فتح المبین (ناقص)

قدوة السالکین زبدة العارفین منبع کمالات باطنی مخزن افادات صوری

آیت من آیات اللہ حضرت مولانا شاہ محمد عزیز اللہ صفی پوری ادام اللہ فیوضہم

(بفرمایش)

مجمع محاسن اخلاق معدن اکرام اشفاق جناب شیخ محمد صفی صاحب

صفوی رئیس صفی پور سلمہ اللہ القوی

باہتمام خاکپای نام خواجہ عبد الواحد غفر اللہ [illegible] صفر [illegible]ھ

در مطبع انتظامی واقع کانپور مطبوع شد

بنامی لزد

بنامی که ورنام احمد نهفت
سخن راز فرتاب وصد نوی
کرامت ۱۲
از و حرف اهر نفس در گرد
ازان نور کز عالم غیب تافت
چو بخشید هر کالبد را روان
روح ۱۲
ده حرف زان گنج پوشیده یاد
کنت کنزا مخفیا الخ
گر از لطف آوازه ور دهد
زگل آنکه دارد نشان سر
اگر زر ز نقد ست گنجی دهد
پدید آورد جلکش از انفیا
سر شکی گر از چشم تر می رود
ز فرمان او تار گلنار خیز

بیا کرد شوق
هنگامهٔ لفظی و معنی
دگرگونه پیرایهٔ نو بند
فروغ نخستین همان حرف یافت
سخن یافت معنی ز جلکش روان
فورا ۱۲
برین حرف انگشت نتوان نهاد
نی خشک را نغمهٔ تر دهد
مغان را دهد ارمغان شرور
بسی گنج بی دست رنج دهد
زیکی نشاط و زیکی بساط
اجابت ازو بر اثر می رود
چو سر سبزی کاید از برگ ریز

پرانگیخت هنگامه ...
کلامی که دم از شکر می زند
سخن را لب زبانی ازوست
ورا ز قهر ظاهر کند یک اثر
ز سبزه برای نشاط آورد
وگر نقد جانست ارزان دهد
زیک خم وه صد شمع روشن کند
آتش پاره ۱۲
وگر خاست دودی ز چراغ دلی
برآرندهٔ هر وجود از عدم

جهان ...
همانا کزان پرده سر می زند
بکام زبانها روانی ازوست
برون آورد آتش از شاخ نم
بساطی که صد انبساط آورد
بیک خم ده صد مرده را جان دهد
زیک غنچه صد خانه گلشن کند
کشاید بآسانی مشکلی
رساننده روزی بیش و کم

د ولوس ود بچم دو پا و دود ست
نیاید از وجز سیه کاریے
دل ماه از عشق او داغدار
وزو آتشی در دل آفتاب
غمش گر برآرد ز دل ناله
بجان نور او گر تجلی کند
چه میگویم و خود چها گفته ام
همین مشرب عذب عشق خداست

... ین چرا
نبود از انعام او هرچه هست
خطا از خون نوشت از تیغ کاریچ
عاجز شده ۱۲
بصد کاهش از زهر شد امیدوار
که هر شب فتد و می برد سر در آب
زبان گردد از شعله پرکاله
کند آنچه با طور موسی کند
هنوز آنچه باید کجا گفته ام
جز این هرچه هست از حقیقت جداست

... ماندهٔ
... ز ادراک او بے خبر
ازل تا ابد عقل حیران او
شکافی از و در جگر خامه را
چه آید ازین جز تنک مایگی
نامه ۱۲
بهر منزلی نعل در آتشی
نه بینی که زر دست شهر زبیم
دو چشم اشک ریزد چو فوارهٔ
دهد آه لوئے ز سوز جگر
همه اوست غیر او نیست هیچ
همه پاکبازان برین مذهب اند

... ہر چه در جمع سوخت
زوا ماندگی بے نوا ماندهٔ
تجسس ز آثار او بے اثر
جز او هرچه باشد بفرمان او
سیه روئی از حرف او نامه را
که پیچد بخود از سبک مایگی
ز سودای دود جگر سرخوشی
کند سجده در زیر عرش عظیم
ستاره ستاره چو سیارهٔ
رخ زرد از خون دل صد خبر
تو سودای بیهوده در سر مپیچ
سراسیمه از مغز این مطلب اند

بیان معراج

... بوی شبی عنبرین / تمنای نه طارم چنبرین
شبی از سویدای دانشمندان / شبی دود آه دل کاملان

شبی نور بیز از فلک تا زمین / سیاهیش از دیدهٔ حور عین
شبی سرمه‌بیز طرهٔ مهوشان / شبی سرمهٔ دیدهٔ دلکشان

زهی شب که کعبه بپوشد سر / ز محمل بلیلی بر آغوش تر
شبی پرسواد از پر جبرئیل / ز نورش چه پرسی بحجت دلیل

شبی روکش عارض نوخطان / سیاهی درخشندگی توامان
شبی خال رخساره ایام را / شبی رشک صبح روز هر بام را

نگویم شبی نکتهٔ راز بود / که از هر شبی روز ممتاز بود
بدان نقطه پرگار دوران تمام / ازل تا ابد مرکزش نور فام

شبی همچو نقش نگین نامدار / مسجل بدو صفحهٔ روزگار
شبی کز درخشیدن بی‌حساب / ز نورش مه و مهر اندر حجاب

ز جویائی تاب او بی درنگ / یکی داغ در دل یکی بدر تنگ
شبی تا ربه صبغة الله گواه / که رنگی دگر نیست بعد از سیاه

شبی خلوت خاص راز و نیاز / در آن پرده معشوق و عاشق نیاز
شبی دلفروز و شبی جانفروز / نه هرگز شبی مثل او شد نه روز

بس است اینقدر کان شب خوش فضا / پسندیده تر بود پیش خدا
نهان اندر او نور عرفان ذات / بتاریکی اندر چو آب حیات

در آمد ز در مثل آزادگان / همایون سروش فرستادگان
ز جانان بجان ماجرا باز گوی / سخن از سراپردهٔ راز گوی

بفرتاب فرزانه روحانیی / برخ فرخی از فروزانیی
درخشنده سیما بنام آوری / گرامی ز نامش پیام آوری

رسانندهٔ وحی بی قال و قیل / بفر و بفرخندگی جبرئیل
شگافی ز داز حجره تا بناف / گزندی نیامد بر روزن شکاف

دل پاکش از سینه چالاک و چست / بر آورد و با آب زمزم بشست
بیاورد طشتی زرین سرخ فام / لبالب زایمان و حکمت تمام

ازان هردو پر کرد و اندر نهاد / بجای خودش همچنان بر نهاد
پس آورد یک کب نقره فام / بر آراسته با ستام و لجام

بقامت میانه برفتار تیز / چو آه دل عاشقان گرم خیز
سبکروتر از اشک چشم یتیم / دم سرد از پاس بوئیش نسیم

زسر تیزی خار خار جگر ... سانان ۱۲

زهم پیکان وی پرتافته　　قدم تیز ودم تیز تر یافته

وگر عزم گامی دگر آیدش　　دگر عالمی همچنین بایدش

برو یا خود آنچنان گرم خیز　　که کس در نیابد که چون رفت تیز

وگر بر زر گل خرامد بناز　　بجز بوی نشناسد از ترکتاز

اگر بر حنا بگذرد چون صبا　　نه بندد نگار و نماند حنا

اگر دیدهٔ شاهد مست خواب　　شود از پیش عرضه گاه شتاب

ره کوچهٔ زلف گر سر کند　　بهر حلقه جولان دیگر کند

کمیتش عینک چشم بیدانیان　　دمش طرهٔ تاج سلطانیان

بجنبش زسر مشک می ریختی　　بپویه زسم عنبر آمیختی

بنفشیده یالش بمهر زعفران　　فروزنده نعلش ز فیروزدان

بهر گام سر بر زدی زکمال　　زسم آفتابی ز نعلش هلال

سر و گردن و دست و زانو همه　　ز هرگونه زیور چو بانو همه

زنیل مراد از سبکخیزیی　　در آمد بچالاکی و تیزیی

بگفتش سروش از نهان سرخوشی　　که آیا محمد چنین سرکشی

پیمبر بر آن برق آهن نشست　　چو آئینه در خانهٔ زین نشست

وزان جا سوی آسمان رخت بست　　چو نور نظر شد ببالا زپست

بزد دست روح الامین در رکاب　　سها وار در سایهٔ آفتاب

دو گوشش چو یک ایره ...　　چه ...

خیالش ز خود گر بیاید ترا　　که ا... بید را

اگر برگ گل شتابان رود　　نداند گل از بسکه تابان رود

بود هر دمش گر بر آئینه راه　　گمانش برد عکس بی اشتباه

اگر بر حبابش گذر او فتد　　هوای قیامش بسر او فتد

نیابد خلل خواب شیرین او　　بماند نظر حسرت آگین او

پریشان نگردد یکی تار او　　چو سنبل شود از صبا مو بمو

منور ازان دیدهٔ نوریان　　معنبر ازین کاکل حوریان

دو چشمش فروزنده مثل ایاغ　　دو لعل درخشنده شب چراغ

ز مرجان لعل خوشتر آب　　بدندان همه پر ز اختر بتاب

ز سر تا دمم واز دمش تا بسم　　نظاره ز نورش در و گشته گم

همانا عروسی بر آراسته　　بسی شوخ و چالاک نو خاسته

ببالید بر خود بسی ناز کرد　　بسر مستی جستن آغاز کرد

پس از شرم پیوند شوخی گسیخت　　درخش درخشنده گوهر بریخت

نخستین به بیت المقدس شتافت　　ز نورش درون نهانش بتافت

عنانش بسر پنجهٔ میکال برد　　گزین آرزو روزها می شمرد

بیکدم بگردون دنیا رسید　　دم مرحبا فی زآدم شنید

خدا

فروزنده دیدهٔ ماه و مهر

خداوند شاه و خدای گدا — ز هر آنچه در و هست آید جدا

خداوند روز و خداوند شب — خدای مهیب و خدای محب

خداوند نهی و خداوند امر — خداوند تنور و طوفان و جمر

خداوند لطف و خداوند قهر — خداوند هر گونه تریاک و زهر

خداوند دیر و خدای وثن — خدای شمن و برند اند شمن

خداوند ایمان خداوند دین — خداوند اسلام و کفر آفرین

خداوند جوهر خدای عرض — خداوند هر معرض و هر غرض

خداوند باران و هر خار و گل — خداوند برگ و بر و جزو کل

خداوند افلاک و افلاکیان — خداوند معمورهٔ خاکیان

خداوند درد و خدای دوا — خداوند دارو [illegible]

خدای صبا و خدای شمال — خدای زوال و خدای کمال

خداوندگار سیاه و سپید — خداوند بیم و خدای امید

خداوند عقل و خداوند هوش — خداوند نیش و خداوند نوش

خداوند هر ملت و هر طریق — خداوند هر فرقه و هر فریق

خداوند ترسا و گبر و یهود — خداوند هر شی که دارد وجود

خداوند برق و خدای سحاب — خداوند هر ذره تا آفتاب

خدای درون و خدای برون — خداوند این چرخ فیروزه‌گون

خداوند کرسی خداوند عرش — خداوند انجم خداوند فرش

خداوند کاه و خداوند کوه — خداوند فر و خدای شکوه

… جلال

…ی سمیع وخدای ملیح

…الهٔ انبیای کرام — خداوند لبیک بیت الحرام

خدای که جودا … و — که لم شد همه آفرینش دراو
خدای رحیم وخدای کریم — خدای حلیم وخدای حکیم

خدای محمد ازل تا ابد — خداوند احمد نشان احد
خدای همه آل اطهار او — خداوند اصحاب وانصار او

خدای همه اهلبیت کرام — خداوند هم بستر انش تمام
خدای ابوبکر ورب عمر — خداوند فتح وخدای ظفر

خداوند عثمان خدای علی — منادی بذکر خفی وجلی
خدای حسین وخدای حسن — خداوند جان ودل پنج تن

نعت حضرت سید المرسلین خاتم النبیین محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم وعلی آله واصحابه اجمعین

چو نام محمد رسد بر لبم — ببس آنگه چه پرسی زتاب وتبم
چو گوهر فشانم زباران او — میرس از سحاب وزباران او

ازو تا رسل فرق بی غایتی — کلام الله از خلق او آیتی
ز رخسار او سایهٔ آفتاب — نشانی زیک حرف او صد کتاب

تجلای طور از رخش پرتوی — دران راه نادیده تهاروی
بطاق خم ابروانش بلال — شب وروز در سجده شکل هلال

چو معجز از و خواست اعرابیی
جدا گشته شاخی ز نخلی دراز
زنی را که پیش آمد از روی خشم
عدوئی که شد سوی او در نماز
زمین و زمان را نیازی بدو
دماغی که تر شد ز بویش نیاز
قدش فتنه از بهر مردم شده
در آغوش رحمت کشیده جهان
مسیحی که جبریل بیمار اوست
ز روی نکویش به تاب کو
خدائیش فرستاد بهر نظام
بدان نازکی بوریا بسترش
بدان تاج بخشی برهنه سری
بخدمت کمر بسته چون دیگران
بنا کرده هرگز نگفتی چرا

بدرگاه او برده هر یک پناه
درخت آمد و کرد بیتابیی
بر او شد و رفت و پیوست باز
ز دیدار او خیره گردید چشم
به تن لرزه افتادش و رفت باز
خدا را بهر وجه رازی بدو
ندارد به مشک و به عنبر نیاز
هم از بهر سایه در او گم شده
که گردید از چشم مردم نهان
خطا کرده ام کشته زار اوست
دو پاره شده از یک انگشت او
که گردید و خلق نیکو تمام
غباری نه از خاک و خاکسترش
بدان پایگه بار بر سروری
نمیخواستی امتیازی در آن
بکرده نپرسیدی از ما چرا

درختان با مرش فراهم شده
از و جنبش کوه آرام یافت
نهالی به پیش اشترش افتاد
چو بر پشت بزغاله دستی نهاد
بچشمان بیمار از و روشنی
خبر داد از هر چه پوشیده بود
دو کون از پی یک نظر سوخته
سر هر که پر شد ز سودای او
چو شد عاشق او بجای رسید
عزیزی که یوسف گرامی کند
مقابل نشد با رخش آفتاب
ز آوازه اش لرزه اندر جهان
نیازی به بردیمانی نداشت
بدان فر و سلطانی عالمی
باندامی از برگ گل نرمتر
شده عرش از پای او سرفراز
کنیزی چو دستش گرفتی ببست

جنازه برای او بصد غم شده
فروغ ابد نور اسلام یافت
بخوابش دو پاره شد راه او
رخ جفت نادیده شیری بدو
نجات از جراحت بچشمک زنی
نظر داشت بر آنچه نادیده بود
بر انعام عامش نظر دوخته
چه پرسی ز اهر و نه فردای او
ز خود رفت نشود ابجز دوی
غلط گفته ام بل غلامی کند
بپوشید رخ در حجاب سحاب
به زور افگن اندام فرمان دو نان
خیالی ز هر آنچه دانی نداشت
گلیمی کهن در برش بی غمی
پی چیدن خار سرگرمتر
نگردش دلی سوی یاران دراز
بهر سو که بردی شدی با نخست

سر افکنده از همه [illegible] / بجوش درون و [illegible]

زنان چون سیر نا خورده / گرسنه سفر از جهان کرده
بدان شوکت و با چنان حشمتا / بیاید [illegible]

نخفتی چو در هم شبان تا شبان / که بیدار بهر پاسبان و شبان
ازو پایه سلطان و درویش را / برونا [illegible] ین را

بدان شاهی آفاق بهم نفی / غلامان خود را غلامی کنی
پدر مرده علم او من لدن / بخاک اندرون زنده حکم کن

تنید از پیش غار را عنکبوت / پی کوری دشمنان از ثبوت
وزان پاک تن یافت فرمان پاک / سمند سراقه فرو برد خاک

ز توریت و انجیل صد راه باز / ز شانش نشان یافته راهبان
تکبر نه بگذره در خاک او / تواضع سرشت دل پاک او

ز شاهان گیتی هر آتش نی / باخیار کونین یاسیش فی
باصحاب صفه مربع نشین / گزین کرده بر چار بالش زمین

چو بر دشمنان سنگریزه فکند / سر شان بپای از ستیزه فکند
دگر از گروهی بر آورد گرد / بیک مشت خاکی پراگنده کرد

ازو استن خشک نالان شده / انیس دل خسته حالان شده
وزو یافته هر جمادی شرف / تکلم بدو کرده خار و خزف

شدی مائل از مهر او هر درخت / زدی بر سرش سایه چون سبز بخت
زبانش بود خوشتر از هر زبان / زبانش بود بهتر از هر زبان

نخیزد کس از خاک نی پیشتر / ز هر بیشتر بیش در دانشتر
شفاعت کن عاصیان امم / چو برزخ میان حدوث و قدم

گرامی تر از امتان امتش / زیاده تر از هر نبی عزتش
جهان تا جهانش به پیغمبری / گواهش ز سرداری و سروری

کسی در نیاید بفردوس در / در آن وا دریگاه زو بیشتر
نشانی نه ز آدم بجز آب و خاک / وزو تافته در جهان نور پاک

ز پیشش ز پیش در منا خلیل / مسیحا بشارت ده آن جلیل
لوائی که او بر فرازد بجاه / بود زیر او آدم و من سواه

جهت تا جهت زیر فرمان او / نجات دو عالم بر ایمان او
بر و ختم هر خوبی و هر کمال / نشان ده است از یحب الجمال

مبشر برحمت در آن وقت یاس / رهاننده از زحمت بی قیاس
مفاتیح کونین در دست او / دو گیتی بیک حلقه پابست او

ز محمود او را نیامد شرف / خود آن را ازو بر فزاید شرف
محب مجاب باحسانه / مطیع مطاع بایمانه

شفیع شهید لمیقاتنا / حصار متین لآفاتنا
رؤف فشیری لعشاقه / رحیم قطوفی لمشتاقه

پس از چرخ دیگر بر آورد گرد   زعیسی و یحیی جهان گوش کرد
سبکتاز شد بر سوم آسمان   ثنا گفت یوسف بر آن مهجهان

سپس بر سپهر چهارم شتافت   به تحسین نویدی ز ادریس یافت
ز پنجم فلک تا بر آورد سر   بیاریش بست هارون کمر

سمای ششم گشت ازو نور پوش   دگر شد کلیم از تجلا ز هوش
برآمد ببالای هفتم رواق   خلیلش به پیش آمد از اشتیاق

دگر انبیا هم بجز این رسل   سر خود بفتراک او بسته کل
علم زد بسر سدرة المنتهی   فرو ماند جبریل بیدست و پا

چه سدره ز انوار روحانیان   خیال نظر سوز یونانیان
ملک بر ملک مثل پروانگان   محالست وصفش نه فرزانگان

نمودند شیر و مے و انگبین   که نوشست هرچه نوشی ازین
بنوشید شیر و همایون سرش   ثنا دید فطرت بیفزود هوش

در آنجا که آیات بسیار دید   نشانهای پنهان نمودار دید
بهشتی برضوان برآراسته   جحیمی بمالک که جان کاسته

در آن هرچه خواهی راحت همه   درین هرچه بینی جراحت همه
بروحانیان بزم روحانیان   پر از انجم و انجمن آسمان

نه چندانکه در پایش وهم ما   نه چندانکه بر تابدش فهم ما
پس آنگاه از عرش و کرسی گذشت   بیکساعت از آنچه پرسی گذشت

فرو بست از نور و هیبت بهم   قدم از براق و ز جبریل دم
وزان پایه میکال بالا نرفت   بترسید از لا با الا نرفت (نفی، اثبات)

در آن پرده دادِ باری نیافت   بجز دیدهٔ اشکباری نیافت
مسیحا در آن راه گامی نزد   وزان باده نوشش جامی نزد

کلیم الله از لن ترانی بجان   ندید آن جمالِ نهانی عیان
دل و دیدهٔ نوح گردید خون   نبرده ازین موج کشتی برون

نچید ابن آزر گل از باغ او   گلستان نشد آتشِ داغ او
ازان چاه یوسف برون نامده   ز آهش بجز بوی خون نامده

به بیت الحزن کرده یعقوب جای   ز اندوه آن درد از خود رهای
بجز صبر ایوب چاره ندید   که بحر بلا را کناره ندید

چو خون شد جگرهای اولو العزم را[له]   چگویم دگر حال آن بزم را
خرد مثل پروانه سر در گمی   بمحرومی از راز نامحرمی

محمد در آن حضرت تنگبار   چنان شد که یاری و نی یار
نه بیمی که بیخود چرا میرود   نه وهمی که آخر کجا میرود

نه پروای همدم نه تنها روی   نه دستی غم ز بالا روی
نه در سر خیالی نه در دل هراس   نه تویش پراگندگی در حواس

چو خود خانه زو بود خود خانه دار   ز بیبائی او شگفتی مدار
شتابید گام و بجایی رسید   که هرگز نشانی ز جایی ندید

چو پرسی دیدن عیان در عیان   وگر از شنیدن نهان در نهان
برون رفت از شش جهت در گمی   شنید او دمی ز حق همدمی

ندید آنچه موسی سر طور دید   همانا که نور علی نور دید
دوئی گم شد جز نظاره نماند   بیکباره حاجت دوباره نماند

له نه تن از انبیاء اولو العزم اند یکی خواجهٔ ما صلی الله علیه وآله وسلم و هشت تن که مذکور شدند صلوات الله وسلامه علی نبینا و علیهم ۱۲

چو از خود برید و خدا را بدید　در آن خلوت خوش ز الله شنید
شد امکان او محو اندر قدم　حقیقت برون است از کیف و کم
همانا نبوت چهل پایه داشت　مشبّت ز میم این علامت گذاشت
چو پایان پذیرفت آن پایه‌ها　نماند اندر و جای آن میم را
ز نورش جدا احمد اندر شهود　چنان دید خود را که بی نکته بود
بیا گر تو داری سر معرفت　کن این حلقه دور از در معرفت
ازین میم بر مردمان منتهی ست　چو زین بگذری تا به پیدا نیست
چو ناظر درین پرده منظور شد　نظر خود ز نزدیک و دور شد
چو از لامکان عزم ناسوت کرد　دل پاکش آمد پی یاد درد
درین ره نوردی زمین حضرتم　چه تحفه بود از پی امتم
ندیم حیاتم بهر گونه برگ　کنم دردمندی بهنگام مرگ
بهر داوریگاه هستم نشان　پدید از جبین ارمغانم نشان
بسوی مکان آمد از لامکان　بدانگونه کآید سوی جسم جان
بدینگونه معراج دیگر که یافت　گرانمایه تر تاج گوهر که یافت
دل و جان من در رهش خاک باد　ز خاکی شدن خاک من پاک باد
ابوبکر صدیق دمساز اوست　عمر همدم و محرم راز اوست
بروشندلی هر یکی اختری　گرامی تر از هر یکی دیگری

کلیم از پی یک نظر سوخته　محمد ز نورش رخ افروخته
احد بنگر و میم احمد ببین　که جز نکته نیست ای نکته چین
بدین نکته خود را شناسند ساخت　که مشکل بود بی نشان را شناخت
در آن شب که پر نور شد کائنات　صفات از صفا گشت همرنگ ذات
نظر کن که بر معرفت میم او　گواه آمد از روی تصمیم او
مجالست دیگر مجال سخن　خطاب و تکلم بعرفان بکن
اشارت کند بی مع الله برین　نکو نکته کن میم مرسل ببین
همین به که گوئی رامی ما رای　فاوحی الی عبده تا به ما
بگفت ای خداوندگار جهان　رونده ز ره می برد نوریان
بفرمود من ارمغان توام　مدام از پی امتنان توام
بخاک اندرم مونس بی گریز　انیسم بهنگامه رستخیز
پس آمد بسوی زمین از فلک　چو نور نظر جانب مردمک
نشد بسکه آمد ز شد تیز تر　نه گرمی بستر نه جنبش ز در
که رفت و که آمد بدین عز و شان　که آورد از ره چنین ارمغان
فدایم بر آل و بر اصحاب او　که دارند شانی ز فرتاب او
بحمل اندرش هست عثمان رفیق　علی مثل او پیشوای طریق
وفا کیش و جانباز یکدگر　ز هر عیب و تهمت بسی پاک تر

ل۵ یعنی احد خود را بصورت احمد ظاهر ساخت تا در نشان پیغمبری شناخته شود و چون نبوت چهل جزو داشت میم برین معنی گواهی میدهد که چهل عدد دارد و معرفت الهی موقوف است بر شناخت این نکته که در میم احمد ست و هرگاه معرفت موقوف است برین معنی پس میمی که در لفظ معرفت ست گویا همان میم است و چون عارف بعد عرفان میم احمد را از نظر انداخت لاجرم میم معرفت که بدان اشارت میکرد نیز نیفتاد و عرفت بصیغه متکلم که دال ست بر عرفان متکلم یا عرفت بصیغه مخاطب که دال است بر عرفان مخاطب باقی ماند و حلقه که از میم بود در معرفت بود دور شد و نشان عرفان پدید آمد ۱۲ منه

تو دانی و دیگر خیالات خام
جز این نیست ایمان من والسلام

عزیز آنکه دور است ازان بارگه
نخواهد ولی اشکه آید براه

نهد سر باخلاص بر آستان
بمیرد بسجادهٔ راستان

بخواه انچه میخواهد این تیره رو
مکن نا امیدم ازین آرزو

درود خدا بر تو بادا مدام
بر آل و بر اصحاب تو صد سلام

در مدحت حضرت مرشد برحق نور مطلق محرم اسرار سرمدی محمد خادم صفی محمدی قدس الله سره

مرا دست در دست فتح علی
ولیکن که مشکل زو منجلیست

همانا بچشم کرم دیده بود
که آخر سعادت بمن رو نمود

رسیدم بر شاه خادم صفی
شد از آب و آتشم منطفی
(یعنی سوختگی و التهاب باقی نه گذاشت ۱۲)

دو چشمش چه مست و ساقی پرست
مریدان او را ید الله بدست

خداوندگار دل و جان ما
سراپای او نور ایمان ما

ولیّ خدا در خدا گم شده
ز بس مردمی عین مردم شده

ز خمخانهٔ عشق ساغر زده
بهر انچه هست آتشی در زده

بهر عشوه کز چشم مست آورد
خراباتی نو بدست آورد

بهر غمزه کز نگاه آورد
ز ره رفته را براه آورد

اگر سینه ات را ز جا چه کند
(تلمیح بآیهٔ کریمه الم با حرفی ز جا چه ۱۲)
حدیثی کتی کابن ماجه[۱] کند

چه اندر مرکب چه اندر بسیط
نماید علی کل شیء محیط

چو خواهد کسی را که بینا کند
بیک جرعه مست مینا کند

دلی را که پیوند بخشد نعیم
نعیم کاندران پرده بخشد نعیم
(یا ان ۱۲)

از و بر گشادن بتاراج دست
ز جان بر فشاندن متاعی که هست

وگر بر دلی یک شکستی زند
ز کون و مکان خیمه بیرون زند

جبین نیمی از ماه و رویش چو ماه
دو ابرو هلال و نگاهی دو ماه

بیا الا بلند و رخ لاله رنگ
که دل می‌برد و سوی او بیدرنگ

عمامه بر آن جبین عابد فریب
رباید دل از دست و از دل شکیب

عجب در عجب آمدی من زهی
گل سبز بالای سرو سهی

ز رفتار مستانهٔ او مدام
کند چشم گویای مستان کلام

قد بسکه برپای دو میدم
ز جای بجائی قد لاجرم

دم ورد چون سبحه را بشمرد
بهر دانه صدها دل از کف برد

کنند از برای شمارش اذان
(فاعل چشم ۱۲)
علی الاتصال اشکها عاشقان
(فاعل چشم ۱۲)

بدستش عصا حافظ من عصی
نشان میدهد از شبان و چرا

چو درویش گیرد بدستش چو شاه
ز هر گونه بالغ دارد نگاه

جمالش ز نور قدم آیتی
ز حسنش نگویم که تا غایتی

تبسم لبیا مایهٔ زندگی
چو از لعل و یاقوت رخشندگی

تکلم شکری ز نوشین زبان
چو آب خضر موج زن از دهان

[۱] ابن ماجه نامی یکی از علمای حدیث رحمة الله علیهم ۱۲

تن پاک او مثل گلبرگ تر ‌‌ همه از دل عاشقان نرم تر
بهر خوی و هر شیوه و هر ادا ‌‌ بنعمای دل ترک هنگامه را

حدیث کهن گفته را کرد نو ‌‌ ندیدم چنین مرشد پیشرو
اگر بینی او را بچشمان من ‌‌ نگویی بجز این که ایمان من

گر از عشق پرسی خراباتی اوست ‌‌ در از ورع گویی کرامات از وست
حسینی ملیحی فریبنده ای ‌‌ بهر وضع و هر جامه زیبنده ای

چو زیبا بگویی بسجده ز تو ‌‌ وگر زشت گویی نرنجد ز تو
بر اوج سعادت کلاه از سرش ‌‌ در آغوش رحمت لباس برش

گر ابوی او رفت اندر مشام ‌‌ که سرخوش نماند ز می و مدام
فرشته وشی شاهدی دلکشی ‌‌ که چندین جگر سوخت بی آتشی

چنین دلبری غمگساری که دید ‌‌ چنین جان نوازی و یاری که دید
طریقت ز ذاتش گران پایه شد ‌‌ حقیقت ز نقد غش گرانمایه شد

تعالی الله آن شاه خود پرست ‌‌ که جز حق ندانسته هر آنچه هست
بنام خدا شهره در چار سو ‌‌ انا الحق سرایان او کو بکو

مهین نام بردار پیران چشت ‌‌ جوانمرد و آزاده حق سرشت
که آمد باخلاص دل پیش او ‌‌ که آخر نگردید درویش او

دل هر که آمد بپیکان زبرد ‌‌ ندیدم کسی را که دل را نبرد
مرادش نه جز اینکه آئی براه ‌‌ در بغلش نه از آنچه خواهی بخواه

بعشقی دهد نعمت بی قیاس ‌‌ بریزد بکاس قومی بی مکاس
نشینی روز بی نغمه سرمست حال ‌‌ سماع عشق چه پرسی مجالت محال

برون و درونش چو اختر شده ‌‌ بنور فراست منور شده
ریاضت کشی صوفیی عارفی ‌‌ ابو الوقت و واقف هر موقفی

بظاهر تنش پیرو مصطفی ‌‌ بباطن دلش محو عشق خدا
خطا پوش و صاحبدلی کاملی ‌‌ عطا پاش و مستغرقی واصلی

دل پاک او مثل دریا بجوش ‌‌ فرو برده دریا چو یک جرعه نوش
برو ختم شد شیوهٔ دلبری ‌‌ بمعنی ذات او ز آنچه پی می بری

ز سر تا بپا صورت نور پاک ‌‌ فروشسته ز آلودگیهای خاک
ندانم چگویم سزاوار او ‌‌ بلی دیدنی هست دیدار او

مرادم ز دیدار او نور اوست ‌‌ پرستیدن حسن مستور اوست
وگرنه چه حاصل اگر بولهب ‌‌ ببیند رخ مصطفی روز و شب

ندیدی تو آن نور گیتی فروز ‌‌ جمال فریبنده سینه سوز
چه دانی که در پرده منظور کیست ‌‌ حقیقت چه چیز است و آن نور چیست

چه نقش حسین است در آئینه ‌‌ به بیرنگیش رنگ را جای نه
ستردا ز دلم نقش ناسوت را ‌‌ نظرگاه من کرد لاهوت را

ز احسان او بنده او شدم ‌‌ عزیزا سر افگنده او شدم
پسندید بار و سیاهی مرا ‌‌ پسندی که اندر تباهی مرا

تباهی چه باشد همان هم بخیر ‌‌ که رو سوی کعبه بود دائم دیر
دریغا چو در تن نفسهای ما ‌‌ کنون گر نپرسد ز ما وای ما

مرا دیده بی دیدنش مبا ‌‌ جز او تا منم در دل من مبا

مناجات بجناب احدیت عز اسمه

خدایا توئی اصل غیب و شهود — تو دادی عدم را لباس وجود
روانی دمیدی به تن اندرم — چنان آفریدی که جان پرورم
زبان سخن سنج دادی مرا — ز دل گنج بر گنج دادی مرا
دو چشم مرا خونفشان ساختی — بیک جلوه مشتاق جان باختی
دلم را بدرد آشنا کرده — بحال خودش مبتلا کرده
خیال تو آرام جانم ربود — شکیبا ز دل ناتوانم ربود
کنون جز تو در دیده تر نماند — تو ماندی درین خانه دیگر نماند
بود سوی تو هر نفس روی من — زند نعره شوق هر موی من
ز غم هیچ روی و راهی نماند — بدل اندرونم جز آهی نماند
چه آید ز دست من ناتوان — که در هیچ گامی شدم نیمجان
کجا تیره خاک و کجا نور پاک — مگر هم تو پاکم کن از لوث خاک
برون و درونم همه جای تست — دل و دیده عرش معلای تست
رهانیدی از کفر و ایمان مرا — خبر دادی از سر سلطان مرا
ازان دم که جانم گرفتار تست — تو اندر دل و دل طلبگار تست
عجب مشکل افتاد در کار من — علاج من آمد خود آزار من
چو بود من و هر دو عالم ز تست — سپاسی اگر میکنم هم ز تست
نکو میشناسی که من چیستم — تو خود می ستانی که من نیستم
خدایا نخواهم بجز آه سرد — تمنای من نیست جز داغ و درد
مرا بی غمت زندگانی مباد — وگر خود بود جاودانی مباد
ز پرده برآ یا بپوشیده باش — مرا بی خود از یاد خود کرده باش
دعا هم توئی مدعا هم توئی — خدا هم توئی ناخدا هم توئی
بظلمت درم ظلمتم دور کن — زبان و دل و دیده ام نور کن
درین بیدلی دلربایم تو باش — نباشم من و هم بجایم تو باش
عزیزا دعای تو آمد حجاب — من و تو سحابیست بر آفتاب
چه میخواهی و خود چه داری هوس — بتحقیق بشنو که الله بس
دلی را که پیوند با نام اوست — همان ذات آغاز و انجام اوست
سپاس فراوان که خادم صفی — ببخشید تا این نعمت مختفی
بهنگام عمرت بپایان رسد — تن مرده را مژده جان رسد
نمیری بپیوند این نام پاک — وگر در ته خاک باشی چه باک
خداوندگارا کرم گسترا — چو بخشیده ای نامت مرا (نام خود ۱۲)
بفرمان با مومنانم آوران — بنام خودم از جهان بگذران

سبب نظم کتاب

چو از فیض او درس گیرد سخن — نشاید که پایان پذیرد سخن
بهر جنبشی گر زبان بنگری — سخن برا جهان در جهان بنگری

برآید برنگ دگر هر دمی / نماید به نیرنگ نو عالمی
فریبد به پنهان طلسمی که هست / مسمی نبینی جز اسمی که هست

دل خسته را مرهم خستگیست / که سرمایهٔ نقد وارستگیست
تن مرده را بوی جان میدهد / که از بی‌نشانی نشان میدهد

ز روی که چشمت ندیدش بخواب / نماید تجلای چون آفتاب
ز خالی که نامد ترا در خیال / کند بیخود و اندر آرد بحال

از آن طرهٔ تاری ندیدی بهوش / که سازد ز سودای هر تیره روز
ز چشمان نادیده افسون دمد / که دل بیخود آموز پهلو رمد

ز مژگان دلدوز تیری زند / که صد صید بر یکدگر افگند
نگاهی که نفگند سوی تو کس / ز جادو فن و ز دیده داری هوس

زبالا بلا بر سر آرد ترا / بیک غمزه از پا در آرد ترا
چنان بیخود از ناز و کرشمه کند / حاشیه راجع بسخن ۱۱ که چشمم ترا عین چشمه کند

بهر گونه نیرنگ هر گونه رنگ / شکیب از درون می‌برد بیدرنگ
ندانی که این بیخودی از کجاست / بدینگونه درد جگر از چه خاست

رباید دل و کس نداند که چیست / ندانم که گویا درین پرده کیست
همانا درین پرده آموزگار / ز هم میدرد پردهٔ روزگار

کشد سوی معنی ز صورت ترا / ز خود رفتگی شد ضرورت ترا
بیان سحر هست از بیان نبی / حق است آنچه هست از زبان نبی

بیاموختستم با دم نخست / که با علم شد نسبت او درست
نصیبی بانبای وی نیز داد / در فیض بر روی گیتی گشاد

مرا هم سیه مست این باده کرد / سخن سنج و بیرنج آزاده کرد
پسندم کنی مرحبا گوییت / وگر زشت گویی دعا گوییت

ندارم زبانی چو شمشیر تیز / بهر معرکه سر خور از ستیز
هر آنچه سخن زبانیست ترم / که از باد سنجی بلرزد دلترم

چو سرمایه من همه کسی است / دم تیز خس را دلیل خسی است
نه نیرو پراگنده کردن دمی / بسودای از رشک بی حاصلی

مرا خود بگفتار خویش ناز نیست / سخن پوریان و شیراز نیست
تو هم گر توانی بده داد من / بکن شاد تر خاطر شاد من

دل خسته ام را دوائی بکن / چو آزادمردان دعائی بکن
ور از دست من رفته باشد خطا / نگو می آفرین و بپوشش ز عطا

زبان آوران گوهری سفته اند / که احسن الی من اسا گفته اند
بران کارکن گر تو فرزانهٔ / که خود هم ز نسیان میرانهٔ

عزیزا نگویم که هستم کلیم / کلامم سلیم است و من چون سلیم
ز پندار در کاهش جان نیم / بجز خاک پای بزرگان نیم

همانا قدم بر اثر می نهم / ز پیچیدگی‌ها خبر میدهم
اگر چه گرامی پسر نیستم / همین بس که ننگ پدر نیستم

چو خاکی ز جاها نشان میدهم / که یاد از زبان رفتگان میدهم
اگر نیکوی را در او هم رسان / مکن عیب در غیب چون ناکسان

فقیری تهیدستی و بی مایه ام / چه خواهی ازین کمتر پایه ام
ز شوریده مغزی مرنجان مرا / مکن یاد چون ناسنجان مرا

چو خود شعر منالم [illegible] / تو از احتیاجم مکن خوار تر
عزیزا تو لیکن کم اصلاح [illegible] / کسش انتقامست بی اصلاحان

دلت گر خراشد مرهم نهند | جوابی بهر ناتوان بین دهند
ازین پس در گفتنی باز کن | زبانی بگفتن آغاز کن
من از روزگاری که دل باختم | بنظم کتابی نپرداختم
خیالی نمی بستم از چند سال | که خاطر پراگنده دار خیال
ولی انچه میر بخت از جوش دل | بانشای آن بود می پا بگل
همیکرد ممکن جمع در نامه | که مطرب کند گرم هنگامه
مگر یاد عهد الستم دهد | وزان باده جامی بدستم دهد
فزاید سرور دل مست را | ز بادم برد نیست و هست را
بیک ناگهان همدین روزگار | چه هنگام هنگامهٔ نوبهار
بحکم مشیت کشادم زبان | گرفتم بکف کلک گوهر فشان
خدایم دل دانش آرای داد | کزان حکم بر حکمتم رای داد
سه غزوه که کرد اشارت مرا | همانا که داد این بشارت مرا
اگر چه نیم جز یکی هرزه گوی | بسر پنجه ناپاک و ناشسته روی
ندیدم ز فرمان او چاره | نوشتم ازین ماجرا پاره
زبان بر کشادم ز اصرار او | نگشتم ز ایمایش انکار جو
ببین تن بطوفان در افگندم | بچون خوردم هم بیچ جان کندنم
کمر بستم از بهر نظم کتاب | که هم نوبتش خر بود هم نوا
چو نقش نقیش بپرداختم | به فتح همین نامور ساختم
ز انا فتحنا ست طغرای او | مسجل چه منشور والای او
کنون هر چه می آورم از سیر | سند سیدهم از بیش معتبر
تامل بهر بیتش و کم میکنم | همه از مدارج رقم میکنم
ز هر غزوه و هر سریه لول | بیان آرم از فرع او تا باصل
ز هر یک نشانی جداگانه | کنم نقل از اصل فرزانه
دهم پاره پاره برون از قلم | شود در رفته همه منتظم
مشیت اگر می کند یاوری | بنظم آورم از زبان آوری
چو آغاز کردم بنام خدا | سپردم ید و هم سرانجام را
عزیزا اگر یاریست | ببینی که این کار کاریست

پورش خواستن از نوادر

درین فن نظم زبان آوران | بسی هست هر یک بهار نشان
مرا زین اداها چاهی نماند | بجمع کتب دستگاهی نماند
شرفنامه و بوستان دیده ام | وز انجمله جز نام نشنیده ام
کنون در دلم نیست میلی بگشت | فلما مضی العمر بالذهب
وگر دسترس بودی دیدمی | ز هر فصل تازه گلی چیدمی
محالست یک یک ز بر داشتن | نوادر و تنخیر ز بر داشتن
چنان چشم دارم ز دانشوران | زبان آوران و سخن پروران
که فارغ ز لاف خلافم کنند | بلطف از نوادر معافم کنند
نخواهم از آفرین ست مزد | همین بس که یاران نگویند دزد
خود از من ندانند آن گفته را | شمارند ز ایشان گرفته را

من از خیل بدگوهران نیستم	که کیسه بر دیگران نیستم	کمال سخن از پی آبروست	ور این نیست خاموش بودن نکوست
بنزدیک من خوبتر زشت من	نه دزدیدن و رنگ بستن لفن	رواجی که هست اندرین روزگار	برآورد از نکته سنجان دمار
ز دزدی که بدگوهران میکنند	ستم بر سخن پروران میکنند	یکی پهلوی را دراز و کند	سخن از تکلف به پهلو کنند
یکی بر خلافش کند کجروی[۱]	نهد بر تخالف بنای روی[۲]	یکی منقلب میکند[۳] نظم و نثر	نمی ترسد از عصر پاداش اثر[۴]
دلم خون شد از دست این ناکسان	همه خانه روبان چو خسان	نه من بلکه هر نکته پرداز را	درون خسته گردد ازین ماجرا
نگهدار دم داوری داوران	که گردم سبکسر[۵] بپار گران	عزیزا جهان داد خود میدهد	جزای به هر نیک و بد میدهد
زبان آوران چون کنند امتیاز	توارد ز دزدی شناسند باز	کسی کاینچنین لغزگویی کند	ز دزدی چرا زشت خویی کند

تنبیه در شرح غزوه و سریه

اگر خود فرستاد خیرالبشر	بتاویل غزوه دهندش خبر به بعث و سریه[۶] عبارت کنند	دگر خود بمیدان نفرمود میل بدین هر دو لفظش اشارت کنند	بسالاری کس فرستاد خیل

تنبیه در شرح ابواب کتاب و اعداد غزوات و سرایا و اقتباس آن

از مدارج النبوت و تجرید معارک خیر البرایا

من از ماخذ راوی پاک او	که جانش بمینو بسی شاد باد	درسفته او کشیدم بسلک	همان باز گفتم که او زد بکلک
چو او سفت و من نظم کردم بهوش	کنون این گهر شد سزاوار گوش	دگر اختلافات بگذاشتم	ز دیگر کتب هیچ نه نگاشتم
ز هر سال هر واقعه در رقم	جدا گانه آوردم اندر قلم	گزارنده نظم را مو بمو	پسند و بسند است گفتار او

۱ یعنی اردو را پارسی کند و قافیه را تغیر دهد ۱۲ ۲ حرف اصلی قافیه را روی گویند ۱۲ ۳ یعنی نظم را نثر و نثر را نظم میکند ۱۲
۴ اثر بسکون ثاء مثلثه سخن گفتن ۱۲ ۵ سبکسر سبکسار بی قرار و بی تمکین فرومایه مجرد و فارغ ۱۲ برهان ۶ سریه بفتح سین مهمله وکسر را مهمله و تشدید تحتانی و در آخر های هوز فوج و لشکر از پنجکس تا سه صد و چهار صد کس ۱۲ منتخب

چو با هشت باش بپرداختم — بهشت از پی مردمان ساختم
همانا کزین پس گزارش کنم — بترتیب یک یک نگارش کنم
همه اقتباس از مدارج کنم — جز این هرچه بود از خارج کنم
نوشتم همه غزوه‌ها بست و چار — سه بعث از چهل ز ابتدا اندر شمار

رسیدن سعادت ز سعدی من — که راندم بآیین حکمت سخن
سرایم بهر ایش با غزوه‌ها — بلسانم برافلاک رایات را
نگویم بجز آنچه بایستنی ست — دگر آنچه زآوردنش چاره نیست
حدیثیه بیرون ز اشعارهاست — طرازیده در ضمن گفتارهاست

تمہید در شرح ایجاد تازه

چو گوهر فشان ساختم خامه را — نوشتم بصد تاب این نامه را
شدم محو فکر سخن گستری — بتکمیم تاریخ پیغمبری
بایجاد نو نامه ساختند — سپه مست خودکامه ساختند
کنون هرکه این سنت آرد بجای — جزای من او بود بر خدای
بپیر در هوا که پیراز کرم

نگفتم بپارینه رسم عجم — که ساقی بیار دمی و جام جم
خیال ملک در سرم ریختند — بدل حکمت دیگرم ریختند
سرودم در انجام هر داستان — درودی به پیرایهٔ راستان
بیا ای ملک ای تو دمساز من — بجان پروری چاره پرداز من
درودم در آن روضهٔ محترم

تمہید باب اول در وقایع سال دوم از ہجرت

مپندار کاین پردهٔ نیلگون — طلسمی بجز حیرت آرد برون
گر آهنگ زهره برامشگریست — سعادت همه طالع مشتریست
چو نوبت بدور قمر اوفتد — در آفاق شور دگر اوفتد
چو سر بر زند شمس از خاوران — نه بینی وجود دگر اختران
بهر وجه فرزانهٔ حق شناس — نهد سر بدرگاه او از سپاس
زبان تازه کردن بذکر نبی — همانست گر یار باشد هبی
ز ہجرت چو سال دوم روی داد — فرود آمد آیات امر جهاد

ببین گردش هر ستاره بغور — که هر یک چه نیرنگ آرد بدور
اگر سربلند است کار زحل — عطارد کند مشکل کار حل
چو مریخ تیغ دودم برکشد — زمانه به تسلیم دم درکشد
نه بیند ز آثار انجم رگی — بجز صنع دادار از زیرکی
چه آید خود از مشت خاکی چنین — بجز اقرار توحید پاکی چنین
نشش باز گویم تو در گوش کن — جز این هرچه باشد فراموش کن
چو اذن[1] آمدش از اذن بخطر — علم کرد شمشیر فر با ظفر

[1] (پاره ۱۷ سوره حج رکوع ۵) اُذِنَ لِلَّذِيْنَ يُقَاتَلُوْنَ بِاَنَّهُمْ ظُلِمُوْا وَاِنَّ اللّٰهَ عَلٰى نَصْرِهِمْ لَقَدِيْرٌ ۱۲ دستوری داده شد کارزار کردن مر آنان را که خواهند کارزار کنند با کافران بسبب آنکه ستم رسیده اند بدیشان و هر آئینه خدا تعالی بر یاری دادن مظلومان که اصحاب پیغمبر اند هر آئینه تواناست ۱۲

کمر بست بر قتل گردن کشان	جلال آتش خون وحشی نشان	بر انگیخت هنگامهٔ عام را	به بندی در افگند انعام را
بیا ای سروش فرستادگان	بیا ای تو محبوب دلدادگان	سلامی چو بوی خوش دلربا	با حمد رسان از من مبتلا

غزوهٔ ابواء

چنین گفت علامهٔ دهلوی	ز تاریخ پیشینهٔ معنوی	که چون در جهان صبح هجرت دمید	پی قتل فرمان داور رسید
برون رفت پس از نخستینه سال	فروبست احمد کمر بر قتال	هم آورده دانا بقول درست	که سال دگر بود بر روز نخست
به فرخندگی رو بسا ابوا نهاد (از هجرت ۱۲)	در آفاق صیت جلالش فتاد	چو خود را ببستاز بهر خونریز بد	خلافت به سعد عبادہ سپرد (بن ۱۲)
بر آمد پی کاروان قریش	بعزم ضمیره[1] وان کرد جیش	گروهی ز یاران جلوریز او	صف آرای بیگانه هنگامه جو
لوای بگردون بر افراشته	بن مطلب حمزه رض برداشته	بهر سو که در سنگ بنشست این گروه	بجنگ با نخشی شمشیر ستان شکوه
بن عمرو مخشی[2] که فرمان داشت	بخیل ضمیره علم می فراشت	بسر کردگی بود با یکسان	نیا ورد جز آشتی در میان
رضا داد پیغمبر مصطفی ص	نوشتند میثاق صلح و صفا	پس از پانزده روز گشتند باز	سوی طیبه[3] گردان گردن فراز
بیا ای ملک ای بعزم نهان	درودی بروح محمد رسان	درودی که ریحان جنت بود	درودی که ایمان امت بود

بعث ابو عبیده بن حارث رضی الله عنه

چو برگشت احمد علیه الصلاة	ز میدان ابوا بقول رواة	تن شصت اگر سکدل دلان	بسرکوبی جمعی از کافران
پی تاجری گشته بو با قریش	بن حرب الا ایشان بجیش (جمع ۱۲)	سر جمله اصحاب خیر الانام	بن افسرش بو عبیده بنام
بر انگیخت مسطح[4] لوای سپید	بسر شیپی تا بچو نخل امید (ابو سفیان ۱۲)	رسیدند چون هر دو خیم غضنفر	از ین سوز آن سو بپرتاب تیر

[1] بنی ضمیره بضم ضاد منقوطه و فتح میم و سکون تحتانی و را مهمله مفتوح و در آخر هاء هوز نام قومی از قریش ۱۲

[2] مخشی بفتح میم و خاء معجمهٔ ساکن و شین معجمه مکسور و تحتانی در آخر نام مردی از افادات مولانا عبد الحی لکهنوی ۱۲

[3] طیبه بکسر طای حطی و سکون تحتانی و فتح موحده و در آخر های هوز نام مدینهٔ منوره ۱۲ جذب القلوب ۱۲

[4] مسطح بن اثاثه بکسر میم و سکون سین مهمله و فتح طاء مهمله و در آخر حاء حطی نام صحابی رضی الله عنه و اثاثه بضم همزه الف میان و ثاء مثلثه نام پدر وی از مشکوة مترجم مدارج النبوة ۱۲ ... از افادات مولانا ... ۱۲ المرقوم

عه غزوهٔ ودان نیز اسم موضع است و ابوا در آخر نوشته می شود ۱۲

زوندا از کمین کمان بر سپر
سهام جگر دوز بر یکدگر
نخستینه تیر از برای خدا
بیفگند جز سعد اندر غزا

ز جعبه که بودش در آن شست تیر
بینداخت یک یک وزان دار و گیر
نشد بر خطا زانهمه ناوکی
که بر ظهر کینی خورد یا مردکی (بن ابی وقاص ۱۲)

نیامد بشمشیر نوبت بهم
نزد هیچکس از دم تیغ دم
نهادند رو کافران در گریز
نشد آتش گرم هنگامه تیز

گمان بود کانها چندین کس اند
همانا دگر غازیان در پی اند
ز رعب دلیران جگر باختند
بجز با هزیمت نپرداختند

تعرض نکردند صحب هدی
بگشتند سوی نبی الوری
چو مقداد[۱] و عتبه[۲] ز اسلامیان
سفر کرده بودند با عامیان

برسم تجارت برون آمده
ز مکه درین کشت و خون آمده
بیاران اسلام همدم شدند
بطلبیه پیوند و بیغم شدند

بیا ای ملک با طرب ساز کن
بیفشان پر و بال پرواز کن
نیازی که دانی بر نازبر
سلامی با احمد ز من بازبر

بعث حمزه بن عبد المطلب رضی الله عنه

چنین گفت دانای تاریخ دان
که گردید چون بوعبیده روان
خبر یافت احمد که دیگر بجیش
گروهی براه آمدند از قریش

ببازارگانی خود کرده اند
سوی مکه از شام رو کرده اند
ز صحب مهاجر حبیب خدا
فرستاد با حمزه سی مرد را

علمدار بومرثد[۳] هوشمند
علم از سپیدی شعاعی بلند
روارو زنان تا بساحل شدند
بدان جمع بی دین مقابل شدند

ز کفار بودند سی صد نفر
ابوجهل سرکرده شور و شر
کمر بست هر یک بعزم قتال
بهم بر زدند آستین جدال

چو مجدی[۴] که آنها حلیف همه
ز خیل جهینه[۵] حریف همه
ز هر جانبی دید آمادگی
بفرزانگی کرد افتادگی

بنرمی فراهم ز پیکار شد
ستیزنده را کینه بیکار شد
ابوجهل شد سوی مکه روان
برون برد کشتی ز موجی چنان

نگشتند اصحاب هنگامه جوی
نهادند باهم سوی طابه[۶] روی
بیا ای ملک همچو بوی سمن
بیا چون نسیم سحر سوی من

سلامی که تازه شود در مشام
ببر سوی احمد علیه السلام

۱ مقداد بکسر میم وسکون قاف والف میان دو دال مهمله نام صحابی رضی الله عنه ۱۲
۲ عتبه بضم عین مهمله وسکون فوقانی وفتح موحده وهای هوز درآخر نام صحابی رضی الله عنه ۱۲
۳ ابومرثد بفتح میم وسکون راء مهمله وثای مثلثه مفتوح ودرآخر دال مهمله نام صحابی رضی الله عنه ۱۲
۴ مجدی بضم میم وسکون جیم ودال مهمله مکسوره وتحتانی مشدده نام مردی ۱۲ - از مدارج النبوة ۵ جهینه بضم جیم وفتح های هوز وسکون تحتانی ونون مفتوح وهای هوز درآخر نام قومی را از منتخب ۱۲ ۶ طابه بالای حطی و موحده نام مدینه منوره ۱۲

بعث سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه

چنین گفت گوینده هوشیار	که چون رفت حمزه پی کارزار	ز حکم نبی شد بخرار[51] سعد	بهیبت در آورد لها چو رعد
پی کاروان دگر از قریش	که میرفت آسوده با کام و عیش	روان بست کس از رها بهم	شتابان بمقداد صاحب علم
علم از سپیدی درخشان بلند	بگردش جوانان پیروزمند	نمودند روزی بمنزل ورود	که آن کاروان پیشتر رفته بود
بسوی مدینه عنان تافتند	ببابوس احمد شرف یافتند	بیا ای ملک شاد گردان مرا	ز غم وارهان همچو مردان مرا
	درودی بدان شاه نازنین	بیا زمن عشق من باز بین	

غزوهٔ بواط[52]

چنین نقش بستند دانشوران	که چون سعد یکسو شد از کاروان	براه آمد و بوسه زد بر بساط	رسول خدا رفت سوی بواط
پی کاروانی هم از مکیان	کامیه بن خلف بود اندران	علم داد در دست آن ارجمند	به پرچم سپیده نی سربلند
دو صد غازی شیردل همجلو	ز هم پس روان و زهی پیشرو	سپه را مر او به سعد بن معاذ	که حق را معین بود دین را ملاذ
هم آورد راوی که چون رخت برد	بهم خلافت بسائب[53] سپرد	بدین مایه فر چون در آنجا رسید	ازان شوربختان نشانی ندید
نیامد غزا از قضا در وقوع	دگر کرد سوی مدینه رجوع	بیا ای ملک از من خسته دل	صلوٰة و سلامی بتر متصل
	خرامان خرامان بر دوست شو	بدرگاه احمد بکن پیشکش	

غزوهٔ عشیره[54]

چنین می طرازد دبیر هنرور	که چون گشت زانجا دگر عزم کرد	ز دار الهدی شد پی کارزار	به پنجاه و صد یا دو صد مرد کار

۵۱ خرار بفتح خای معجمه و رائین مهملتین بینهما الف و اولها مشدد دو نام وادی به حجاز ۱۲ - از مدارج ۵۲ بواط بفتح موحده و ضمه نیز و فتحه واو و طاء مهمله در آخر نام کوهی ۱۲ از مدارج ۵۳ سائب بسین مهمله و همزه مکسوره بعد الف و موحده در آخر نام صحابی رضی الله عنه ۱۲

۵۴ عشیره بضم عین مهمله و شین معجمه مفتوح و تحتانی ساکن و را مهمله مفتوح و در آخر های هوز نام موضعی و بسین مهمله نیز آمده و بشین معجمه بالف هم نیز آمده ۱۲ از مدارج

علمدار حمزه رضه با پای او
تفحص کنان تا عشیره رسید
نوشت آنچه سنجید و میثاق بست
بیا ای ملک انتظارم نگر

علمدار بوسلمه رضه بر جای او
در آن مرز تا چند روز آرمید
که کاری بحکمت برآید ز دست
سلامم بدرگاه احمد ببر

همی برد سفیان یکی کاروان
چو آن قافله پیشتر رفته بود
دگر زد سوی طابه کوس رحیل
سلامی که جبریل هر صبح و شام

بیازارگانی بسی کامران
بعهد نبی مدلج[۱] ایمان نمود
روان شد ازان خاک چون سلسبیل
رسانند ز یزدان پاکش مدام

غزوهٔ بدر اولی

چنان آمد از راوی راستان
براند اشتران چراگاه را
علی رضه ولی را علمدار کرد
نیامد بدست او که شد تیز تیز
بیا ای ملک با سرور و طرب

که کرز[۲] از قضا چیره شد ناگهان
بجا زهائی رسول خدا
بشد تا به سفوان[۳] بهر آن مرد
نیامد سوئی بی نخورد از گریز
سلامم ببر تا رسول عرب

بسوی علمدار طاقت شتافت
چو احمد خبر یافت از جور کید
چو آن منزلے صلی الله علیه وسلم هست بایدر حقیقت
چو کارش برون رفت از تدبیر
سلامی که ریحان روح آمده است

بچالاکی و چابکی دست یافت
سپرد امر دار الهدی با زید
ازان بدر اولیش گوینده گفت
دگر ره بسوی مدینه سپرد
سلامی که روح فتوح آمده است

سریهٔ عبد الله بن جحش[۴] رضی الله عنه

سخن سنج دانشور پیش بین
همه هشت کس یا فزون چار مر
نخست از همه گفته شد او امیر

ز تاریخ پیشینه گوید چنین
ز یاران مردانه همراه کرد
همین گفت گوینده دلپذیر

که اندر همین سال خیر الورے
چو سعد و عکاشه[۵] و واقد همه
سپردش مثالی که سربسته بود

فرستاد بعث بن جحش را
به تصمیم ایمان مجاهد همه
ورق پاره کو مرهم خسته بود

---

۱ مدلج بضم میم و سکون دال مهمله و کسر لام و در آخر جیم نام قومی ۱۲ از مدارج

۲ کرز بضم کاف و راء مهمله ساکن و زاء معجمه در آخر نام مردی ۱۲ از مدارج و منتخب

۳ سفوان بفتح سین مهمله و سکون فا نام موضعی ست در نواحی بدر ۱۲ از مدارج النبوة

۴ جحش بفتح جیم و سکون حاء حطی و شین معجمه نام صحابی ۱۲ از منتخب

۵ عکاشه بضم عین مهمله و تخفیف کاف از مدارج و شین معجمه از افادات مولانا عبد الحی لکهنوی ۱۲

بفرمود بعد از دو روزش بخوان مخوان در میان و عمل کن بدان
وزین راز پوشیده حرفی نگفت چگویم منش خود بکس نی نگفت

شد و نامه روز سوم باز کرد تفحص ز ان نکته راز کرد
چنان یافت مضمون ناخوانده را روان شو بیاران بنام خدا

فرود آی در بطن نخله بعیش بود تا رسد کاروان قریش
مبر با خود آن را که بیدل شود مگردان کسی را که یکدل بود

اگر باز گردند همرا مجوی وگر با تو باشند حرفی مگوی
چو عبدالله آگاه شد تیز رفت بحکم همایون سبک خیز رفت

دو تن سعد و عتبه اصحاب پاک نمودند گم در گذر بیسراک
وران هر دو بود آن یکی اهوار بنوبت براو مینشستندی سوار

پی جستنش هر دو بردند رنج شدند از سر اونی و کام تلخ
چو در بطن نخله رسید آرمید بفرمان بری انتظاری کشید

دو هشتم شبی بود تا کاروان درآمد ز طائف بیک ناگهان
ز اعیان شان چند مرد بهم چو عثمان و نوفل چو عمرو و حکم

هدایای آنجا ادیم و مویز جز آن نیز دیگر متاع عزیز
بخود برده از طائف آن دیار نهادند باز و گشادند بار

نخست از رجب بود و آن نیک بهر گمان برد مه نخستینه شهر
صحابه بتعجیل پروانگی دلیری نمودند و مردانگی

خیالی ز حرمت بر انگیختند بتعجیل بر کافران ریختند
رها کرد واقد سوی عمرو تیر فغانی برآمد ز برنا و پیر

بیفتاد و در خون تپید و بمرد نیامد ز کردی که پی می فشرد
حکم را بعثمان گرفتند اسیر نماند امتیاز گریز و گزیر

هزیمت سوی مشرکان رو نهاد هزاهز برآورد و گرد از نهاد
همه مال کز رختهای سپره غنیمت شد اصحاب را یکسره

نخستین غنیمت در اسلامیان همین بود و اول اساری همان
ببرد آن اسیران و آن رختها بن جحش پیش رسول خدا

دگر گفت راوی که چون پیشبرد برای نبی از وی خمس برد
و راتش براصحاب قسمت نمود اگرچه هنوز امر نازل نبود

شنیدند چون مشرکان عرب ز قتل و ز نهبه بماه رجب
زدندی بر اسلام پیغاره به پیغاره گفتی همی آواره

که بر احمد و آل احمد تمام حلال است خونها بماه حرام
پیمبر که دل محرم راز داشت بحکم خدا دست خود باز داشت

تعرض بدان هر دو قیدی نکرد خیالی ازان ارجمندی نکرد
بفرمود تا باز دارند دست تصرف نیارند در هر چه هست

بن جحش را گفت زان ماجرا که کی گفته بودم بشهر خدا
کرام سریه ازان سرزنش پشیمان شدند از حیا و منش

۱ بطن نخله بفتح با موحده و طای حطی یعنی زمین مغاک و نخله بفتح نون و خای معجمه ساکن معروف و هر دو مرکب نام مقامی ۱۲

۲ حکم بفتحتین از افادات مولوی عبدالحی ۱۲

۳ یعنی تا آن عهد خونریزی در رجب حرام بود ۱۲

نرفت آن خطا گرچه از دشمنان | بجز از گمانی که بود اندران
نبودند ایمن ز خشم خدای | بچشم انابت همه جبهه سای

بناگاه پیک همایون رسید | نبی غمزده یسألونک[۱] شنید
صحابه ز اندوه فارغ شدند | مفرح بدان امر بالغ شدند

رسول خدا قسمت مال کرد | سر هر سبک سنگ پامال کرد
بقول دگر خمس را برگرفت | که اسلام آئین دیگر گرفت

هم آمد که با مغتنم های بدر | پس آن بدر بخشید یکجا بقدر
یکی آمد از کیان قطره زن | رسانید فدیه پی آن دو تن

ولیکن چو آن هر دو را کینه توز | چو یاران نگشتند مجلس فروز
بفرمود پیغمبر سرفراز | که تا سعد و عتبه نیابند باز

رهائی نمی بخشم این هر دو را | چو آیند گردانم این بند وا
زمانی که آن هر دو باز آمدند | سوی طیبه باصد نیاز آمدند

پیمبر حکم را باسلام خواند | دگر یار را ورفت و کافر بماند
چو جانش بجان نبی آرمید | بشد روز بیر معونه شهید

بیا ای سر و تن ببر از خودم | کمین بنده حضرت احمدم
سلام مرا عرضه کن پیش او | که سلطان وقت است درویش او

برآمدن آنحضرت صلی الله علیه وسلم بغزوه بدر و خبر یافتن قریش بر غدر

زهی روزگاری که یزدان پاک | بنوری کند خاک را تابناک
فروشوید از گرد آئینه را | مصقل کند زنگ دیرینه را

بسرسبزی همچو خرم بهشت | کند تازه هر ملک را کارکشت
براندازد آئین فریاد را | زبن برکند نخل بیداد را

نماند در آفاق گردن کشی | نه آتش گذارد نه آتش وشی
خیابان خیابان بزیبد نگار | گلستان گلستان بزیبد بهار

بساط کهن در نورد آورد | نو آئین بساط دگر گسترد
چراغی بتاری یکی بر کند | و زو خانه خانه منور کند

گرانمایه لعلی فروزد برنگ | سر سنگویان در آرد بسنگ
تصرف ستاند ز اهرمنان | فرشته وشان را سپارد جهان

نشاند غباری با بر کرم | فشاند گلابی بخاک حرم
فروغ ظفر بخشد اسلام را | هزیمت دهد کفر خودکام را

ز هجران دو سنه آمد چنین | که در بدر شد بدر چرخ برین
چو آمد برون از مدینه بکام | ده و افزون زده روز ماه صیام

---

[۱] یسألونک عن الشهر الحرام قتال فیه قل قتال فیه کبیر وصد عن سبیل الله وکفر به والمسجد الحرام واخراج اهله منه اکبر عند الله والفتنة اکبر من القتل - الی آخر الآیات ۱۲
(پاره ۲ - سوره البقره رکوع ۲۶) می پرسند ترا از ماه حرام یعنی از قتال در وی بگوی ای محمد صلی الله علیه وسلم که جنگ در ماه حرام کاری بزرگ است و باز داشتن مسلمانان را از ایمان و ناگرویدن بخدا و کفر به مسجد حرام بیرون کردن اهل مسجد الحرام یعنی پیغمبر و اصحاب او را از مسجد الحرام بزرگتر است نزدیک خدا از قتال رجب [illegible]

دگر گفت گویند هشتم ز ماه / برآمد ز طابه رسالت پناه
وزان پس که برده بفیروزی هفت / مدارای هم از درونها برفت

در آدینه یا شنبه بیکار شد / زمین مصاف ارغوان زار شد
هما بولبابه ز انصار را او / شد اندر مدینه عملدار او

ز اصحاب او سیصد و سیزده / پس و پیش چون اختران گرد مه
مهاجر دران هفت و هفتاد و / دمی برنیاورده بی او نفس

جز ایشان دلیران انصار پاک / پذیرفته بر زندگانی هلاک
نخستین لقا هم آمده در رکاب / بجو شنودیش کرده یک یک شتاب

وز آنها که بشمرد پیر کهن / نبودند همراه هشت تن
بفرمان او یار روی که شرع / ز سهامش پذیرا کنند تا بفرع

فرو مانده عثمان ابا المدنی / به تیمار دخت نبی او رسی
سعید نکو طلحه نیک خو / پی کاروان رفته در جستجو

جز این سه مهاجر ز انصار پنج / کز آنها اگر هوش داری بسنج
ولی میدهد پیر دانا نشان / که بخشید بخشش غنیمت بشان

پس اصحاب بدر اند و اهل سیر / روایت همین کرده اند از خبر
وزان رخت و اشیا که با خیل بود / بدینگونه دانا گذارش نمود

جهنده سمندان تازی رسا / سبک خیز و چالاک و چون [illegible]
ز پولاد افروخته شش زره / چو گیسوی پیچان گره در گره

بخون پرورش یافته هشت تیغ / به سفاکی کافران بی دریغ
شمار جماز هفتاد بود / که هر یک برفتار چون باد بود

بنوبت بر آن هر یکی راهوار / دو کس یا سه کس میشدندی سوار
شریک نبی زید بود و علی / فرود آمدی گه نبی گه ولی

چو گفتندی آن هر دو کس جان ما / فدای تو ای نور ایمان ما
تو بر جا سوا باش بر راهوار / نشاید که گردد پیاده سوار

تو سلطان و ما بندگان کمین / تو با ما خرامان مشو بر زمین
چه کم اینکه اندر جناب تو ایم / ز نام آوران رکاب تو ایم

بگفتی فزونتر نباشد بجان / هرابی نیازی شما را توان
من آخر غنی نیستم از ثواب / شما خود قوی تر نه اند در حساب

درود خدا بر چنین سروری / که افگند سر پا چنان افسری
چنین گفته راوی که عزم نفیر / در انشا وی بود بی دار و گیر

نه از بهر پیکار بیرون آمدن / بمیعاد سر گرم خون آمدن
تعرض همیخواست بی داوری / نبد زانکه آهنگ جنگاوری

جز این رای دیگر مصمم نداشت / چو از کس ز یاران او هم نداشت
قریشی همی آمدندی ز شام / همه شادخوار و همه دوستکام

روان گرد سفیان سر کاروان / بن عاص و سی الکی کاروان
بهم کرده مال و متاع کثیر / پدید آمدند از گذر ناگزیر

خبر یافت پیغمبر مصطفی / بیاران خود گفت کای اصفیا
بیایید اینک سوی قافله / که آمد بسر پایه کا لمه

بکوشید چون دشمنان کشته اند / مگر دوستان را نصیبی برند
دگر راوی گفت کز همرهان / دعا کرد کای کردگار جهان

پیاده بره میروند این همه / چنان کن که راکب شوند این همه
بکن سیر چون گرسنه بوده اند / بده جامه چون برهنه بوده اند

گدا نید یا رب توانگر بکن ... بکن رحمتی ای بکن کارکن
پس از بدر هرگز کسی نگذشت ... که از آنچه باید توانگر نگشت

وزان پیش کز ما بیاید برون ... کنند تیغ خونریز رنگین بخون
بفرمود تا طلحه رفت و سعید ... کز آن مردم آید سراغی پدید

برفتند و جستند و گشتند باز ... بسوی بلد[1] شهر و گردون فراز
رسیدند آنگه بدارالسلام ... که خیرالوری رفته بود از مقام

چو سفیان و آن شتر آمد زراه ... نشان باز جستند از رسالت پناه
تجسس کنان شد ز اصحاب او ... زجاسوس شان کرد بس جستجو

رسیدش که آری دو کس آمدند ... دو در بیاری همنفس آمدند
نمودند با هم فلانجا ورود ... دگر باره محمل ببستند زود

شد آنجا که جوید نشانی ز راز ... نگر آگهی یابد از ترکتاز
پس افگنده اشتران را پدید ... درا و نیز تخم خرما بدید

بگفتا بیزد که این اشتران ... شتر خورده اند از مقر[2] بیگمان
همانا که هستند جاسوس او ... بترسید ز نام و ناموس او

زره گشته و بدبر جیب گدا ... ز ساحل بیکجا بر افراشت
روان شد سراسیمه وش با شتا ... که آتش زد اندر دلش اضطرا

فرستاد ضمضم[3] بن عمرو را ... سوی مکه تا گوید این ماجرا
رسانند با احمد با عازم است ... سپه وار کی کاروان لازم است

اگر می توانید رو آورید ... بگو کاهلها باحراست رسید
رسانید خود را بالای قریش ... گر از مایه بهبود خواهید خویش

رونده بتعجیل برداشت گام ... رسید و رسانید حالی پیام
چو بشنید بوجهل گفت ای شگفت ... چه وهم آخر از صحب او را گرفت

گمان برده اند آنچه از بی غمی است ... که این کاروان ابن حضرمی[4] است
بباید که هرگز نباشد چنان ... که فرقی بود کاروان کاران

رؤیای عاتکه دختر عبدالمطلب در مکه معظمه

ازان پیش کاید بمکه برید ... رسانند خبر آنچه دید و شنید
همان دختر مطلب عاتکه[5] ... سخن راند از فتنه معرکه

[1] بلد بفتح موحده و لام و دال در آخر مدینه منوره منتخب اللغات ۱۲

[2] مقر بفتح میم و قاف و راء مهمله مدینه منوره منتخب اللغات ۱۲

[3] ضمضم بفتح ضادین معجمه و میمین ساکن مولوی عبدالحی ۱۲

[4] عمرو بن حضرمی که در سریه عبدالله بن جحش رضی الله عنهما کشته شد و حضرمی بفتح حای حطی و سکون ضاد منقوطه و فتح راء مهمله و کسر میم و یای تحتانی ۱۲ . از افادات مولوی عبدالحی لکھنوی ۔

[5] عاتکه بفتح عین مهمله و کسر تای فوقانی و فتح کاف و در آخر های هوز ۱۲ منتخب

بخواب اندرون دید پیلی یلی / که از ره درآمد بنحو ایلی
به بطحا در استاد و شوری فگند / بهیبت برآورد بانگ بلند
برانگیخت آوازه کای قریش / برآیید یک یک سر از خواب خویش
بیایید و یا در کتاب آورید / به کشتن گه خود شتاب آورید
چو آمد بگو گو به خواب نهفت / ابوجهل کافر بعباس گفت
بگو کاین زن از واد بی نیاز / بدین پایه کی گشت گردن فراز
بقرتاب پیغمبری کی رسید / که از آسمان وحی بروی رسید
که از دودمان شما خاص گشت / دلش کی زپاکی پر اخلاص گشت
بگفت این سخن همچو مرد از کجا / چشید این چنین گرم و سرد از کجا
بدین پیش نگر دید از سروری / که خیزند مردان به پیغمبری
عجب تر که زن هم شود لاف زن / ز اسرار پوشیده گوید سخن
نگر دید اگر تا بسه روز راست / ببینی که آخر چها فتنه خاست
بسوی قبائل فرستم خبر / در اطراف گیتی کنم مشتهر
دروغ بنی هاشم از داعیه / پراگنده سازم بهر ناحیه
بگوییم کاین فرقه اندر عرب / نهادند رسم نوی ای عجب

رویای ضمضم در راه مکه معظمه

ز رویای ضمضم چنین گفته اند / بدانگونه کو گفت درسفته اند
که از کاروان چون بدار السلام / بدستور رانها شدم تیزگام
چه دیدم که هستم به اشتر سوار / به بیدای خون میبرد راهوار
چو برخاستم گفتم اینک قریش / بسختی و فتنند خائب ز عیش
بنی هاشم از خواب ضمضم تمام / شدند از سر عاتکه شادکام
طربناک گشتند زین واقعه / که بود از پیش حجتی قاطعه

خروج کفره قریش بمقابله رسول الله صلی الله علیه وسلم

چنین گفت دانا که قوم قریش / براندند مرکب بمکه به طیش
بمکه دو کس گر همی آمدند / بهر کار کز در همی آمدند
معین چنان شد کزان هر دو کس / برآید یکی تا بود دسترس
وگرنه فرستد کسی را بجای / وزین راه سر برنتابد ز رای
تخلف نکرد از صنادید کس / برآورد هر یک بگرمی نفس
بجز بولهب کو نشد تیزگام / فرستاده اش بن عاص بن هشام
بترسید امیه از کشت و خون / نمیخواست کز خانه آید برون
خبر داده بود احمد از مرگ او / ز بایان کار و سر و برگ او
فرو گفته روزی به سعد معاذ / که هرگز امیه نیابد معاذ
برآرند یاران من زو هلاک / سرانجام ریزند خونش بخاک
چو فرمان او راست بودی تمام / بنزدیک یاراستان هم مدام
نیاکام میخواست سر از زدن / تن از گریه گوئی سراپا زدن

ولی رفت بوجہل و گفتا فسون
کہ ہستی تواندر میان فنون
جوی زد کہ بزار وادی توئی
بہ ہرگونہ کردار بادی توئی

چو مردم بدانند این ماجرا
سر دست ہر یک در آید زپا
ہمی بتدبیر پرداختہ
بمانند تا خیزنا ساختہ

زجادو بیانی فسونی دمید
بہ صد حیلہ پیلے بموی کشید
کمر بستہ و سرگرم خونریز گشت
براہ آمد و عزم او تیز گشت

وزان پس دگر گوشہ فتنہ ساز
کہ بالای کعبہ برآمد بناز
ندا زد کہ اے مکیان زود تر
برآرید از خواب نوشینہ سر

برآمید یکجا و باہم شوید
بیارید مال و فراہم شوید
مہیا شوید از پے کاروان
کہ گردیم حالی زمکہ روان

گر اصحاب احمد شتابند پیش
مبادا فلاحی شما را ز خویش
بچستی بیارید پیمان بجای
کہ فرصت غنیمت بود در زد وای

پس افتاد در آتشی نعل شان
کہ گوئی برآمد ہم از نعل شان
ہزار از سران آہنگ سرہنگ تیز
سوار و پیادہ ہمہ گرم خیز

زیادہ سر و ہر کہ خود فروش
بصد نخوت و ناز و جوش و خروش
زہید ند و ہرگز نخوردند آب
عنان شان درآوردہ پا در رکاب

سمندان صد و اشتران ہفتصد
بچندین شتر زمزم راو رصدو
سواران بیکسو کہ ہم پایگان
زرہ پوش بودند و دامن کشان

بگفتہ و شتر آتش برانگیختہ
بروت ہم از سر کشی ریختہ
گروہ کنیزان و خنیاگران
زشوخی با آلات خود سرگران

بروی ہر آبے کہ بودی گذر
فرود آمدندی بدان جاہ فر
زدندی دف و انچہ زانگونہ بود
سرودند کی از شوخ چشمی سرود

کشادندی از خیرہ گوئی زبان
بتشنیع اسلام و اسلامیان
بہر روز دادی یکی از قریش
ز قوتے کہ ہر روز باید بجیش

بہر با بدادا ز بعیران بره
گہی نہ بکار خورش گاہ دہ

مشورت آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم با صحابہ رضی اللہ عنہ

چو آمد برون خیل سرکش کین
سروش آمد از آسمان بر زمین
خبر داد پیغمبر پاک را
خداوند تمکین لولاک را

بفرمان شاہ و دوہم آور وسیلے
کہ آئین دلداری آر و بجای
بفرمود یا کاروان یا قریش
یکے زان شما راست بر حکم عیش

جز این نیست ہرگز سر انجام کار
چنین ہست عہد خداوندگار
بگفتند زاول نگفتی چرا
چرا ذکر پیجا نکردی بما

ہمانا گر آگاہ می ساختی
پی آنکہ بہ پیکار می تاختی
بجنگ آوری ساختہ میشدیم
بہرگونہ پرداختہ میشدیم

۱؎ نعل بموحدہ مفتوحہ وسکون عین نام بتے و چون آتش از سنگ بر می آید بدین مناسبت ایراد کردہ ۱۲

۲؎ بفتحتین و بای فارسی و فا ر فوقانی اخگر ۱۲

بگفتا گذشت از گذر کاروان شما از سوی ساحل بکبره وان
ورآمد ابوجهل یک زراه برزم شما عازم وکینه خواه

چو دل بسته بودند در قافله نمودند کوتاهی حوصله
بگفتند بگذر ز عزم قتال بکن کاروان روان پایمال

رسول خدا متحیر شد ناگهان گران آمدش آنچه گفتند شان
ابوبکر صدیق برپای خاست سخن گفت و بس خوش گفت و راست

عمر بوسه زد و بداد و نیش بپای بگفت آنچه پاکیزه باشد برای
بپسند آمدش طرز گفتار شان دعا گفت بر حسن کردار شان

پس استاد سعد عباده بمهر که ای ذره پیش روی تو مهر
بیندیش زانچه بکنون تست نظر کن از انجا به فکر درست

بیا تا چه خواهی که از کار تو تکلف نورزند انصار تو
بهر جا که تو میشوی میشویم وگر تا عدن پیروی میرویم

دعا گفت او را و مقداد هم بپا ستاد و گفت ای خدا ملهم
بهر سو که روی آوری با توییم که تا تازه بود در جهان تا توییم

نگوییم مثل بنی اسرائیلیان که فاذهب[1] زبان گفته او زیشان
همین با تو گوییم کای بے خبر بیا با خدای خود و خون بریز

برآریم با تیر و تیغ از نیام (بنی اسرائیل ۱۲) بجوهر نمائیم دست تمام
بجان آوری که اینک ترا فرستاده باراستی سوی ما

بریزیم خون با تو اندر جهاد اگر میروی تا به برک الغماد[2]
دعا گفت او را تبسم کنان وزان پس فرو جست راز نهان

بفرمود سوی من اینکه کشید ز آهنگ خود پرده را واکشید
درین پرده دیگر چه کرد باز بدان تا به هر گوید راز

بلا زانکه انصار انبر درست چو پیوست با داده پیوند هست
فرو گفت یک یک با مخلصیم بکامل عیاری ز رخ خالصیم

زبانی که آمد به هنگام ما شکوه توافزون کند جاه ما
پذیرا کنیم از تو بهر نشستن جهان از پی خویش و فرزند و زن

بحکم وفا پاسداری کنیم به همراه و دوری با تو یاری کنیم
ره آشتی با تو گیریم پیش بدان سان که با خویش و اهل خویش

به هر کار تو پشت گرمی کنیم مدارا بسختی و نرمی کنیم
همانا که این بوی آن میدهیم که از خاص طیبه نشان میدهد

شنود اینچنین گر چه گوشان بجز نیستی بود و لی آن زمان
ازین ره چنین گفت خیر الوری که در باید آهنگ در پرده را

چو راز نهان آشکارا شود مدارے همه پرده را شود
بکوشند مردانه با یکدگر بگیرند یکسو بے جا هلے

[1] پاره ۶ سورهٔ مائده رکوع ۴ فاذهب انت وربك فقاتلا انا ههنا قاعدون. پس برو تو و پروردگار تو پس جنگ کنید بدرستی که ما اینجا نشسته ایم ۱۲ تفسیر حسینی

[2] برک الغماد بفتح موحده و سکون راے مهمله و ضم کاف عربی و لام ساکن و غین معجمه مکسور یا مفتوح و در آخر دال مهمله نام شهریست از ملک حبش از مدارج و افادات مولانا عبدالحی لکھنوی ۱۲

پس از خیل انصار سعد معاذ — که از اعیان شان بود گفت ای ملاذ
مگر این بشارت نه ما خواستی — خطا نیست با ماست از راستی

بگفتا بلی گفت کای مصطفی — نباشد ریائی در ایمان ما
به پیغمبری چون گواه توئیم — با فتادگی خاک راه توئیم

بما آنچه آورده راست است — که از ایزدی جنبشی خاست است
باخلاص پیمان بتو بسته ایم — توئی مرهم و ما همه خسته ایم

تو فرمان روائی و ما چاکریم — بگو تا چه خواهی که فرمان بریم
کمربستگانیم و طاعت پذیر — تو ما وای مائی و ما مستجیر

بهر سو که خواهی بکش رخت را — که ما نرم دانیم هر سخت را
من و آن خدایی که با راستی — فرستاده است خصم ناراستی

گر اسپه زنی دانمائیم ما — بدریا درون می درآئیم ما
نه سر از نداز تو مردی زما — برآید و گرچند گردی زما

بفرمان بری سنگ روئین تنیم — جفاکش بهر منزل و فرسخیم
نه بینی زما سر گران هیچکس — که پا از رکابت کشد باز پس

پرستار امر تو هستیم ما — سپر خود به فتراک بستیم ما
دلیریم و با دشمن اندر خوریم — فشاریم پای و بدان در خوریم

بعزمی که داری روان شو بگاه — که با تو هستیم چون گرد راه
بکش رایت آنجا که رایت بود — که جانهای ما از برایت بود

بهر جا که خواهی ببر ما همه — که در پایت آریم سر ما همه
نگر کایزد از ما نماید ترا — همان آنچه در دل خوش آید ترا

خنک دیده گردی و روشن دماغ — چه بینی دل دشمن از ما بداغ
چو سعد این سخن راند چون گل شگفت — شگفته شد غنچه وا کرد و گفت

جز امید اینک بنام خدا — نویدی که باشد ظفر از شما
قریشی ز ما پشت دستی گزند — بحکم گریزند از شکستی گزند

وگرنه پریشان شود کاروان — بلائی فرو آید از آسمان
فرو بسته عهد ایزد با ما — کزین هر دو بخشند یکی را بما

همانا که پیش نظر بی گمان — همی بینم از مقتل شان نشان
ازان پس بیاران نمودار کرد — جداگانه کشتنگه هر مرد مرد

الش گفت و آورد و هر که بدست — که بنهاد بر جای هر کشته دست
ز هر کشته می برد نام از غلو — که این جای او هست این جای او

بهستی ز حکمش نیاید غلط — چو نقطه که هرگز نجنبد ز خط
پیمبر که گوید ز روح الامین — شگفتی نباشد از و این چنین

خبیری که علمش بود از خدا — چرا گفته او بود بر خطا
ندانم که او از کجا گفته بود — مگر بر زبانش خدا گفته بود

عزیزا بر آن روح قدسی درود — درودی چو مشک و درودی چو عود

رؤیای جهیم در جحفه

چنین گفت پیغمبر تاریخ دان — که چون جحفه[۱] شد منزل یکیان
بخواب جهیم[۲] آمد از کردگار — که مردی بیامد برابر سوار

[۱] جحفه بضم جیم و سکون حای حطی و فتح فا و در آخر های هوز نام مقامی ۱۲ از افادات مولوی عبد الحی لکھنوی ۱۲

[۲] جهیم بضم جیم و ہای ہوز مفتوح و یای تحتانی ساکن نام مردی از قریش مولانا عبد الحی ۱۲

بهمراه او تند جمازه ... رسید و در افگند آوازه
بگفتا که شد بو الحکم از میان ... فرو خورد خون امیه جهان

در آمد اجل عتبه و شیبه را ... سپهر این گشت آشوب زا
بزد کاردے بر گلوے شتر ... رها کرد وارو ز خون گشت پر

بهر گوشه خون چکان میدوید ... زشاشی بهر خیمه میرسید
سراپرده در لشکر نبود ... که از ریزش خون او تر نبود

ابوجهل چون گوش کرد از ستیز ... زبان زبون کرد بر طنز تیز
بگفتا که این نیز شد منتسب ... نبی دگر از نبی مطلب

بدانند نزدیکتر دور چیست ... که کشته کدام است فتح از کیست

خبر کردن ابوسفیان از سلامت کاروان قریش و باز داشتن او و دیگر زیرکان از عزیمت جیش

چو سفیان گذشت از ره بیمناک ... شد ایمن ز اندیشه گاه هلاک
بسوی قریش از سر ولهے ... فرستاد کس از پی آگہے

بگفتش فرو گوی از من نشان ... که بستید بار از پی کاروان
سلامت بماند از خطر قافله ... براندیم زان وادی هائله

کنون باز گردید و پهلو کنید ... ازین داوری کار یکسو کنید
بروی محمد مایستید باز ... نفس بر میارید از ترکتاز

بلکه هم از عزم آشوب رای ... نمیداد کس ز اهل فرهنگ رای
بران دل نمیداشت کار از نان ... که مردان بجانند زین هر زنان

نمیخواستی عتبه و شیبه نیز ... همی کرد از سخت خوردن تمیز
و دو دل بوده هر یک ازین سرگذشت ... که باید کین پروری در گذشت

غلامی ز نصرانیان بودشان ... ز اسلام در روی او صد نشان
وفا کوش و حق کیش عداس[1] نام ... خردمند و بیدار و مرد تمام

بگفتی که ای خواجگان جهان ... مبندید بر کینه و رزمی میان
محمد (صلی الله علیه وسلم ۱۲) که پیغمبری هست راست ... نشاید بکینش کمر بست و خاست

جز این ای شغلی دگر نیز بود ... کهن شیوه دیر تجویز بود
قمار فرو کشتن اشتران ... ز جنگ آوری داشتی سرگران

نشدی مانع از خوردن آفتاب ... وزان آفت سخت و آشوب تاب
ولی بوالحکم[2] در پی مقت (دشمنی ۱۲) شان ... که می آمدی بر سر قت شان

نترسید ابوجهل از ترکتاز ... همان خون گرفته نیاسود باز
نیامد که از طرف بر می شکست ... سر انجام خود بر خر خود نشست

بگفتا که سر در نبردیم ما ... بیزدان که هیچی نگردیم ما
به بدر اندر آییم و ساغر زنیم ... سرودی با آهنگ دیگر زنیم

[1] عداس بفتح عین و تشدید دال و در آخر سین مهمله ۱۲ - از افادات مولوی عبدالحی عه
[2] بکسر حای حطی کنیت ابوجهل ۱۲

افیلان[١] نشیم اندر انجا بکام ... ز عشرت ستانیم دادِ تمام
سه روز اینچنین داد شاهی بهم ... پس از جشن و سوی مکه نهیم
چو آوازهٔ ما بر آید چنین ... بترسند مردم ز ما بعد ازین
سرایندگان بر نشانیم ما ... بر آن خاک دُردی فشانیم ما
برآید بگیتی مگر نام ما ... که چون ما نباشد در ایام ما
تو گوئی که از گردش روزگار ... بیکایک خبر دادش آموزگار
شدندم همچنان خاک بر سر فشاند ... که آوازهٔ نام زشتش بماند

واقعهٔ ابوسفیان

چو سفیان سر کاروانِ روان ... بمکه رسانیدن کاروان
ببدر آمد و زخمها خورد و رفت ... ز نا وردِ کوچکی کرد و رفت
بایزد که بوجهل بس ناکس ست ... تبه رائی از بهر ناکس بس ست
نخست از چه خود مانع آمد ز رم ... بسوی سپه شد شتابان بعزم
گریزان همی گفت شوریده سر ... که جائی ندیدم از اینجا بتر

نزول فرمودن آنحضرت صلی الله علیه وسلم نزدیک بدر

نهادند چون پای بالا قریش ... رسیدند چون خشک مغزان طیش
نبی[٢] نوری هم روان شد چو بدر ... وزان هر نزدیک آمد ببدر
ببین در نبی تا بدان پی بری ... وزین هر دو عدوه[٣] نشان بنگری
سیم جانور بی نگاهو شدی ... بریگ اندرون تا بزانو شدی
سوی مکه بوجهل افگند رخت ... هم آب اندر انجا و هم خاک سخت
سحر کرده اسلامیان بی وضو ... گروهی جنب[٥] در خطر از عدو
بدان کبر و لهو و سرود آمدند ... چو گوران مسلح فرود آمدند
بیفگند بار و بزد بارگاه ... زهی مرد کار و زهی کارگاه
سوی ناحیه[٤] کرد احمد[ص] ورود ... که آن ناحیه مرکز ریگ بود
نه آبی که گردد از و تشنه سیر ... نه خاکی که مرکب بپوید دلیر
بر آن بس نکردند مشتی خراب ... بتوسیع کندند چاهی پر آب
بیکایک در آمد ز در وسوسه ... بیفگند ابلیس در وسوسه

١ افیل بفتح اوّل وکسر فا و تحتانی ساکن ولام شتر جوان از غیاث ١٢

٢ نبی بضم نون وکسر بار موحده مجهول ١٢ ٣ در قرآن مجید آمده آن آیت اینست اذ انتم بالعدوة الدنیا وهم بالعدوة القصوی الخ یاد آرید آنرا که بودید شما بکنارهٔ وادی نزدیکتر بمدینه وایشان یعنی دشمنان شما بودند بکنارهٔ دورتر از مدینه ١٢ - تفسیر حسینی و این آیت در پارهٔ دهم سورهٔ انفال رکوع پنجم واقع ست ١٢ ٤ ناحیه بنون بکسر جیم و بعده تحتانی مفتوحه نام مدینه ١٢ جذب القلوب ٥ جنب بمعنی بی غسل ١٢

شنک آمد که باور بدار بدرست
که پیغامبر در میان شماست

همه دوستان خدا بوده اید
ز ناراستیها جدا بوده اید

کفوران لب آب خیمه زده
شما از تعطش بجان آمده

بحال زبون محدث و محتلم[۵۰]
پراگنده و زار و غافل ز لم[۵۱]

شما مبتلا و مخالف بران
که گردید از تشنگی ناتوان

چو بینند واماند از خستگی
کشایند دستی بوارستگی

بهر گونه گردن فرازی کنند
بجا لا کی دستبازی کنند

درین بود هر یکی یزدان پاک
سحابی فرستاد و باران پاک

تنوفه[۵۲] بهر گوشه پر شد ز سیل
وزان سیل سیراب گردید خیل

بشستند خود را ز آلودگی
گرائید هر دل بآسودگی

سلاحے بدست آمد از آب دست
دگر زور ابلیس طرفی نبست

ستوران خود را بدادند آب
بیاسود هر یک نماند اضطراب

الوضوء سلاح المومنین ۱۲ وضو ۱۲

بکردند پر چیکها سی که بود
دل هر یکی آمد بجائی که بود

زمین نیز شد محکم و استوار
ز باران گل و لای شد کوبتا

برون رفت اندیشه از هر یکی
ز دریا فتادند بر ساحلی

ینزل علیکم[۵۳] خبر می دهد
که فرزانه بر خاک سر می نهد

عرض ساختن صحابه رضی الله عنهم برای آنحضرت صلعم

چنین گفت گوینده سخته گو
ز سعد معاذ و ز اخلاص او

که چون ساز پیکار شد نو بنو
شد و گفت کای بدر افروخته

بسازیم از بهر تو کازه ای
ز نی بست بندیم شیرازه ای

تو بنشین درو از جای خود بخیز
دران منزل آرام گیر از ستیز

رکاب تو داریم پرداخته
که با دشمنت خصمت انداخته

به پیش تو مارو بهر زم آوریم
که در داوری بنده داوریم

بهر دانگی جان نثار تو کنیم
سپرداری و حق گزاری کنیم

اگر دشمنان را در آید شکست
بجا کی نه آید نگردد نبست

بر آید مراد دل دوستان
شود آسان شود مشکل دوستان

وگرنه معابه نشین و پران
بطیبه برو سوی فرمانبران

به پیوند با غمگساران ما
که یار تو هستند یاران ما

بجو نگر میت کمتر ز ما شنید
ز آهنگ تو با نوا چون شنید

در آگاه بودندی ز داوری
نمودندی از یکدلی یاوری

فگندی براه تو سر هر یکی
شدی کشته در راه گذر هر یکی

---

۵۰ محتلم یعنی بے غسل ۱۲ ۵۱ لم یعنی علت کار ۱۲

۵۲ تنوفه بفتح فوقانی و ضم نون و فاے مفتوحه میدان ۱۲

۵۳ پاره ۹ سوره انفال رکوع ۲ — وَيُنَزِّلُ عَلَيْكُمْ مِّنَ السَّمَاءِ مَاءً لِّيُطَهِّرَكُم بِهِ وَيُذْهِبَ عَنكُمْ رِجْزَ الشَّيْطَانِ ۱۲

و فرو فرستاد بر شما از ابر یا از طرف آسمان آبے تا پاک گرداند شما را بآن آب از حدث و جنابت و ببرد از شما وسوسه شیطان را ۱۲ تفسیر حسینی

ندانسته بودند زین ماجرا   که پیکان سید بهر آماج را
چو بشنید احمد دعائے بگفت   دلش زد دعا پیش چو گل بر شگفت
چنان می طرازند کاصحاب کیک   دران روز کردند خود را چو کیک
چو بایین پرستان همی تاختند   بپایش سر از مهر می باختند
گروهی انصار و سعد سعید   بدانما یه خورم که در روز عید
بهم گرد کارزه حراست کنان   چو بر گرد فانوس پروانگان
گروهی دگر بهر یکے گر مخیز[1]   مهیای جان باختن و ستیز
پیاده دلاور به پیل افگنی   نهنگان تو در رود نیل افگنی
زهے فر سلطانی و شانِ او   زہے عز و تمکین یارانِ او
چنین گفت عبدالحیِ پارسا   بیا پی براو رحمت کبریا
که اکنون بجاے کزی نسبت بپا   یکے مسجد است بهرِ سجود و
بنا یستاز بهر اثباتِ او   بدانگونه کاندر مقاماتِ او
درود خدا باد هر دم بر و   بر آل و بر اصحاب فرخنده خو

سیاهی کردن کفار نگونسار و دعا کردن سید ابرار صلی الله علیه وسلم

چنین گفت راوی که چون مثلِ دود   سپاهِ ستمگر سیاهی نمود
علم برکشیدند اصحاب هم   شدند از سر استواری علم
پیمبر برآورد دستِ دعا   که یارب توئی چاره ساز ما
رسیدند مشتی گره در جبین   بباد بروت آتش فروز کین
دو دیدند بر روبه پیکارِ تو   خلافِ پیمبر باکارِ تو
به پیمانِ فتح تو دل بسته ام   بنا گفته دانی که دل خسته ام

تفحصِ قریش از خیلِ صحابه و پهلو دزدیدن از مقابله و باز ماندن ابوجهل علیه اللعنة از مقاتله

چنین گفت راوی که چون قریش   جوانی برآمد به تفتیش جیش
سواره بگردید گرد و شان   ز هر سو نشان جست و انگشتان
بگفتا که دیدم همه فرد فرد   رسیدند کم و بیش مردِ نبرد
ولی مرگ را دیده کمین یافتم   بلا در زمان و زمین یافتم
پیاده با رِ زهر است هر یک جدا   نمی بارد از آسمان جز هلاک
ولی مار از شما چون برآرد جهان   دگر وای بر جان لب ماندگان
نشاید بپرخاش تیغ آختن   جگر باختن بهتر از تاختن
چو بشنید گفتار جهر تمام   بر عتبه آمد حکیم حزام[1]
بگفتا که ای پیشواے قریش   یکے نیکیے کن بجاے قریش
نخواهی که تا هست هستی بپاے   که نام نکویت بماند بجاے

[1] حکیم بن حزام حزام بکسر حاے حطی و فتح زاے معجمه از افادات مولوی عبدالحی در ترجمه مشکوٰة ۱۲

بگفتا چه می بایدم گفت مرد ❊ که هم باز گردان و هم باز گرد
بگفتا ابوجهل را باز جوی ❊ بمن آنچه گفتی زمن باز گوی
پذیرفته ام گر پذیرا کند ❊ گوارا من آشتی را کند
شد و گفت او با ابوجهل گفت ❊ که هرگز مشو باتگی تا زجفت
اگر می توانی مکن ابلهی ❊ بگردان و برگرد از پی رهی
برآمد بهم کافر سنگدل ❊ که نتوان برانگیختن از جنگ دل
شتابنده شد جانب او ترش ❊ بگفتش که برباد رفت از تو شش
تو ای عتبه اینک جگر باختی ❊ بترسیدی و زهره در باختی
بگفتا که بسیار نزدیک تر ❊ بدانی که از ما که بازد جگر
همانا که آن سرکش شوربخت ❊ ز دریا بساحل نیفگند رخت
پس سر نزد کین دیرینه را ❊ امانی نداد از سنان سینه را
نشد تا سر از سرکشی تافتی ❊ که در هردو گیتی امان یافتی

برابر کردن آنحضرت صلی الله علیه وسلم صفوف را و حکم کردن بمدارا

چنین آورد راوی نکته بین ❊ که اصحاب پیغمبر پاک دین
در آن عرضه گاه هجوم فتن ❊ چو انجم زهر شد ندا انجمن
پیمبر بفرمود تا صف زنند ❊ تزلزل در ارکان شهر افگنند
ستادند یک یک ره در رده ❊ پی افشرده چون کوه بر بر زده
چو روئین حصاری بپا شکوه ❊ بدم برده آب از سر تیغ کوه
بمرد افگنی هر یکی پیره ❊ هژبری بیک بانگ سان بره
بفرمود تختی در نگ آورند ❊ یکی برد باری بجنگ آورند
وگر دشمنان عزم ایشان کنند ❊ بیک تیر باران پریشان کنند
کشایند تیر از کمان زان نمط ❊ کز آماج هرگز نیفتد غلط
نشاید ز منجاب ترکش تهی ❊ میفگن چو بینی تو ترکش تهی
دگر گفت راوی که چون مصطفیٰ ❊ برابر همی کرد اصحاب را
یکی زان میان بود یار ظریف ❊ فراخش بطبع و فراخش لطیف
خبیر خرد منش نام او سواد[1] ❊ زخاصان خیلش گرامی نژاد
چو دیدش که پیش از رسیل اندکی ❊ بزد بر سر سینه چوبش یکی
بگفتش برابر شو ای تندخوی ❊ منه پای پیش از سر آب و جوی
بگفتا که ای مایه دین و داد ❊ زدی بر تنم چوب و رنج داد
و درنگی مکن در جزا دادنم ❊ که گشتی سزای سزا دادنم
بداد آمدی از خداوندگار ❊ بحکم خداوند کن حکم کار
نبی الوهی پیرهن باز کرد ❊ درون خسته را گشته ناز کرد
چو گفتش بکش انتقامی که هست ❊ بیا و بپاداش بگشای دست
بمالید بر سینه پاک رو ❊ ببوسید بیخود شد از مهر او
بفرمود کردی چرا اینچنین ❊ بگفت ای حبیب جهان آفرین
دهین داوری کز جهان میرم ❊ بخونریزی ناگهان میرم
و در دم بجنبید و پوشید خون ❊ که تن بر تن پاک او کنون
پیمبر دعا گفت بر جان او ❊ تعالی الله از رفعت شان او

[1] سواد بفتح سین مهمله و تخفیف واو و در آخر دال مهمله از افادات مولوی عبدالحی ۱۲

زهی مایهٔ نازِ آزادگان | بآزادگی جان دلدادگان
بجان بندهٔ آن همایون سیم | فدای وی و خاک پای وی ام
غم عشق را بین تا چه در سینه داشت | ز نقد محبت چه گنجینه داشت

جنگ کردن کفار با سید ابرار صلی الله علیه وسلم

مپندار کین ترک زرین سپهر (آسمان ۱۲) | نبرد به تیغ مکافات سر
ببینی بر نیاید سر انجام کار | سزایت نهد روز محشر اندر کنار
ترا چون نگاری بپرداختند | نه از بهر بازی گری ساختند
فرشته شوی گر نکوئی کنی | شوی دیو گر زشت خوئی کنی
نه بینی در آئینه جز روی خویش | بنه ساعتی سر بزانوی خویش
مکان تو باشد بهشت برین | بکن جای خود اسفل السافلین
ببین تا چه دیدند جز نا سزا | گروه ستم پرور اندر جزا
چنین گفت اوی کهن چون فلان | نرفتند بر جادهٔ عاقلان
به پیکار پیکار برخاستند | بپرخاش احمد صف آراستند
لیامی که از سرکشی چون شرار[۵۱] | نخستین برزم آمدند از شرار[۵۲]
دو تن عتبه و شیبه یک تن ولید | قضا هر سه را سوی میدان کشید
چو اهریمنان از غصه میکاستند | ز یزدانیان مرد میخواستند
خرامید عبد الله از صف برون | کمر بسته مردانه بر عزم خون
دلیرانه رفتند عوف و معاذ | که از بیم شان گفت مرگ العیاذ
چو هر سه بمیدان فراز آمدند | زبونان ز پیکار باز آمدند
بپرسید هر یک شما کیستید | در افتاده اندر میان چیستید
بگفتند ز انصار پیغمبریم | که در جان فدای پی بی غم خوریم
شنیدند و رو تافتند از نبرد | که جز از کفو ما نخواهیم مرد
ندارد یکی جانب مصطفی | که بفرست ابنای اعمام ما
بفرمان احمد سه مرد دلیر | رسیدند شاطر بمیدان چو شیر
رخ آورده حمزه شتابان بجنگ | که بشکست بر روی خورشید رنگ
بر آمد علی تیغ عریان بدست | که مریخ از هول در خون نشست
عبیده قدم زد چو شیر زعیل | که از هیبتش خشک شد رود نیل
بگفتند آنگه شما همگنان | گرامی ترید از کفو بیگمان
پس آن ورد ناورد خونها بجوش | قدر با قضا گفت اینک بجوش
علی شد بدانگونه سوی ولید | که گوئی درخشش بخرمن رسید
رسیدن همان بود و آویختن | بآویزشی خون او در ریختن
شده بر سر شیبه حمزه دوان | چو بر صعوهٔ تیز باز جوان
ز هم بگذرانید خوارش بکشت | بیک چشم زد سخت زارش بکشت
عبیده بشد سوی عتبه بشد | یکی زخم خورد و یکی زخم زد
ولی چونکه افزون ز هشتاد بود | خودش هم بدشمن بقا تا زدود
در آمد بآویزش از پای خرد (ته بدن ۱۲) | جراحت بزانوی او کار کرد

۵۱ شرار بفتح یعنی آتش پاره ۱۲ — ۵۲ شرار بکسر جمع شریر ۱۲ —

علی چابکی کرد و حمزه دو دید | شتابنده هر یک به سر دشمن رسید | بنایید آن هر دو خونش بریخت | وزان هر سه دشمن سلامت گریخت

همی ریخت چون مغز نالیش سر | کشیدند آن هر دو یارش تن و ش | رسانند پیش رسول خدا | که بر جانِ و جانِ پاکان فدا

چو جان دادنش از مانی کشید | بپرسید کایا نیم من شهید | بفرمود هستی چون بازگشت | بمیدان صفرا[51] ز جان درگذشت

بروحا[52] درون نیز آورده اند | همانجاش زیر زمین کرده اند

کشته شدن ابوجهل بر دست معاذ و معوذ رضی الله عنهما

معاذ و معوذ[53] دو گرد جری | دو دلبند عفرا[54] ابهم گوهری | شتابنده بودند و چار سو | بعزم ابوجهل آشوب جو

بهر گوشه چون برق می تافتند | چو دیدند ناگاه بشتافتند | اجل بانگ زد کای سیه بخت باش | که بردارم از خاک خونت فراش

مفر کو دگر از کمندم ترا | بیا تا بخون غازه بندم ترا | رسیدند چون شیر بر صید گور | دلیرانه کردند زیرش بزور

معاذش یکی تیغ بر پای زد | ببرید چون سخت بر جای زد | رها کرد زخمی بر او عکرمه[55] | بریده شد از دوش دستش همه

فرو ماند در پوست آویخته | ولی تیغ میزد بلا ریخته | چو شد رنجه آن در در زیر پا | ز پهلوش بر کند کردش جدا

بتن بود از و نیم جانی هنوز | که رفتند پیش نبی دلفروز | خبر داد هر یک که من کشتمش | بمردانگی همچو زن کشتمش

چو شمشیر خود هر دو کردند صاف | بفرمان پاکش ز خون مصاف | نگه کرد و گفتا نبی نیز به | شما هر دو کشتید لاریب فیه

ولیکن سلب[56] از معاذ است و بس | که اول بکشتن هم او زد نفس | دگر گوشه آورد قاضی عیاض | که هرگز نشد مورد اعتراض

بدینسان که چون شد معاذ از تپش | بجای خود آویخته دست خویش | پیمبر بیند اخت آب دهن | که پیوسته شد همچنان با بدن

نماند از جراحت نشان در وجود | که تا عهد عثمان دگر زنده بود | معوذ از آن داوری جان نبرد | همان روز در معرکه جان سپرد

۵۱ صفرا بصاد مهمله مفتوحه و سکون فا و راء مهمله مفتوح و در آخر الف نام مقام از منتخب ۱۲

۵۲ روحا بفتح را مهمله و واو ساکن و حاء حطی مفتوح نام مقام از سفر السعادت و از افادات مولوی عبدالحی ۱۲

۵۳ معوذ بضم میم و فتح عین و واو مشدد مکسور و در آخر ذال معجمه نام صحابی از ترجمه مشکوٰة و افادات مولوی عبدالحی ۱۲

۵۴ عفرا بفتح عین مهمله و فاء ساکنه و راء مهمله نام مادر ایشانست که در نکاح دو تن آمده بود و این هر دو از صلب هر یکی جدا آمده چنانچه در ترجمه مشکوٰة مذکور ست ۱۲

۵۵ عکرمه بکسر عین و راء مهملتین نام پسر ابوجهل که در آخر صحابه شد رضی الله عنه از منتخب ۱۲

۵۶ سلب بفتحتین و در ربوده شده از مقتول از منتخب و در پارسی پیشینه ساز جنگ نیز می آید ۱۲

آوردن ابن مسعود رضی الله عنه سر ابوجهل را پیش آنحضرت صلعم

چنین گفت راوی که خیر البشر / بفرمود تا کیست کآرد خبر
ز بوجهل و از کشته گردیدنش / که شاید بجان و گر دیدنش

شنید ابن مسعود حالی شتافت / چو بابک نفسان حالی شتافت
بجست و بجست و بسینه نشست / گرفت از غضب ریش او را بدست

تپان اندران خاک و خون یافتش / ز کردار خود سرنگون یافتش
بگفتش که ای دشمن کردگار / کند کردگارت نگونسار و خوار

ابوجهل گفتا توئی ای سفیه / رسیدی بپاداش لاریب فیه
بگفتا چو زین پیش نبود چه باک / که شد مردی از دست خویشان هلاک

مگر کاش کشتی جز ایشان مرا / نمیکشتی این خیل دهقان مرا
کشاورز بودند انصار پاک / اشارت بشان کرد زین تیهناک

بریدا ز تنش ابن مسعود سر / بیاورد در پیش خیر البشر
سپاس خدا گفت بر ذلتش / دگر خواند فرعون این امتش

گرمی هنگامه کارزار و بعزمش آمدن سید الابرار و دعا کردن از کردگار

صلواة الله علیه و علی آله الاطهار

چنین گفت راوی که در کارزار / ز هنگامه گرم شد کارزار
نه شیپور بود و نه کرنای بود / قیامت همان مژده پای بود

باواز خرمهره حاجت نبود / سر خودسران بی لجاجت[۱] نبود
نبود احتیاجی باواز کوس[۲] / که برهم زدی بانگ بوم و کوس

نیامد زبان نی چلاجل زنان / که گشتند مردان بتفنگ زنان
ضرورت نیفتاد با شور زنگ / که خود هول بر چهره بشکست رنگ

صبا پرده گر زگل می درید / خیال دلی صد دلی می درید
ز تکبیر شیران نزدیک و دور / ز دست سرافیل افتاد صور

ز بس هیبتی کآمد از شر و شور / خزیدند ماران بسوراخ مور
شباشب شبیهی برآمد ز تیر / کز اندیشه آن فلک گشت پیر

ز رستم ستوران چالشگران / برآمد ز زیر زمین آسمان
لبالب ز خون یلان غارها / بخاک اندر آمیخته عارها

بهر گوشه گشته غلطان سری / یکی بیخود افتاده بر دیگری
ز خمیازه گردید رگها چو دوک / سر دست و گردن شده چنبلوک

ز هرای شمشیر آتش فشان / کشیدی اجل تیغ خود بر فسان
چنان تافتی جوهر از روی تیغ / که از برق در تیرگی اشک میغ

[۱] لجاجت بجواب حرف پریشان گفتن از نفائس ۱۲ [۲] کوس یعنی صفت لشکر ۱۲

ز پولاد پیکان برآمد صدا　فراگنده ها بود دیبا جدا
دمار از جوانان برآمد چنان　که تن بر زمین ماند و سر بر سنان
ز سرسام خون هر دماغی بجوش　سراسیمه وار و پراگنده هوش
نه آرام در جان نه راحت بدل　فرو رفته پا از جراحت بگل
ز بس کشته کافتاد بر کشته　برآمد ز هر جانبی پشته
زره گرد تنها بزیر زره　بنوک سنان گفت پیکان گره
همی بد ز زخم و همی مرد مرد　بوهمی که تیغین دهن باز کرد
شجیده بخفتان در اندها　اجل باز گسترده آن دامها
زبانها بلکنت فتاد از بدار　نه دست بگیرو نه پای بدار
برآورد گیتی ز هر گرد گرد　بهیجا بسی فتنه ها گرد کرد
ز بس گردنان در خروش آمدند　نهنگان ز دریا بجوش آمدند
یکی بانگ زد همچو غرنده شیر　دگر شد بگردن فرازی دلیر
یکی بر شکست از غضب آستین　دگر چید بر خود که میدان همین
سپه بر این طرفه آیین نهاد　قضا پای آن بر سر این نهاد
جوانان بیکدیگر آویخته　و دم تیغها از زدن ریخته
جهانیت بلائی در آفاق ریخت　که ماری شکیبوی مری گریخت
زمانه ز بس تیغ بر تیغ راند　جهان تا جهان سنگ بر سنگ ماند
زمین اسجاوندی کرده خون　بهر گوشه کافری سرنگون
پرنده سراسیمه اندر هوا　درنده به پیغوله شل بی نوا
زمین در فتاد از ز لزلت　بجانش بسی صدمه خورده ز لت
یکی را فلک گردن افراخته　یکی را بگردن در انداخته
نشانی نه در اندرونی زهر　بجز از برون تابش سخت مهر
منشها بر آشفته هر سو بجنگ　نمانده عنان تحمل بچنگ
درآورده هر سرکشی از پای　ز اسلامیان کمترین سخت پای
سر بی تن افتاده خوار و زبون　تن بی سر آغشته در خاک و خون
پیمبر که انبوه کفار دید　سوی خستگی اصحاب و انصار دید
درآمد تضرع کنان در عریش　سر افگنده پیش خداوند خویش
که یارب گر این خیل گردد هلاک　پرستنده نیست بر روی خاک
نماند مطیعی سر افگنده　بروی زمین زنده دل بنده
وفا کن به پیمان فتح و ظفر　که نبود دگر جز تو پیروزگر
ز حد بگذرانید الحاح را　باصرار میخواست انجاح را
ز دریادلی آنقدر جوش داشت　که افتاد بُردی که بر دوش داشت
ابوبکر رض دست از بوش براز　گرفت و بیفگند بر دوش باز
بگفتش کنون بس کن ای مصطفی　که نزدیک با نصرت فرستد خدا
بناگاه چشم سیاهش غنود　سبک خوابی او را سبک در ربود
چو بیدار شد کرد دندان سپید　بگفتا ای ابوبکر رض اینک نوید
که جبریل ع با نصرت آمد فرود　چو سیلی که جوشید از خشک رود
عنان سمندش بدست اندرش　غباری نشسته بدندان برش

برآمدن آنحضرت از عریش و تسلی و تحریص اصحاب خویش

چنین گفت راوی که چون جبرئیل ع — فرود آمد از کردگار جلیل
که هر کاوره کافری زیر تیغ — سلب هم ز آتش بود بیدریغ
که هر کو ستیزد بعزم ثواب — بجو شند وی یزد آرد شتاب
چو بشنید از مصطفی این کلام — بمیدان در آمد عمیر حمام[۱]
میان من و خلد دوری نماند — بجز بعد مرگ ضروری نماند

پیمبر زنی بست آمد برون — همیکرد تحریص برگشت خون
بسوگند داد او بالا و پست — که جان محمد بدست وی است
بهشت برین جا و اوج جای اوست — گلستان فردوس ماوای اوست
همیرفت خوش چند خرما بدست — همی خورد و میگفت سر رو مست
بیفگند خرما سرانجام کار — بجوشید و شد کشته در کارزار

معجزه

ز حال عکاشه چنین آمده است — که میکرد پیکار سیفی بدست
چو احمد خبر یافت از سرگذشت — بجنبید چوب و سیف گشت
وزان پس بعونش نهادند نام — که بودی بدست عکاشه مدام
سرانجام چون دور زشن آمد بچون — همان سیف بوشن بسته اندرون

بناگاه بشکست در معرکه — سوی مصطفی شد از آن مهلکه
سفید آهن را و سخت پشت — که هر جا گروهی ز کفار کشت
بهر رزمگاهش بر افروختی — بنام پیمبر بسر افراختی

فرود آمدن فرشتگان و پیکار کردن با کافران

ز رو جانیانی که خون ریختند — بخیل صحابه در آمیختند
چنین آمد از شیر پروردگار — که در بدر بادی وزان شد بیار
خبر داد ما را نبی جلیل — که آمد نخست از همه جبرئیل
جلو ریز با هر یکی یک هزار — رسیدند و کردند شان کارزار
بسر بر عمایم بتن بر لباس — بسی صافی از صوف بی التباس

ز سنجیده پیر تاریخ سنج — سه الف اند یا بیشتر تا به پنج (یعنی پنج هزار ۱۲)
بدانا که آیه شنو تا که وزید — که هر گز چنان صرصری کس ندید
دگر باره میکال همپای آن — سرافیل با خیل روحانیان
چنین گفت انا ز سیماشان — که در شکل فران بصد عز و شان
فروهشته اطراف (شمله ۱۲) بابین دوش — که از بیمشان در فتی از هوش

[۱] عمیر بصیغه تصغیر و حمام بضم حاء حطی و فتح میم از ترجمۀ مشکوٰة و افادات مولانا عبدالحی لکهنوی ۱۲

سمند ان ابلق بزیر یلان ‌‌ بسی چست و چابک بسی خوش عنان
دگرگونه سرخ و سیه گفت و زرد ‌‌ زسیمای شان راوی نیک مرد

نشان میدهد اختلاف از قیاس ‌‌ که از هر نمط بوده باشد لباس
سخن مختصر چون رسید این نشان ‌‌ قیامت برانگیختند از جهان

چنین آمد از ابن عباس راز ‌‌ که مردی غفاری[۵۱] بمن گفته باز
که در بدر چون داوری گشت پیش ‌‌ یکوهی برآمد بهمراه خویش

چو از مشرکان بود تا آن زمان ‌‌ شد از بهر غارت نظاره کنان
که هر کو هزیمت خورد از دو سو ‌‌ کشائیم با دست یازان او

بیکبارگه ابری برآمد چه دود ‌‌ کزان ابر آواز اسپان شنود
شنید از یکی اندران ترکتاز ‌‌ که اقدم به حیزوم[۵۲] میگفت باز

ازان هول عمم از شنین پا فتاد ‌‌ بجان آفرین جان خود باز داد
بصد ضبط خود را نگهداشت او ‌‌ که جانبر شد و ضبط نگذاشت او

ز حیزوم گوید فقیه نبیل ‌‌ که هست از خبر ادهم جبرئیل
چو آمد بجان نوبت داوری ‌‌ نکردند یاری گر یاوری

بهر دل درافتاد جوشی دگر ‌‌ زهر جان برآمد خروشی دگر
بجز شیهه[۵۳] اسپان مشرکان ‌‌ نمیافتندی ز فارس نشان

صحابه بسوی هر که بشتافتند ‌‌ سر شان ز تن و جدا یافتند
زسمها زمین همچو غربال شد ‌‌ چه بر سی بساطی که پامال شد

سمی بر زمین و سمی بر سما ‌‌ زهی باد پایان سر در هوا
ازان ترکتاز ملک بر ملک ‌‌ فلک شد زمین و زمین شد فلک

(از کثرت ملائکه ۱۲ یعنی برابر)

زبس گرد برخاست از کوه و دشت ‌‌ زمین و زمان هر دو نابود گشت
نه در تن توان و نه در دیده نور ‌‌ همه ناپدید از نزدیک و دور

زبس لرزه برلرزه از ولوله ‌‌ برآمد زهر وادیی زلزله
بهر جا یکی کشته می تپید ‌‌ کشنده ز هر دیده ناپدید

نهان گشته همهم ز چشم همه ‌‌ زده بر هم آفاق را همهمه[۵۴]
نه دستی که بروی تیغ آن یافت دست ‌‌ نه تیغی که بیننده بیند که هست

نه کس در خلا و نه کس در ملا ‌‌ تن از سر جدا و سر از تن جدا
ز مردم نهان دست و بازوی شان ‌‌ که میشد دگرگون ترازوی شان

نه برقی که دانند کز ابر تافت ‌‌ نه ابری که گویند از ینک شتافت
بماندند بی دست و پا مشرکان ‌‌ ازان داوری خسته و ناتوان

سپاه نبی گرچه بود اندکی ‌‌ کفایت همی کرد صد را یکی
بلا بر سر آورد خیل ملک ‌‌ زهی شان احمد که العز لک

درخشید بر هر سری بیدبرگ ‌‌ سر از کالبد و ز سر افتاد ترگ
دگرگونه شد رنگ لیل و نهار ‌‌ سپید و سیه سرخ چون نوبهار

نه ابری و بارید خون زآسمان ‌‌ نه برقی و در سوخت آتش جهان
هر آن ضربتی کامدی از ملک ‌‌ فتادی به بند سر یک بیک

---

۵۱ غفاری بکسر غین معجمه و فتح فا منسوب به غفار که نام قبیله ایست از منتخب ۱۲ ۵۲ حیزوم بفتح حای حطی وسکون یای تحتانی وزای معجمه مضموم از مدارج و منتخب ۱۲ ۵۳ شیهه بکسر شین معجمه آواز اسپ از غیاث ۱۲

۵۴ همهمه بفتح اول و ثالث آواز شیر ۱۲

نشان داشتی کشته زخم سنان / شدی تیره هم گردن و هم بنان
زمین خم برین بد بر سر زدن / دلیری نیارست سر بر زدن

کند زابن عباس او یک قلم / که مردی ز انصار میر قدم
شتابان همیشد بجاه فری / بر آهنگ خون خوردن کافری

طراقی شنید و برابر شنید / بگوه آنچه از ابر کافر شنید
نظر کرد کان کافر افتاد و خست / که بشکافتش روی و بینی شکست

چو با مصطفی گفت او این نشان / که بود این مدد از سوم آسمان
بیرون رفته از هر دلی ولوله / بسیل و رسیل بر هم از زلزله

یکی خشک سر تا بپا در مقر / یکی چشم تر از خیال مفر
جهان بسکه از هول تاریک شد / تن مار چون مو باریک شد

ز لغزش گریزش را بست پا / ستیزنده را رعشه در دستها
نیامد بکار آن همه ساز و برگ / شد از هر طرف گرم بازار جنگ

فرشته کجا و کجا آدمی / که فرقیست از آسمان تا زمی

سنگریزه فگندن آنحضرت صلی الله علیه وسلم بسوی مشرکان و پیروز شدن بر ایشان

چو دید از دو سو سروران / صف مؤمنان و صف کافران
قوی پنجه بازو به بازو شده / یلان چیره دستی تراز و شده

کفی از حصا برگرفت و فگند / که همسنگ گوهر خزف تا بچند
بفرمود شاهت وجوه[ـه] از او / پراگنده گردید در چارسو

فرو شد بهر چشم و هر بینیی / بلا ریخت زنا توان بینیی
برآمد از آن تیره بختان گریز / بگردید هر سنگدل سنگریز

نیامد کسی تا بپاید دگر / که هر سرکشی درگذشت از جگر
گروهی به تیغ تیز آمدند / گروهی اسیر از گریز آمدند

صنادید شان اوفتاده هلاک / بخواری نگونسار در خون و خاک
دگر زانمیان ماند مردی بجای / گرفتار شد بند بر دست و پای

نشد پخته بگذنده سودای خام / بیک چشم زد گشت تیغی تمام
چو دودی برآورد باد بروت / پراگنده شد خانهٔ عنکبوت

فلک نور دید و شد نیلی بساط / که سرسبز بچه دگر رفت از نشاط
زمین تازه رو همچو کشتی شده / نه گز خرمی چون بهشتی شده

غنیمت شد اصحاب را مال شان / چو گشتند فارغ ز دنبال شان
ز تازی سمندان گیتی نورد / سبک پی به تیز چون بوی ورد

ـه شاهت الوجوه خراب شد رویها ۱۲

بسے راهوار اشتران عرب | روان گشته بر یک رفتن و ضرب
زبر بنده شمشیرهای نبرد | که نبود بهایش بجز خون مرد
بسی درع پولاد افزون بها | که از زخم ایمن کند مرد را
ز هر گونه نقد و ز هر گونه جنس | که وابسته باشند بدان کار انس
بیکایک بدست صحابه فتاد | که صیتش در افواه ظلمه فتاد

شمار کشتگان و بندیان و مجملی از حال ایشان

سخنور چو از کشتگان زد نفس | ز کفار شش مرد و هفتاد کس
شهید شش و هشت از انصار دان | دو اوسی[51] و شش خزرجی انیا
وز آن فرقه عباس[52] و نوفل عقیل | بنی عم و عم رسول جلیل
ندا داد از اسیران دیگر نشان | که چون شد اسیر از دو عمی جانشان
که ایشان نخواهند خلد برین | به زنجیر وابسته آرد برین
پسر بود تا شانه عباس را | ز بالای او بیم خوردی بلا
بدین ناتوانی چو او را گرفت | بگفتند عباس کای شگفت
بگفتا بلی لیک با این همه | در آمد بچشمان من خندمه[54]
بگفتا که مردی برو ر آوری | مرا کرد در داوری یاوری
بگفت آن ملک بود که کرد آشتی | وگرنه توان زور کی داشتی
بشب تا نگذاشت عباس را | که بند گران داشت بر دو پا
پس انصار بندش سبک ساختند | بخفت او چو با مهر پرداختند
یعنی عباس ۱۲

ز اسلامیان چارده کس نخست | که دریافتند از شهادت بهشت
هم از بندیان گفته هفتاد تن | اسیر آمده در هجوم فتن
ره و رسم دیرینه بگذاشتند | باسلام جان در میان داشتند
بنی اوسی چون دران خیل دید | عجب کرد از کردگار مجید
دگر هم از دو بحکم خبیر | کتف بست عباس را بو الیسر[53]
رسیدش ابن بو الیسر با دوش | نه او بلکه هر گرد پیکار کوش
صفیه منتهی الارب ... عباس رضی الله عنه ۱۲
در آید بمشت اندر اینکس ترا | شهادت چسان بند بر دست و پا
وز و باز پرسید خیر الوری | که چون برگرفتی تو عباس را
ندیدم از آن پیش گاهی منش | نگفتم ز ملکے به پیرامنش
هم آورده از رحمت مصطفی | که چون آمد آن هم مبتلا
پیمبر بخفت و چو گفتند گفت | که نتوانم از درد عباس خفت
چو نشنید پیچیدن کلا چرا | نمی آید آواز آن ناله ها

[51] اوسی و خزرجی اوس بفتح همزه و سکون واو و سین مهمله و خزرج بجای معجمه مفتوح و زاء منقوطه ساکن و راء مهمله مفتوح و جیم نام دو قبیله از انصار ۱۲ — از منتخب
[52] عباس عم آنحضرت بود صلی الله علیه وسلم و نوفل و عقیل بنی اعمام و در بیت لف و نشر غیر مرتب ۱۲
[53] یسر بفتح تحتانی و سین مهمله مفتوح و راء مهمله آخر از افادات مولانا عبد الحی ۱۲
[54] خندمه بفتح خای معجمه و نون ساکن و دال مهمله مفتوح نام کوهی در مکه معظمه ۱۲ — از مدارج

بگفتند تخفیف کردیم ازو | که در دفع تکلیف و دردیم ازو
پرستندگان همچنان ساختند | مفرح ز بندِ گران ساختند
بفرمود آنگه مدارا کنید | ز هر یک یک بند را وا کنید
زهی رحمت سید المرسلین | سر آخرین افسر اولین

مثنوی آنحضرت صلی الله علیه وسلم در باب اساری

اسیران چو در بارگاه آمدند | به پیش رسالت پناه آمدند
بسوی ابوبکر فرمود رو | که از قتل و فدیه چه گویی بگو
بگفتا مکش بو که تائب شوند | بایمان گرایند و صائب شوند
هم از فدیه یاران نصیبی برند | که با قوت و قوت زور آورند
بسوی عمر کرد آنگه خطاب | چنین گفت فاروق او را جواب
که بر حمزه بگذار عباس را | که بگشاید آن قفل وسواس را
علی را روان کن بکار عقیل | که گردد بخونریزی او کفیل
بمن باز ده هر که از من بود | که شوکت در اسلام پیدا شود
چنین کافران را رهائی مده | که سرکش ز هر دست پامال به
ترا حاجت فدیه نه ما را نیست | بجز قتل چیزی سزاوار نیست
شنید و دگر باره رای نخست | گرایید طبعش برای نخست
بفرمود تا ایزد داد گر | دلی را ز مسکه کند نرم تر
دلی را بسختی فزون تر ز سنگ | بلی کز همت جاست صلح و جنگ
بصدیق گفت او ز من تا رحیم[1] | که مانی براهیم را ای سلیم
وزان پس برخ آورد سوی عمر | که با نوح مانی از لا تذر[2]
درین بود تا وحی پاک از خدا | در آمد بتخییر قتل و فدا
بیاران پاکش خطابی رسید | که خواهید گر فدیه را برگزید
شوند از شما کشته هفتاد تن | بسال دگر بی ظفر از فتن
چو احمد رسانید فرمان پاک | گزیدند فدیه بشرط هلاک
بجنگ احد همچنان چاره کرد | دگر گونه شد ماهی هوی نبرد
پس آورد روح القدس آیتی | که هست از عذاب اندرو عتابی
نبی گریه سر کرد و بوبکر هم | چو آمد عمر دید گریان بهم
ازان ماجرا کرد پس جستجو | که این مویه از چیست باری بگو
بگو تا کنم گریه چون آشنا | کنم همدمک را باشک آشنا
دگر دل بجوشد بجوش آورم | بچشمی که گریم دمی خون خورم
بفرمود بگریم هم از آشتی | که رای خوش از آگهی داشتی

له فمن تبعنی فانه منی ومن عصانی فانک غفور رحیم ۱۲ پاره ۱۳ سوره ابراهیم رکوع ۶ - پس هر که پیروی کند مرا در دین من پس او از من است یعنی از اهل بیت من و هر که نافرمانی کند مرا ما دون شرک پس بدرستی که توئی آمرزنده مهربانی ... ۱۲ تفسیر حسینی

له رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا ۱۲ پاره ۲۹ سوره نوح رکوع ۲ - ای آفریدگار من مگذار بر روی زمین از ناگروندگان دور کنند یعنی کسی که در آید در او ۱۲ تفسیر حسینی

زیانکاری ببینیم اصحاب را / که بستند دلهای خود در فدا

اشارت بسوی درختی نمود / که دیدم در آنجا غذایی که بود

چو نازل شدی کس نرستی زنان / ورای تو و سعد از همگنان (بن معاذ ۱۲)

بدینگونه گفتند ز انجام کار / که چون بر سر فدیه آمد مدار

رها کرد احمد تهیدست را / که دیگر نیائی به پیکار ما

دگر کاتبی دید از انهماک / دو کودک سپردش انصار پاک

بفرمود او را که دانا کند / چو خود در نوشتن توانا کند

کسی را که نقد زر و سیم داشت / بفرمود تا فدیه تسلیم داشت

اشارت پی کشتن عقبه کرد / که عاصم ز جانش برآورد گرد

چو از کینه کردش شتر در سجود / بدوشِ همایونش افگنده بود

نبودش بدین فتنه پرداختن / جزای دگر جز سر انداختن

کریم است داداریِ بالا و پست / ولی همچنان منتقم نیز هست

افگنده شدن ابوجهل و عقبه و دیگر کافران در چاه و تکلم فرمودن حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم

چنین آورد داوی رازدار / کزان کشتگانِ قرم بیست و چار

شد ندا از سر خاک برداشته / نگونسار زیر و زبر داشته

بفرمان خیر الوری تاختند / بچاهی پر از جیفه انداختند

وزان پس پیمبر علیه السلام / سه روز دگر ساخت آنجا قیام

طلب کرد روز سوم راهوار / بفرّ و بفیروز پی شد سوار

تیاران گروهی وان بیش و پیش / بجز وهم کاری ندانسته بیش

چو آمد وزان همرهان چاه رفت / بروی درخشنده چون ماه رفت

ندا زد بهر یک ازان کشتگان / بگفتی فلان بن پور فلان

بفرموده اکنون شد آشکار / ز هر سو عذاب خداوندگار

نظر پخته گشت و حجابی نماند / ز سودای خام ارتیابی نماند

درون شما خرمی میکند / باهنگ خوش بیغمی میکند

پرستشگری کام جان شماست / نظر بر خدا و رسول خداست

تمنای فرمانبری میکنید / وزان شیوه خود را بری میکنید

ز میل مدارا و پیوند ما / بجان گشته آیا آرزومند ما

بما داد داداریا آنچه گفت / ندیدیم از آن جز کرمهای مفت

شما نیز آیا چو ما یافتید / نشان از وعید خدا یافتید

دگر گونه تا ریخدانی نوشت / که فرموده بود وعیدشان زشت

ایا در تنگ چاه افتادگان / بگمراهی از راه افتادگان

شما نسبتم کرده سوی دروغ / دگر مردم از راستی پر فروغ

عمر گفت کای خاک راه تو من / چگوئی به تنهای بی جان سخن

بسوگند فرمود کز حکم هوش / شما را به از ایشان نیاید بگوش

شنیدند هر آنچه کردم خطاب / ندارند لیکن مجال جواب

رجوع فرمودن آنحضرت بمدینهٔ معلّا و تقسیم غنایم در مقام صفرا و آمدن اهل مدینه باستقبال و معذرت ازو

بدان عز و تمکین چو خیر البشر | برافراخت رایت بفتح و ظفر
ازان پس روان شد بلخ افروخته | بمحبوبه[۱] جمعیت اندوخته
خود از ذو الفقار از غنیمت گرفت | ببین تا ز دستش چه قیمت گرفت
دو بالا شد اسلامیان را نشاط | دگرگونه گسترد گردون بساط
همه پیش سلطان خویش آمدند | بعذر تخلف به پیش آمدند
وز انجا بایمان[۳] چو ایمان رسید | پس از آنکه دختش بخاک آرمید
نو آئین بهاری به بستان رسید | دگر باره یوسف به کنعان رسید
بگفتند کاین تهنیت خود چرا ست | نه این فتح از زور بازوی ماست
ندانیم ما کاین چه پیکار بود | که سر از تن کافران می ربود
ز ما رفتن و آمدن بود و بس | سر از دوش انداختن بود و بس
چو بشنید پیغمبر انس و جان | بگفتا که بودند روحانیان
نخست از برای خبر صبح عید | بفرمود تا رفت زید سعید
به صفرا ز انعام بسیار بخش | بهر یک ببخشید بسیار بخش
همان روز سیر و زبید راز نجوم[۲] | شدند از وغا چیره بر بار روم
ز صفرا چو در خاک صحرا رسید | بسر بر یکی از مدینه دوید
به پیمبر پذیرفت پوزش بجود | که جز کاروان عزم رزمش نبود
رقیه[۴] که عثمان ز تیمار او | بماند و نگردید پیکار جو
کس از اهل خیره[۵] با اصحاب بدر | اگر بار کالله بگفتی بقدر
نه شمشیر بود و نه شمشیر زن | سر انداختی زخم پنهان تن
همی بست از کافران دو پای | که هر یک چو ضخحتی فتادی بجای
شکستی در آمد بدین هر دو گون | نه از دست ما بود آن کشت و خون
همی آمد از دست شان این همه | چنین کارهای نو آئین همه

مجملی از مآل سرایا نکال کفار قریش

چو شد تا بمکه ز نصرت خبر | در افواه افتاد صیت ظفر
بناگاه سفیان گریزان رسید | پراگنده افتان و خیزان رسید
بگفتا که چون در رسیدیم ما | جهان جمله تاریک دیدیم ما
بحیرت فتادند یکسر قریش | در انداخته تیغ خود با طیش
فرو خواند و پرسید ز بولهب | ز تفتیش پیروز بکشاد لب
باصحاب احمد چو پهلو زدیم | همانا که از هوش یکسو زدیم

۱؎ محبوبه نام مدینه منوره۔ جذب القلوب ۱۲ ۲؎ بنجوم کنایت است از صحابه بنجواے اصحابی کالنجوم یعنی در همان روز سیر زید بدر از صحابه به واقع شد ۱۲ ۳؎ ایمان نام مدینه منوره۔ جذب القلوب ۱۲ ۴؎ رقیه بضم مهمله و فتح قاف و یای مشدده دختر پیغمبر صلی الله علیه و سلم است ۱۲ ۵؎ خیره نام مدینه منوره منسوب به خیر یعنی نیکوی ۱۲ جذب القلوب ۱۲

همه خسته ماندیم بر جای خویش ‌‌ ‌ نشد تا نهادی کسی پای پیش
تو گوئی که از دست ما شد سلاح ‌ ‌ ندیدیم جز طبل خوردن صلاح

ندانم که می بست و میکرد پست ‌ ‌ که بر پشت چنبر شدی هر دو دست
بدیدم سواران سفید پوش ‌ ‌ بروی هوا برده از مرد هوش

همه بر سمندان ابلق سوار ‌ ‌ اگر دشمن آورده لیل و نهار
که از زهره آنکه پهلو زدی ‌ ‌ که دشوار بود اینکه را بر زدی

ز بو رافع[۱] آمد که گفتم نشان ‌ ‌ که والله بودند قدوسیان
چنین شعله زد خشم در بولهب ‌ ‌ که مشتی برویم بزد از غضب

دگر از جفا بر زمین زد مرا ‌ ‌ فرو شسته بر سینه میزد مرا
من از ناتوانی شدم پایمال ‌ ‌ ز دست ستم پروراند و بال

شنیدم ام فضل دوان در رسید ‌ ‌ بسر کوبی مرد سرکش دوید
ستونی بزد بر سر بی ستون ‌ ‌ که در خانه شد خسته و سرنگون

پس از هفته بو لهب جان سپرد ‌ ‌ چو بود آتشی خاک و باد برد
ز بن بوسفیان برج شکست ‌ ‌ دل خود بغایت در اندوه بست

یکی پور او کشته شد حنظله[۲] ‌ ‌ دگر عمرو پابند در سلسله
نمیخواستی با چنین داغ و درد ‌ ‌ که دانند مردم دلش زیر گرد

قریشی غمی آشکارا کنند ‌ ‌ شماتت بخود بر گوارا کنند
همیکرد منع از بکا داشتن ‌ ‌ رمیدی بسر و هوا داشتن

فرو خورد سوگند کز انبساط ‌ ‌ نورزد دگر با زنان اختلاط
نه دل سوی بیدار مائل کند ‌ ‌ نه دستی بگردن حمائل کند

نه از بوسه کامی ستاند ز لب ‌ ‌ نه با ناز وارد نیاز طلب
خیالی نیارد ز تدهین موی ‌ ‌ لباسی نپوشد پی آبروی

بصد جوش می پخت سودای خام ‌ ‌ که از مصطفی بر کشد انتقام
بجائی کشیدش سرانجام طیش ‌ ‌ که شد در احد سرگروه قریش

زنش هنده هم بسکه همسنگ بود ‌ ‌ بسوگند با او هم آهنگ بود
سر عتبه و حنظله داشتی ‌ ‌ ز پور و پدر ولوله داشتی

ختم غزوه و فضائل اصحاب بدر

چنین می طرازند کز جنگ بدر ‌ ‌ شده روی اسلام روشن چو بدر
نخستین شوکت همین دست داد ‌ ‌ که بر شوربختان شکستی فتاد

نهاد دست منت خداوندگار ‌ ‌ ببین در نبی از سر اعتبار
نشان داد احمد بحکم علو ‌ ‌ علی اهل بدر فقال اعملوا[۳]

جوانی فرو کشته شد حارثه ‌ ‌ که بس ماند زو مادر وارثه
بپرسید بیخود ز خیر البشر ‌ ‌ بمینوست او یا بجای دگر

اگر در بهشت ست با او نکو ‌ ‌ دگرنه بگو تا بگریم براو
ببینی که چون میکنم گریه ها ‌ ‌ ز جوش درون خود ای مصطفی

[۱] ابو رافع نام مردیست از خدام قریش ۱۲
[۲] حنظله بفتح حای حطی و نون ساکن و ظای منقوطه مفتوح و لام مفتوح پسر ابوسفیان ۱۲
[۳] ان الله قد اطلع علی اهل بدر فقال اعملوا ما شئتم فقد غفرت لکم ۱۲

بگفتا اگر مشنوی مویه گر	بیک خادم میل نیش بهره ور	سپندار کو در بهشتی بود	که بنگاه او بهشتی بود
بفردوس پاکستان جان پاک	بلی کشته او نگردد هلاک	دگرگونه می آورد نکته چنین [یکی بهشت ۱۲]	که آمد یکی روز روح الامین
بگفت ای محمد تو اندر میان	[قول مصنف ۱۲] بردم چه می سنجی از بیان	بفرمود کز همگنان بیشتر	ز هر مومن ایمان شان بیشتر
بگفتا که ما نیز در قدسیان	کنیم امتیازی بهم همچنان	بیا ای ملک ای نکو کارکن	و منه فارغ از نیستی و هستی کن
	سلامی برا از من بر بدر[1] صدر	وزان پس با صحابان صدر بدر[2]	

سریه عمیر[3] رضی الله عنه

چنین گفت داننده هر فنی	که بود از جهودان زنی هرزنی	معرف بعصما[4] و شورش پدید	بهر موی در جوش رگ من یزید
بتشنیع احمد کشادی زبان	بانکار فارغ ز سود و زیان	کمر بسته هر دم بآزار او	همه هجو اسلام گفتار او
روان شد بفرمان پاکش عمیر	بدانسان که فرزند آز پدیر	شبانگه در آمد بما وای او	که بود از مدینه برون جای او
بفرزانگی جانب او شتافت	فرو جست بر بسترش خفته یافت	بپهلوی و کودکان صغیر	یکی را ز پستان همیداد شیر
جدا کردش و تیغ بر سینه اش	نهاد و بر انداز سر کینه اش	چو از پشت آن تیره و در گذشت	سوی طیبه[5] هم بشب بازگشت
نماز سحر کرد با مصطفی [صحیحین با جمع یکی ۱۲]	بفرمود کشتیش گفتا بلی	به لا ینتطح[6] با خبر ساختش	تحسین مثل گفت و نواختش
بیا ای سرش همایون سرشت	که می بشنوم از تو بوی بهشت	پس آنگه ز سویم با حمد سان	سلامی کزو بشنوی بوی جان

۱ بدر — یعنی ماه کامل ۱۲

۲ بدر — نام مقام جنگ ۱۲

۳ عمیر — بصیغه تصغیر از مدارج ۱۲

۴ عصما — بعین مهمله مفتوح وسکون صاد مهمله از افادات مولانا عبد الحی ۱۲

۵ طیبه بطای مهمله مفتوح و تحتانی مشدد مکسور و موحده مفتوح مدینه منوره جذب القلوب ۱۲ -

۶ لا ینتطح فیها عنزان سرو نگاه نخواهند زد در خانه وی دو قوچ ۱۲

غزوهٔ قرقرة الکدر[1]

چو هنگامه‌ای از روز بازار شد / سر فتنه از خواب بیدار شد
بپیوند غطفان[2] سلیم[3] از بطر / گشادند بر کینه ورزی نظر
فراهم تنی چند در قرقره / ز سرگشتگی هر یکی فرفره
پیمبر چو دانست آهنگ شان / سبک راند خیلی پی جنگ شان
ز اصحاب انصار خیلی گزید / علی را علم داد تا بر کشید
سباع[4] از خلافت بفرمان او / گرامی شد از ذیل یاران او
دگرگونه چون حرف زد پارسا / رقم زد بن ام مکتوم را
چو رفت و مقر ماند زو باز پس / فرستادیش از دو سو پنج کس
بدانگونه حزمی که باید شناخت / ولیکن نشانی ز ایشان نیافت
بویرانه چند مرد شبان / بکار چرا دید با اشتران
غلامی در ایشان که نامش یسار[5] / بپرسید و سرور نامدار
فرو جست زنگاه آن هر دو خیل / که گرد و روان سوی بیشا چو سیل
بگفتا نباشد خبر بر سر آب / ندارند جز در بیابان شتاب
ندانم که اکنون کجا بوده اند / کجا خسته دل بی نوا بوده اند
بفرمود تا اشتران قطار / بطا[6] بر براندند از هر کنار
چو پانصد شتر بود یاران دو صد / شد از جود و تقسیم را در صدد
برآورد خمس و باصحاب داد / که در سهم هر یک دو اشتر فتاد
درآمد بمولائی او یسار / که تا بیست از زندگان شمار
ولی کرد فرّ آزاد چون باد / نمازش بیاران پسند اوفتاد
قیامش سه روز اندران مرز بود / بپانزده نور طلعه فزود
بیا تازه ره‌های همایون سروش / که از عشق خون من آید بجوش
سلامی بر از من بآن وجه پاک / زمین بوسه ده کی وحی فداک

سریهٔ سالم رضی الله عنه

چو فارغ شد از کار آن داوری / کمر بست سالم بفرمان بری
بسوی ابی عفک[6] پیر جهود / روان شد که او دشمن سخت بود

---

[1] قرقرة الکدر قرقره بفتح قافین و سکون هر دو رای مهمله نام زمینی و کُدر بضم کاف و سکون دال قومی از طیر مدارج ۱۲

[2] غطفان بفتین معجمه و طای حطی و فا هر سه مفتوح از مدارج و منتخب و در اینجا تسکین ثانی بضرورت شعر ۱۲

[3] سلیم بصیغهٔ تصغیر نام قومی از منتخب و افادات مولوی عبد الحی ۱۲

[4] سباع بکسر سین مهمله و بای موحده مفتوح و در آخر عین مهمله نام صحابی رضی الله عنه از افادات مولوی عبد الحی ۱۲

[5] یسار بیای تحتانی مفتوح و سین مهمله مفتوح نام غلام آنحضرت صلی الله علیه وسلم از منتخب و افادات مولوی عبد الحی ۱۲

[6] طا بحرف ثالث موحده مفتوح نام بدیکه منوره جذب القلوب ۱۲ ابی عفک بفتح عین مهمله و فا ساکن کاف مفتوح از افادات مولوی عبد الحی ۱۲

بر انگیختی ناکسان را بجور
صد و بیست سالش مان او ده ور
همی گفت نظمی پراگنده
ز هر گونه عیب خود آگنده

رسید و خلانیدش اندر جگر
سر تیغ برنده زخمه گر
سزایش چو آن یار جانباز داد
فغانی بر آورد و جان باز داد

بیا ای ملک یاوری کن مرا
گرامی درین یاوری کن مرا
سلامی کز و روح را قصد ذوق
ببر سوی احمد بصد گونه شوق

غزوهٔ بنی قینقاع

چنین آمد از راویان نقول
که چون کرد از مکه هجرت رسول
خدا دشمنان بر سه گونه شدند
اسیر بلا هر سه گونه شدند

نضیر[52] و قریظه[53] همه بی نزاع
گرایش کنان چون بنی قینقاع[51]
به پیمان و راست و استوار
که از مهر بی کینه باشند یار

قریش و همه دوستان قریش
بآزار او سخت سرگرم طیش
گروهی جدا گانه از کفر و دین
به بیگانگی فارغ از مهر و کین

و ز اندیشه از گردش روزگار
که نصرت کرا باشد از کردگار
بر آن دل که چون بر سر آید یکی
سر انجام از پا در آید یکی

گرایند و با او مدارا کنند
نهانی که هست آشکارا کنند
بسی در خیال ظفر سوی او
بسی در گمان شکست عدو [سرکشی ۱۲]

وزین فرقه بودند بسیار کس
مخالف درون و برون پیش و پس
به پیش نبی صلعم آشنائی کنان
زبس هرزه افسانه بر زبان

دو رنگی ازینجاست گر پی بری
که مومن ز نیرنگ باشد بری
چو از بدر برگشت خیر البشر
کمر بست هر یک از ایشان بشر

نخستین جهود بنی قینقاع
شکستند پیمان خود از نزاع
بگفتند تا بر سر آمد بضرب
بقومی که نیکو ندانند حرب

چو با ما ستیزد به بیند که ما
چو جوهر نمائیم روز وغا
بر زرگری شد فتی حق پرست
بجا نوشش از بهر کاری نشست

جهودی رسید و نشد منتبه [آگاه ۱۲]
پس پشت در دامنش زد گره
چو برخاست وگشت بی پرده زن [زن]
بنالید از دست هر خنده زن [دکان ۱۲]

یکی مرد مسلم که استاده بود
بقربان زدن ریخت خون جهود
جهودان دویدند از هر کنار
بر و جمع گشتند و کشتند زار

پیمبر شنید و فراهم نمود
ازان فرقه ناسزا هر که بود
بگفتا ز خدا باز ترسید ای خسان
که بینید روز قریش از جهان

۵۱ قینقاع بفتح قاف و سکون تحتیه و تثلیث نون مضموم و فتح قاف دیگر و در آخر عین مهمله نام جائے از حجاز که یهود در مدینه
مدارج النبوة و مولوی عبد الحی ۱۲

۵۲ بنی نضیر بفتح نون و ضاد معجمه بروزن نصیر نام قومے از یهود منتخب ۱۲

۵۳ بنی قریظه بقاف مضموم و راء مهمله مفتوح و تحتانیه ساکن و ظاء معجمه مفتوح نام قومی ۱۲

همان حرف بر دی احمد زند   همانا که خود تیغ بر خود زند
نبی الله پی برد پی سوی راز   نفرمود دیگر سخن را دراز

زد او ربیاورد روح الامین   وَاِمَّا تَخَافَنَّ تا خائنین
پس آماده شد بهر جنگ شان   بیک حمله بشکست نیرنگ شان

سپر بو لبابه بگردون فراخت   به محروسه او را علم برساخت
بر افراخت حمزه لوای سپید   که از هیبتش خصم لرزد چو بید

سبک پای شد بهر دشمنان   صحابه گرفتند شان در میان
پس از نیمه های یجان آمدند   ز سختی کشتی ناتوان آمدند

بدل هیبت او را فتادند شان   امان خواستند از حصاری چنان
گذشت از سر مایه هر شاد خوار   که ما را نباشد به سرمایه کار

بگیرید از دست ما آنچه هست   ز فرزند و زن باز دارند دست
بفرمود پیغمبر حق نشان   که بستند بر پشت شان دست شان

بر آن بود تا امر کشتن دهد   که هر خود سر از بار سر وارهد
دورنگی سپار شکر هر همه   معرف بعبدالله اندر همه

امان خواست از سنگ روحی   بالحاح و گستاخی چون خسی
پیمبر به تنگ آمد از دست او   که نفرین برو کرد و بر عهد او

ز خون در گذشت و بفرمود شان   که بیرون روند از وطن دلبران
درین باره هم زاری کرد باز   پیمبر بگوشش نیاورد باز

عباده که هم عهد آن فرقه بود   بفرمان داور برائت نمود
سوی شام رفتند و اذرعات   بپیچید شد شام صبح حیات

چو گشتند در روزگاری هلاک   غنیمت گرفتند اصحاب پاک
ز هر گونه مال و سلاح و متاع   مطیعان سازند پیش مطاع

گرفت از پی خود رسول جهان   سه شمشیر و سه نیزه و سه کمان
بسعد بن مسلم از کرم   دلاصی دو بخشید از مغتنم ۱۲۵

بفرمود تا خمس خارج کنند   مداخل جدا از مخارج کنند
در آن فرقه از سالها کی بود   زره پوش بودند سیصد چه بود

ولی چون زره بر تنشان نشان   روان شد بزیر زره خون شان
بیا ای ملک غم نگهبان مرا   ولی هست از عشق بریان مرا

سلاحی که بر زخم ریزد نمک   بهر سوی سلطان ملک فلک

غزوهٔ سویق

سخنور که هر گوهری سفته است   ز حال قریش اینچنین گفته است
که سفیان چو از بدر برگشته بود   ز سوگند بسیار سر گشته بود

نکردی بزن اختلاطی چو شوی   نمالیدی از تیغ روغن بموی
همی خواستی کین خود خواستن   بهنگامهٔ تازه برخاستن

له وَاِمَّا تَخَافَنَّ مِنْ قَوْمٍ خِيَانَةً فَانْبِذْ اِلَيْهِمْ عَلٰى سَوَاءٍ اِنَّ اللّٰهَ لَا يُحِبُّ الْخَائِنِيْنَ   و دگر بدانی و در یابی از گروهی که با تو عهد دارند نقض آن عهد بعلامتها که بر تو روشن شود پس بیفکن بسوی ایشان عهد ایشان را برابر در علم بنقض عهد کرده شما که خدا دوست نمیدارد خیانت کنندگان را ۱۲ تفسیر حسینی سه اذرعات بفتح همزه و سکون ذال معجمه و کسر را مهمله و عین مهمله جای ست در شام و یا موضعی از ملک شام ۱۲

سه مسلمه بفتح میم و لام ۱۲ مدارج و منتخب سه سویق بر وزن فعیل است که در هندی ستو گویند ۱۲

برآمد ز مکه بصد دبدبه	بخیل با بیست و دو الف به	بجا کف عریض[1] از مدینه رسید	وز آنجا بفصل سه میل آرمید
ز آتش تجلی و در سوختش	چو داغ دل خود برافروختش	یکی را ز انصار مقصود یافت	بخونریز تنها چو تنها دو کس یافت
گمان برد تا شد پشیمان درست	گریزان سوی مکه برگشت چست	سویقی که بارش سبک ساختند	فروتر ز زاد خود انداختند
خبر یافت پیغمبر نامدار	شتابنده شد با دو صد شهسوار	ولی چون گریزنده پیمود راه	نه پیوست احمد بدان کینه‌خواه
سوی طیبه آمد پس از پنج روز	برون شد چو خورشید گیتی فروز	شد این غزوه منسوب سوی سویق	چو برداشتندش ز ره این فریق
بیا ای فلک با جمالی چو مهر	ز مهر پیمبر برافروز چهر	ز من باز گوش درود و سلام	و زو سویم آور ز رحمت پیام

باب دوم

تمهید باب دوم در وقائع سال سوم از هجرت

بیا روز بازار نصرت ببین	که اسلام را کرد روشن جبین	بسوی یمن بنگری یا سما	نه بینی جز امید ما یاس ما
فلک نقش آن سرو بستان راستود	به پیروانیان کار گیتی سپرد	در آسمان باز کردند باز	فرود آمد آسایش کام و ناز
صبا رفت از خار و خس خاک را	بیک گوشه افگند خاشاک را	هوا گشت سیمابی و رفت گرد	فلک شد ز سرسبزی لاجورد
زمین همچو لاله بگریست خون	بساط زمین گشت گلنارگون	بدان گریه غم زین خاک دور	بلی آنکه باشد ز ذوق سرور
ز خیری که اندوخت هر باغ و راغ	ز راندوه گردید خیری بباغ	سوم سال از هجرت آغاز یافت	زمانه در فتح را باز یافت
بیا ای ملک دل بجوش آمدست	صدای الستم بگوش آمدست	وزین پیچ سوی پیمبر ستم پیام	سلامم ببر سوی فخر السلام

غزوه غطفان

چو سال سوم شد ز هجرت شروع	ز غطفانیان یافت غزوه وقوع	محارب[2] همی بنی ثعلبه[3]	پی غارت طیبه طیبه

[1] عریض بضم عین مهمله و راء مهمله مفتوح و تحتانی ساکن و در آخر ضاد معجمه از افادات مولوی عبدالحی ۱۲

[2] محارب بضم میم و حاء حطی و کسر راء مهمله نام قومی از مدارج ۱۲

[3] بنی ثعلبه بفتح ثاء مثلثه و عین مهمله ساکن و لام مفتوح و موحده نام قومی ۱۲-

بذی امر واز نجد یکجا شدند | بدعثور هنگامه آرا شدند
شنید و برآمد نبی از بلد | به پنجاه تن فارس و چارصد

چو ره بهر سرکوبی شان سپرد | مهم مدینه بعثمان سپرد
بهر سو که از راه فرمود میل | روان گشت دریا نه سیما خیل

ز سم سمند رسول جهان | سر جاده شد کاکل شاهدان
خط راه چون فرق دلجوی بود | در او نقش سم حلقهٔ موی بود

گروه مخالف ز هیبت گریخت | غناک آب نیزه به خاک ریخت
نیاورد کس تاب چندین شکوه | امان جست هر یک به بالای کوه

یکی را که از ثعلبه یافتند | عنانش بسوی نبی تافتند
پذیرفت ایمان چو گفتش تعال | دگر ساختش همنشین بلال

قضا را فرو ریخت باران ابر | گریزی ندیدند یاران ز صبر
چو باران ز باریدن استاد باز | جهان را بخورشید آمد نیاز

نبی رخت زیر درختی فگند | بیاویخت جامه به شاخ بلند
بدیدش بدینگونه تنها ز کوه | جدا از صحابه یکی زان گروه

بدعثور پیوست و گفت ای جری | محمد به تنهاست در داوری
توانی اگر کار او ساختن | نشاید باهمال پرداختن

دلیرانه شمشیر کین برکشید | فرود آمد از کوه سویش دوید
سبک بر سر آمد که ای مصطفی | که باز از تو امروز دارد مرا

بگفتا که دادار نگذاردم | بیزد که ایزد نگهداردم
بناگاه روح القدس در رسید | بزد دست بر سینهٔ آن عنید

بیفتاد شمشیر از دست او | پیمبر گرفت و بگفتش بگو
که منعت زمن میکند ای جوان | بگفتا کسی نی که گویم فلان

گواهم بداور و دین آوری | گواهم که آری تو پیغمبری
نبی تیغ او را بدو باز داد | موحد سوی قوم خود رو نهاد

بگفتند تا خود چه دیدی ازو | که دست ستم برکشیدی ازو
بگفتا که مردی سفید و بلند | بزد دست بر سینه و زپا فگند

پس آنگاه شان را به اسلام خواند | وزان کینه در دل نشانی نماند
فرود آمد آیت بقوم غیور | که مومن نصیحت کند فکر و غور

چو فارغ ز تنبیهٔ دعثور شد | سوی خیمه گردید و مسرور شد
ز صبح سفر تا به شام ورود | زمانی که شد یازده روز بود

بیا ای ملک ای تو مونس مرا | دمے وارهان از هواجس مرا
بگو خواجهٔ خواجگان با سلام | ز سوی کمین بندهٔ مستهام

---

۱ ذی امر بهمزهٔ مفتوح نام جای از نجد مدارج ۱۲

۲ دعثور بدال مهمله مفتوح و عین مهمله ساکن و ثاء مثلثه نام مردی۔ مدارج ۱۲

۳ یا ایها الذین آمنوا اذکروا نعمت الله علیکم اذ هم قوم ان یبسطوا الیکم ایدیهم فکف ایدیهم عنکم ۱۲
ای گروه گرویدگان یاد کنید نعمتهای خدا را که بشما ارزانی فرموده چون قصد کردند قومی آنکه بگشایند بسوی شما دستهای خود را پس بازداشت دستهای ایشان را از شما ۱۲ تفسیر حسینی

سریه محمد بن مسلمه رضی الله عنه

طراز ندا ز کعب اشرف چنین | که بود از جهودان یکی نکته‌چین
پراگنده گوئی خرافات سنج | که میداشتی مصطفی را برنج
شب و روز از هرزه گفتارها | در اشعار میکرد اشعارها
پس از بدر در مکه آمد بطیش | بر سهم عزا رفت پیش قریش
مراثی همیگفت بر کشتگان | همیکرد آماده پرافتتان
پیمبر چو بشنید ناورد تاب | بفرمود تا کیست کار شتاب
سوی پور اشرف کند ترکتاز | بجو زین بزی و شود چاره ساز
بگفتا محمد بن مسلمه | که ای از تو خوش روزگار همه
همیخواهی آیا که او را کشیم | بگفتا نعم گفت پس ما کشیم
ولی گر بگوئیم چیزی بلاف | بکا اذن هست از فریب و خلاف
بگفتا برو بی محابا بکش | بگو آنچه خواهی و او را بکش
چو دریافت فرمان بی‌غائله | روان شد بعباد[1] و بونائله[2]
دو یار دگر نیز همراه او | ابو عبس[3] با حارث نیک خو
بگفتش که این مرد پیغمبر رسول | همیخواهد از ما زکوٰة فضول
همه دیده بر بال او دوخت | بچندین تعب جان باو سوخت
گذشت از تنه رنج چون این چنین | سر خود بجنبانید ناپاک دین
بگفتا که بگذشته روزی هنوز | که خواهد شدن چون شب تیره روز
بگفتا که با پیروش بوده ایم | دمی بی رضایش نیاسوده ایم
سر و دست ازو بیش نداریم ما | که کارش بدو واگذاریم ما
چو شد منبسط جمله گفتند باز | که ما را گر آید هم از نیاز
بده یک وسق یا دو بار ای امام | که جو و گر بر و گر بیار طعام
بگفتا بشرطی گرو میدهم | بخواهند کاچو بجو میدهم
بیارید چیزی بنزدیک من | بگیرید بهای تملیک من
بگفتند گر میدهی خود بتن | همانا بگو تا چه خواهی برهن
نخستین زن و باز فرزند خواست | بگفتند کان ننگ و این عار ماست
تو زیباتری در حجاز از همه | نکوتر ز اندیشهٔ کر ملهمه
زنی مبتلای تو گردد مگر | به زشتی شود شهره نام پسر
نگردد بنسبت بد ابتلا | که شاید گران دار و آن گفته را
سرانجام بر لامه (زره ۱۲) آمد مدار | که از ما بجز این توقع مدار
پس آنگاه گفتش محمد که من | که آیم شبانگاه پیش تو من
دگر باره رفتند هنگام شب | ز بنگاه کردند او را طلب
چو او خواست کز خانه آید برون | زنی داشت نو کتخدا ذوفنون
بگفتش کجا میروی کیست این | که میخواندت وقت خفتن چنین
بگفتا کسی نیست الا که | محمد که هست و بونائله

[1] عباد بعین مهمله مفتوح و تشدید موحده و دال مهمله از افادات مولوی عبدالحی ۱۲ [2] ابونائله بنون و تحتانی بعد الف هذا ارجح ۱۲

[3] عبس بعین مهمله مفتوح و با موحده ساکن و سین مهمله در آخر ۱۲ مولانا عبدالحی —

بگفتا که می بشنوم بوی خون
غرض همچنین گونه آمد برون
چو پیچم دگر باره آنرا بدست
بگفتش که من غشته از بوی تو
بگفتا زنی کرده ام از عرب
بداد اذن او پس دگر گفت از طلب
بیاران خود گفت گردن زنید
وران دار و گیر و کشاد و کشید
دویدند اهل حصارش بسی
در آنجا به تکبیر پرداختند
بدانست خود نیز تکبیر گفت
نخستین سر این بود کز خود بکن
بهم آمد دست اوش نجات

ز آواز شان پس و سوی خون
اذا جاء[1] رسید تا یستقدمون
بچستی بسازید کاری که هست
که این وقت آید از موی تو
بخوبی شگفت و بخوشی عجیب
که بو کرده هر یک ز یاران او
هلا تیغ بر روی دشمن زنید
بحارث بن اوس زخمی رسید
براه دگر رفت هر ناکسی
ز خونریز او باخبر ساختند
سپاس بپای به تکبیر گفت
رسانند پیش سر سروران
زهی معجز او علیه الصلوٰة
برو خاکبوسی نجاتش رسان

بگفتا چو خواندم دگر کریم
محمد بهم بست عهد درست
نهان شد که چون آمدن خیو سر
نبوشیده ام در جهان هیچ بو
بگفتا بده اذن تا از سرت
رها کرده بوئید بار دگر
پس از کار آن شهره پرداختند
ولیکن چو کردند کارش تمام
ربودند سر دوستان مطیع
نبی ﷺ در نماز شب استاده بود
وز آنجا چو سوی نبی تاختند
بیالید بر زخم حارث خیو
بیا ای که ناموس اکبر توئی
سلامم سوی خاک پاکش رسان

نه پیچید سر از نیزه خوردن بهم
که من هیچ گه او را ببویم نخست
ز خوشبوی او گشته هر مغز تر
تعالی الله این بوی وین بوی می
ببویم و تی عیسی جان پرورت
بپیچید در دست سر تا بسر
سرش از تن او جدا ساختند
نهادند در سوی شهر السلام
رسیدند با همدگر در بقیع
بناگاه تکبیر ایشان شنود
سر کعب پیش پایش انداختند
باستاد خوش که میرفت اند
پیامم آورم از پیغمبر توئی

غزوۂ بنی سلیم

طرازند کا حمد شنید از سلیم
ز منزل بر آمد چو بدر منیر

که کردند جنبش نهر کرد سلیم
بخیل صحابه پی دار و گیر

فراهم بفرع[2] اندرون گشته اند
بامرش زمانی که از وار شد

مهیا بآهنگ خون گشته اند
بن ام مکتوم رض سروار شد

[1] اذا جاء اجلهم فلا یستاخرون ساعة ولا یستقدمون ۱۲ پاره ۱۱ - سورهٔ یونس رکوع ۵ چون بیاید وقت عذاب ایشان پس و پس نیایند از اجل خود اندک زمانی و پیشی نگیرند بدان - تفسیر حسینی ۱۲

[2] بفتح فا و راء مهمله مفتوح و در آخر عین مهمله و بضم فا و سکون را نیز آمده ۱۲ مدارج و مولوی عبدالحی -

پراگنده گشتند از بیم تاب	بسوی خرابه گروه خراب	چو نوبت نیامد بخونریزشان	سوی عاصمه[1] تافت دیگر عنان
درین داوری از سفر تا ورود	بهمهت سیزده روز بود	بیا ای که نامی بعقل کلی	ز سین نگو بود کش هر گلی
	سلامی باحمد رسان از عزیز	که جنبش نیارد ز مرکز عزیز	

سریۂ قردہ[2]

چنین گفت راوی بتحریر جیش	بدینگونه گوید یکی از قریش	که مشند یکی کاروان اتفاق	سوی ملک شام از طریق عراق
ربیع بود سفیان بجمعی کثیر	ز بازارگانان بجمّ غفیر	ز سیم سره بود وافی نصیب	خزاین نیز هر انچه وافی نصیب
چو بشنید پیغمبر نامدار	فرستاد با زید یکصد سوار	بذوق شهادت شتابان بوجد	سوی قرده کابیست از خاک نجد
سبک بر سر کاروان تاختند	تزلزل دران فرقه انداختند	جهابت چو پیوند دری گسیخت	داعیان آن زمره هر یک گریخت
صحابه گرفتند هر انچه ماند	پد انسان که دانای پیشینه خواند	رسانند پیش پیمبر همه	فشاندند در پای سرور همه
چو سنجیده شد مالها چند چیست	شمار هزار از درم بود بیست	بقرمود تا خمس بیش آورند	دگر جمله اهل سریه برند
بیا ای ملک دل تو دو دادم	توئی شاه دم تا فرستاده ام	سلامی که خاک رهش باد جان	ببر از عزیزی بجان جهان

سریۂ قتل ابو رافع تاجر

چنین گفت گوینده واقعات	ز انصار را احمد علیه الصلوٰة	که چون آمد از اوسیان کار صعب	همان ترک سرگفتن و قتل کعب
پس اندر دل خزرج آمد همم	که ما هم بسازیم کاری اهم	بهم ساز کردند و گفتند باز	با احمد که ای سید سرفراز
عدوی که خونش بما نافع ست	ز بازارگانان ابو رافع ست	بسی یاری مشرکان میکند	بسی کین پنهاعیان میکند
اگر اذن بخشی به تیغ آوریم	که ما بندگان بندهٔ آوریم	فرستاد ز ایشان گروهی شریک	با تحت عبد الله بن عتیک[3]

1 عاصمه بعین مهمله مفتوح و کسر صاد مهمله مدینهٔ منوره جذب القلوب ۱۲

2 قرده بقاف و راء مهمله و دال بی نقطه هر سه مفتوح و بکسر قاف و فتح را نیز آمده و بکسر قاف و سکون را نیز آمده از مدارج و افادات مولوی عبد الحی

3 عبد الله بن عتیک عتیک بفتح عین مهمله و فوقانی مکسور از افادات مولوی عبد الحی منتخب ۱۲

شتابنده هر یک بنخچیر شدند / بسوی حصارش دلاور شدند
بمنزل رسیدند نزدیک شام / بفکری که سازند کارش تمام
همیشه مرا زچرا در حصار / فراهم شد از غیب اسباب کار
چو بودند در کارسازی تنگ / بیاران خود گفت ابن عتیک
که من اختلاطی بدربان کنم / درآیم بدژ چون بدنبیان کنم
شما هم دریجا درنگ آورید / بپا مردیِ انتظارم برید
اگر کرد یاری بگری کارساز / درآرم بتدبیر آن نیز باز
چو گفت این سخن رفت نزدیک در / نشست اندر آنجا و پوشید سر
بطرزی که گوئی مگر از خطا / یکی میکند حاجتی را قضا
چنان وا نمود از سر فطنتی / کز اهل حصار است بی تهمتی
چو دیدش بر آورد حاجب ندا / که ای مرد گر خواهی آید بیا
در آ اندرون تا کنم در فراز / نباید شبانگه در خانه باز
چو بشنید چالاک شد سوی در / بصد حیله و حسن او جای کرد
به تزویر در مربطی از حمیر[1] / نهانی بکنجی شد آرام گیر
چو بو رافع و مردمش بر بساط / شبینه سخن زند با اختلاط
زهر در سخن رانده فتند باز / ببالینگه آورد سر با نیاز
پدید آمد آرام و جنبش نماند / جهان شست از کارها بر فشاند
ازان گوشه پنهان نظر کرد و دید / که بنهاد دربان بطاقی کلید
چو دانست او را که در خواب رفت / گرفت آن کلید و سوی باب رفت
بچستی دلیرانه بکشاد باب / بدان تا کند از خودش فتح باب
بفرصت بدانست از مردمان / گریزد بآسانی زامنیان
چو پرداخت از کاوش کار در / گرفت از ابو رافع آنگه خبر
پس آوازش از بام خانه شنود / که افسانه میخواند و بیدار بود
چو سیر آمد و رفت در خواب هوش / در خانه بکشاد با حزم و هوش
بهر در که شد از درون بست باز / بدینگونه میکرد باز و فراز
چو ره برد تا خوابگاهش رسید / بتاریکی اندرش خفته دید
در آن حال شد انتباهش محال / ندانست او را ز اهل و عیال
ندا زد بنامش که بیدار شد / بگفتا کدامست هشیار شد
گذارید تیغی بر آواز مرد / نشد کارگر لیکه خود بیم خورد
برون آمد از خانه چون غم زدهم / بر آورد فریاد مرد لئیم
دگر رفت و چون نوی گفت چیست / بتغییر آواز پرسید کیست
بگفتا ابو رافع ای بر تو وای / که مردیست در خانه آشوب زای
بکین خم است تیغ بر من دو دست / بآهنگ غم هم چو دشمن زد است
پس آنگاه دیگر بر آورد دست / علم کرد تیغ و سبک زد درست
ولی چون خطا رفت آن ستم / نهادش سر تیغ بر شکم
بر اندو بسختی چنان زور کرد / که بیرون شد از فلکه پشت مرد
بگشت و چنان استخوانش برید / که آوازه ترش بسمع رسید
در بام بکشاد و آمد فرود / ببالای آن نردبانی که بود
بیفتاد از پایه سر زمین / که تا داشت از ناله گیسو زمین
ز نیرنگ مهتاب از چار سو / شکست اندران بیخودی پای او

[1] حمیر بفتح اول و کسر ثانی جمع حمار یعنی خر ۱۲ منتخب

فرو بست محکم بدستار پای / جهنده بیک پای آمد بجای
بدانسان بزیر حصار آرمید / که فریاد و نوحه از آنسو شنید
وزان پس از آنجاش برداشتند / که در پیش راهی دگر داشتند
بشارت بدو داد و بالید دست / که رنجی بپایش نماند از شکست
بنزدیک یاران برون حصار / گرفت از سر پایمردی قرار
همی گفت گوینده با سوز و ساز / که شد گشته بازارگان حجاز
رساندند بر دوش پیش رسول ﷺ / که خورسند شد ز اقبال وصول
بیا ای تو پیک جگر خستگان / بیک لطف کن کار دل بستگان
سلامی که جان بی خود از بوی اوست / ببر از سر افگنده سوی دوست

آمدن قریش بجوه احد بسرکردگی ابوسفیان رض و مقام کردن در ذی الحلیفه به نکال و خسران

۱۳ [illegible]

ببند از آفاق را در حجاب / زخورشید شرمی بدار ای سحاب
چرا میکنی هرزه چندین خروش / پراگنده گردی چو آیی بجوش
چو آتش مکن سرکشی در هوا / که بر خاک ریزند آب ترا
کجا آفتاب و کجا سایهٔ / بدست آور از نور سرمایهٔ
رخ خیف تو هر ذره شد خاکسار / چه داری بدین خاکساران غبار
عزیزا غلط کرده در خطاب (ظلم ۱۲) / همانا مخاطب شو با سحاب
بفکرت نظر کن که خود آفتاب / نقابی برخ میکشد از سحاب
چو بیند فراوانی از نیاز / براندازد و رونماید بناز
بسنجد که دیوانه تر کیستش / جگر خستهٔ هست یا نیستش
غرض ای احد شاهد ماجراست / وگرنه چنین شاهد ما چراست
(یعنی زخمی در سینه که بحیثیت رسید ۱۲)
که سفیان پس از بدر چون سعی کرد / فسادی که اندر دلش بود کرد
بجا نهادند باری که بود / و سرمایه مایه داری که بود
اگر آب پاشی ز دریاستان / وگر برق داری ز بالاستان
تو نقش صفا کی توانی زدود / که اصل تو افزون نباشد ز دود
مکن تیره تا رگیتی همه / چه حاصل همی چندین دمدمه
زبان کی رسد تا بخورشید را / نبود ترا ز جهان دید را
چه سود است اگر بر فلک میروی / که هر سو که بادی برو میشوی
خود از آفتابست چون بود او / ببینیش و پاکیزه تر باز گو
چو روشن جهانست و گیتی فروز / همین خواهد از عالمی ساز و سوز
ولی شیوهٔ حسن باشد چنین / که جانها بسختی خراشد چنین
پس آنگه کند جلوه از شاهدی / کند کار عشق گر زاهدی
چنین می طراز سخن سنج پیر / ز تاریخ پیران دانش پذیر
چو بر دامن از رهگذر کاروان / هزار اشتر پر ز کالا روان
ز پنجه هزار اصل مثقال شان / بدو بیست آمد همه مال شان
(یعنی دو چند شد ۱۲)

فرومایه چند کردند ساز / به سفیان سفیهانه گفتند باز
که برخیزد آهنگ رزمی بکن / برانگیز دلها و عزمی بکن
دل و جان یکی کن به پیرایه / که هر یک فراهم کند مایه
اگر دست گیرند ما را بمال / که آماده سازیم ساز جدال
برآئیم چابک بشان تمام / بکین از محمد کشیم انتقام
پس آن تیره بختان شوریده سر / فشردند دندان خود بر جگر
ز هر مایه داری گرفتند سود / سپردند مالی که از اصل بود
تراشید ز سنگ هر سخت دل / فرومانده از جهل چون خر بگل
بآرایش خیل پرداختند / همه ساز بایستنی ساختند
فرود آمد از کردگار آیتی [۵۴] / که خواهد شد این مایه حسرتی
سوی هر قبیله سخنگوی چرب / فرستاده آمد با مداد حرب
ز هر سو گروهی فراهم شدند / شکستند بر خویش و باهم شدند
همه از سفه یکدل و یکزبان / همه خیره و سرکش و سخت جان
گرفتند با خود زنی چند را / زنی چند نی رهزنی چند را
پی آنکه گریند بر کشتگان / که گردد بکمپاش زخم نهان
سرودی بگویند از جنگ بدر / که هر مرد را دل بجوشد بغدر
اگرچه نمیخواست سفیان چنین / زنش هنده آورد لوو برین
چو از مردم لشکر آمد شمار / محاسب شمرد از جوانان هزار
زره پوش زان منکران هفتصد / صنم دوستان دشمنان صمد
دو صد اسپ و اشتر همه سه هزار / عماری زده پانزده قطار
بکین پیمبر برون آمدند / سوی موج دریای خون آمدند
شتابنده سفیان بکفر و عتو / چو گردید سرکش شکست آرزو
بغفلت ندانست کاین ماجرا / فرستد بدنبالهٔ ما چرا
چو از راه تا ذی الحلیفه رسید / سه روز اندران خاک خوش آرمید

خبر فرستادن عباس رضی الله عنه از مکه بخیر البشر و فرستادن آنحضرت صلی الله علیه وسلم حباب را برای خبر

چو در مکه عباس عم رسول / چنین دید آن تیره بختان عدول
بسوی پیمبر فرستاد کس / که هر گز نبیند رشید از پیش و پس
رساند خبر تا نبی در سه روز / نیاشامد آبی درین هر سه روز
رقم زد یکی نامهٔ مشکبار / پس آن نامه بر شد برآهو سوار
رسید و رسانید آن نامه را / فرو خوانده شد پیش خیر الوریٰ
خبر داد اندر سه روزش همه / که آمد بپیکار شیران رمه
فرستاد ز اصحاب وی فحول / حباب ابن منذر [۵۵] سوی خیل غول
کز آن خاک بیزان خبر آورد / نشانی ز هر خیره سر آورد

۵۴ پاره ۹ سورهٔ انفال رکوع ۴ - ان الذین کفروا ینفقون اموالهم لیصدوا عن سبیل الله فسینفقونها ثم تکون علیهم حسرة ثم یغلبون کافران خرج میکنند اموال خود را تا باز دارند مردمان را از راه خدا پس زود باشد که خرج کنند آنرا باز باشد آن خرج کردن پشیمانی بر ایشان باز مغلوب شوند ۱۲ مولوی ولی الله محدث

۵۵ حباب بن منذر حباب بضم حاء حطی و دو بای موحده اول مفتوح در میان هر دو الف و منذر بضم میم و نون ساکن و ذال معجمه مکسوره ۱۲ مولوی عبد الحی

سبک جانب ذی الحلیفه شتافت	همه آنچه درنامه اش بود یافت	چو باز آمد و گفت از ساز جنگ	پیمبر بیفگند در آب سنگ
	همان حسبنا الله و نعم الوکیل	فرو خواند و کردش تبصر کفیل	

رسیدن مشرکان در ابواء و واقعهٔ آنجا و فرود آمدن شان نزدیک اُحد در صحرا

چو آسوده گشتند لختی قریش	گرفتند دامن بدندان طیش	ازان خاک چون دست بستند بار	درابوا رسیدند مثل غبار
بدانجا که تربتگه آمنه	روان بخش هر مومن و مومنه	فروزند کین و برخاستند	فرو کندن تربتش خواستند
بران دل که از خاک پوشیده اش	برند استخوانهای پوسیده اش	پی آنکه گر اندرین دار و گیر	به غفلت کسی گردد از ما اسیر
با محمد بگوییم کاین خاک چیست	نماییم کین استخوانها کیست	کند چون رها بندی ها زبند	سپاریمش این استخوانهای چند
وگرنه بمنت ستانند زما	بخواهد زما و فرستد بها	ولی رای سفیان نیامد برین	که آشوبها دید پنهان درین
فتاد از نبی بکر[۵۱] اندر خطر	دگر از خزاعه[۵۲] باندیشه در	چو دانست شان را که محکم پی اند	جدا از هواداری وی اند
تبر سید کاین ماجرا بشنوند	زیاریگری بر پی او روند	برآرند خویشان ما را زخاک	کروه وزر ماتم دگر جیب چاک
پس از خاک ابوا به بست بار	سوی طیبه کرد از خطا ترک تاز	بصحرای طابه سپه باز گشت	فرود آمد و کینه پرواز گشت
	بدامان کوه اُحد جای کرد	یلان سپه را صف آرای کرد	

پاس داشتن اصحاب مدینه طیبه او خواب دیدن رسول خدا صلی الله علیه و آله الاصفیا

چو آن تیره رویان فرود آمدند	بدان سرکشی ها چو دود آمدند	شبانگه که فرداش آدینه بود	پی روز بازی چو آیینه بود
گروهی ز اصحاب فی شان همه	چو سعدین نامی ز ایشان همه	سلاح گران بسته هر گرزبان	باندامی آراسته هر جوان
بحکم نبی پاس میداشتند	تمام از نبی پاس میداشتند	گروهی دگر هم ز اسلامیان	بگرد مدینه حراست کنان
طراز ند کاندر جهان تیره شب	نبی نور ربی دید خوابی عجب	چنان دید در واقعه آشکار	که جنبانده ام سیف خود را دوبار
	نخستین ویش بشکست از جنبشی	دگر خوشترک شد بحکم خدای	

۵۱ بنی بکر بموحده مفتوح و کاف ساکن نام قبیله ۱۲ منتخب ۵۲ خزاعه بضم خای معجمه و رای معجمه مفتوح و عین مهمله مفتوح نام قبیله ۱۲ از منتخب

شکستش ازین جانب کارزار / وزین روز دست پیروزیش انجام کار

زگفت بخاری سخن گفته ام / درسفته او فروسفته ام

چو حکم تر ست آنچه او گفته است / چه حاجت بدری که ناسفته است

زراندم ازین خواب حرفی دگر / ز درع و ز گاوان و ازنش نر

تقریر اصحاب در باب تحصن و اختیار آن فرمان سید انس و جان صلی الله علیه وسلم

ندیدند چون چاره جز مصاف / بهم رای اصحاب کرد اختلاف

گروهی بران سر بجز هم تمام / که نایند بیرون ز دار السلام

زنان را فرستند با کودکان / درون حصاری بحشمت امان

نبی الوری هم براین رای بود / بر این همه حکمت آرای بود

همین هنگ عبدالله آهنگ داشت / دورنگی که در سینه صد ننگ داشت

گروهی ز انصار نصرت نشان / که از بدر ناکام ماندند شان

تلافی مافات میخواستند / باعلای رایات میخواستند

مهاجر نشان همنفس فرقه / بدست نبی تازه هر خرقه

سخن راند سعد عباده نقن / دگر اوسی و خزرجی چند تن

که چون ماند ینگونه گیریم جای / نداریم پیش از پی جنگ پای

حریفان دلیرانه زور آورند / که از ناتوانی گمانی برند

نبودند در بدر جز چند کس / خداوند ما یاوری کرد و بس

بحمد الله امروز جاهی زماست / فراوانی دستگاهی زماست

همیخواستیم اینچنین روزها / همانا که باشیم فیروزها

برآورد سر مالک ابن سنان / که ای خواجه پاک گردون ستان

ظفر یا شهادت یکی بهر ماست / ازین هر دو خوبی یکی بهر ماست

پسندیده ماست این هر دو چیز / برانیم و داریم هر یک عزیز

بمردانگی حمزه ترکرد مغز / بگفتار پاکیزه و خوب و نغز

که من روزه بکشایم ای مصطفی / بداد آور که بخشید فرقان ترا

ولیکن زمانی که با تیغ تیز / کنم با گروه مخالف ستیز

[illegible]سور جانباز نعمان مرد / بمردی زبان برکشاد از نبرد

گر آن گاو بسمل که دیدی بخواب / منم ای رخت روکش آفتاب

بایزد که نبود جز او ایزدی / مبرا تر از هر ضد و هر ندی

که من می درآیم بفردوس در / برآرم ازان غرفه پاک سر

بگفت از چه رو می درآیی چنین / چه زاری که لب میکشائی چنین

بگفتا که من دوستدارم بجان / ترا و خدای ترا بی گمان

نگردانم از دشمنان تو رو / همانا بدین رو درآیم درو

بگفتا بلی راست گفتی همه / پس او کشته شد و همان مظلمه

سخن مختصر شد چو آمد بطول / پذیرفت رای صحابه رسول

چو آدینه بگذارد و خطبه خواند / سخن های چون گنج گوهر براند

بگفت ار نگشتید سر در هوا / نشند عروه محکم از دست ها

فگندید در آب سنگ ثبات / ندیدید جز در صبوری نجات

له پیغمبر صلی الله علیه وسلم گاوی مذبوح هم بخواب دیده بود چنانچه کنایت آن بالا گذشت ۱۲ -

خداوند دادار پیروزگر
ز طیبه بوادی کند میل خیل

در انجام بخشند شمار اظفر
چو بارنده ابرو چو جوشنده سیل
دل هر سلحشور خورسند شد

پس آنگاه فرمود تا ساز جنگ
صحابه رضی که بودند مائل بدان
چو آزاد کو فارغ از بند شد

مهیا کند هر یکی بی درنگ
کمر بست هر یک به قتل بدان

مسلح برآمدن آنحضرت صلی الله علیه وسلم از حجره برای پیکار و معذرت اصحاب کبار و روانه شدن و مقام کردن در ثنی النجا

چنین گفت راوی کزان التجا
ببستند دستار او بر سرش[1]
جمالش برآمد بشان دگر
سری یا رگ جان هر خسته و اشتشت
زخش کعبه قندیل دستار او
سراپاش بود آیه رحمتی
مقید چو شد نور مطلق و
دل هر یک آماده بر عزم خون
نبایدکه تکلیف رزمش کنند
همایه که با شیم پابست او
زره بر تن روشن آراسته
فرو بسته بر پیکر نازنین

پس از عصر در حجره شد مصطفیٰ
برافروخت از حسن او گوهرش
بهر پیچ پیچید جان دگر
همانا عجب از سر سبزه داشت
که لبیک گوئی ز دیدار او
به طغرا نوشتند بی زحمتی
نمود آفتابی ز هر چشمه رو
بچشمی که پیغمبر آید برون
باکراه مائل بفرمش کنند
ز رامش گذاریم در دست او
چو عکسی ز آئینه برخاسته
سلاح گرانمایه آهنین

برفتند شیخین همراه او
ز نیرنگ ایام بی ارتیاب
مگر ماه تابان بخرمن نشست
گل تازه بر مصحف پاک بود
زره بر تن پاک کردند راست
زره چشمه وار و نبی عین نور
گروهی صحابه رضی به نیل شرف
سخن سنج سعد معاذ و اسید[2]
چو وحیش همی بد از آسمان
درین فکر بودند یاران بهم
عمامه بخوبی دا بر و بخم
کمر بر میان از ادیمش بدیل

چو افتاده خاکی هواخواه او
مه نو نمودار بر آفتاب
فروغ رگ او بر صد رنگ بست
که بینده دیدی نخواندی درود
بسی فتنه زان وضع ترکانه خاست
ز هر چشمه کرد نوری ظهور
همه بر در حجره بستند صف
که کاری نبی نیست چون عمرو زید
کنند آشکارا بر او هر نهان
که ناگه برآمد شفیع الامم
چو گلدسته بالای طاق حرم
نظر یافته ز وین تا سهیل

---

[1] شین ضمیر راجع بدستار ۱۲

[2] اُسید بن حضیر اُسید بسین مهمله بروزن تصغیر و حضیر بحا و حطی و ضاد معجمه بروزن سهای و زن مولوی عبدالحی ۱۲

کمر بود از دور خود های هو — میان چون الف ناپدید اندر او
ز بوی تنش بسکه خوشبو شده — همه روکش ناف آهو شده

بکف نیزهٔ خطی بی امان — که لرزد ز بیمش لبین و زبان
نگویم کلاه بود آفتاب و شعاع — که پاکیزه تر زان کنم اختراع

مثالی تشبیهش آرم سلیم — الا تا ندانی که دست کلیم
عیان فتح ممدود[۱] بر اسم ذات — نهان در عدم از جلالش ممات

حمائل بگردن درش ذو الفقار — که بی زخم کشتی چو ابروی یار
ز بیمش دل تند گردان دو نیم — که مجروح او جان نبردی سلیم

شگفتی که نشنید کس هی نمود — هلالی در آغوش خورشید بود
صحابه چو دیدند او را چنین — بخود اوفتادند در پوستین

فتادند از بس در آب و عرق — ازان گفته گرداند هر یک ورق
نوشتند برتخ همه ای خویش — که خود بندگان را همین است کیش

فگندند و گا ای نبی الوری — کمین بنده هستیم هر یک ترا
خطا رفت و اکنون پشیمان شدیم — بدر کن که الماس دندان شدیم

ترا امر سد انچه خواهی بکن — نه ما را که گوییم با تو سخن
چه ما و چه رای که آید ز ما — که تا پیش خیزد تو فرمان روا

بفرمود من گفته بودم نخست — کسی از شما همگروهی نجست
نکردید با هم گر یکدلی — نبردید فرمان ز بی حاصلی

نپیچید هر یک بدندان دو دست — برای که بود و بغرمی که هست
کنون چارهٔ کار از دست رفت — دم انچه پیش نظر هست رفت

پیمبر چو بست از عزیمت سلاح — نباشد ترا باز کردن صلاح
کمر چون باهنگ پیکار بست — نشاید که دیگر کند عزم پست

ولی گر ز داداری حق آیدش — درین داوری امر فرمایدش
جز این چارهٔ نیست گر بشنوید — که بر جادهٔ استقامت روید

دهید از سر حزم پشتی بکوه — که باشد در انجام تان انشکوه
نوازد بفیروزی یزدان پاک — برآرد ز انبوه دشمن هلاک

پس آنگاه رایت برافراختند — سه بیرق بفرمانبری ساختند
مهاجر بزیر نشان علی — ندانم چه گویم ز شان علی

فروغ جمالش چو افشاند نور — پرند لوا گشت دامان طور
بطرز دگر چون رقم کرده اند — بجای علی مصعب آورده اند

بسعد عباده پی اوسیان — لوای دگر داد بهر نشان
فراهم شده فرقهٔ خزرجی — بزیر دفش حباب بجی (بن منذر ۱۲)

علمها چو سرو و صنوبر همه — صحابه برنگ گل تر همه
بهم همچو غنچه خدا دوستان — بگیتی که دیده چنین بوستان

چه پرسی ز پیغمبر و شان او — که اندر میان بود چون رنگ و بو
سپرد از نیایش بدار الهدی — خلافت بن ام مکتوم را

بنه بست سوی احد حق پژوه — که صد لوحش الله ز چندین شکوه
زره پوش صد گرد همراه او — ز پایین پرستان درگاه او

وزان جمله سعد بن فرخنده کیش — روان در رکاب نبی پیش پیش
ز مردان خیلش در آن کارزار — بمجموع آمد شمار هزار

[۱] فتحه ممدوده زبر که دراز نویسند ۱۲ -

سپرده جوانان فر فر بفر که بر مرد بندند باب مفر

وزان جمع بشنید بانگی درشت که بیهوده بودند بادی بهشت

بگفتند یاران کهای کان جود حلیفان عبدالله اند از یهود

که نصرت مجوئید بر اهل شرک بجمعی که باشند با جهل شرک

گروهی که بودند از کودکان بفرمود گشتند سوی مکان

یکی زان میان بود رافع بنام به تیر افگنی داشت دست تمام

بن جندبش دید و شورید و گفت که پروانگی یافت رافع بمفت

بفرمود و آورد او را بزیر بینداختش چون توانا دلیر

بمغرب فرو رفت چون آفتاب بلال آمد و گفت اذان با شتاب

همانجا فرود آمد از روی ره آی بآوای نجاریان کرد جای

طلایه همی گشت شب تا سحر بفرمان والای خیر البشر

بگفتند تا عکرمه پاس داشت شب تیره با تیره بختی گذاشت

بصحرای شیخین چون در رسید گروهی ز لشکر وران مزدید

بپرسید کاین مردمان کیستند کیانند تا در میان ایستند

بنوشید فرمود اندر جواب پی شان چو آتش پی ما چو آب

وزان پس سوی عرض فرمود میل شتابنده شد هر جوانی ز خیل

بن ثابت و زید و ابن عمر چو ایشان همه خورد سال دگر

بگفتند و بخشید دستوریش که دستوریش به ز مستوریش

بکشتی بتش بر زمین میزنم نمی خیزد او چون همی افگنم

پس او نیز فارغ شد از انصراف چو با ذوق شد آمد بسوی مصاف

نماز سوم با جماعت گزارد همه شب به تسبیح و طاعت گزارد

برآمد محمد بن مسلمه به پنجاه کس از صحابه همه

چو بودند نزدیک تر عامیان نبودند غافل ز اسلامیان

رسیدن آنحضرت در احد سحرگاهان و صف مصاف کردن مومنان و گمراهان

چو آن مشکنابی که خیزد ز چین ز جیبن برد عطار مغرب زمین

برآورد بخت جهان سر ز خواب به بیدار مغزی و رای صواب

کمر راست بست بر سر دشمنان (آنحضرت صلی الله علیه وسلم ۱۲) بیک چشم زد میر سالم بجان

سمند سبک خیز چون گام زد بهر جا که سم زد زمین جام زد

سپیده فروش آمد از کاشغر پی سود کردن سوی باختر

دلیلی طلب کرد از وارثی کمر بست ابو خیثمه حارثی

نشست از پی بیگه گشتن شتاب ببوسید پایش هلال رکاب

فتادش گذر بر سر حائطی که بود از پی قهر حق هابطی

۱ شیخین بفتح شین معجمه و خاء معجمه نام جائی ۱۲ ۲ عبدالله ابن ابی منافق ۱۲ ۳ سمره بن جندب نام صحابی رضی الله ۱۲

۴ بنی النجار نجار بفتح نون و جیم مشدد نام قبیله از افادات مولوی عبدالحی ۱۲

۵ ابو خیثمه خیثمه بجای حطی مفتوح و ثای مثلثه ساکن ۱۲ مولوی عبدالحی

دو رنگی سیه طالعی را مقام
جگر بند قیطی و مربع[51] بنام

بآشفتگی گفت با مصطفیٰ
که می بود کے ار تو رسول خدا

بگاو رنجی تاختی اینچنین
خراشش نمی ساختی اینچنین

سری را که از مغز باشد تهی
جزاک الله ار بر سنانش نهی

احد را چو دریافت گل گل شگفت
مؤذن اذان گفت و تکبیر گفت

چو فارغ شد از طاعت دادگر
بپوشید بر درع درعی دگر

یکی ترگ پولاد بر سر نهاد
که از نورش آتش در آهن فتاد

دو رنگی که دانی و یاران او
که باشند[52] سعید همه تیره رو

چو گشتند از هر دو سو همعنان
فریق ستیزندگان همگنان

صفوف صحابه رض بهم راست کرد
بسیل دلیل گرد وش نبرد

بجنب بود عینین[53] کوهی دگر
شکافی در و از گذر پر خطر

اگر دشمنی درمیان گیردش
بیکایک پشت کمان گیردش

بگفتار بد شمن هزیمت دهیم
بپرخاش داد غلمیت دهیم

وگر خود ربایند ما را طیور
زنا گشته بینید نزدیک و دور

بمغلوب و غالب مبندید دل
مجنبید از مرکز مستقل

عکاشه با مرثدش چو هرس است
صف میمنه چون دژ سخت بست

هراول شد از سعد وقاص کوه
سهم از بو عبیده سراپا شکوه

بپرخاش برخاست چون عامیان
بیفگند خاکی بر اسلامیان

بدینگونه از در نمی آمدی
به بنگاه من در نمی آمدی

سعید از صحابه بر آورد دست
کمانی بزد بر سرش تا شکست

بفرمود خیر الوریٰ متصل
که بگذار کاعمی است این کور دل

ستادند پیش خدا مومنان
نماز سحر کرد با مومنان

ز سر تا بپا بود دریای جود
زره بر زره موج بر موج بود

تو گوئی که از ماه در نیم ماه
درخشنده گردید پیچ سیاه

زره باز گشتند تا خون گزار
نرفتند تا دامن کوهسار

پیمبر صلعم بپای احد ایستاد
در ارکان گیتی تزلزل فتاد

بجنبیتی کامدش در غزا
مدینه مقابل احد بر قفا

بعبد الله از حزم ایما نمود
که غافل نباشد ز راهی که بود

به پنجاه تیر افگن تیغ کمان
فرو بست آن رخنه بر دشمنان

بشمشیر جوهر نمائیم ما
بپای سکون بر سر آئیم ما

نشاید که جنبش کنید از دره
بمانید بر چین شده یکسره

ز جا بر میائید هرگز چو خس
بمردانگی تا فرستیم کس

ابو سلمه فرزند عبد الاسد
صف میسره چون دماوند زد

وز ان پس که بر ساقه آورد رای
سپردش به مقداد جنگ آزمای

---

[51] مربع بن قیظی مربع بکسر میم و سکون راء مهمله و فتح موحده و در آخر عین مهمله نام کافری و قیظی بقاف مفتوح و تحتانی ساکن و ظاء معجمه مکسور نام پدر او از افادات مولوی عبد الحی ۱۲۔

[52] باشند بنظر تخمین گفت ۱۲

[53] عینین بفتح عین مهمله و دو تحتانی ساکن و دو نون اول مفتوح ۱۲ از افادات مولوی عبد الحی۔

چو الله اکبر برآورد قلب ‌‌ که ننهند ره را هوش میکرد سلب
زدیگر طرف مشرکان خاستند ‌‌ رده در رده لشکر آراستند

بطلحه که پور ابی طلحه بود ‌‌ لوای بداوند در رنگ دود
جنان بین با خالد و عکرمه ‌‌ برآورده با تیره بختی همه

به سفیان شده قلبشان استوار ‌‌ بانجا ربیکار در کارزار
ببستند آن جنگ کوه را ‌‌ بصفوان که برداز دل نده درا

سپردند تیر افگنان یکقلم ‌‌ بعبد الله ابن ربیعه بهم
چو گردید سرخیل ناوک زنان ‌‌ برآورد مانند ناوک زبان

پس آنگه که جز کین گو ار انماند ‌‌ بهم رسم مهر و مدارا نماند
بدست پیمبر یکی تیغ بود ‌‌ که هم صاعقه بود وهم میغ بود

نوشته بروبش که هست از شقا ‌‌ کرامت در اقبال و در جبن عار
نه ایمن کند جبن مرد از قضا ‌‌ که گردانش چون فرستد خدا

بگفتا که میگیرد این سیف را ‌‌ که در دل نیارد غم سیف را
بمردانگی بر کشد از نیام ‌‌ برون آید از عهدهٔ آن تمام

کشادند گردان ز صحاب دست ‌‌ که گیرند شمشیر چون شیر مست (اهل کفار ۱۲)
پیمبر ندادوتگه داشتش ‌‌ نگه از پی مرد ره داشتش

بناگه دجانه[۵۲] ز صحاب پاک ‌‌ که صد کس بیک زخم کردی هلاک
بایستاد و پرسید کای مصطفی ‌‌ چه حق باشد این سیف برنده را

بگفتا که چندان بر اعدا زنی ‌‌ که گردد دوتا و شود منحنی
بگفتا که میگیرمش من بجان ‌‌ بشرطی که گفتی کنم همچنان

پس او را پیمبر دو خرامید کرد ‌‌ بناز و بتبختر بسی جلوه کرد
دلیر و تبردآزما بود گرد ‌‌ که از دست او دشمنی جان نبرد

پیمبر چو رفتار او باز دید ‌‌ بدانا به پیچ و خم و ناز دید
بگفتا پسندش ندارد خدا ‌‌ ولی در چنین داوری از دغا

چو آورد آن سیف بران بدست ‌‌ سر خود برگ بند گلرنگ بست
چنین بود خوبش که در کارزار ‌‌ چو بستی بدینگونه سر بهر کار

بنعتی بکوشیدی اندر نبرد ‌‌ برآورد از سنگ و پولاد گرد
بدان شیوه خود جوان دلیر ‌‌ بمیدان هیجا درآمد چو شیر

به تنها چنان بر سر خیل ریخت ‌‌ که از قله بر زمین سیل ریخت
نشد سوی شیری که ناورد زیر ‌‌ به شوری که قالب تهی کرد شیر

نمود بر دلیری که خونش نخورد ‌‌ بدانا به خونی که دونش نخورد
بپیش مشرکان راست تیغ کرد ‌‌ درخشی ببین تا چه با میغ کرد

دلیران ز رزمش جگر باختند ‌‌ زنا ورد شیرانه رو ساختند
بهرسو که رخ کرد صفها شکست ‌‌ شکستی که کس جسته آن نه ببست

بیک حمله شد تا بپایان کوه ‌‌ چو برقی گذشت از میان گروه
زنی چند با هنده دف بزیر ‌‌ سهام رجز بر هدف میزدند

ز خونریز بد نژادان گیرودار ‌‌ همیخواست بر یاوه گو زینهار
بر آن شد که بر هنده سیفی زند ‌‌ بیکدم سرش زیر پا افگند

۵۱ الله اکبر نام کوهیست ۱۲

۵۲ ابودجانه بضم دال و جیم مخفف و نون بعد الف نامش سماک بن خرشه اول کسیست در جاهلیت هم بکار [illegible] مهملهٔ شین [illegible] مولوی [illegible]

ولیکن بگم گشت بازوی خویش
بسنجید زهر ترازوی خویش

بگو دگفت کاین هند ابن حنیف
گرامی ترست از چنین جیف سیف

وزان پیشتر آتش کینه تیز
بپا گشت از هر دو جانب ستیز

نخستین ابوعامر از عامیان
بیفگند تیری بر اسلامیان

همانا که این راهب خیره سر
همی داد اول ز احمد خبر

چو برخاست احمد به پیغمبری
کمر بست بر کینه از خودسری

به پنجاه کس با قریش آمده
بجنگ پیمبر بطیش آمده

برآورد بانگی که بود عامرم
ندانست تا عاقبت عاقرم

صحابه بگفتند لا مرحبا
هلا باش ای فاسق بیحیا

گروهی بد و سفته گوش قریش
بسنگ افگنی سخت سرگرم طیش

فگندند بر مومنان تیر و سنگ
ستادند از سنگ روی بجنگ

ولی چون هنربران بهم تاختند
همه روبه آسا جگر باختند

بیک در گرفتن به پشت کمان
بیک سنگباران که نا بدیگان

ابوعامر و همرهی دل گریخت
بجان بردنی از مقابل گریخت

چو آن فرقهٔ ناسزا رو بتافت
همان طلحه سوی دلیران شتافت

مبارز طلب کرد از مومنان
ز بیباکی خیره سر الامان

به پیکار او رفت شیر خدا
بزد بر سرش تیغ برنده را

ز سر مغز بی مغز بیرون فتاد
علی باز گشت و بصف ایستاد

بگفتند یاران که ای مرتضی
بدستی ازو در گذشتی چرا

بگفتا که چون بر زمین اوفتاد
برهنه شد از کرب و سوگند داد

که اکنون ز آزار من در گذر
پس از روی و شرمم آمد دگر

چو دیدم که بیگرد ابنا هلاک
دمی چند را تیغ کردم تپاک

بکشتن الکنه چو بودش خطاب
ز خویش توان کرد تاویل خواب

پس آنگاه مردان حق تاختند
تزلزل بهر صف در انداختند

ز هر سو شکستند صفهای شان
عنانها برون شد ز کفهای شان

بن مطلب حمزهٔ سخت کوش
بمیدان هیجا در آمد بجوش

فرو کشت عثمان بو طلحه را
که شد در پس طلحه صاحب لوا

بتیغی که زد بین کتفین او
برآمد ششش و ز ما بین او

بیفگند با نشانه یک شست را
ببین حملهٔ ضیغم مست را

چو برگشت میگفت بر خودستان
که هستم بن ساقی حاجیان

نشانی همیداد از مطلب
که بودش مراد از رجز مطلب

دگر رو علم بر کشید از عنود
ابوسعد کاین ابی طلحه بود

بشد سعد وقاص و خون ریختش
ز تار نفس رشته بگسیختش

چنین گفت اوی کافرون زده
علم بر گرفتند از خاک ره

همه همچنان زیر تیغ آمدند
بیکچشم زد بی دریغ آمدند

در آخر بدستش گرفت از لئام
زنی دختر علقمه عمره نام

زنا ورد گرمی بجائی رسید
که از پا فتاد آنکه سر بر کشید

ز بسیاری هول و بیم مصاف
نهان گشت سیمرغ در کوه قاف

غلط بلکه از ترس آن کشت و خون
خود از گوشه گاهی نیامد برون

ز برق بلارگ ز باران تیر
در آب و در آتش چه برنا چه پیر

سله غامر زمین خرابیست که خود را در سختی افگند ۱۲ سله علقمه بعین مفتوح ولام ساکن قاف و عمره بفتح عین و میم ساکن در آخر های هوز ۱۲

ز تکبیر شیران بهانگ بلند بسی ماده شیر آبگانه فگند
ز سیلی که جوشید از آب تیغ ازان خاک خون موج برزد میغ
ز هرای شمشیر شیر افگنان فتادند بر یکدگر گردنان
بر اندام مردم شد از موج خون بزیر زره جامه گلنار گون
سنان در سنان تیغ در تیغ بود هجوم بلا میغ بر میغ بود
نمی آمد از مرغ تا بر پرد مبادا که تیر هوائی خورد
همیخواست هر وحشی از بیم زور که پنهان در آید بسوراخ مور
امان برد صعوه ببال عقاب فرو بست چنگال از اضطراب
زمین بسکه از پویه شد ناپدید دران عهد ماهی مه و مهر دید
بیارگی شمشیر عریان بتاب چو از خط بیاض رخ بی نقاب
اگر پشه بود در زیر زمین فراموش گشت از نهیبش طنین
جگر باخت از تیر باران خدنگ زره کرد از موج در بر نهنگ
زمینی بدین مایه پهناوری شده تنگ بر مردم از داوری
ادای چم و خم که آمد ز تیغ فرو ریخت بسیار خون بی دریغ
همیکرد بسمل ببازیگری چو از افسون پای ابر و پری
چه پرسی ز انداز انجیدگان ز تاب و تب جان رنجیدگان
تن از نیش زنبور خانه شده سر از پاره در پاره شانه شده
اگر زرد موی بر اندام بود سیاه از اثر در سهمگین می نمود
تن در سنان سفته اندر هوا صلیبی خطی بود سر تا بپا
سر خفته در خاک از زخم تیز بر هندسی نقطهٔ نو کریز
کشیدی ز بس زخم جانسوز تیر شدی بر فلک نالهٔ برنا و پیر
سراپای را دوخت از هم چنان که خود روده شد تیر پنهان کمان
گذشت آب شمشیر از هر سری ندانست یک غرقه از دیگری
چه گویم ز رخ رنگ چون می پرید که سرخی و زردی خون می پرید
زدی گاو خسته حرف از دماغ شدی تنگ وحش بهنای راغ
ز آشوب سر گشته گردیده غباری در آورده هر دیده
چو آهو زدی گنبدی هر جوان باهنگ تاراج تاب و توان
چو شد سرخرو در نبرد عدو دم تیغ خندید از آبرو
ز افتادن کوفت از پای مرد بهیبت همی رفت از جای گرد
تبرسید گردون ز تیر افگنان بینداخت در گوشه نگین کمان
همیسوخت از غصه ترک سپهر ز رشک دلیران برافروخت چهر
تپانچه ز بس لرزه بر جان فگند لب ریش بر هر دو زد ریشخند
ز آویزش هر فرشته بدیو ز دیوان برآمد بهر سو غریو
چنان گشته شد هر جوان یک بیک که در نیل زد جامه پیر فلک
تن از خستن آشوب چشم فتن سر از نیش با عیب سر شکن
ازان های و هو کاندران مرز بود بهر جا جوان پیر از لرز بود
چو هنگامه از هر دو سو گرم شد یکی سخت کین و یکی نرم شد
گر ازان ز ترس آب در تاختند ز پیکار شیران جگر باختند
ز بس خورد بر خاک تیر همه بگردون برآمد نفیر همه
دل از داغ بیتیغ زدن خون شده نه کز هول از سینه بیرون شده
چو شب پیکر زرد در دیده تاریک شد ازان عرصه هر مرد باریک شد
ستوه آمده هر فنی زان شکوه گریزان نهادند رخ سوی کوه

برآورده ناله بجای سرود	زخون برگشادند از دیده رود	زفریاد شوری برانگیختند	زشادی بماتم درآویختند
بزد هر یک از چنگ و ف بر زمین	گهی آنچنان زد گهی اینچنین	ز پیچیدن پای دامنکشان	نمودار شد ساق و خلخال شان
باسلامیان هم نبردی نماند	دران داوریگاه مردی نماند	ولی زانمیان خالد ابن ولید	زجنگ آزمائی نمی آرمید
سکون یافتی چند چون مرد گرد	بسی حمله سوی عدو کرد مرد	همیخواست زان خسته بیرون شدن	ز پس رفتن پیش در خون شدن
صحابه که پاسش همیداشتند	بیاریدن تیر نگذاشتند	بهر بار کامد چنان باز رفت	که تیری از شستی سبکبار رفت
سرانجام ناخن بسنگ آمدش	بچپ رفت چون کاه رنگ آمدش	برانگیخت خاطر ز عزمی که داشت	فروماند ز آهنگ رزمی که داشت
چو همسنگ بازو ببازو نشد	دگر هیچ کافر ترازو نشد	دل مومنان گشت یکسر قوی	که فتح کهن یافت دیگر نوی

گرد برآوردن باد مخالف از دوست و دشمن و چهار فرقه شدن اصحاب رض از مرکز آفات و فتن

چنین آمد از راوی هوشیار	که یکباره از گردش روزگار	دگرگونه شد ماجرائی که بود	زجائیکش بلغزید پائی که بود (خود ۱۲)
چو دیدند تیرافگنان دره	که پیروز اسلام شد یکسره	فروپژمرید آتش کافران	ز گرمی پریدند سیماب سان
گروهی زیاران کشادند دست	بتاراج سرمایه هر که هست	فسون طمع برد از دل شکیب	نهادند ناگاه دل بر نهیب
فروماند عبدالله از کارشان	ترش کرد ابرو ز کردارشان	بامر پیمبر زبان تازه کرد	اشارت ز نهیش باندازه کرد
ولی گفته او وجودی نداشت	بسی گفتنی گفت و سودی نداشت	بماندند کمتر ز ده کس بر او	سرانجام شد چیره دست عدو
چو خالد بمیدان هیجا هنوز	نبود از سر کینه بی ساز و سوز	سرش پر ز شور و دلش پر ز شر	ببی مغزی همچنان خیره سر
دلیرانه جست از کمینگاه چست	بهمدستی عکرمه جنگ جست	بخون خفت عبدالله از دست او	چو او هر یک از خیل یاران او
یکایک ز رخنه برون آمدند	دلیرانه بر عزم خون آمدند	نهادند تیغی در اسلامیان	ندیدند از پیش و پس حامیان
زمانه عجب و ز بازی نمود	که ناگه شب از روز بازی ربود	همیست آیین گردون مدام	گهی بامداد آورد گاه شام
همانا که تقدیر داور پاک	قلم راند زینگونه بر لوح خاک	که میدید در زاری بود شب	ز اوضاع گیتی چه داری عجب

مگو کاین چرا از پی پرده سر میزند چرا چرخ چرخ دگر میزند
نظر کن بسر خوب و زشت آن کیا ز آغاز و انجام چون از کیا

بجائی رسی گر تو دانا کسے وگر نشنوی این ندا نا کسے
عزیزا بیا مغز تر کن ز سر کزان پس نادرد هر پی جگر

دگر باره شد گرم بازار مرگ بلا ریخت بر هر سری چون تگرگ
سنانها کلفت از رخ ماه برد عنانها ز کف مرگ ناگاه برد

علم کرد هر گرد بر خاک تیغ خراشیده شد بر هوا روی میغ
دلیران ز طغیان سیلاب خون نبردند از ان موج کشتی برون

ز بانگ جوانان دران پیش راغ پریدی ز چشم هما تم چراغ
چنان هول بود از احد تا بلوس که گشته پلنگین کمش نگه بے وس

لبالب ز خون شد خم آسمان دران خم زده جام پیر و جوان
بساط زمین گشت عنابگون مزاج هوا گشت جلاب خون

ز تیر هوائے که جست از کمان مشبک همه سینهٔ آسمان
در انجم ببین گر نداری یقین نشانی ز هر خشک اشی ببین

در آشوب هر صفحه از صلیل که از بستن آمد بچشم علیل
ز خون تیغها شاخ مرجان شده ز سر نیزه ها نخل بستان شده

اجل هر کرا کاسهٔ سر شکست از و کاسهٔ سر نیامد بدست
ز بسیاری زخمها دستہ چو سرو چراغان شده هر تبر

ستیزنده را دم ز چالش گسست گریزنده خود از تگالش گسست
نیامد بکار استخوان اندرپے نیاید گر از کسے پاپے

شد اندامها خشک اندر زره باندام افتاده زه بر زره
سر از تن فتاده سر گل شده تن بے سر آزاده از گل شده

ستوه از هوا از زمین تا بکوه ز هوی جوان پیر گردون ستوه
ندانسته از دشمن و دوست کس بر آورده از جستجوی نفس

یگانه چو بیگانه ناشناس درافتاده مردان بهم از هراس
اسید ابو برده زاسلامیان فتادند در کشمکش ناگهان

در آشوب یاد و خم شدید بهر یک ز شمشیر یاران رسید
چو شمشیر سالار یا بالا نشست بفرمود کان فی سبیل الله است

هم از دست کشته شد بیچنان دران امتحانگاه مردی یمان
حذیفه که بودش گرامی پسر بسی گفت کای مومنان الحذر

مرا گر پدر هست یار شماست مسلمان کشی در میان از چه خاست
نیاورد کس در قتال از ستیز در آمد بپا از جراحات تیز

در آخر پے دفع آن معصیت پیمبر دهانید زایشان دیت
حذیفه گرفتش ز دین و زداد گدایان بے مایه را باز داد

دعا گفت تا عمر بر شیخ و شاب کسے بے غم کشتند در حشر آب
صحابه درانش بودند گاه هم شدند از سر داوری چار قسم

---

٥١ ابو برده - برده بموحده مضموم و راء مهمله ساکن و دال مفتوح بے نقطه مولانا عبد الحی ١٢

٥٢ یمان بفتح تحتانی و فتح میم منتخب ١٢

٥٣ حذیفه بضم حاء حطی و ذال معجمه مفتوح و فتح فا ١٢

گروهی به تیغ اندر آویختند — به پیکار خونهای شان ریختند
گروهی ز بیم فتن یکسره — ز هر سو نهان گشته اندر دره

گروهی چو عثمان بطیبه شدند — گریزان ز جنگ گسسته شدند
قراری گرفتند و باز آمدند — بپا بوس آن سرفراز آمدند

عفا الله عنهم خبر میدهد — که تخم وفا نیک بر میدهد
گروهی به تمکین فشردند پای — بماندند چون کوه محکم بجای

ز صحب مهاجر ز انصار چند — تنی بیش جز چارده تن نماند
علی و ابوبکر و سعد و زبیر — چو نقطه ز مرکز نگردند سیر

بن عوف و طلحه و سعد معاذ — نگشتند هرگز جدا از ملاذ
عبیده و حارث چو سهل حنیف (وقاص ۱۲) — ندیدند جز استقامت صواب

اسید جری عاصم تند خوی (عبدالرحمن ۱۲) — وجانه صفت گشته هنگامه جوی
نهادند سر در کلاه رسول — شدند از وفا خاک راه رسول

پیمبر که کونین از فر اوست — نه بیمش ز دشمن نه پروا ز دوست
خیالی نیاورد ز آشوب تیز — هراسیش نامد از آن رستخیز

ثباتی که بودش ز داوار داشت — همان عزم خونریز و پیکار داشت
نه جنبید گامی ز جایی که بود — بلا سوخت عزمش بلایی که بود

چو گردان کافر چنین کرده اند — بهر عهد نامی بر آورده اند
مپندار کاین گفتنم از ثناست — همانا نموداری از ماجراست (الا انه الا الله ۱۲)

ثنایش نگنجد بکون و مکان — ستودش خداوندگار جهان
نبستند نقشی رواة خبر — که خود از کیان بود آنگه عمر

اگرچه بنزدیک این ماجرا — سخن گفت از جانب مصطفی
چو با مومنان کرد سفیان خطاب (ابو سفیان ۱۲) — نیامد ز فاروق ضبط جواب

بجای خودش باز بندم طراز — بدانگونه کآمد ز ارباب راز
درینجا سخن مختصر میکنم — که آهنگ ذکر دگر میکنم

جلاوت و شهادت امیر حمزه عم رسول صلی الله علیه وسلم

چنین گفت راوی که چون ز استماع — برون آمد از صف خزاعی سباع
طلبگار از مومنان هم نبرد — ز گردان پیکار جو خواست مرد

بدرحیست حمزه ز صف همچو شیر — چو روباه کردش به یک حمله زیر
نخستین بگفتش که ای بو الفضول — جدل میکنی با خدا و رسول

پس آنگاه خون ریختش بارها (گشت) — کمین کرد وحشی اندران بارزه
غلامی سیه بود وحشی بنام — نهان زیر سنگی بجرم تمام

ان الذین تولوا منکم یوم التقی الجمعان انما استزلهم الشیطان ببعض ما کسبوا ولقد عفا الله عنهم ان الله غفور حلیم۝ هر آئینه کسانیکه روی گردانیدند از شما روزیکه بهم برآمدند هر دو جماعت یعنی کافران و مسلمانان جز این نیست که لغزانیدند ایشان را شیطان بشومی بعضی آنچه کردند و هر آئینه عفو کرد خدا از ایشان هر آئینه خدا آمرزنده بردبار است ۱۲ مولوی ولی الله محدث سهل بن حنیف سهل بفتح سین مهمله و سکون ها و حنیف بحای حطی و نون بر وزن تصغیر مولوی

بکین خواهی عم مولای خویش ... بپاداش بر جست از جای خویش
به پیمان آزادی خویشتن ... بخونریز حمزه بهیجت فن
همان هنده کردش آن عزم تیز ... زبانی که او داشت دل ستیز
که گر حمزه را زیر تیغ آوری ... دهم داد تو اندرین داوری
بپاداش عتبه دلت خوش کنم ... بکام تو انبار دلکش کنم
چو برگشت حمزه پس از قتل او ... گذشت از محاذات آن کینه جو
سلاحے بانداز از پس فگند ... ز دورش رسانید پنهان گزند
گذشت از سرش حربهٔ کینه جو ... دلی سوی و کرد شیرانه رو
گریزنده شد وحشی کینه زای ... در آمد سراسیمه حمزه ز پای
رسیدند یاران او بر سرش ... بآواز کردند سر در سرش
چو هرگز صدائی نیامد ازو ... ز بالین او رفت هر جنگجو
شد و حربه بگرفت بر سر شتافت ... بچالاکدستی شکم را شگافت
جگر را برآورد و بیداد کرد ... ببرد و دل هنده را شاد کرد
گرفت و بخایید انداختش ... بانعام بسیار بنواختش
همه زیور خود بدو باز داد ... که بیداد او نزد او بود داد
وزان پس که این مردمی ها نمود ... بده سرخ دینار امیدش فزود
بگفتش که چون ره بمکه برم ... همان گفتهٔ خویش پیش آورم
پس آمد ببالین حمزه فراز ... بهمراهی وحشی فتنه ساز
شکم بر درید از تطاول دو گوش ... که نفرین بر افعال بیداد کوش
ز ممدوده[ط۵] و هم ز مقصوره اش ... سکون برد تحریک مسطوره اش
پس از خنجر کین با خویش برد ... چه گر برد کاخونه از پیش برد

جلادت شیر خدا حضرت علی مرتضی کرم الله وجهه

چنین گفت راوی که شیر خدا ... در آن داوری گم شد از مصطفی
همی جست هر سو ز احمد نشان ... ندیدش در آشوب گردنکشان
سوی کشتگان شد به نظارگی ... فرو ماند حیران ز بیچارگی
باندیشه رفت آمد گمان ... مگر کایزدش برد بر آسمان
ز کردار ما خشم بر پا براند ... نبی را بنعره یکی بار خواند
همانا کنون بر کشم تیغ تیز ... بهر کشته گردم درین رستخیز
پس آمد بجوش اندرو حمله کرد ... زان خاک بیزان برآورد گرد
چو انبوه عدا پراگنده شد ... بهر چشم در خاکے آگنده شد
نگاهش بروی پیمبر فتاد ... ز بس در امان دید گردید شاد
بدانست تا داور مهربان ... نگهداشت او را ز گرد و بیان
وزین پیش در بدر نیکو نخواند ... که چون احمد پاک تنها بماند

ط۵ درین بیت تشبیه بالکنایت ست و این قسمی از صنائع شعر است بالف ممدوده مراد از آله تناسل و بالف مقصوره از ... و بنای الف نزد عرب بر سکون ست لهذا تحریک مسطوره کنایه از بریدنست که در بیت اول گذشت ۱۲

بخشم اندر آمد ز کردار گل چنان کز خروشش بجوشید آب گل
قناوش نظر کرد آن جوش تاب بپهلوی خود بر رخ بوتراب

بگفتش چه شد تا درین روز سخت تو بیرون نبردی ازین ره رخت
چه داری خیال و چرا داشتی بیاران نه پیوستی از آشتی

علی گفت چون قهقرا نیم پست بود کفر کی بعد ایمان درست
درین بود تا چند کس اشقیا طریدی (استفهام ۱۲) نمودند بر مصطفا

بگفتا نگهدار ز ایشان مرا امان ده ازین زشت کیشان مرا
هنیست وقتی که خدمت کنی بکن گر توانی که نصرت کنی

علی ولی شد چو شیر عرین ز هولش قنا و آسمان و زمین
ز آب حسام و ز تاب نبرد بآتش فرستاد بسیار مرد

ز تیغی که آبش چو آتش گرفت سر خویش هر گرد مرکش گرفت
ز بیم اجل و بسکه آمد ستوه (آواز تیغ ۱۲) پراگنده شد هر یکی زان گروه

ز بسیاری حمله های علی شده مشکل مصطفی منجلی
علی همچو هم سر جان نبی ست چو جان نبی راز دان نبی است

علی عین نور ست گر بنگری نگوئی خر ابست کز جهان برتری
علی ولی و ولی علی بهر وجه آئینه منجلی

وجود ولایت بر ایمان او ست که من کنت مولاه در شان او ست
دوئی نیست اندر نبی و علی ندانی ولی تا نباشی ولی

طرازند جبریل و میکال را که بودند راس و چپ مصطفی
ز اعدا همی بد نهفتند نگاه بفرمان دادار گیتی پناه

چو دیدند شان کارزار علی به زور یدالله کار علی
بخیر الوری گفت روح الامین که ای از تو نو زمان و زمین

علی با تو همدردی میکند بغایت جوانمردی میکند
فتوت بحد تا حد خویش کرد همانا که نتوان ازین بیش کرد

بگفت انه منی از احترام انا منه فرمود با احتشام
دگر آورد راوی پارسا که روح القدس گفت انا منکما

شنیدند زان پس که گوینده گفت در لا فتی را به الا سیف گفت
روایت کند قیس سعد از پدر (جنا ۱۲) دهم ز فرمان حیدر ز خیبر

که چون واره گیر احد بیش گشت دل از زشتان زده ضربتم ریش گشت
بیفتادم از پای در چار ضرب فرو ماندم از سختی کار حرب

جوانی وجیه و وسیم البدن گرفتی بهر بار بازوی من
همی کرد بر پای و میگفت باز که کن بر سر کافران ترکتاز

تو در طاعت ایزد یاوری بفرمان پیغمبر داوری
الا کز تو آن هر دو راضی شوند به مستقبل و حال و ماضی شوند

پس از جنگ گفتم بخیر الوری بگفتا ای علی می شناسی کرا
بگفتم بمیدانش جز کسی ولے بود نا به وجه حسیبی

بگفتا یزدت چشم بدشن کنام که آن بود جبریل فرخ نهاد

جلادت طلحه رضی الله عنه

طرازند کز طلحهٔ جنگ جوی بسی پردلی ها که بنمود روی
بمردانگی ها برآورد دست بسی استخوان بهر احمد شکست
سپر ساخت دست خود از بهر او که از کار شد بازو جنگجو
چو رد کرد نشاب[1] یا تیغ را بشارت بنیوشد از مصطفی
بفرمود طلحه بود زان کسان که از عهدهٔ حق برآیند شان
دران داوری خورد هشتاد زخم که از درد شان آمده فریاد زخم
بچندین جراحات کاری که داشت همی زد بدان استواری که داشت
بیکباره از دست اهل عناد دو تیغش بیک دم بسر بر فتاد
ز سختی بیفتاد و از هوش رفت ابوبکر نزدیک هوش رفت
زدش آب بر روی آمد بهوش نپرسید جز حال احمد بجوش
بگفتا سلیم است و آزاده است مرا در بر تو فرستاده است
سپاس خدا گفت و گفتش چنین که سهلست هر مشکلی بعد ازین صلی الله علیه وسلم ۱۲

جلادت انس بن النضر و شهادت او رضی الله عنه

یکی از صحابه که انس نام داشت سراپا نکوئی بفرجام داشت
به بدر از مشیت فرومانده بود بعزم تلافی فرس رانده بود
چو پرسید از رویداد نبرد که احمد کجا هست و گیتی چه کرد
بگفتند پیغمبر نامور بنوشید جام شهادت مگر
باصحاب رو کرد و گفت ای عجب شما زنده و مصطفی صلی الله علیه وسلم ۱۲ در تعب
چو ریزند از احمد پاک خون روا کی بود زندگانی کنون
پس آنگه برآهیخت شمشیر کین درآویخت با دشمنان از کمین
بناگاه در خورد در ترکتاز بسعدی ز سعدین گفتش نیاز
بیا زو که می آیدم در مشام ز سوی احد بوی دار السلام
همین گفت و خود در آن جمع زد بگرمی چو پروانه بر شمع زد
دلیرانه جنگ آزمائی نمود برآورد زان آتشی ذوقه دود
سرانجام نوبت بخونش رسید چو مردان بمردانگی شد شهید
تن پاک او داشت هشتاد و چون ز هشتاد هم چند زخم فزون
وفور جراحات کردش چنان که کس باز نشناخت در کشتگان
یکی خال او را بر انگشت بود نشانی چو خاتم در انگشت بود
بدان نکته بشناختش خواهرش که بود از همه خال ظاهرش

[1] عبدالله بن قمیئه تیغ بر آنحضرت صلی الله علیه وسلم زده بود یا کافری دیگر تیرے زده طلحه آنرا بر دست خود گرفت در صورت اول شل شد و در صورت ثانی تیر بر خنصرش افتاد دست از کار رفت ۱۲

جلادت سعد بن ابی وقاص رضی اللہ عنہ

خرد در کہ می سنجد اخلاص را ‌ ‌ ‌ روایت کند سعد وقاص را
بگفتی بشاباش سالار پاک ‌ ‌ ‌ کہ ہان ہمچنین میزن ای فلک
بر اسلامیان چون بر آورد دست ‌ ‌ ‌ بسی را بکشت و بسی را بخست
فرستاد او را بہ قعر جحیم ‌ ‌ ‌ رہانید اسلامیان را ز بیم
خورد تیر تو دایما بر نشان ‌ ‌ ‌ شود مثل تیر قضا بی امان
بہر نیک و بد کو ز حق خواستی ‌ ‌ ‌ اجابت بجنبش سبق خواستی
کہ بر دشمنان ناوک انداختی ‌ ‌ ‌ بایمای احمد سبک تاختی
سپہ طالعی بود مالک بنام ‌ ‌ ‌ بہ تیر افگنی دستگاہش تمام
بزد سعد بر دیدہ اش چوبہ را ‌ ‌ ‌ کہ بیرون شد از مغز سر تا قفا
دعا گفتش احمد بعز خطاب ‌ ‌ ‌ کہ بادا دعایت ہمہ مستجاب
پس او ہر کہ را باز گفتی دعا ‌ ‌ ‌ ز رنجوریش دست دادی شفا
در آخر کہ بی نور شد چشم او ‌ ‌ ‌ بگفتند خود را دعائی بگو
بگفتا کہ خورسندی من در اوست ‌ ‌ ‌ نخواہم چنان چون چنین خواست دوست

صلی اللہ علیہ وسلم ۱۲

جلادت ابوطلحہ انصاری رضی اللہ عنہ

ابوطلحہ یاری ز انصار بود ‌ ‌ ‌ کہ تیر افگن و ترک طرار بود
بشب گر کشیدی کمان از کمین ‌ ‌ ‌ پر پشہ میدوختی از طنین
زدی تیر گر بر خیال از کمال ‌ ‌ ‌ نشستی برخ شخص را ہمچو خال
اگر رنگ گل بود بر جای او ‌ ‌ ‌ ز پیکان نمییافتی برگ بو
دران روز گفت از وفا ترک سر ‌ ‌ ‌ بروی نبی کرد خود را سپر
بہر ناوکی کز کمان میکشاد ‌ ‌ ‌ ببانگی چو تندر زبان میگشاد
ہمیگفت جانم فدای تو باد ‌ ‌ ‌ سرم گر بود خاک پای تو باد
چو بی چوبہ دیدش رسول امین ‌ ‌ ‌ باعجاز می چید چوب از زمین
دگر چوبہ داری ز اصحاب پاک ‌ ‌ ‌ گذشتی بنزدیکش آشوبناک
بہیر از تہیش تیرہا کافگند ‌ ‌ ‌ پی دوست بر دشمنانش زند
بابرو کمان داری آموختی ‌ ‌ ‌ بمژگان سنان کاری آموختی
اگر فی المثل موی بودی ہدف ‌ ‌ ‌ باندازہ سوراخ کردی چو کف
بردی ہوا ذرہ میدوختی ‌ ‌ ‌ ہمہ وقت با مژہ میدوختی
ہنر بری آواز تند و بلند ‌ ‌ ‌ ہنر بریش چو روباہ شل در کمند
بترکش ہمیداشت پنجاہ تیر ‌ ‌ ‌ ہمہ در زد و ماند خالی جعیر
چنان بود شوریدہ از اضطراب ‌ ‌ ‌ کہ ہر بار کردی باحمد خطاب
کشیدی ز بس سخت بازو و دست ‌ ‌ ‌ کمانی سہ در قبضہ او شکست
چو گفتی بیفگن سوی دشمنان ‌ ‌ ‌ ہمان چوب چوبہ شدی کمان
بفرمودی ورا کہ حالی بیار ‌ ‌ ‌ ز بہر ابوطلحہ مرد کار
ہمش آفرین گفت کآواز او ‌ ‌ ‌ بخیل اندرون بہ ز چل جنگجو

مژہ یک بار سر ۱۲ ‌ ترکش

معجزه

خبر میدهد هوشمند سعید	که تیری بچشم قتاده [بن نعمان ۱۲] رسید
برآورد دستی سوی آله	که یا رب اکتب جمالاً له
چنان سخت کرد تیر قناد	پیمبر بدست خویش برنهاد
پس آن چشم شد خوشتر و تیزتر	ز چشم دگر عشوه انگیزتر

معجزهٔ دیگر

برنگ دگر نقش اعجاز بست	که در تیغ عبدالله [بن جحش ۱۲] آمد شکست
بدست اندرش گشت شمشیر تیز	لعرجون شده نامور در ستیز
	دو صد سرخ دینار دادش بها
رسول خدا بانی دین و داد	یکی شاخ خرما بدو باز داد
خریدش امیری ز عباسیان	بهنگام خود ز انقلاب زمان
خرید از فروشنده شصتا بها	

جلادت حنظلة الغسیل و شهادت او رضی الله عنه

یکی حنظله بود ز اصحاب پاک	به مردی نمیداشت باک
شب روز پیکار زن کرده بود	شب آبستن راز در پرده بود
سحرگاه چون شستن خویش خواست	غباری ز خیل بداندیش خاست
دگر گفت گوینده تیز هوش	که بانگ غسیل الله آمد بگوش
برآمد ز طیبه بجوش درون	بمیدان شد و ریخت بسیار خون
رسول خدا دید روحانیان	که شستند او را طهارت کنان
جمیله زن او همه باز گفت	ز راز شب و از شب راز گفت
برآمد ازان حنظله بر فلک	پس آن رخنه مسدود شد یک بیک
سپس بو سعید آنکه ز اصحاب بود	چو از مصطفی حال او را شنود
چو شیران بلا و بجان باختن	چو صد مرد تنها به تیغ آختن
بهم بستری در کنارش کشید	بکام دل خود چو یارش کشید
بجائی که نیمی ز سر شسته بود	پراگنده گیسای یاران شنود
سکونش به جنبش گوارا نماند	چو یاران جانباز یارا نماند
چو گشته تنش بشمشیر زخمناک	خرامید آخر بفردوس پاک
عجب کرد و فرمود تا از زنش	بپرسند سر نهان تنش
هم آن نیز از خواب را که دید	که در آسمان رخنه شد پدید
بدو هم درآمد که گردد شهید	همان شد که اندر بهشت آرمید
شد و قطره زن دید آب از سرش	تعجب کنان گفت با سرورش

جلادت عمرو بن جموح[51] اعرج انصاری و شهادت و رضی الله عنه

سخن سنج هر سالخورد سفوح — چنین میطرازد ز عمرو جموح
که میداشت پور گرامی چهار — همه بانی مرد هر کارزار

همه مرد میدان و شمشیرزن — همه در دل خصم آتش فگن
خوشش بود واماندہ با پای لنگ — ولے در احد خواست رفتن بجنگ

بگفتند تو عاجز و اعرجی — بحکم تحرّج داخل مخرجی
بہ پیکار گرم اند پوران تو — چرا میشوی باز پیکارجو

بگفتا که حیف است ابنای من — بفردوس و من دور زان انجمن
زنش گفت می بینمت غمزده — گریزان سوی خانه باز آمده

زجانش برآورد طعنش خروش — سلاحش گرفت و برآمد بجوش
برافراشت دست دعا کای خدا — سوی اهل من برمگردان مرا

به پیش امام الهدی رفت و گفت — در اندوه آن منع تا رفت و گفت
فرو خواست اذنی که خواهم بجنگ — ببینم خرامید با پای لنگ

نخستین نفرمود و گفت اصلاح — تو معذوری بر تو نبود جناح
دگر گفت و دستوریش باز داد — ولادر سوی داوری رو نهاد

ابوطلحه گوید که دیدم که عمرو[52] — بمیدان خرامید چون با فتالم
خرامان همی گفت فل برهلاک — که مشتاق خلدم بیزدان پاک

ز پوران او هم یکی در تکش — شتابان همی رفت مست منش
شدند و بخصمان درآویختند — چو آبی بر آتش فرو ریختند

بداوند از پر دلی داد رزم — مگر معرکه نزد شان بود بزم
نگشتند تا کشته گشتند شان — نخوردند جز آب آتش فشان

زن عمرو هنده پس از گیر و دار — ببرد از بمقتل شتر راهوار
پے شوی و پور و برادر گرفت — تن خستهٔ هر یکی بر گرفت

به پشت شتر هر سه را بار کرد — سوی طابه راندش ز جای نبرد
بزانو درآمد پس از چند گام — برانگیختش لیک نرجید تمام

کشیدی سوی مومنه[53] هیچ پای — چو برخاستی باز خفتی بجای
یکے بار سوی احد شد دوان — بدان گونه کش میبرد کس دوان

بناکام هنده بسالار پاک — فرو گفت کیفیت بیسباک
بفرمود و شو کرد تسکین پذیر — که از امر حق میکند این بصیر

دگر باد پرسید راز نهفت — که آیا مگر عمرو حرفی بگفت
پس از لا تردنی[54] خبر داد زن — دعائی که سنجیده شد در سخن

نبی البرایا چو بشنید گفت — همین بود کاشتر نرفت و بخفت

---

۵۱ بجیم مفتوح ومیم مضموم وحاے حطی در آخر ۱۲ ۵۲ در عمرو واو زاید نوشته می شود و خوانده نمیشود ۱۲

۵۳ مومنه نام مدینه وآن زن نیز بهر دو معنی درینجا درست می آید ۱۲

۵۴ اللهم لا تردنی الی اهلی ۱۲

جلادت مصعب[1] بن عمیر رایت تیغ و شهادت او رضی الله عنه

رقم بست انشور با سداد — که در مومنان چون تزلزل فتاد

نشد مصعب از مرکز خود جدا — همان رایت تیغ رسول خدا

سبک تاخت عبدالله گرم کین — به تیغش بیفگند دست یمین

بخواند آیه قد خلت[2] مرد کار — نگهداشت بیرق (علمدار ۱۲) بدست یسار

بدست دگر (ابن قمیه کافر ۱۲) دست چپ هم فگند — همان آیه خواند و نشد دردمند

علم را به زور دو بازوی خویش — نینداخت تا بقا بود خویش

بپا داشت با سینه خم ساخته — بجنبید از سر قدم ساخته

سه باره که زد بر تنش تیر قمی (تیر قمیه ۱۲) — بجان آفرین داد جان بی‌غمی

طرازند کان آیه مرد فحول — بالهام میخواندش از نزول

رخ او که بود شبه بوالروم نام — برافراخت رایت بعزم تمام

هم آمد که یزدان پاک از فلک — فرستاد در شکل مصعب ملک

ازان پس همان بود صاحب لوا — در آن عرصه گاه هجوم بلا

چو روز اجل گشت مائل بشام — ز دو غوره جنگ آوران شد تمام

نبی گفت مصعب قدم پیش نه — همانا که صاحب لوا پیش به

بگفتا که مصعب نیم ناشناخت — که داور ملک را علمدار ساخت

نهان گشت چون باز بینداش (شناختش) — پس انگاه بوالروم بر داشتش

جلوریز پیش نبی میدوید — همی رفت تا در مدینه رسید

نگارنده در ذکر مصعب نوشت — که در انشوری بود و نیکوسرشت

به تعلیم انصار در قدر هم — بر مصطفی بود در بدر هم

بهاجر بسوی حبش رفته بود — بامر نبی بنده وش رفته بود

بعلم و عمل در صحابه بزرگ — بآموزش فقه مردی سترگ

چنین منعمی بود و بس کامران — باسلام شد از همه بر کران

بدیدش یکی روز خیر البشر — ادیمی ز بزغاله اش بر کمر

بگفتا به بینید این مرد را — که روشن دلش کرد نور خدا

خریدند یک حله در ابتدا — دو صد درهمش بود قیمت بقلا

نشش دیدم و کردش از خویشتن — ولای خدا و رسول آنچنین

جلادت وهب و حارث مزنی[3] و شهادت هر دو رضی الله عنهما

گزارنده گز راز دم می‌زند — ز آثار مردان رقم میزند

که از اصحاب اخیار ذی احتشام — تنی بود وهب ابن قابوس نام

---

۱ مصعب بمیم مضموم و سکون صاد و عین مهمله مفتوح و در آخر بای موحده ۱۲

۲ وما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل الآیه ۱۲

۳ مزنی منسوب بمزینه که بضم میم و فتح زای معجمه و سکون تحتانی و نون مفتوح نام قبیله ایست ۱۲

دگر حارث ابن اخ آن جری — دو ضرغام عزّ الیقینه اوری
نبرد آزمایان نهنگام جو — فرو برده چنگل بخون عدو
نخستین بتاراج مائل شدند — جدا زان خجسته شمائل شدند
بناگاه چون خالد و عکرمه — رسیدند از پس بپیش همه
بمردی دل از نهیب پرداختند (خالی کردند ۱۲) — بناورد اشرار پرداختند (مشغول شدند ۱۱)
دل از غصه خون و جگر شعله زن — بگرمی در آن عرصه آتش فگن
بدینگونه بودند جنگ آزما — که رفتند جمعی سوی مصطفی
پیمبر برآورد بانگی که هان — کدامست کوشنده در دفع شان
بجنبید پنج جوان چون شنفت — انا یا رسول الله از جوش گفت
بزد پی به پی تیر صافی کشاد — که هر یک ز گردنکشان پشت داد
دگر حمله کردند قومی بشر — بزد همچنان بانگ خیر البشر
همان گفت و شمشیر بران کشید — بخونریز آن زشت کیشان دوید
چو مردان بمردی هنر پروری — رخ آورد تنها به چالشگری
نشد سرکشی هم ترازوی او — که خوردند پهلو ز بازوی او
ز شمشیر او بسکه خسته شدند — گریزان همه دم گسسته شدند
سه باره گروهی دگر تاختند — حریفانه تیغ ستم آختند
همان گفت احمد همان گفته او — ببین عزم سر بر کف آرزو
پیمبر نویدش بفردوس داد — برفت و دو گیتی بیکسو نهاد
ز هر سو گرفتندش اندر میان — همی خورد بر چهره تیغ و سنان
سرانجام مرد بلا آزمای — ز بس زخم کاری در آمد ز پای
چو او کشته شد حارث تندخو — برانگیخت آشوب هیجا چو او
زد و خورد مردانه بسیار زخم — که مردان خوردند از پی یار زخم
بمردانگی جان بجان بخش داد — ز خورسندی جان بجان بخش داد
چو مرد ستیهنده از جان گذشت — از آن مشکل سخت آسان گذشت
عمر آرزوی چنین مرگ برد (عمر فاروق ۱۴) — که میرم بدانسان که آن مرد مرد (غصه ۱۳)
مثل زد از سعد وقاص نیز — ز خصم افگنی وز اخلاص نیز
که هر انچه روز احد وهب کرد — ندیدم به پیکاری از هیچ مرد
زمانی که کشته شد آن جنگجو — رسول خدا شد ببالین او
همی گفت چون بر سرش ایستاد — که من راضیم از تو حق نیز باد
وز آن پس بجائی که بودیم ما — باستاد دیگر شفیع الوری
خودش خسته و همچنان خشمناک — بدست همایون سپردش بخاک
بمعلم پرندی بپوشید باز — که بر دوش او بود حمرا طراز

واقعهٔ اسلام و جلادت عمرو بن ثابت رضی و شهادت او

نگارند از عمرو ثابت چنان — که نام آوری بود از مردمان
مسلمان شده خیل اکفای او — همه کاوش خاطر افزای او
بر آئین محمود مائل کنان — بکارش حدیث شمائل کنان
بر اسلام او میل خویشان تمام — بسهم ناصح اخلاص کیشان تمام
دلی بود در پیش حجاب یقین — تامل بتسلیم میکرد از این
بروز احد ناگهان دفع شد — همان نقص و مایه نفع شد

دلش اندران جنبش آرام یافت / زتاریکیش روشنائی بتافت
در آویخت مردانه با سرکشان / بخون کرد گل خاک خنجرکشان
/ بگفتش نبی اوری جنتی
برون تاخت گردن برافراشته / سلاحش به پیکار برداشته
فراز آمدش چون زمان اجل / فرو خفت (خود ۱۲) در خون بخیر العمل
خدایا چه فعال بی طینتی /

واقعهٔ اسلام و جلادت مخیریق جهود و شهادت او رضی الله عنه

طرازندهٔ حال رباب عزم / طرازد باخبار در ذیل رزم
توانگر بسرمایه مخیریق[1] نام / چو مردان زدی پیه در راستگام
ولی بود خوگر بآئین پیش / چو آبای خود بر همان رسم و کیش
ز اسلام خوشتر طریقی ندید / طریق پسندیدگان برگزید
چو ایمان او هر نفس میفزود / بشند ز مضمون گروه جهود
محمد رسول خداوند ماست / خلاف خداوند کردن خطاست
بگفتند در شنبه کامروز هست / نشاید میان را به پیکار بست
ز دین جهود است گفتارتان / نه بر حکم پیغمبر انس و جان
پس آنگاه سرخوش ببوی رسول / خرامید تنها بسوی رسول
در آمد باسلام و گردن نهاد / که صد آفرین بر جوان مرد باد
که هر آنچه از من بماند ز من / در آید بملک رسول زمن
بیک حمله کردن از آن داوری / قیامت برانگیخت مردی جری
/ بهم برگرفتا نچه زو باز ماند

که بود از جهودان یکی نیکمرد / سرائیلیان (بنی اسرائیل ۱۲) را ز احبار (جمع حبر ۱۲) فرد
ز آیات احمد خبر یافته / بتوریت و انجیل دریافته
بروز احد کاتشی در گرفت / حساب چنین روز کار خود برگرفت
برون آمدن خواست از بهر جنگ / که در خون اعدا نیارد درنگ
که امروز غافل نباید نشست / که دیگر چنین روز ناید بدست
بر آمد از خانه مسلم شده / بعزم تلافی ملازم شده
بگفتا که این ملت احمد است / بهرگونه ردکردهٔ او ردست
جهودان سرازرای او تافتند / سوی احمد پاک نشتافتند
بدست اندرش تیغ بهر مصاف / دل او چو آئینه گردید صاف
کمر بست چون بهر دفع عدا / وصیت چنین کرد با مصطفی
همین گفت و تیغ دو دم بر کشید / زبیم بجانش بهم بردرید
زد و خورد و تا بجائی رسید / که مردانه جام شهادت کشید
بتکریم خیر الیهودش بخواند /

[1] مخیریق بکسر میم وخاے معجمہ ساکن وراے مہملہ مکسورہ وتحتانی ساکن وقاف در آخر ۱۲

مولوی عبدالحی مرحوم ۱۲

جلادت نسیبه[۱] بنت کعب و پسران وی عماره[۲] و عبد الله رضی الله عنهم

طرازند بر طرز سنجیدگان ز هر داستانهای انجیدگان | که از خیل مردان مرد نبرد نسیبه زنی بود چون شیرمرد

دو پور و سوم شوی او زنیام همه خاک بوسان خیر الانام ﷺ | دران معرکه هر چهار از ستیز برآورد هنگامهٔ رستخیز

زن مرد سیرت یکی خیک داشت خیالی ز دور و ز نزدیک داشت | دران دار و گیرگاه هرگونه تاب باسلامیان میرسانید آب

و می کآتش کافران گرم شد وزو آهن مومنان نرم شد | فرو ایستاد و برآورد دست بمردی سر سرکشان میشکست

رسیدش بتن سیزده زخم تیز ولی میزدی همچنان گرم خیز | یکی زخم زان زخمها خورد سخت ز شمشیر عبد الله تیره بخت (عبد الله بن قمیئه ۱۲)

بیکسال به شد که بس تیز بود ز دست دراز شر انگیز بود | زره بر زره داشت آن تیره سر نشد حربهٔ مومنه کارگر

چو چشم پیمبر بسویش فتاد بپورش عماره یکی بانگ داد | که بشتاب و دریاب آن خسته را به بند آن جراحات نابسته را

گریزان گذشتندی از شیرزن نبی مرد و زن در میان تیغ زن | بگردن همی گشته پوران او بمردافگنی سخت هنگامه جو

نبودش سپر از پی دفع ضرب که میکرد چالاک تر کار حرب | پیمبر که آن زهره و تاب دید سپرداری از خیل اصحاب دید

بگفتش بجنگ آزمائی بده که جُنّه بدست ستیزنده به | ببیند اختش مرد و بر داشت زن شده گرد بر گرد او تیغ زن

بناگه سواری ز خیل عدو بزد تیغ برنده بر جنگجو | نشد کارگر حملهٔ آن سوار رها کرد زن زخم بر راهوار

بیفتاد اسپ سوارش ز زین چه باشد جز این مردی بیش ازین | دگر باره خیر البشر بانگ زد همان پور را و دگر بانگ زد

که بشتاب نیک سوی مادرش شتابان برای پسر بر سرش | بهم هر دو کشتند آن مرد را سوار نهان گشته گرد را

ز عبد الله آمد بطرز دگر دگر نور چشم همان دیده ور | که زخمی دران رزم برتن فتاد همی رفت خون و نمی ایستاد

فرو بست زخم و سعا گفت خیز هلا ای پسر سر متاب از ستیز | پیمبر ستودش بران عزم راست که دیگر مثل تو همت کراست

درین بود کان تیغزن در گذشت که از دستش آن زخم بر سر گذشت | بگفتا همین خصم فرزند تست دوید و بپایش بزد تیغ چست

درآمد ز پا کافر خیره سر بخندید و بشگفت خیر البشر ﷺ | بران خنده صد جان شیرین فدا وقد فاز فوزا من فدی

---

۱ نسیبه بضم نون و سین مهمله مفتوحه و تحتانی ساکن و موحده مفتوحه مولوی عبد الحی مرحوم ۱۲

۲ عماره بعین مهمله مضموم و تخفیف میم ۱۲

بگفتش گرفتی قصاص پسر　　سپاس خداوند پیروزگر
دو چشم تو گردید روشن بدین　　بشد خار خار تو گلشن بدین
بگفتا دعائی کن ای مصطفی　　که باشیم با تو بفردوس ما
پیمبر برحمت برآورد دست　　به پیش خداوند بالا و پست
که یارب بحق شان شفیقان من　　بفردوس با علی در آن انجمن
زن رشک کرد از پس این دعا　　نترسید از هیچ درد و بلا
ز داغی دل و دودناکی نداشت　　وگر صد ستم دید باکی نداشت
چنین زن که در پردلی فرد بود　　نه زن بلکه بهتر ز صد مرد بود
بزرگی بدینگونه شد رهنمون　　که چون شیری از بیشه آید برون
نگویند کاین مادهٔ این نر است　　بجز اینکه همراس مردم درست

مجروح شدن محبوب کردگار صلی الله علیه و آله الاطهار از دست کفار فجار

گزارش گر ماجرای ستم　　چنین آرد از راویان حکم
که بستند پیمان بهم پنج کس　　ازان زشت رویان ناپاک و خس
سه عبدالله[1] از کافران زبون　　اُبی[2] دژم عتبه سرنگون
بخونریزی پیغمبر پاک دین　　کمر بست زان ناکسان هر لعین
یقین داشتند آن سیه طالعان　　که دشوار باشد مجالی چنان
نگر و دگه مصطفی نور پاک　　کجا آفتاب و کجا مشت خاک
سرانجام دین تا بود ناتمام　　نیفزاید او زیب دارالسلام
ولی شوربختی بر آن کار داشت　　همان ستمگری بر اصرار داشت
تنی بود زان هر سه همنام زشت　　نژند و نگونسارتر در سرشت
سبق جست بر هر دو همنام خویش　　نهاد از سر سرکشی پای پیش
نخست از لئیمان در جنگ زد　　بروی نبی سنگ بر سنگ زد
فرو رفت از جور آن ستمگرو　　برخسار هر حلقهٔ ترگ او
ز بس بو عبیده بروزش کشید　　دو دندان پیشینه شد ناپدید
محاسن همه سر بخون شد خضاب　　شفق غازه مالید بر آفتاب
دگر باره زد عتبه سنگ شدید　　که از لعل زیرینه مرجان چکید
چو از سنگ او سلک زیرین گسیخت　　ز درج دُرِ ردهٔ پیشین بریخت
سوم بار عبدالله ابن شهاب　　ز دو خورد بر لمعهٔ آفتاب
چو زخمش در آن رخ احمد فتاد　　بسر پنجه در رخ سپر در فتاد
ز خون پاک میکرد رویش ببرد (خود ۱۲)　　چه بردی که خون از رخ پاک برد
همیگفت کاین قوم چون وارهند　　که از شافع خود چنین کارهند (فاکل عبدالله)

[1] عبدالله بن قمیه بقاف مفتوح و میم مکسور و فتح همزه و در آخر هاء هوز مختفی باشد و اکفر بود و عبدالله بن شهاب و عبدالله بن حمید مثل او بود ۱۲

[2] اُبی بن خلف بهمزهٔ مضمومه و موحدهٔ مفتوحهٔ مشدده غیاث و منتخب ۱۲

پیمبر که خواند بسوی خدا   بکین خواهی و کنند این جفا
نباگاه روح القدس از فلک   رسانید منشور حق لیس لک[۵۱]
بیامرز ار خواهد آمرزگار   وگر خشم گیرد ترا خود چه کار
هم آمد که چون خون همیکرد پاک   نمیخواست یکقطره کاید بخاک
همیگفت گر چیزی افتد ازین   عذابی رسد آسمان بر زمین
همانا نروید گیاہے دگر   بلی چیست نسلش گیاہے دگر
سپس خواست آمرزش از خدا   که یارب بیامرز قوم مرا
تو دانی که دانای رازم نہند   شناسای راز و نیازم نہند
وزان زخمها مالک ابن سنان   مکید و فرو برد خون روان
سخن در میان رفت ازان ماجرا   چو بشنید فرمود خیر الوری
که گر مس کند خون کس خون من   شود ایمن از آتش شعله زن
پیمبر درین بود و خصمان بکین   ز نفرین طرناک چون آذرین
کشیدند شمشیر و هفتاد بار (یعنے خون کسی را ۱۲)   بروی همایون زدند از نقار
نگهداشتش داور مهربان   زہے مهربان داور بندگان
همان اولین خنگ مغز فضول   برآورد حمله بسوی رسول
گرا رید تیغی و گفتا منم   زمن هست زخمی که می افگنم
نبی گفت دادار خوارش کناد   نگونسار پروردگارت کناد
پس از ضربت کافر کیش   ز بار دو درع گرانبار خویش
بیفتاد اندر گوی کان شرار   فروکنده بودند در کارزار
خراشیده شد هر دو زانوی او   نهان گشت از چشم ماردی او
حبیبی بلاهوت تنها روی   در افتاده مجروح اندر گوی
نمودند شان جلال و جمال   که ختم است بر ذات او هر کمال
هم او نعره برداشت تا کشته شد   الا تا رسول خدا کشته شد
شنفت و فرو گفت سفیان بخیش   که کشت از شما ای گروه قریش
بگفتا وکه من گفت کای تیز دم   سواری بدست کنم چون عجم
هم آورده اوی که ابلیس زشت   شد ابن[۵۲] سراقه بتلبیس زشت
ندائی همی زد که احمد نماند   بمیر ایکه گوئی محمد نماند
شنیدند اهل مدینه تمام   بنالید زهرا علیها السلام
برآمد ز مشکوی خود خسته جان   بسوی احد دست بر سر زنان
زنان بنی هاشم از جوش غم   برآورده فریاد ماتم بهم
سخن مختصر طلحه رضه در کار شد   معا با پیمبر در آن غار شد
بجا لکش در بغل در کشید   علی رضه دست بگرفت تا بر کشید
وزان پس علی رضه بر سر آورد آب   ز خون شست مهر رخ آنجناب
همی شست و خون در نمی ایستاد   کسی کاینچنین خون بریزد مباد
فرو سوخت از بوریا پاره   برانگیخت از بهر او چاره
فرو ریخت بر زخم وا استاد خون   خدایا دل دشمنش باد خون

۵۱ لیس لک من الامر شیء او یتوب علیهم او یعذبهم فانهم ظلمون نیست ترا ازین کار چیزے یا بمہر باز گردد یا عذاب کند
(پاره ۴ سوره آل عمران رکوع ۱۳)
ایشان را زیرا که ایشان ستمگارانند ۱۲ مولوی ولی الله محدث ۵۲ جعال بضم جیم و عین مهمله مفتوحه نام ابن سراقه جعیل نیز آمده ۱۲

دگرتا زمانیکه بود احتیاج
همیکرد با استخوانش علاج
بران تیره بختان دعا کرد باد
که زنهار تا سال فرصت مباد

پس اندر رهان دار و گیری که بود
اجل درگرفت و با آتش ربود
وگر کشتی جان ز بیکار برد
شد و روزگاری شمرد و بمرد

نخستین ز زمره زان هیچ هیچ
ببالای کوهی فرو گشت قیچ
همی خفت در گاه زشت خو
بشاخش دمید از شکم تا گلو

یکی هم ز شان تا بسالی نماند
ز ناکامی بخت کامی نراند

حمله آوردن ابی بن خلف و عبدالله بن حمید کشته شدن دو پلید

سخن سنج هر ماجرای عظیم
چنین گفت حال ابی لئیم
که در بدر شد از سیاه جهول
ولیکن نکرد آشتی با رسول

چو بر فدیه آمد مدار خلاص
خطاب سخن با نبی کرد خاص
بگفتا که دارم یکی بارهٔ
بپویه رونده چو سیارهٔ

بدانه کنم فربهش بعد ازین
بصد چابکی بر نشینم بزین
بجنگ تو آیم سواره بر او
کنم تیره روی خود از خون تو

نبی گفت نی بلکه ای هرزه کار
بدستی بکشتم چون بیائی سوار
ازین ماجرا بود بس ترسناک
همی بست اندیشه از هلاک

نبی آمد از بیم و سفیان بزور
کشیدش دران عرصه گاه غرور
باصحاب خود گفت خیر البشر
که آگاه باشید زان خیره سر

مبادا که ناگه در آید ز پس
چو بینید او را بگوئید و بس
بپایان دور تخاصم بزور
سواره بران مرکب آمد ز دور

نگاهش چو بر روی احمد فتاد
بسی هرزه در مشت بیهوده باد
بگفتا ای محمد کنون می جهم
نجاتم مباد ار نجاتت دهم

صحابه بگفتند کای روح پاک
بگو تا بریزیم خونش بخاک
فرستیم او را به قعر جحیم
که نفرین بران هرزه سنج لئیم

چو ناگاه نزدیک تر گرد سیر
نبی نیزه بستد ز دست زبیر
دگر گفت دانای گنجینه سنج
که بگرفت از حارث کینه سنج

هم آورد از حیله رخش
که بربود خود از کفش تا بخشش
بیفگند در گردن او فتاد
گریزان سوی خیل خود رو نهاد

بپیاخت خود را از پشت سمند
چو بسمل بر آورد بانگ بلند
بگفتند کاین مایه شور چیست
که زخمت خراشیست زان بیش نیست

بگفت الحذر تا بزخمش کراست
ندانید کاین خستگی از کجاست
ازین پیش بیمم جهانرا بکام
کند کار من این جراحت تمام

رسیدی گر این زخم بر بیگنان
بمردندی از رعب تیماریان
مرا خود ز کشتن خبر داده بود
خیوئی از و جان من سیر بود

بجائی که از مکه یک منزل است
همان مرالظهران که خوشتر گل است
بر افروخت آتش ز زان آتشی
که میکرد چون دود وار دهر کشی

۵۱ مر الظهران بمیم مفتوحه و راء مهمله مشدده بهوپنه در تلفظ … کتاب … پارسی

هم آمد که در بطن رابغ[1] برد ۔۔۔ بدانگونه کابن عمر می شمرد
که رفتم شبی اندران بادیه ۔۔۔ بزد آتشی شعله چون هاویه
تپیر سیدم از هیبت آن بسے ۔۔۔ ز بیند چنین واقعه هر کسے
یکے مرد نالان بزنجیر اسیر ۔۔۔ برآمد ازان آتشے چو سعیر
کشیدی بصد سختی آن سلسله ۔۔۔ ز بیتابی تشنگی در گله
دگر مرد میگفت کابش مده ۔۔۔ رهائی ازان اضطرابش مده
همانا که این کشتهٔ مصطفےٰ است ۔۔۔ ابی زبون سخت کوش جفاست
چوآن بچنین است تا زان رسید ۔۔۔ معرف بعبد الله ابن حمید
اجل یکنفس هم ندادش امان ۔۔۔ بلا بر سرش ریختی ز آسمان
دجانه[ابو دجانه انصاری ۱۲] به تیغی که زد بر سرش ۔۔۔ بغلطاند ناگه بخون اندرش

بر کوه بر آمدن جناب رسالت مآب و سوال و جواب کفار و اصحاب رض

گزارنده گوید که چون مصطفےٰ ۔۔۔ بهمدستی طلحه رض و مرتضےٰ رض
بر آمد ز غار و برون ایستاد ۔۔۔ پراگندگان را سکون دست داد
صحابه رض بجوی آرمیدند باز ۔۔۔ که روی دل افروز دیدند باز
پس آهنگ فرمود سوی دره ۔۔۔ بیاران جانباز خود یکسره
بدان تا بر آید ببالای کوه ۔۔۔ سر کوه را بر فزاید شکوه
ز بس خستگی داشت دستی نیافت ۔۔۔ توانی که پایش بجستے بیافت
ز سوی دگر خواست سفیان بجنگ ۔۔۔ بچندین تن روی ناشسته گیر
بچالاکی از شعب بر شدن ۔۔۔ بچستی بهبتی برین بر شدن
پیمبر دو دست دعا گستریدہ ۔۔۔ که اے مهربان کردگار مجید
ببالا مده پای رفتارشان ۔۔۔ هم از جای خود پیش مگذارشان
دگر نقش نقاش آنگاه بست ۔۔۔ که فاروق رفت و سر راه بست
نشد با تنی چند و پیکار کرد ۔۔۔ تکاپوی اشرار بیکار کرد
سپس در همان عرصهٔ داوری ۔۔۔ همیگشت هر یک بچالشگری
بهر سو ز شادی تفرج نمای ۔۔۔ رجزخوان و بر زعم خود هرزه لای
معلق زنان و فصیحه زبان ۔۔۔ زنان نیز یان کار فارغ زبان
شتابان بسوی شهیدان شدند ۔۔۔ همه مثل هنده شتابان شدند
شکمها دریدند و خوردند خون ۔۔۔ جگرها بر آوردہ از اندرون
ز سر تا بپا از تن هر شهید ۔۔۔ بریدند هر آنچه بتوان برید
بجز حنظله کس نرستا ز میان ۔۔۔ که از عامر زشت وادی نشان
همان بد اهب کافر کج نهاد ۔۔۔ که اول باسلامیان در فتاد
فرو سفته هر بینی و گوش را ۔۔۔ ربودند از هر سرے هوش را
سپس هر یکے ساخت سلکی بخشم ۔۔۔ بدست و گلو بست هر شوخ چشم
وزان پس پیمبر بعزمی که داشت ۔۔۔ علم را بسوی دره بر فراشت
شکسته او اکر دبیشین نماز ۔۔۔ که با ناتوانیش آمد نیاز
تن نازکش اینچنین بود ریش ۔۔۔ که ناگاه خر سنگی آمد بپیش
نشد تا بر آید چنان خسته جان ۔۔۔ بر آن سنگ با جثهٔ ناتوان

[1] بطن رابغ بطن زمین سفاکت رابغ برا ر مرحلهٔ جحفه که بکسرهٔ بعد الف و در آخر غین معجمه نام مقامست ۱۲

فرو نشست طلحه به نیل مراد
کسی پای همایون بدوشش نهاد

برآمد ببالا و گفت از کرم
که واجب شد از بهر طلحه ارم

چو سفیان برآشفت از سرکشی
به تفتیش پرداخت از سرخوشی

تبختر کنان شد بنزدیک کوه
نهاد از سر جهل خود را شکوه

نبی و ابوبکر و فاروق را
جداگانه برخواند و در زد ندا

که آیا درین خیل نام آوران
فلان هست یا نیست اندر میان

حبیب خدا منع کرد از جواب
نکردند اصحاب سویش خطاب

رخ آورد انگاه سوی قریش
کز اینان نماند است فرخی عیش

اگر زنده می بود یک تن زشان
بپاسخ همی داد از خود نشان

دران وقت فاروق شد بیقرار
زدش بانگ کای دشمن کردگار

همه زنده هستند و گفتی دروغ
بود هرزه گفتار تو بی فروغ

دروغش چو آتش برآورد دود
هبل[۱] را ثنا گفت و بالا ستود

نبی گفت و گفتند کای بت پرست
اجل هست و اعلی خدائی که هست

دگر گفت عزی[۲] پی عز ماست
شما را ز عزی تعزز کجاست

بگفتند کایزد بود یار ما
نباشد کسی پایمرد شما

دگر گفت کامروز با روز بدر
برابر بود از پی ما بقدر

چو دلو است پیکار بی ارتیاب
که گاهی تهی آید و گه پر آب

بگفتند هر کشته از خیل ما
بفردوس پاکست در ذیل ما

زنان هر که مقتول شد ابتر است
ز بی آبروئی بآتش درست

دگر گفت کاین مثله[۳] کشتگان
ز هر کشته چیزی بریدن چنان

نبود است بر امر و برای من
نه چون کرده شد ناگوارای من

وزین پس دگر سال آینده را
بود بدر میعاد ما و شما

چو گفت این سخن کرد رایت بلند
بزعم خودش رفت پیروزمند

ندانست تا روزی این گیرودار
ز ردی پیمبر کند شرمسار

ز دست خودش رفت اندر بلا
کفور ستیزنده با مصطفی

شکست عظیم است فتحی که هست
چه فتحی که انجامش آمد شکست

پیمبر که یاریگر او خداست
شکوهش بجاه دو گیتی جداست

بجز هرزگی نیست پیکار تو
مخور خون خود از پی کار او

تخیل مومنان از غارت کافران و خبر آوردن علی ولی شاه مردان

طراز ندکن بازگشت شرار
دل هر یکی خسته گشت از غبار

گمان برد هر یک که آهنگشان
که تازند بر طابه غارت کنان

بشیر خدا گفت خیر البشر
که بشتابد از بهر ادراک شر

علی رفت و آورد باز آگهی
که رفتند راه خود از گمرهی

۱ هبل بهای هوز مضموم و موحده مفتوحه نام بتی مشهور ۱۲ منتخب

۲ عزی بضم عین مهمله و زای معجمه مشدده نام بتی مشهور ۱۲ منتخب

۳ مثله بضم میم و سکون ثای مثلثه و لام مفتوح گوش و بینی و دیگر اعضای مقتول را بریدن و عذاب کردن ۱۲ منتخب

بسوی مدینه نکردند روی | سوی مکه رفتند هنگامه جوی
بفرمود آنگه که دیگر قریش | نیابند پیروزی با بجیش
بود نصرت مکه بر دست ما | شود هر شرانگیز پابست ما

تفحص مومنان از کشتگان خویش و دریافتن رسول صلعم حمزه و سعد را رضی الله عنهما

گرازنده آرد که چون کافران | شدند از احد سوی مکه روان
صحابه به خونریز پرداختند | به تفتیش هر کشته پرداختند
فرو گفت غمگین رسول زمن | که آیا چه کردند با عم من
علی رفت و جست اندران کشتگان | بگریه درآمد چو دیدش چنان
با حمد خبر داد و شد پرسش | نظر کرد جسمش بخون اندرش
بگفتا کزین ناپسندیده تر | به پیشم نیاید مقامی دگر
به یزدان که گر باشدم دسترس | کشم کین حمزه ز هفتاد کس
همانا که با هر تنی از قریش | کنم آنچه کردند با او بطیش
بناگاه وحی آمد از کردگار | به تسلیم فرمان و تنبیه کار
که پاداش کینی بکینی خوش است | دگر صبر ورزی معینی خوش است
شکیبائی از خوبی آدمیست | شکیبندگی مایهٔ خرمیست
بفرمود با خستگی ساختم | ازین پس به آهستگی ساختم
صبوری گزیدم ز بیدادشان | بحکم خداوندگار جهان
بحل کردشان خواست از کردگار | باستغفر الله هفتاد بار
حدیثی دگر کرده راوی رقم | نگارش چنین می درآرد قلم
که پاس صفیه اگر نیستی | ز دردش خیال دگر نیستی
نمیکردشان دفن از انقطاع | که خوردندی از طیور و سباع
برانگیختی ایزدش همچنان | از آن وحشیان و از آن طائران
وزان پس که پیدا شد از راه در | صفیه همان اخت حمزه چو نور
بفرزند او گفت یعنی زبیر | که بازش بگردان ز راهش بخیر
نشاید که بیند چنین حمزه را[۵۲] | فتاده ز تعلیل[۵۳] هر همزه را
ولی میطرازندگان نیک خو | نگردید تا شد به بالین او

۵۱ پاره ۱۴ سوره نحل رکوع ۱۶ وان عاقبتم فعاقبوا بمثل ما عوقبتم به ولئن صبرتم لهو خیر للصابرین۔ واگر مکافات کنید پس مکافات کنید بمثل آنچه باشما معامله کرده شد واگر صبر کنید آن صبر بهتر است صابران را ۱۲ مولوی ولی الله محدث۔

۵۲ یعنی همزهٔ اصلی و وصلی و خولی تشبیه بالکنایت بتامل باید دریافت ۱۲

۵۳ در پرده مباد که استادی مدظله باز مشکل کردن امیر حمزه رض را به تشبیهی غریب لطیف تر از تخیله از خامه فروریخته و طرفه سحر بکار برده که اولاً همان همزه عضو یعنی بینی و آله تناسل را بالف مقصوره و ممدوده مشتبه ساخته بود و مناسبات شاهد تشبیه مضمر خود بحیله حاشیه نشاید و در اینجا بتامل فروگذاشته الا آنکه بحروف نگهی نه بینی بمغز نرسی که بینی را بهمزهٔ وصل و ذکر را بهمزهٔ اصل ذکر فرموده در باب که بینی چون گره حسیپید...

رسید و رو دید و فریاد کرد ز جوش درون گریه بنیاد کرد
همان فاطمه دختر حمزه هم بهمراه او ریخت خوناب غم

پیمبر هم از گریه شان گریست همانا که بی مهر نتوان گریست
سپس گفت کورا بهفت آسمان بر اعلی رسانند کروبیان

نوشتند شیر خدا و رسول زهی فره شیر مرد فحول
چو پرداخت از حمزه و رنج او بپرسش در آمد ز سعد نکو

که در زند کانست یا کشتگان که می بخشدم انتباهی بر آن
قدم زد جوانی ز انصار و دید که در کشتگان خون خسته جانی تپید

بجستی سبک سلر و شتافت وز وحمزه می چند چیزی نیافت
بگفتش سلام رسولِ خدا که مهرش بجنبید صد مرحبا

بگفتا سلامی ز من باز گوی پیامی بدان محرم راز گوی
بگو کایزد از ما جزایت دهاد بهین تر جزائی خدایت دهاد

جزائی کما ز غایتِ رحمتش به پیغمبری داو از امتش
بیاران من هم سلامی بگو بگو تا نه پیچند گردن ازو

بفرمانِ احمد شتاب آورند وگرنه ز حق شرمساری برند
محالست بی طاعتِ مصطفی که پوزش گر آید پذیرد خدا

بختمِ سخن جان بایزد سپرد شتابنده پیغام او باز برد
بر آورد دستی رسول رفیع که خوش باش یا رب ز سعد بن ربیع

زهی شاه قدسی و شان او زهی خاندان سو یاران او
درود خدا باد بر تربتش بر آل بر اصحاب بر امتش

دفن کردن رسول صلی الله علیه وسلم کشتگان را و برگشتن بسلامت بدار الهدی

سخنور بذکر ستم کشتگان چو خامه ز شنگرف شد خونفشان
سر افکنده ام میزند از خبر رقم میکند با شگاف جگر

که بر حمزه رضی بگذارد احمد نماز به نه وچار تکبیر با سوز و ساز
سپس هر کرا هر که آورد پیش نمازش همیکرد بر حکم کیش

بقیهٔ حاشیه صفحهٔ گذشته و وصل طلبه بیمخ آن را همزه وصلی فرموده آلت تناسل را که همزه اصلی تعبیر فرموده نازکتر از انست بدو وجه یکی آنکه این آله اصل وجود تناسل است و دیگر کنایه بلیغ از انست که همزه اصلی را باصطلاح صرفیان قطعی نیز خوانند و نیز لطیفه است که آغاز این همزه امیر حمزه که الف متحرکش نیز خوانند هم قطع ست و آن اشارت است بخشته کردن او و بانجام نیز قطعی شد آن کنایه است از همان مثله بریدن وحشی و دیگر التعلیل نقادان این هر دو همزه را و شناس اند که چه پایه بلاغت رسیده خدا جزای خیر دهاد فکر لطیف مصنف را که بیک مرتبه نکات این تشبیه را بذهن نقاد در آورده موزون ساخت و دیگر از لطائف که این تشبیه دارد بفکر سامع شد که فرو گذاشتم و این هم بفرمان تامل نگاشتم ۱۲

خوشه چین خرمن سخن یافته در انور الحسن هاشمی ۱۲

نفرمود شستن که دستور نیست — برارباب اسلام مستور نیست
بفرمود با جامهٔ خونچکان — سپردن بزیر زمین همچنان

که فردا چو از خاک سر بر کشند — کسانیکه بینند دم در کشند
بصد رنگ خون ز جراحتشان — بصد گونه از مشک بوئی در آن

نفرمود کس را کز انجا برند — ولی هرکه بردند باز آورند
پس آن گه جابر بحکم خبیر — ز جابه دگر باره خاک پدر

دو کس تا سه کس را که بودند انیس — بهم از هواداری خود جلیس
نهادند یکجا بفرمان پاک — به پهلوی هم خفته هر یک بجا

ز هر خفته بالاتر آمد بخواب — گرامی ترِشان بعلم کتاب
صحابه بامر نبی تاختند — پی حمزه هم خوابگه ساختند

بن جحش یعنی بن خواهرش — بیک جا خوابانده شد به برش
بدینگونه خفتند مردان بخاک — فصلوٰة علیهم که بودند پاک

نشان داد راوی بهفتاد مرد — شمار ستم کشتگان نبرد
چو انصار پیغمبر نامدار — مهاجر نبودند بیش از چهار

زخیل نکو شاد رشتی سرشت — کما بیش سی کس به تخمین نوشت
چو گفتند اصحاب کای مصطفیٰ — کجا ما و این مایه سختی کجا

بحکم اصابتکم[۵۱] از آسمان — جواب آمد از کردگار جهان
نشان داد از فتح بدر و فدا — که بود از شما اختیار بلا

هم از ترک شرط خروج و ثبات — بجنگ احد خاص بهر نجات
تنزل شده هم بدو متصل[۵۲] — دگر آیه کافزود نیروی دل

چو آمد لب بام خورشید بام[صبح ۱۲] — رسولِ خدا شد بدار السلام
ازان داوری باظفر بازگشت — مظفر بصد گونه فر بازگشت

استقبال اہل مدینہ آنحضرت را صلی اللہ علیہ وسلم

محدث که بر جان پاکش درود — طراز چنین ماجرای ورود
که احمد چو نزدیک طابه رسید — سلامت بخیل صحابه رسید

چه انبوه مردان چه خیل زنان — ز هر سو دویدند شادی کنان
پی پیشوازی بپیش آمدند — وفاکوش و اخلاص کیش آمدند

سپاس خداوند بر هر زبان — که دیدند روی رسول جهان
غم هر کی آن شادمانی ربود — که بی دیدنش زندگانی نبود

کسی نام اندوه دیگر نبرد — که در جنب او مشکل آسان شمرد
ولِ دردمندان تهی شد ز درد — چه زن اندران پاکبازی چه مرد

۵۱ اَوَلَمَّا اَصَابَتْکُمْ مُصِیبَةٌ قَدْ اَصَبْتُمْ مِثْلَیْهَا قُلْتُمْ اَنّٰی هٰذَا قُلْ هُوَ مِنْ عِنْدِ اَنْفُسِکُمْ ۔ آیا چون رسید بشما مصیبتے که بدست آورده بودید
پارہ ۴ سورۂ آلِ عمران رکوع ۱۷
دو چندان ازان گفتید از کجا آمد این مصیبت بگو که آن از نزدیک نفوس شماست ۱۲ مولوی ولی اللہ محدث

۵۲ وَمَا اَصَابَکُمْ یَوْمَ الْتَقَی الْجَمْعَانِ فَبِاِذْنِ اللّٰهِ وانچه رسید بشما روزے که بهم آمدند دو گروه پس باراده خدا بود ۱۲
پارہ ۴ سورۂ آلِ عمران رکوع ۱۷
مولوی ولی اللہ محدث۔

زنی بود با فرّهٔ ایزدی | زنی نیک کردار دور از بدی
وزآن هر سه هرگز نیاورده یاد | بفکری که یارب نبی زنده باد
همیگفت کز مرگ هر یک چه باک | اگر زنده باز آید آن جانِ پاک
نمایان شد از دور محوِ ملاذ | همان مادرِ سعدؓ پورِ معاذ
نگه کرد چون پور او باگرفت | عنان سمند نبی را گرفت
رسولِ خدا مرحبائی بگفت | چو آمد نزدیک چون گل شگفت
چو روشن شد از نور تو دیده ام | ز رنجی که باشد نسنجیده ام
بگفت آنچه بایست و گفتا زهی | نویدی ترا باد و اهلِ ترا
پذیرا شد از بهر کفای شان | بپیروان بسیار کسهای شان
دعائی کن از بهر پس ماندگان | بیفزای نیروی دل تا جهان
بفرمود هر کو بود خسته تن | نیاید به بیگاه همراهِ من
خیارِ بنی اشهل از خستگان | ز بس کس نبودند کم همگنان

پدر کشته بی پسر مانده | ز بیوه شدن سخت درمانده
نپرسیدی از کشتگانی که داشت | فدای رخش بود جانی که داشت
چو سلطان کونین گردن فراز | روان در بنی اشهل[۱] آمد فراز
نبی بر جنیبت ستاده سوار | شتابند انبوهی از هر کنار
که می آید اینک وان نادرم | بدیدارت ای خاک پایت سرم
بگفتا که شادم چو دیدم ترا | دگر دیدمت ایمن از هر بلا
پیمبرؐ برسم عزای پسر | همان غمزه کش بود پور دگر
که هر کشته هست از ستم کشتگان | ببستانِ مینو تفرج کنان
بگفتا کزین پس چه جای عزاست | که شادیم در آنچه حکمِ خداست
پس افگند سر کای خداوند کن | ز هر خاطر اندوه را دور کن
از اینجا سوی خانه خود رود | کند چارهٔ زخم تا به شود
چلو ریز شد سعد مرد آزمای | بمشکو رسانید و آمد بجای

واقعهٔ فاطمه دختر امیر حمزه رضی الله عنهما

نگارنده نیکو نه دانای راز | که چون هر یکی آمد برون پیشباز
ز صدیقؓ پرسید حالِ پدر | دلش سوخت و گفت با چشم تر
چو آمد عنانِ سمندش گرفت | تألم دل دردمندش گرفت
بگفت این سخن بوی خون میدمد | دل از سینه بیخود برون می جهد
دگر گفت لختی بگو ماجرا | که چون کشته شد ای رسولِ خدا
تب و تاب او بیشتر شد ز درد | نیالید بر سختی کار مرد

همان فاطمه دختر حمزهؓ هم | برآمد بانبوه با جوشِ غم
که اینک نبی لوری میرسد | ببین تا رسولِ خدا میرسد
بپرسید فرمود خیر البشر | که ای فاطمه با شمت من پدر
ز نرگس سرشک آمده شبنمش | گرستند اصحابؓ هم از غمش
بفرمود کای دخت من زینهار | تحمل نیاری که حالیست زار

۱؎ بنی اشهل نام جائی که آن قوم در آنجا آباد بودند ۱۲

واقعۂ گریہ بر حمزہ رضی اللہ عنہ

چو خورشید از چرخ روپوش کرد ز هر سو نبی ناله گوش کرد
بفرمود کس نوحه گر نیستش زنی سوگواری مگر نیستش
زنان صحابه انصار پاک شدند و گریستند آشوبناک
که خورسند باد از شما کردگار چنین کرد گاری توانا بکار
بطرز دگر گفت گویای راز ازان با چراغی فرمود باز
ز مشکوی حمزه صدای نخاست کسی گر برین حال گریه بجاست
زمانی که لختی ز شب رفته بود دو چشم سیاه پیمبر غنود
برآورد چون سر شب ز خواب دعا گفت بر هر زنی بی حساب
ازان پس و نوبت گر به چنان دعا کرد از بهر پوران شان

تاسف کفار از ناتمام گذاشتن کار آنچه متعلق هست بآن از اخبار

خبر میدهد مخبر باستان برآیین پارینه راستان
پشیمان شد از هرزه بیکار خویش زبان دید در سستی کار خویش
چرا بخت بیهوده سودای خام که برگشت ناکرده کاری تمام
بدان پایه سختی کشیدن کجا بدین مایه نرمی رسیدن کجا
کجا ناگهان روی برتافتن شکستی هم از دست خود یافتن
بر آن شد که برگشته کاری کنیم بمردان دگر کارزاری کنیم
شنیدندش درین رای یکدل همه میان بست و گفت آفرین عکرمه
دلِ حمد و خیل او در ستیز ببسته شدند اندرین رستخیز
برآیند با اوس و خزرج تمام کمر چست بندند بر انتقام
بجان باختن دستبازی کنند دگرباره گردن فرازی کنند
بشد شد پیاده شود شاه ما نهند اسپ و فرزین و رخ و پیل را
(یعنی مات گشتیم ۱۲)
بر آن شد که افزون کند بیم ما دو چندش فزاید زیک نیم شان

که سفیان چو از معرکه روی تافت ز کوه احد سوی مکه شتافت
که بی‌سود چندین سیاهی کشید لوائی بگردون چو آهی کشید
کجا آمدن آنچنان گرم تیز کجا باز رفتن چنین خاکبیز
کجا لشکر بی‌عدو تاختن تزلزل بگیتی در انداختن
کجا خون بیکار خوردن چنان کجا ترک بیکار کردن چنان
نماییم جوهر بمردی چنان که یکسر تن نمانیم ز اسلامیان
پذیره نیامد بصفوان وگفت که این رجعتی هست بیکار رفت
مبادا که داد دلیری دهند بپاداش خود تیغ در ما نهند
یلان فرومانده زان داوری شتابند یک یک بجنگ آوری
شود بازی برده ما غلط ز داو خود افتیم اندر سخط
(تا آخر شدیم ۱۲)
پیمبر چو این واقعه گوش کرد چو دریا دل آن پاک او جوش کرد
نماید که ما ناتوان نیستیم ازان روز بازی بجان بسته‌ایم

(نمانیم یعنی نگذاریم ۱۲)

همانست عزم و همان دست تو | که زو دیدهٔ دشمنان باد کور
همان داوریگاه و مردان همان | که پاشند زهم پیکر سرکشان

همان تیغ ما تشنهٔ خون هنوز | الا که زنیامست بیرون هنوز
بفرمود تا فاش گوید بلال | ز منزل بمنزل رود چون هلال

رساند ز پروردگار جهان | همان حکم پیکار با مشرکان
برآیند یاران بیجان باختن | مهیا بخون خوردن و تاختن

نشد هر که روز احد رزم ساز | نیاید برون از پی ترکتاز
بها تا که شکوه فرمان او | نشانیست از غایت شان او

که روز احد آن همه چشته | نیاورد در کار ما شسته
نبرد آورد کینه ور تا ختیم | سپر در خصومت نبند خصیم

نه سست از انداختن شست ما | نه کوتاه از آختن دست ما
نخواهیم از اوس و خزرج هنوز | که آید برون خیل و کینه توز

یلان بمیدان نیاورده روی | برآیند و گردند هنگامه جوی
همان جمله سرکوب پای مرد | هنر بری به هیجا توانند کرد

توانا جوانان اردوی ما | بریزند خونها به پهلوی ما
ز قلزم برآرند گردی که نیست | بآتش درآرند بروی که نیست

بصد مرد کافیست یک مرد ما | بیا و ببین با زنا ورد ما
صحابه بجوشش درون آمدند | جراحات بسته برون آمدند

پیمبر براه استاده شد | مسلح به پیکار آماده شد
به فوز الذین استجابوا[1] رسید | ملک از فلک آفرین خوان رسید

بجز جابر از خیل نارفتگان | نبخشید اجازت به وارفتگان
بن ام مکتوم را در بلد | عملدار فرمود برجای خود

لوائی که از خصم لرزد بباد | بدست علی یا ابوبکر داد
سپاهی دلاور به حمرا[2] براند | که بشنیده راه وقش بر جا نماند

شبانگاه یاران بفرمان او | برافروختند آتشی چارصد
در اطراف صحرا بپانصد مقام | که تا راهیان بنگرندش تمام

گمان از فراوانی ما برند | بخصمان سانند بیمی خورند
همیشه بیکجا بسی زان گروه | که بودند هم عهد آن حق پژوه

چو افتی خزاعی و معبد[3] بنام | هواخواه احمد علیه السلام
هنوزش با سلام کاری نبود | ولی در وفا کم زیاری نبود

عزا یخبارش رسانید و رفت | دل خود رسیدش رسانید و رفت
وزان پس شتابان به سفیان رسید | تو گوئی که دردی بدرمان رسید

بپرسید سفیانش هر خیره سر | که هان از محمد چه داری خبر
بگفتا که پیش از شکوه احد | بخیلی فزون تر گروه احد

ز طیبه بحمرا برون آمده | مصمم بست بر عزم خون آمده
بگفت این چه گفتی تو از کار دور | بگفتا که خود نیست بسیار دور

سله الذین استجابوا لله والرسول من بعد ما اصابهم القرح للذین احسنوا منهم واتقوا اجر عظیم کسانیکه قبول کردند حکم خدا و رسول را بعد ازان که رسیده بود بایشان زخم برای آنانکه ازین جماعت نیکو کاری و تقوی کرده اند مزد بزرگ است ۱۲ مولوی اسد محمد شاه

سله حمراء الاسد بفتح حاء حطی مفتوح و میم ساکن و همزه ممدوده در آخر نام مقامیست ۱۲ مولوی عبدالحی مرحوم

سله بمیم مفتوح و عین مهمله ساکنه و فتح موحده و دال بی نقطه در آخر ۱۲ مولوی عبدالحی مرحوم

بانیزه که من راست گفتم خبر   همانا ببینید نزدیک تر
بنزدم از زمین خاک در نگذرید   که پیشانی خیل و بنگرید
نگر بود سوگند او از گمان   که پنداشت انبوه جنگ آوران
وگرنه نبود آنچه او باز گفت   که حق را بباطل نشاید نهفت
پس از جنگ او آب شد زهرها   شتابان روان گشت هر فتنه را
در آمد بدل هیبت ایزدی   بر آمد ز جا هر یک از بیخودی
همه عز خود رفته از یادشان   گریزنده گشتند آتش بجان
چو کوتاه دیدند دیوار خویش   نهادند بر اشتران بار خویش
پریشان یکم نهادند روی   بتابی که می پیچد از شعله موی
فرستاد مردی خزاعی جوان   شتابنده آمد برید دوان
حبیب خدا را خبر باز داد   بابرار آگاهی از راز داد
ولی باز بجست سفیان بشر   گروهی ز آیندگان مقر
چو همرنگ خود یافت پیغام داد   که گویند با کار فرمای داد
بر آنیم تا داد مردی دهیم   دگر باره سوی بدر رو نهیم
بریزیم خون و نمانیم کس   بترسید از همت او و بس
همانجا شنیدند شان سلامیان   همان حسبنا گفت هر خسته جان
ابو عزه شاعر ز ارباب غدر   که بود از گروه سبایا ببدر
رها کرده بودند او را بجرم   بشرطی که دیگر نیاید برزم
بجنگ احد باز پیمان شکست   قضا را دران منزل آمد بدست
پیمبر بفرمود تا کشته شد   بفرمان او بر ملا کشته شد
مثل زد که مومن ز روی قرار   گزیده نگردد ز سنگی دو بار
هم ابن مغیره که خونخوار بود   وز آزار او هر یکی زار بود
اسیر آمد و مصطفی حکم داد   که خون ریختند شش بر همین داد

ختم غزوه در فضائل اصحاب احد

روایت کند راوی هوشیار   ز فرمان پیغمبر کردگار
ز کشتی ستم کشتگان احد   شهیدان بی خانمان احد
چو رفتند آزادگان ز جهان   برون آمد از کالبد جانشان
چمن بند اطراف بستان سبز   در آورد در جوف مرغان سبز
ز انهار هر جنت آشامشان   ز اشجار پر منت آرام جان
بهر آشیانی ز مینو پرند   ز هر بوستانی بهر سو پرند
چو فارغ ز گلگشت گردندشان   شبانه سوی عرش گردندشان
همه شب قندیلهای زرین   شوند از تفرج نشیمن گزین
چو زینگونه آزاد هر بام و شام   رسیدند هر یک بناز تمام
مناجات کردند کای دادگر   که گوید بیاران ما این خبر

سله حسبنا الله ونعم الوکیل ۱۲
سکه ابو عزه عزه بغین معجمه و زا مشدده موافق اعراب حدیث مطبوعه مشکوة شریف ۱۲
سکه لا یلدغ المؤمن من جحر واحد مرتین ۱۲

مگر سخت کوشند در جان دهی / نصیبی چو ما هم بایشان دهی
بفرمود چون داور تاج منم / فرستم پیامم و بگوش افگنم

پس از عالم وحی مخبر این / بیامد و لا تحسبن الذین[۱]
هم آمد که پروردگار جهان / نماید تجلا و گوید که هان

بخواهید هر آنچه باشد مراد / ز من ای ستم کشتگان و داد
همه زندگانی تمنا کنند / که بار دگر بدل جانها کنند

بگوید برین نقش خامه نرفت / وزینگونه حرفی بنامه نرفت
بطرز دگر طلحه گوهر فشاند / که احمد پس از داوری خطبه خواند

ثنا و غزا گفت و آگاه کرد / ز پاداش داور بهر نیک مرد
سپس آیه من قضی نحبه[۵۳] / فرو خواند شاهد برای او

ابو برده گوید که روزی نبی / نوازنده شیخ و شاب و صبی
زیارت کنان شد بسوی احد / با ستاد شافع بر وی احد

بگفت ای خداوند پاکی ترا / رسول تو و بنده تو گواست
همانا گواهم که این کشتگان / همه از برای تو دادند جان

و گر گفت هر کو زیارت کند / بشان از سلامی اشارت کند
بگویند او را علیک السلام / بپاسخ همه تا بروز قیام

همی رفت تا بود اندر جهان / بجان پروری بر سر خاکشان
سلام علیکم بگفتی مدام / که پاداش صبرست دار السلام

پس از وی ابوبکر و زان پس عمر / شدی هر یکی با چو خیر البشر
طراز نه بر گفته فاطمه / ز خیل خزاعه یکی مسلمه

که بهر زیارت شدم بر احد / سلامی فراگفتم اندر احد
بگفتم که ای حمزه عم رسول / سلامی کن از جانب من قبول

بگوش من آمد علیک السلام / زهی کشتگان زندگان مدام
ز عطفات می آورد پارسا / که داناگهی خاله من مرا

بدین سان سخن سنج شد بخلاف / که بودم بکوه احد در طواف
غلامی دو بودند با من براه / که میل نشستندی جنیبت نگاه

ز فرمان احمد خبر داشتم / خیال سلامی بسر داشتم
چو گفتم سلامی شنیدم جواب / وزان پس شنفتم که آمد خطاب

ندائی ز دوند از حوالی مرا / که بیشک ترا می شناسیم ما
براندم از بیم برخاست موی / که و ربا ختم زهره گفت و گوی

شدم چست و چالاک بالای زین / عنان زن گذشتم از آن سرزمین
نگارنده کز گردش روزگار / چو پرده بیفتاد از روی کار

چنان بود تازه جراحات شان / که بینی گل و لاله در بوستان
فشانی نه اندر تنی از هلاک / خود امروز رفتند گوئی بخاک

همه دست بر زخم چون زندگان / چو برداشتی کس شدی خون از آن
زمانی که کردی ز دستش رها / رسیدی دگر بر همان ریشها

---

[۱] و لا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم الخ ۔ و گمان مکن کسانی را که کشته شدند در راه خدا بلکه زنده اند نزدیک پروردگار خویش ۱۲ اسمٰعیل دهلوی الله — پارہ ۴ سورۂ آل عمران رکوع ۱۷

[۵۲] حضرت خسرو در قران السعدین مودہ ۵ کرد لوا نصب در ایوان هو ۞ تخت بود آدم و من در دنه

[۵۳] رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه فمنهم من قضی نحبه و منهم من ینتظر ۱۲ — پارہ ۲۱ سورۂ احزاب ... که راست کردند آنچه عهد بسته بودند با خدا ... پس از ایشان کسی هست که بانجام رسانید قرار داد خود را و از ایشان کسی ...

بیا ای فرشته درودی ببر / به از عنبر و مشک و عودی ببر

به پیغمبر کشتگان احد / خرامنده شو بر نشان احد

باب سوم

تمهید باب سوم در وقایع سال چهارم از هجرت

بیا در چمن چون گل تر دمید / بداغ کهن بلبل نو رسید
نسنجد نوائی گلی بی بلبلی / کجا دیده بلبلی بی گلی

ز گل آتش رنگ افروختن / ز بلبل بتاب هوا سوختن
ز گل نکهت افشانی بام و شام / ز بلبل سیه مستی او مدام

ز گل وانمودن جمالی که هست / ز بلبل سرودن خیالی که هست
ز گل با دل چاک چاک آمدن / ز بلبل همه دردناک آمدن

زند نغمه بلبل چو خندد گلی / ز بهر بلبلی کش پسندد گلی
اگر هست شیدای او بلبل است / وگرنه جهان مست بوی گل است

همانا گر آئی بگلشن فراز / چو نرگس بعبرت بکن دیده باز
گلی را که بلبل بجان می خرد / صبا بوی او در جهان می برد

گر آن بذله سنجست بر روی او / ور این عطر بیز است از بوی او
بدان نازکی نازنین پیکران / خرامند با شوخی بیکران

تماشاکنان سوی بستان روند / سبک سیر چون بوی ریحان شوند
به پیچیدنی سازند خندان و مست / گلی سر و گردن گوش و دست

هم آغوش و هم بستر ش میکنند / طربناک سر در سرش میکنند
که گلبن بصد نازشی پرورد / که یو ر چه خون جگر می خورد

بجوش پریشانیٔ گلفروش / چه مرد و چه زن گر و آید بجوش
بدان تر دماغی کز و سر خوش اند / گهی عطر و گه آب و میکشند

گهش دسته بندند و در بزمگاه / گذارند بر طاق ایوان شاه
بصد رنگ و بوی بصد رنگ ساز / امانی نیاید بدست دراز

در آن بیخبر وزی که ایام اوست / چه خوناب تازه که در جام اوست
ببین تا بجستی چنان دلفروز / جهانش چه پیش آرد از ساز و سوز

زخارش بخون جگر خفته بین / ز نوکش الماس غم سفته بین
چو گردی بدینگونه محرم زراز / قیاس حقیقت بکن بر مجاز

پیمبر که آزار بسیار دید / ستمها ز دست لئیمان کشید
همانا کز اینجاست گر پی بری / وگرنه زبا بود ز آتش پری

چو سال چهارم ز هجرت رسید / ز هر جانبی باد نصرت وزید
بیا ای فرشته درودی چو گل / بر از عطر بیحد بختم الرسل

درودی کز و غنچه گل میشود
درودی کز و حرز و گل میشود

سریهٔ رجیع

نگارد زبان آوری پاک ذیل — که سفیان خالد ز قوم هذیل(۱)
ز شرم طالعی بود از مشرکان — زحال زسیه بختی او بجان

چو خورم شد از ماجرای اُحد — ز پیکار آشوب زای اُحد
پی تهنیت رفت سوی قریش — بچندین تن از عضل(۲) و قاره بیش

سلافه(۳) زن طلحه کشته را — که اندر اُحد بود صاحب لوا
شنید از غم شوی و پوران خویش — بسی دردمند و بسی سینه ریش

دو فرزند او برادران دار و گیر — فرستاده عاصم بسوی سعیر
سوم گشته از تیغ طلحه زبون — چهارم ز بیرش فرو خورده خون

بحکم محبت زن تیره بخت — بهر قاتلی دشمنی داشت سخت
بخود بسته پیمان که صد بیسر — دهد خصم شان را چو سازد هلاک

بیارد سر عاصم و هر که هست — بگیرد ز من مزد هر سر که هست
طمع کرد سفیان بعزم آوری — بچشم صله شتر در آن داوری

فرستاد سوی بلد هفت کس — پی آنکه زو یافت عیسی(۴) نفس
چو آن ناکسان از بها بر و قوم — رسیدند در طابه فارغ ز لوم

بایماش گفتند با مصطفی — کز اصحاب بفرست جمعی بما
چو ما از ته دل مسلمان شدیم — پس از کفر مائل بایمان شدیم

ز علم شرائع نباشد گزیر — که باشیم از امر و نهیت خبیر
گروهی که خوانند قرآن پاک — بهمراه ما کن ز یاران پاک

ببستند نیرنگ تزویر تا — مگر قاتلی را فرستد بما
بهنگاه ثابت فرود آمدند — زیانکار جویای سود آمدند

چو عاصم پسر بود ثابت پدر — نهادند رسم وفا با پسر
همی گفت هر یک نور الهدی — فرستادی این کش با ما ترا

سر انجام پیغمبر کردگار — روان کرد ده مرد را از خیار
بسرکردگی عاصم نامور — بنه بست بر حکم خیر البشر

ببردی گرفتند با خود سلاح — که بود تهیدست مرد صلاح
بهده(۵) رسیدند با هم تمام — بمردان پخته دونگان خام

یکی از فریبندگان تیز رفت — باعلام سفیان سبک خیز رفت
درآمد ز ره با دو صد اهرمن — وزان جمع یک نیم ناوک فگن

(۱) هذیل بضم های هوز و فتح ذال معجمه گروهی از بنی تمیم ۱۲ منتخب

(۲) عضل و قاره عضل بعین مهمله مفتوحه و ضاد معجمه ساکنه و قاره بقاف و را مهمله مخففه نام دو گروه ۱۲ مدارج النبوة

(۳) سلافه بسین مهمله مضمومه و تخفیف لام و فا ۱۲ مولوی عبد الحی ۱۲ (۴) یعنی رسول الله صلی الله علیه وسلم ۱۲

(۵) هدأه بفتح های هوز و سکون دال مهمله و های دیگر بعد همزهٔ مفتوحه در آخر و هدّه بفتح اول و تشدید دوم و های هوز مختفی در آخر هر دو صحیح است و نام جائیست ۱۲ مولوی عبد الحی ۱۲ عـــه بفتح را مهمله نام جائی ۱۲

ع قصهٔ [illegible] ۱۲

سحر بود و اصحاب پاک مطیع — بخوردند خرمای تر بر رجیع
ببردند بالای کوهی پناه — که افتاده بودند در اشتباه

بقربان خرم از فریب لیام — نکردند دیگر در آنجا قیام
زنی راعیه گلهٔ در چرا (چراگاه ۱۲) — بیاورد و نگریست آن خسته‌ها

چو پنداشت از مومنان آن طلب — دل کافره چون تنی دارد از طرب
با شرار پر کینه آواز داد — نمود آنچه دید و نشان باز داد

بگفتا که اینک رطب خورده اند (مدینه منوره ۱۲) — مگر شب درینجا سحر کرده اند
لکیمان چو آن راز دریافتند — لب آب بر خاک اثر یافتند

تفرس کنان بر گرفتند پی — بجا بکروی راه کردند طی
وزان فرقه چندین قدم پیشتر — نشانهای نخچیر فتنه کیش

چو خالد که پور ابی بکر بود — نظر کرد و دید آنچه داور نمود
بعاصم فرو گفت شد چاره جو — ز عیاری میهمانان او

نعم گفت بر ما جرای فریب — دگر گفت کاکنون بباید شکیب
مبادا که ناخن گزارید باز — بدشمن کشی و نیارید یاز

کنون خانمان بر سر دین نهید — ببود گر عذاب خدا وا رهید
شهادت غنیمت بود گر دهند — که صد جان بپاداش یک سر دهند

بمردانگی چهره باید شدن — که الماس دندان نشاید شدن
چو مردان نهادند دل بر هلاک — دل کافران گشت آشوبناک

چو کردند حلقه بمردی کمند — زبان بر گشادند و دادند پند
که پهلو بدزدید از جنگ ما — نیاید که باشید همسنگ ما

گروهی کجا و تنی چند کو — مدارا درین حال باشد نکو
فرو داد عاصم چو اینجا جواب (صحابی ۱۲) — اگر زو نخفته بیدار گردد ز خواب

ببین تا چه گفتا ز دلیری قتال — که بکشت و نیزدان یاد چشم ما
نترسیم از مرگ نهار با — دلیریم هر دم برین کارها

چو ما را ز جان باختن باک نیست — دل ما ازین غصه غمناک نیست
چو بینائی دل بما حاصلست — ز جان در گذشتن مراد دلست

شنیدند گر و ندو دیگر خطاب — بیارام و لختی رها کن شتاب
چرا مرگ خود را بجان میخری — چرا دست خون قوم می بری

الا تا نه کشتن مده خویش را — دمی باش و بنگر پس و پیش را
چو فرزانه کن تیغ خود را نجا — بمردی که دادیم زنهار از هلاک

بگفتا بخواه آنچه خواهی زمن — بدینگونه رای تباهی زمن
نخواهیم ز مشرک امان زینهار — که از زینهاری چه از زینهار (امان ۱۲)

نه در دست کافر دهم دست خویش — بر اینست عهدم ز عهد پیش
چو پیمان بداور چنین بسته ام — بخشم اجابت جگر خسته ام

مساس تن کافران کی کنم — کزین شرم سر تا بپا خوی کنم
شنیدم خبر این تا سلافه بدم — بجان میکند عزم هر صبح و شام

که تا دسترس گر شود دستیاب — ز کاسهٔ سرم خورد خواهد شراب
سخن چون بپایان رسانید او — بدرگاه داور مناجات کرد

که یارب خبر ده بسالار ما — ز خون خوردن و سختی کار ما
فرستاد وحی ایزد بی نیاز — نمود احمد پاک را کشف راز

گذشت آنچه بر هر یک از ماجرا — خبر شد زیک یک نبی را لوا
دعای ستمکش چو شد مستجاب — سر چشمه ابر کشاد از شتاب

کمان برکشید از کمینی که بست / بدلهای عدا ور آمد شکست
دو بازوی او بود نیزان زور / گروجان بهرام ارزد بگور

بهر تیر کافگند شوری فگند / تو گویی که بهرام گوری فگند
تهی کرد چون ترکش از تیرها / بخون در تپانید نخچیرها

نبرد دگرگونه آغاز کرد / سر نیزه را رخنه پرداز کرد
چو شیران در آمد بچالشگری / سرافراز گردش در آن داوری

بخشت سنان کشت گروهی نجست / که یک خسته از جای خود برنجست
چو رمحش بزور آزمائی شکست / بشمشیر بران بر آورد دست

سوی قبله رخ کرد و دست دعا / بر آورد کای چاره پرداز ما
چو آمد زمین پای مردی بگاه / بران سر که دین تو دارم نگاه

خدایا نگهدار بیگانه تنم / کفایت کن از فرقه دشمنم
بیک ناگه از تیر باران شان / ببینو خرامید دامن کشان

چو خصمان بغرم سرش تاختند / ز هیبت همه زهره در باختند
فرستاد داور پی دشمنش / ز زنبور خیلی بگرد تنش

شد از نیشها زان نیش آنکس که تاخت / سرانجام هر سرکشی زهره باخت
شبانگاه سیلی در آمد ز راه / ربودش از ان مرز و دادش پناه

چو رفتند پیش سلافه همه / که بر خود گرفتیم آن مظلمه
برفتیم صد حیله انگیختیم / همان خون عاصم فرو ریختیم

دریغ از جزای نکاو مدار / بپیمان محکم صد اشتر بیار
بگفتا سری چون نیامد بدست / چه سود از شور و شر و گشت و خست

ندادانچه از مزد می خواستند / نیفزود عیش و زغم کاستند
وزان نه جوان شش و لا و بعزم / برایستادند و کردند رزم

چو مردان پی از داوری های سخت / کشیدند یک یک [illegible] و دوش رخت
خبیب بن طارق و زید را / بزنهار شان دل بر آمد ز جا

ازان قلعه هر سه فرود آمدند / بعهد امانی که بود آمدند
شکستند پیمان خود مشرکان / ندادند هم یکدو ساعت امان

ببردند کمانها ببستند دست / که آسان گرفتند شست و شکست
بن طارق از حیله بگشاد بند / ز غدری چنین گشت اندر [illegible]

بر آورد تیغ و بر آمد چو میغ / نمود از کمین حمله بی دریغ
شد از سنگ باران اعدا شهید / بآرام جان در ارم آرمید

بماندند در بند زید و خبیب / نصیبی دگر بود شان از غیب
بمکه ببردند و بفروختند / فرومایگان مایه اندوختند

محب پیمبر خبیب سعید / بصد اشترش بی خست حارث خرید
بدان تا کشد انتقام پدر / که خون خورده بودش ازان پیشتر

سر کینه صفوان خود سر گرفت / به پنجاه اپل زید را برگرفت
قصاص پدر خواست از قتل او / نفاق کهن کرد نو فتنه جو

نکشتند چندی که ذیقعده بود / مگر روز کی چند در وعده بود
درنگی بجو بر بر شان ساختند / مقید به بند گران ساختند

خبیب اندران حال در گوشه ای / همی خورد از انگور تر خوشه ای
بیاری فرستنده ارمغان / نه هنگام میوه که آید گمان

۵۱ ضمیر شین راجع به نیزه ۱۲ ۵۳ خبیب بضم خای معجمه و موحده مفتوحه بصیغه تصغیر نام صحابی ۱۲ مولانا عبدالحی مرحوم منتخب ۱۲

فرستاد پروردگارش نگر | که حکمش پدید آرد از خشک تر
به تنعیم[1] بیرون ز خاک حرم | بگفتند آن هر دو را از ستم
وزو ماند این سنت اندر جهان | بر آیین خویش در ستم کشتگان
ولی از سر هوش بردم گمان | که گویند کرد از سر بیم جان
که هرگز نترسم ز مرگی که خاست | چو بر دین اسلام و بهر خداست
بنفرین دعا کرد کای کردگار | مده فرصت این فرقه را زینهار
معاویه گوید که سفیان مرا | بخواباند بر خاک وقت دعا
پی[2] آنکه بر کیش آن اشقیا | نمیکرد اثر عاملش را دعا
بکین پروری ساختند از عتو | سوی قبله پشت و سوی طابه رو
همان طابه خود قبله اصفیاست | حبیبه[3] مقام حبیب خداست
دلیرانه آمد جوان در سخن | که بخشید اگر جمله گیتی بمن
بگفتند بخواهی ازین پیچ و تاب | درین اضطرار و درین اضطراب
بگفتا که گر تار و سم بگسلد | نخواهم که خاری بپایش خلد
غرض خواستندش که پیش از بلا | بدان شور و شر گردد آشوبنا
چو پنداشت کز دست اهل ستم | رهائی محالست بیا راهم
نبینم از دوستان هیچکس | درین حال همدرد و فریادرس
روایت کنند زید اسلم که ما | درانگاه بودیم با مصطفی
نبی داد اول جواب سلام | دگر گفت کشتند او را لیام

چو آمد زمانی که ریزند خون | خیال مدارا شد از سر برون
فرو خواست از ذی خبیب از شرار | دوگانه فرو خواند در پای دار
نمازی سبک کرد و گفتا ز نیاز | که بیکر دمم از حق پرستی دراز
وزان پس دو سه بیت پر مغز گفت | سخن گفت و پاکیزه و نغز گفت
دگر خواهد ایزد توانا که هم | کند بر تن پاره پاره کرم
پریشان درایام اندک بکش | بکش کین و بشمار و یک یک بکش
فرو خورد هیبت بجای دگر | چنین کرد از بهر دفع اثر
در آن دم که بر دارش آویختند | دل از دین و آیین بر انگیختند
بگفتا کزینم چه باشد زیان | که بر روز وجه الله آمد نشان
بگفتند از اسلام انکار کن | چو خواهی خلاص خود انکار کن
ز دین برنگردم به پروردگار | چه یک جان که صد جان شیرین نثار
که باشی تو در دار خود سنگسار | محمد بجای تو بالای دار
بایزد که حیف است خاری بپای | من آسوده و غافل اندر سرای
ولی ذره بر نیامد ز جای | ز دین برنگردید مرد خدای
بگفت ای خداوند نزدیک و دور | کسی نیست اینجا جز اهل شرور
پیامم با احمد رساند کدام | خدایا ز من وارسانش سلام
بناگاه جبریل آمد فرود | چو آمد رساند از حبیبش درود
امین جهان آفرین جبرئیل | بمن می رساند سلام قتیل

[1] تنعیم برون تفصیل موضعی به سه میل یا چار میل از مکه ۱۲ منتخب
[2] یعنی هرگاه که نمیکند او را دعا بد اثر نمیکرد ۱۲
[3] حبیبه بر وزن عجیبه مدینه منوره ۱۲ جذب القلوب ۱۲

سخن مختصر کافران از عنود ۔ بخواندند آن را که در بدر بود
بکین خواهی خون آبای خویش ۔ بهمان کشتگان زد و خورد پیش
چه هر نیزه آرام جان میربود ۔ قرارش زبیتابی دل نه بود
سپاس خدا گفت مرد خدا ۔ که فرمود بر قبله روی مرا
درین بود کز فرقهٔ ناسزا ۔ یکی نیزه بر سینه زد از جفا
پس از کشتن او گروه پلید ۔ کشیدند کینها ز زید سعید رض
دوگانه ادا کرد چون یار خویش ۔ نترسید ز محنت کار خویش
زهی سختی هیچو آن غم رسیده ۔ نصابی بزید از نصیب آمده
یعنی خبیب رض ۱۲
چو سفیان بدانایه مردی بدید ۔ زجانبازی هر دو از خود رمید
چنان یاری غمگساری نکرد ۔ چنین هیچ یاری بیاری نکرد
تعرض نکردند چندان یزید ۔ تن بی روانش رها شد ز قید
پی شهرت ماجرای جفا ۔ ز دارش نکردند چندی جدا
خبر یافت احمد بوحی خدا ۔ زکردار بی صرفهٔ اشقیا
بمردی رود تا خبیب حبیب ۔ فرود آورد پیکرش از صلیب
بشب آشکارا و پنهان بروز ۔ شدند آن دو فرزانه مرد سوز
بسرگرمی همت پایدار ۔ دلیرانه رفتند در پای دار
بخاطر نیاورده اندیشه ۔ دوانیده زآهستگی ریشه
پس از یک چله همچنان تازه رو ۔ همی رفت خون از جراحات او
زبیرش بپشت جنیبت نهاد ۔ سوی مومنه روی همت نهاد
دو دیده بهفتاد خشت سوار ۔ رسیدند تا هر دو مردان کار

چهل تن سیه کار زردین بدست ۔ رسیدند آشفته چون سیل مست
زبون کرده انبوه آهرمنش ۔ بنوک سنان سفته هر یک تنش
ز بس دست و پای زدی چارسو ۔ سوی کعبه آمد رخ پاک او
ازان رو که داوش بخود مصطفا ۔ به پیغمبر و خیل او کرد خاص
بتوحید داور زبان برگشاد ۔ سگان جان بجان آفرین باز داد
زگفتار و کردار و آزار او ۔ چو او حمله کردند در کار او
همان ماجرا بر سر او گذشت ۔ که بر جان هم گوهر او گذشت
غلامی و ز ثرم بد نسطاس نام ۔ شده کشته خواجه بدست غلام
بگفتا ندیدم کسی را بکس ۔ چو اصحاب احمد ص بد و تنفس
چو از خون ایشان بپرداختند ۔ بهشت برین جای شان ساختند
سری داشت عزت بجان خبیب رض ۔ محبت گرفت امتحان خبیب رض
خبر شد بهر سو بعید و قریب ۔ که از خون او سرخ رو شد صلیب
بفرمود تا کیست واثق برین ۔ که باشد جزائش بهشت برین
کمر بست از اصحاب فی الاحتشام ۔ بمقداد اسود و زبیر همام
منازل نوردیده بی بیم شب ۔ رسیدند آنجا به تاب و تب
چهل تن فرو خفته بر گرد او ۔ حبیب خدا در میان سرخ رو
کشیدند او را ز بالا بزیر ۔ زهی مردی هر دو یار دلیر
همی آمد از خون او بوی مشک ۔ چو گل خرمهایش نگردیده خشک
سحرگاه شد کافران را خبر ۔ سفیهانه گشتند شوریده سر
زبیر از سر زین نهادش بخاک ۔ فرو برد خاکش که دانست پاک

سله نسطاس بکسر نون و سین مهملتین ساکن و طای حطی و در آخر هم سین ۱۲ لقطه مولوی عبدالحی مرحوم

بدینوجه گفتند او را بلیع[۱] ‌ ‌ زاصحاب پاک مطاع و مطیع
رخ آور سوی لیان ای پیر فر ‌ ‌ که اینک منم مرد میدان زبیر
ابم بود عوام[۲] مرد نبرد ‌ ‌ کز و زهره دریا ختی شیر مرد
صفیه رض همان دخت مطلب ‌ ‌ بمروان بود مادر منتسب
بهمراه من هست ضرغام مست ‌ ‌ چو مقداد یاری که هم در ابست
همانا دو شیر دلیریم ما ‌ ‌ دلیریم و در جنگ شیریم ما
سوی جثه خویشتن میرویم ‌ ‌ بهر بیشه آتش فگن میرویم
بیاید گر تاب میدان ماست ‌ ‌ و گرنه بگردید بر خط راست
شنیدند و رفتند گردنکشان ‌ ‌ سوی مکه پاکدامن کشان
دو یار گرامی بدار السلام ‌ ‌ رسیدند پیش رسول انام
نخستین خبر دار زد دار خدا ‌ ‌ دران وقت خوش بود با مصطفیٰ
بگفتا که نازند روحانیان ‌ ‌ بدین هر دو یار تو بر آسمان
بیا ای ملک ای تو دمساز من ‌ ‌ به بیچارگی چاره پرداز من
برو دم رسان صاحب التاج را ‌ ‌ خداوند تمکین معراج را

سریهٔ ابو سلمه رضی اللہ عنه

زبان آور پاک گوید چنین ‌ ‌ که بوسلمه را احمد پاک دین
فرستاد سوی گروه اسد ‌ ‌ بنجیل دلیران محکم چو سد
گرامی همه همچو سعد و اُسید ‌ ‌ چو صد مرد یک یک چون عم زید
بنی اسد ۱۲
به پنجاه و صد کس شمار همه ‌ ‌ خداوند آفاق یار همه
همانا کزان فرقه عزم جدید ‌ ‌ بگوش رسول دو عالم رسید
شنیدند ز طلیحه[۳] و سلمه خبر ‌ ‌ که آماده گشتند با همدگر
خویلد پسر بوالکن هر دو را ‌ ‌ گروهی بهر یک معین اشقیا
بران دل که تاراج طیبه کنند ‌ ‌ تعرض باهل حبیبه کنند
بنا کام آماده شد مصطفیٰ ‌ ‌ پی کوچ فرمود بوسلمه را
بگفتش که میرو روا رو زمان ‌ ‌ برس ناگهان بر سر دشمنان
پی نهب بگشای دستی ز پیش ‌ ‌ مده فرصت جمع و پیکار خویش
روانه بسوی قطن[۴] شد جوان ‌ ‌ که آبیست یا کوهی از خاکشان
زهر جانبی دست یغما کشاد ‌ ‌ ربود انچه از سرکشان دست داد
چه انعامشان و چه انبارشان ‌ ‌ نماندند آنجا ز چیزی نشان
نگذاشت ۱۲
گروهی ز بد گوهران کرد قید ‌ ‌ گروهی گرفتند راهی به کید
گریزنده گشتند زان سنبرد ‌ ‌ بخوردند هیبت نه هر تند گرد

۱ بلیع الارض لقب خبیب است رضی اللہ عنه ۱۲
۲ عوام به تشدید واو از منتخب و صراح و قاموس و شرح مشکوٰة ۱۲
۳ طلیحه و سلمه اللہ الفضیم نتائی بطی و لام مفتوح و بعده تحتانی ساکن و سلمه بسکون لام معروف مولوی عبدالحی مرحوم
۴ قطن بقاف و طای حطی هر دو مفتوح ۱۲ منتخب

زویرانه‌ها رفته در خانه‌ها — ندیدند جز خون به پیمانه‌ها
خبر باز دادند هنگامه‌زا — بهر مرد و زن از هجوم بلا
نهادند دلها بر آوارگی — سر خود گرفتند یکبارگی
ز بسیاری دوستان خدا — دل دشمنان از سکون شد جدا
صحابه شتابنده رفتند راه — بعزمی که میدانش کینه‌خواه
درآمد بهر خانه هر کس که خواست — که هرگز صدائی زجائی نخاست
ز هر گوشه سرمایه برداشتند — گرفتند و یک چیز نگذاشتند
نکردند پیکار و باز آمدند — مظفر بدان ترکتاز آمدند
برون کرده خمس از غنیمت همه — گرفتند هر یک بقسمت همه
بهفت اشتر و گوسپندان چند — حساب حصص آمده بی گزند
دگرگونه آورد گوینده‌ٔ — ز دانشوران راز جوینده‌ٔ
که بر روستاوند بستند صف — قضا گفت با هر یکی لا تخف
بشورید سعد و یکی را بکشت — برآورد بر خیل بانگ درشت
بیکباره چون حمله کردند شان — در اعدا نماند از دلیری نشان
نشستند بر سنگ بیجان همه — گرفتند دامن بدندان همه
صحابه پس از غارت هرچه بود — به تجویز سه کردند دیگر ورود
مدینهٔ مذکوره ۱۲
بده روز رفتند و هم آمدند — گرامی بجاه و حشم آمدند
بپای ملک تا فرستم درود — درودی که بر بوی او سوخت عود
نوازم ترا چون تو بنوازیم — سرافرازمت گر سرافرازیم

سریهٔ عبدالله بن انیس[۵۱] رضی الله عنه

چنین گفت راوی که آمد خبر — ز سفیان خالد نجیر البشر
که بر کشتن عاصم و خیل او — تسلی نشد کافر فتنه‌جو
نیاسود از بیخ زید و خبیب — سری دارد از حقه‌بازی عجیب
همی خواهد آراستن لشکری — سوی طیبه پاندن شور و شری
به پیکار هنگامه‌ساز آمدن — بر آهنگ کین اسپ‌تاز آمدن
بفرمود لابد سر هر قرشی — بعبدالله ابن انیس جری
که خونریز دشمن کند هر دو دست — بتازد بعرنه[۵۳] که ماوای وست
ببردا ز داز فتنه خاک عرب — شتابد پی نصرت دین رب
شناسائی و چون نبود از نخست — نشان خط و خال یک یک بجست
پیمبر خبر داد و گفتش که تو — زمانیکه بینی بترسی از او
بخاطر در آید ترا اهرمن — بلرزد باندیشه تن از فتن
طلب کرد فرمان که ای ذات — بده رخصت هر چه گویم بر او
فریبم بهر انچه بینم صواب — نه بینیم از آن کرده وی عتاب
بدستوریش کرد گردون فراز — سوی عرنه شد باسل جانگداز

۵۱ انیس بر وزن تصغیر ۱۲ امدا دح ۱۲ — ۵۲ صاحب فریبی یعنی پیغمبر ۱۲

۵۳ عرنه بعین مهمله مضموم و راء مهمله ساکن و نون مفتوح نام موضعی نزدیک وادی عرفه مولوی عبدالعلی مرحوم

دل آماده بر خون و تیغی بدست — که دل تا جگر از فگارش نرست
رسید و به تفتیش پرداختش — بعلم خط و خال بشناختش
گروهی بگردش گردن کشان — به پیمان او یکسره جانفشان
خداوند را گفت پاکی ترا است — تو هم راستی هم رسول تو راست
چو پرسید سفیان که این کیست — درین انجمنگاه از بهر چیست
خود اندر گزارش زبان بر گشاد — اگر هستم جوانی خزاعی نژاد
مگر دید حکمت در آن مرد کار — که خود را خزاعی کند آشکار
پس آنگاه گفتش که ای گُرد عهد — اگر بیکسی جانب طیبه جهد
برزم محمد کمر بسته — کمر از سر عزم بر بسته
به پیکار او میکنی جمع خیل — که گردی روان سوی او مثل سیل
چو آمد بپیچ تو در گوش من — یکی صد شده اندرون جوش من
روان آمدم تا شوم همرهت — دمی بر نتابم سر از درگهت
ستودش بصد حیله در هر سخن — بدلجوئی و آشنائی و فن
همیزد رهش تا به تنهاش یافت — فرو ریخت خونش چو تنهاش یافت
رساندش بجای ستائشگری — که در خیمه او در آید جری
برآورد تیغ و بزد بیدریغ — چو برقی که ناگه بتابد ز میغ
بیکدم سر شوم خود سر برید — وزان بوم مثل همائی پرید
بدان چابکی چون سرش بربود — ره طابه سر کرد زانجا که بود
نوردید چون راه را چند گام — بغاری نهان گشت مرد همام
شنیدش بحکم خدا کار تن — بداد از پیش اندران کار تن
گروهی که اندر پیش تاختند — بجستند تا هوش در باختند
ندیدند چون از کسنده (عنکبوت) نشان — برفتند و گشتند ازین ره روان
نهان در شب آشکارا بروز — همیکرد طی راه با ساز و سوز
پس از غیبت هجده روز آن مظفر — رسیده بپابوس خیر البشر
اگرچه بدان تنگ عیشی رسید — به پیش نبی قریشی رسید
پیمبر به مسجد تمکن گزین — صحابه همه گرد او همنشین
سر کشته افگند در زیر پا — بگردید خرم نبی الورى
صحابه هم از غصه کاره شدند — که فارغ ز بیم مکاره شدند
وزان پس عصائی بدو باز داد — همانا که سرمایه ناز داد
مشرف بدیدن شدش کاین عصا — بفردوس با تست بود متکا
همیداشت عبدالله آن را بدست — وصیت بپیش کرد چون خست بست
نهادند پیچیده اندر کفن — تو گوئی که جان رفت همراه تن
بیا ای ملک تا سلامم بری — سلامی چو عنبر بجان پروری
با حمد که کونین خاک رهش — سر سدرة المنتهی درگهش

سریة المنذر رضی الله عنه

گزارشگر راز پیغمبری — طراز دبر آئین دانشوری
که عامر بن مالک از نجدیان — بیامد بر خواجه کن فکان
چه عامر همان ترکتازی کنی — بنوک سنان دستیازی کنی
نمودش حبیب خدا راه راست — که در دو جهان این ره راست

ستودش بسی عامر خرده بین — ولی در نیامد بدین مبین
ثنا گفت برش و گفت این سخن — که دارم گروهی بانبوه من

بکن چند اخیار با من روان — بسوی بنی عامر و نجدیان
عجب نیست گر سر بطاعت نهند — چو پیرند و داد اجابت دهند

خبر داد در پرده گوئی ز میل — باسلام الا بهمراه خیل
نبی گفت می ترسم از نجدیان — نیم ایمن از فتنهٔ ناگهان

مبادا نشتابند چون اهرمن — گشایند دستی بر اصحاب من
بگفتا کزان رو بر بازی مترس — ز اندیشهٔ فتنه سازی مترس

گروه ترا من کفالت کنم — کفایت بهر ضیق حالت کنم
کنم پایمردی بهر کارشان — شوم از سر یکدلی یارشان

چو از دست من آید این یاوری — شود دستها کوته از داوری
ابو القاسم از روی نیروی او — پذیرفت از رای یکروی او

فرستاد بر گفتهٔ رای زن — ز اصحاب ابرار هفتاد تن
چهل نیز و سی نیز آمد بکار — ز خیل فرستادگان در شمار

همانا که هر یک از ان راستان — پرستشگری داشت آستان
مهیا کن آب و هیمه مدام — پی خانهٔ امهات کرام

همه روز بودی همین کارشان — شبانه عبادت[۱] پرستارشان
بذکر و تلاوت بفکر و نماز — سر افگنده در حضرت بی نیاز

بقرای اصحاب نامی شده — بدان هر دو سیرت گرامی شده
مهاجر در ان فرقه بسیار کم — ز انصار بودند خیلی خدم

بمنذر بخشید سر کردگی — سرافرازی و سر برآوردگی
یکی نامه بنوشت و بسپردشان — به مهر و مدارا بدان سرکشان

نهادند فرمان بران و براه — گشادند پا از تگاپوی راه
چو از ره بجای ورود آمدند — به بیر معونه فرود آمدند

سپردند بهر چرا اشتران — بعمرو و بحارث دو کس از میان
حرام[۲] از سر چابکی نامه برد — دو یار دگر مرد هنگامه برد

زبونی دژم بود پور طفیل — برآورده سر اندران هر وشیل
عدوی خدا عامر پر ستم — که عامر بن مالکش[۳] بود عم

بدل خصم اسلام اسلامیان — ز سر تا بپا فتنهٔ عامیان
چو در وقت وان تا به ایشان رسید — بنزدیک بیدادکیشان رسید

بیاران خود گفت من میروم — نخست از شما قطره زن میشوم
بپاید گر زینهارم دهند — بگروید گر تیغ در ما نهند

پس آنگه دلیرانه شد پیشروز — به پیش همان عامر کینه توز
بگفتا امانست گر تا شما (استفهام ۱۲) — رسانم پیام رسول خدا

همیگفت مر این سخن تا پیام — با برو زدن کرده کارش تمام
زدش نیزهٔ ز پشت وی ز پشت — برون رفت از سینه تا آنکه گشت

---

۱ یعنی عبادت شان بجائی رسیده بود که خود عبادت پرستاری شان میکرد ۱۲

۲ حرام بن ملحان حرام بحا و را ء هر دو مهمله و مفتوح و ملحان بکسر میم و لام ساکن و حای حطی ۱۲

۳ عامر بن مالک که اصحابه را با خود برد برادرش طفیل بن مالک بود و این عامر دیگر پسر طفیل بود که اصحاب را کشت ۱۲

…ندا اکبر زبان برگشاد
بمعبود کعبه قسم کرد یاد

هم از سر هم از چهره خون می فشاند
همیگفت حق بر مرادم رساند

…از کشتنش عامر از فتنه ان
طلب کرد پشتی پی خون شان

بنی عامر و نجدیان را بخواند
وزان عزم با همگنان حرف راند

…س بن مالک آن هر دو خیل
بخون صحابه (رض) نکردند میل

ز مکنون عامر خبر داشتند
خیال عزیزان بسر داشتند

…نش ندادند و وا تافتند
به پیمان خونریز نشتافتند

چو کافرشان دید پهلو تهی
بریدی فرستاد از تن دهی

عصیه و رعل[۱] و سلیم از وداد
نهادند رو سوی وی همچو باد

چو ماران دویدند از هر کنار
برآورد هر یک ز مردان دمار

سپاهی چو اندوه ناخواسته
دخانی سیه ز آتشی خاسته

رسیدند با عامر (بن الطفیل) مستهان
به بیر معونه خدا دشمنان

گرفتند در حلقه اصحاب را
ستمدیدگان تب و تاب را

چو اصحاب دیدند روز سیاه
ز هر سو بانبوه زور سپاه

برآمد ز هر جانبی یا ربی
که شد روز روشن سیه چون شبی

بداور بنالید خیل کبار
بزاری که ای پاک پروردگار

کسی از کسان می نبینیم ما
سلامی با حمد رساند ز ما

اگر هم تو هستی کس بیکسان
سلامی ز ما بیکسان وارسان

معا جوهر اول آمد فرود
با حمد رسانید ز ایشان درود

پیمبر علیکی (علیک جواب سلام ۱۲) که بایست گفت
باندوه کرد آشکارا نهفت

ز یاران بیاران خبر باز داد
درون خسته آگاهی از راز داد

که خوردند پهلو بحال تباه
شدند از هجوم بلا خرج راه

بگفتند با کردگار جهان
تو از ما و ما از تو راضی بجان

سخن چون ز جائی بجائی فتاد
همان به که آید بجای مراد

در آنجا پیمبر خبردار شد
در اینجا تعب گرم بازار شد

بهم ساز پیکار آماده گشت
ز هنگامه تر چون سخن باده گشت

سنان در سنان کاوش سینه ها
عنان بر عنان جنبش کینه ها

شرر در شرر چشم آتش نشان
کمر در کمر سیل خون روان

تعب در تعب ازدحام بلا
غضب در غضب اهتمام قضا

نوردیدن دست گردن کشان
سراپا نمودار بیداد شان

خرامیدن مومنان دلیر
سنا برق در چشم غرنده شیر

صحابه (رض) بشمشیر شیرک شدند
بمیدان نادر و یک یک شدند

کشیدند جام شهادت همه
لبالب ز نوش سعادت همه

قبا ها بتن جمله پر داغ گشت
عمایم بسر کاغذین باغ گشت

بجز منذر از خیل شان کس نماند
سپرداری از پیش و از پس نماند

لئیمان امان دادنش خواستند
وزان پایه افتادنش خواستند

پذیرا نگردش جوان جری
سرآمد بدو نوبت داوری

همی گشت و می کشت تا کشته شد
زمین از ستم کشتگان پشته شد

چو آن هر دو یار آمدند از چرا
ندانسته لختی از آن ماجرا

ز یاران نیامد صدائی بگوش
ز حیرت پراگنده گردید هوش

---

[۱] عصیه و رعل عصیّه بعین مهمله مضموم و صاد بی نقطه مفتوح و تشدید تحتانی و رعل براء مهمله مکسور و عین مهمله ساکن ۱۲ مولوی عبد الحی منتخب ۱۲

بهم دیده کردند ناگه ز دور — نظر کرد هر یک بجوم طیور
غباری ز لشکر برانگیخته — هوا یکسره گرد آمیخته
سواران کافر بجا لشکری — بساز طرب در سگالشگری
به تفتیش رفتند بر پشته — بجز خفته دیدند هر کشته
بکار خود از حزم رای زدند — بآهنگ و کش نوای زدند
بپرسید عمرو دلاور که ما — شناسیم مخبر بر مصطفی
نفر دو حارث پسند این عمل — بگفتا من و دار و گیر و اجل
شهادت ببندت بهم میرسد — که تا دانش دست کم میرسد
پس از پشته با هم فرود آمدند — بجائی که هنگامه بود آمدند
دو بازو بر آورد حارث بجنگ — در آورد پای دو کافر بسنگ
با تش فرستاد آن هر دو را — سرانجام شد هر یکی مبتلا
گرفتار شد چون بدست لیام — دگر سخت کوشید مرد تمام
تساهل بخونریز ایشان نکرد — دران بند خون دو کافر بخورد
زترکی نیاسود مرد جری — ز دو خورد و جان داد داوری
امانی که دادند اجابت نکرد — بگفتار ایشان اطاعت نکرد
بهینو شد عمرو ناچار ماند — بپایهای عامر گرفتار ماند
همیخواستی مادرش بنده — چو پایین پرستان سر افکنده
که فارغ ز بیداد گرداندش — ببند رخود آزاد گرداندش
گرفتش ستمکیش موی جبین — رها ساختش از اسیری چنین
اجازت به برگشتن طابه داد — خدایا ستمگر به گیتی مباد
دم رخصتش گفت بیدادگر — که یاران خود را شناسی مگر
بگفتا بلی پس بهمراه او — دران وادی بیگاه شد راهجو
ز هر کشته پرسید نام و نسب — بسنجید در خود سلیم از طرب
سخن راند تا یاد رین کشتگان — کسی را زشان می نیابی نشان
بگفتا که هستند صحب کرام — بجز عامر ابن فهیره[1] تمام
بگفتا که بود او و چگونه کسی — بگفتا گرامی تر از ما بسی
نخستین ز یاران مسلمان شده — فدای پیمبر با یمان شده
جز این نیز اخبار دانش شود — که در روز هجرت همدم یار بود
بگفتا که من دیدمش کز میان — چو شد کشته بردند بر آسمان

اسلام آوردن قاتل عامر ازبدان و آنچه متعلق است بدان

یکی مرد بود از گروه کلاب[2] — از و آورد راوی مستطاب
که چون نیزه بر عامر پاک زد — تنش سفته شد لیک بیباک زد
دم نزع جان فزت والله گفت — بخاک و بخون اندر آسوده خفت
طلسمی در آمد بچشم اندرش — که بردند جائی بگردون برش

[1] فهیره بضم فا و فتح هاء ... ۱۲ —

[2] بنی کلاب بکسر کاف نام قبیله از منتخب ۱۲

بخود گفت کایا چه بود آن سخن	بیا و ز ضحاک[1] تفتیش کن	بدل اندرون آمدش میل و	کز اسلامیان بود بخیل و
چو رفت و بدو گفت گفتش کز آن	نشان داد از گلشن جاودان	معا در دلش نور اسلام تافت	ز ضحاک تعلیم تهلیل یافت
فرستاد ضحاک زین ماجرا	بنامه خبر تا رسولِ خدا	پیمبر شنید و سخن راند از و	باعزاز فضلی فرو خواند از و
	که شد جانِ عامر بفردوس پاک	سپردند جسمش ملائک بخاک	

مردن عامر بن مالک متأسف و محزون و عامر ابن طفیل سرنگون

بنِ مالک آن ماجرای چنین	ز پیکار هنگامه‌های چنین	ز خونریز یارانِ ختم الرسل	ز بیباکی فتنه آموز کل
ز آشوب پورِ برادر برنج	بلاکش گذشت از سرای سپنج	بن عامرِ مالک آن درد او	ربیعه[2] جگرخون ز نادرد او
بزد نیزه بر عامرِ ابن طفیل	بخونِ برادر دلش کرد میل	سرِ انجمن خسته کرد و هنوز	امان داد او در اجل چند روز
بطاعونی از دارِ فانی گذشت	بانجام زشتی که دانی گذشت	دعای بدِ سید کائنات	ز دست اجابت نداد ش نجات

مناجات سید برآید بر قبائل کفار

طرازند کز خونِ یارانِ پاک	دلِ مصطفیٰ شد بسی دردناک	مناجات فرمود چون بامداد	ز بیداد هر فرقه میخواست داد
نشسته بیگاه چنان دردمند	که یارب مباد او دلش درگزند	روایات کاندر دعا کرده اند	نگفتم همه آنچه آورده اند
بدین مایه کافیست بهرِ خبر	که آزرده شد سخت خیر البشر	بیا ای فرشته که بنوازمت	گرامی تر از دیگران سازمت
	فرستم باحمد سلامی نیاز	سلامی بصد گونه سوز و گداز	

غزوهٔ بنی نضیر

نوشتند دانا و پیران چنین	بدینگونه گفتند پیرانِ دین	که آن دم پیمبر ز زیب سریر	گذر کرد سوی گروهِ نضیر
کبارِ صحابه روان در جلو	همه از حبیب ره آگه شده و	چه صدیق و فاروق و سعد و علی	اسید حضیر و زبیر و سے

[1] ضحاک بن سفیان نام مردے از بنی کلاب ۱۲ [2] ربیعه بن عامر بن مالک ۱۲

چو دوان بگفتند از انتقام | که نخجیر بیارام و بنشین بکام
که سازد مدارا و رافت کنیم | ترا با صحابه ضیافت کنیم

پیمبر که رحمت بر آفاق داشت | ز سر تا بپا شان اخلاق داشت
بدیواری از خانه پشت داد | سر کوچه بنشست و منت نهاد

سفیهی حیی[۵۱] بن اخطب بنام | زحل را بپا بوس و صد پیام
عدوی نبی در خلا و ملا | همان به که از تان یکی سخت جان

که دیگر چنین روز ناید بدست | نبی زیر دیوار دار د نشست
بیندازد از بام سنگی گران | کمر بست و شد سنگ را در تلاش

ز سختی رهاند همه خیل را | نباشد محل بعد ازین ویل را
نشر ندی سیه بخت عمرو[۵۳] جحاش | کمر بست و شد سنگ را در تلاش

نمیخواست سلام[۵۲] مشکم ز بیم | نسنجید گفتار دانا لئیم
بگفتا مکن آنچه داری سرش | فرستد ز گردون خبر داورش

شود سست بی صرفه پیمان ما | عبث در هلاک افتد جان ما
هنوز آن ستم پیشه محبت سنگ | که وحی آمدش از خدا بیدرنگ

سبک گام برزد که غافل شوند | بدانگونه کز بهر حاجت روند
به تنها سوی طیبه ره نهاد | خبر مطلق از راز پنهان نداد

صحابه که آنکین نگه داشتند | بسی دیده خود بره داشتند
نیامد ز مانی چو آن جان بخت | همه جانب طیبه بردند رخت

کنانه کز احبار آن فرقه بود | بگفتا الا ای گروه جهود
محمد بدین رنگ و بوی چو گل | بتحقیق دانم که هست از رسل

خبر دادش ایزد ز نیرنگ ما | مدانید کو هست همسنگ ما
برو ختم شد شان پیغمبری | که از کینه ماست پیغم بری

همه آنچه باشد صفات رسل | به بینید تا اندرو هست کل
ز هارون گمان بره بود تان | کز ان تحفه آید خدیوی جهان

خدا هر که را خواست داد این عمل | کراز هره با کرد گار اجل
محال است کز دست او وارهید | همان به که گردن بحکمش نهید

درانیست جاه و درانیست فر | درانیست در هر دو گیتی مفر
وزین خوش ندارید باری بهم | پذیرید از و سر گره لاجرم

یکی برگزینید زین هر دو رای | بیارید از پخته کاری بجای
که گر نقد جانهاست پاید اما | و گر هست مالی بود جهتیان

همیست گر چاره هست و بس | جزاین هیچ بر ناید از دست کس[جزیه ۱۲]
و گر نا پذیراست این هر دو کار | کنید پی مدارا برون از دیار

نهیلد ز سر انچه خواهد خدا | همه کام و ناکام دل بر جلا
جهودان که بودند محکم یکین | نرفتند بر گفته دور بین

---

۵۱ حیی بن اخطب حیی بضم حای حطی و تحتانی اول مفتوح و تحتانی دیگر مشدد و اخطب بفتح همزه و خای معجمه وطای مهمله بر وزن افعل ۱۲ مولوی عبد الحی ۵۳ بتقدیم جیم مضموم بر حای حطی ۱۲ مدارج۔

۵۲ سلام بن اشکم سلام بتخفیف و تشدید لام از مدارج و بیجر و تشدید از افادات مولوی عبد الحی و مشکم بروزن افضل تفضیل بسین معجمه نام پدرش ۱۲

نکردند دین مبین اختیار　باپای مردکین روزگار
ولی دل ازان خاک برداشتند　که آن سخت و این سهل پنداشتند
اگرچه ازین پیش بودند شان　بسوگند خیرالوری جانفشان
چو دیدند در روز بدرش ظفر　زبان تازه کردند تا از خبر
همینست احمد رسول مبین　گواهست توریت موسی برین
چو روز احد شستی رو نمود　دگرگونه شد آنچه در ذهن بود
شکستند عهدش بجان همه　ببستند پیمان به سفیان همه
کمین کینه ها یافت از سر نوی　نفاق ضعیف از قضا شد قوی
نیاید بدل میل فرمانبری　فتادند در فکرت جان بری
نشد روزگاری که شد همچنان　همان راست آمد که گفت ادیبان
محمد بن مسلمه را رسول　فرستاد سوی گروه جهول
گزین پس مدارا گوارا نماند　چه حاصل چو باهم مدارا نماند
گزارید اینک دیار مرا　بمن واگزارید کار مرا
نه بخشم زده روز مهلت فزون　دگر کس بماند برند خون
جهودان بدین زشتگین دلی　زبیگانگی وز بیحاصلی
دل از مهر آن مرز پرداختند　بساز جلا باز پرداختند
همه اشتران خود از هر کنار　فراهم نمودند از بهر بار
بسی بختیان دگر در کرا　گرفتند بی صرفه سر در هوا
بناگه درآمد فرستاده　هوائی سفه در سر افتاده
بریدی ز عبدالله ابن سلول[1]　دورنگی ز فرتاب احمد ملول
که من با گروهی ز مردان کار　نشتابنده آیم پی کارزار
گروه قریظه بغطفانیان　نشتابند یک یک معاون بجان
نشاید ز خود آبرو ریختن　دل از خانمانها برانگیختن
همه پای برجای دارید تان　باوارگی رو میارید تان
نباید شد از خاک آبا برون　بمانید محکم همه در حصون
زپیغام مرد سفاهت سرشت　شکستند بر خود جهودان زشت
سفیهانه هر فتنه پرداز خام　فرستاد سوی پیمبر پیام
که ما بر نیائیم از خانمان　بکن هرچه دست تو باشد بران
پیمبر چو آن بار سختی شنفت　بانبوه اصحاب تکبیر گفت
بفرمود تا ساز هیجا کنید　تعرض بر آهنگ بیجا کنید
علی ولی را لوائی سپرد　خلافت بن ام مکتوم برد
بناورد شد از مدینه برون　بسرکوبی فرقهٔ سرنگون
محاذی بآبادی آن فریق　نماز دگر کرد اندر طریق
جهودان چو دیدند کامد رسول　بگرد سپاه و هجوم خیول
خزیدند در باره هائی که بود　ببستند درها بجائی که بود
برآورده بازو بسنگ و بتیر　سفاهت نمودند برنا و پیر
رسانیده بنیاد خود را بآب　فگندند از سنگ روئی خراب
برزمی چنین تا نماز پسین　سیاهی زدند از در کبر و کین
پیمبر نماز شبانه گزارد　همه چارگانه دوگانه گزارد

واد عاطفه محذوفه ۱۲

[1] سلول بروزن ملول نام مادر عبدالله منافق وپدرش أبی که او نیز منافق بود از منتخب افاده مولانا عبدالحی ۱۲

بمشکوی مشکین بیفزود زیب — تنے چند با او روان در رکیب (اماله رکاب ۱۲)
گرفت از حوالی حصار رهمه — بجان آمد از رزم کار همه
فضای معسکر شده همچو کوه — ز انبوهی لشکر پر شکوه
طنابش ز تار نگاه ملک — همه در پناهش زمین تا فلک
بیفتاد بر چار طاق رسول — صحابه شدند از محبت ملول
علی و ولی همرآن پر شرور — کمین بست تا دید او را ز دور
دو تن دیگر از سرکشان در پیش — بیند اخت از پا غرور ویش
سر خیره سر کرد از تن جدا — ببردش به پیش حبیب خدا
مطیعان با مر رسول مطاع — که بودند مردانه گرد قلاع
[1] جنبید گامی یکی زان میان — بجان آمده کار گر دن خستان
بفرمود احمد سبک تاختن — نخیلات شان را برانداختن
برید همه عجوهٔ لعنررا — فگندی ز پا نخل پر مغز را [2]
دگر سمت عبد الله ابن سلام — با خلاص بنمود دست تمام
بگفتی که هر انچه هست از جهود — بدانم که گیرند یاران بزود
هم آرند کاتش برافروختند — بحکم پیمبر همه سوختند
که احمد همیکرد نهی از فساد — چرا میدهد نخلها را بباد
[3] مثالی فرود آمد از آسمان — که از بن برآورده شیخ شان (نخلستان ۱۲)

علی با ابوبکر از سروری — بدینگونه بودند تا بامداد
یکی خیمه زد سید کائنات (صحیح ۱۲) — چو رحمت نموده سایه بر ممکنات
سفیهی ز تیر افگنان جهود — بیفگند تیری ز جائی که بود
سراپرده در مرز دیگر زدند — بجائی ازان جای خوشتر زدند
برون آمد از باره ناگاه مست — برهنه یکے تیغ تیزش بدست
علی حمله آور (رفقا) و بر جست و کشت — تپانید در خون بیکدست و کشت
وزان پس سر آن دو شوم فضول — بریدند و بردند پیش رسول
دو هفته شب و روز خوردند خون — دل دشمنان (یعنی صحابه و پیغمبر ۱۲) سخت کردند خون
نیامد بفریاد شان هیچکس — ازان بیدلان دو ور ان نگاه خس
ابولیلی (ابی) از خیل یاران پاک — برانداخت خیلی بفرمان پاک
بگفتی که از هر چه گیرد وجود — نباشد ازین صعب تر بر جهود
برانداخت هر ناقص بادہ را — نه برید پر مغز و نو باده را
نبرم ازین نخل پر مغز را — گذارم پی دوستان نغز را
جهودان فتادند در اضطراب — بگفتند از خشم با پیچ و تاب
زگفتار بیغمبر هر پر خلاف — صحابه فتادند در اختلاف
جهودان چو بردند سختی بسے — ستوه آمد از داوری هر کسے

[1] ابولیلی را با ماله باید خواند که یاے تحتانی در روزن ساقط نشود و الف بیفتد ۱۲

[2] باعتبار صفت نه باعتبار حال ۱۲

[3] پاره ۲۸ سورهٔ حشر رکوع ۱ ما قطعتم من لينة او تركتموها قائمة على اصولها فباذن الله وليخزي الفاسقين ۱۲ انچه بریدید از درخت خرما یا گذاشتید آن را استاده بر بیخ خودش پس بفرمان خدا بود تا خوار کند بدکاران را ۱۲ مولوی ولی الله رحمه

زخاطر پلیدند عزمی که بود بماندند خیره ز رزمی که بود
کشیدند بر خاک خط از فتن گرفتند ناکام حسن در دهن
ز رعب پیمبر بجوروند بیم ز سر کوچکی گشت لما دو نیم
فرستاده بر وز ایشان پیام بسوی پیمبر علیه السلام
که بگذار تا از تو جانیز شویم همه از دیار تو بیرون رویم
بفرمود کایدون چنین خواستن اجابت نیابد بجان کاستن
ولی گر سلاحی که دارید تان همه یکسره واگذارید تان
برید آنچه از مایه نسان برد همان کاشتر و اشتربان برد
دگر هر چه مانند خوار نیست آن پذیرید این گر پذیرست آن
نهادند گردن گروه جهود ندیدند چاره ز شرطی که بود
سیاه اختران از رسولی چنان عنان بر شکستند ز امکنشان
قضا گفت با هر یکی از فسوس که هان بار کن خانه را برخروس
ازان بوم خاطر برانگیختند بلا گشته بر جان خود ریختند
بنه بست هر یک بآوارگے نه از بینوائی و بیچارگے
بششصد شتر بار کالا و مال سوی شام و خیبر شدند از وبال
گروهے دگر سو نهادند رو پراگنده رفتند در چار سو
چه انبوه مردان چه خیل زنان سرایندۀ و خرم و دف زنان
سراپا باندامی آراسته چو از آتشی شعله برخاسته
بشادی شدند از مدینه برون ز تزویر آهرمن پر فسون
نخیلات و قطاع و کالا و مال همه دخل فی[1] شد از انتقال
ز خمس و ز بخش صحابه جدا در آمد بدخل رسول خدا
ز پنجاه درع و ز پنجاه ترگ بیفزود از بهر پیکار برگ
بلارک چل و سیصد اندر شمار مهیا شده از پی کارزار

قسمت یافتن فی بر مهاجران

طرازند کاصحاب اهل قریش چو کردند با مصطفی ترک عیش
بطیبه رسیدند و انصار پاک کشیدند بار همه ز انسلاک
ز سیم و ز زر و خانه و بوستان نمودند منت شناسی بجان
شریک همه چیز با ساختند بجز با مدارا نپرداختند
کسے را که بودی دو زن از وفاق یکے را پے یار دادی طلاق
پیمبر بمال گروه نضیر چو سرمایه اندوخت بی دار و گیر
بر انصار گفت آفرینها بسے وفا سنجیے کرد با هر کسے
سپاسی که باید ادا کرد و گفت که این مایه دادار بخشید مفت
اگر رائے باشد بجشم نشان که گردید فارغ ز بار گران
بر آیند از خانه هاے شما دهم هر یکے را سرائی جدا
بمانند آزاده و چاره ساز بکار خود از یکدگر بے نیاز
وگرنه بدستور باشند شان بپارینه آئین دهم همچنان

[1] فی بفتح آنچه رسول الله صلی الله علیه وسلم از بی جنگ بدست آمد از مال غنیمت و برای خود خاص فرمود ۱۲

زبان تازه کردند سعد بن مالک ٭ که ای از تو نور سمک تا سماک
ببخش این همه هم بایشان تمام ٭ ببختی کشان پریشان تمام
که یک یک بمهر تو محکم پیند ٭ جدا از وفای تو یکدم نیند
پراگنده از خانمان و تبار ٭ ندارند پروای یار و دیار
زهر خواهشی ست پرداختند ٭ سعادت درین کار پنداشتند
ولی گر تو می پرسی از رای ما ٭ نگوتا روند از سراهای ما
نخواهیم کایشان بجائی روند ٭ جدا گشته در هر سرائی روند
در اینست خورسندی ما تمام ٭ که همخانه باشند با ما مدام
پیمبر دعا گفت بر جان شان ٭ ز شان تا به پوران پوران شان
بر اصحاب هجرت بپاشید مال ٭ زهی مال کان یافت آنجا کمال
گرامی تری هر که ز اصحاب بود ٭ ز اقطاع هم داد بهرش بجود
بانصار بی مایه نیز از کرم ٭ ببخشید چیزی ز رخت و درم
حسام جهودی بسعد معاذ ٭ عطا کرد و گشت آبرو را ملاذ
علم بود در خوبی آن تیغ تیز ٭ مگر صاعقه بود وقت ستیز
بیا ای ملک از سر آشتی ٭ چرا دیده من بره داشتی
درودی که آدم از و یافت دم ٭ ببر سوی نور وجود و عدم

غزوهٔ بدر صغری

محدث چنین نکته پرداز گشت ٭ که سفیان چو روز احد باز گشت
ز میعاد بدر و ز پیکار تیز ٭ بسردی سخن راند شد گرم خیز
نبی یا عمر یا جوانی دگر ٭ نعم گفت در پاسخ خیره سر
پس از کینه و دعوی داوری ٭ طلب کرد از مکیان یاوری
زبادی که میداشت اندر کلاه ٭ بپرداخت هر گونه ساز سپاه
دلی داد بر فتنه هر مرد را ٭ بهنگامه آورد ناورد را
بدان تا نگویند کو زهره باخت ٭ دگر باره پی جنگ تاخت
قضا را نعیم[۱] ابن مسعود نام ٭ درآمد بمکه ز دار السلام
خبر داد از فر اسلامیان ٭ فرو خورد هیبت دل عامیان
بگفتا که طابه پر از لشکر است ٭ چو زنبورخانه پر از نشتر است
بپیمان ناورد هر شیر نر ٭ چنانست کز شیر پاشد جگر
چو بشنید سفیان بر او شتافت ٭ عنان عزیمت ز پیکار تافت
فریبنده گروید و دادش خبر ٭ ز پیمان بدر و ز پرداز شر
دگر گفت کامسال تا دور دست ٭ علف نیست از خشکسالی که هست
و هم بازگشتن بدار الهدی ٭ فریبی اگر وانمائی ز ما
چنان آب در زیر کاه افگنی ٭ که آشوبی اندر سپاه افگنی
محمد ز هیبت نیاید برون ٭ بترسند یارانش از کشته خون
ز نی خود بدان پایه لافی نما ٭ که صلوت نه بیند خلافی ز ما
بایشان شود نسبت بیم راست ٭ فزاید ز فرتاب آنچه کاست
دهم بیست اشتر سه ساله ترا ٭ الا عهد بر تست و بر من جرا

[۱] نعیم بفتح نون و کسر عین ۱۲

پس آمد ز بطحا به بطحا نعیم بخیل صحابه در افگند بیم
حریفانه گفتا که دارم گمان که زنهار رفتن نماند زیان
پیمبر چو کوچک دلیها شنید جگر بازی خیل صحاب ندید
ولی رفت صدیق و فاروق هم سخن بد اندر هر یک زا مراهم
بسوگند پروردگار جهان که در دست اوست تا هست جان
چو فرمود احمد بدین اختصاص صحابه شدند از هواجس خلاص
با ابن رواحه خلافت سپرد علی را علم داد تا پیش برد
بمردان دین پانصد و یکهزار سوی بدر شد از پی کارزار
رسیدند و در بدر بفروختند بهای مضاعف بیندوختند
نیامد کسی از پی جنگشان ولی شهرتی یافت آهنگشان
برون آمد از مکه سفیان خس بجنگ نبی با هزار و دو کس
وز آنجا ز رعب نبی بازگشت ز شیر و علف حیله پرداز گشت
گرفته زد ابن امیه که وای شدی از پی رزم هنگامه زای
نه از بهر پیکار کردن شدی مگر از پی پست خوردن شدی
دگر چیزی از خشکسالی نبود سرانجام ما زبد مآلی نبود
بیا ای فرشته درود مرا ببر در جناب حبیب خدا

گذشت از نه ریش بیداد جوی به تزویر چهره تراشید موی
گر از بهره با مکیان در ستیز رهائی محالست جز در گریز
ز وهم همه در دل اندیشه کرد که در جنگ ناید برون هیچ مرد
پیمبر چو گفتار ایشان شنفت خطرناک شد و ز سر عزم گفت
اگر رفتن از تان نیاید برون به تنها روم از پی کشت و خون
همه عزم پیکار کردند راست ز هر جانب آشوب و هنگامه خاست
ز گفتار دانشور ذوفنون تگاور نبودند از ده فزون
در این داوری بود با هر کسی گرانمایه ساز تجارت بسی
سوی طیبه پاک باز آمدند فرخناک ان ترکتاز آمدند
یکی آیه نازل شد از آسمان[۵] بنعمت ز پروردگار جهان
به پنجاه اسپ و دگر ساز رزم فرس راندند تا مر ظهران بعزم
بگفتا نه اینست از بهر دو نه زانست از بهر مردم دد
چه بودت که رفتی و باز آمدی پشیمان ز راه دراز آمدی
در این سیر هم بود با او سویق بدین چه طعنش زدی هر فریق
وزان پس یکی فتنه ز جان دست شست بناورد خندق کمر بست چست
بگو کار ما نیست از بنده غریزی نی عصیان سر افگنده

---

[۵] الذین قال لهم الناس ان الناس قد جمعوا لکم فاخشوهم فزادهم ایمانا وقالوا حسبنا الله ونعم الوکیل ۱۲ پاره ۴ سوره آل عمران رکوع ۱۸
آنانکه گفتند بایشان مردمان که کافران لشکر جمع کرده اند برای شما پس بترسید ازان لشکرها پس زیاده کرد این سخن ایمان ایشان را و گفتند بس است ما را خدا و نیک کارگزار است ۱۲

مولوی رحمة الله محدث ۱۲

باب چهارم

تمهید باب چهارم در وقائع سال پنجم از هجرت

جهان گر سراسر شود خارزار   نکاهد گل رنگ و بوی بهار
گر آفاق گیرد شب تیره فام   چه کم گردد از نور ماه تمام
اگر دود سر برکشد تا سحاب   نه زایل شود روشنی ز آفتاب
اگر برق هر دم زند بر سپهر   نسوزد چراز خرمن ماه و مهر
جگر خواره گردد اگر عالمی   جگر بند مریم ندارد غمی
الا ای خردمند بسیار هوش   چه سنجیدی از آنچه آمد بگوش
ز هر کشوری کافران تاختند   ز فرتاب احمد جگر باختند
دو گیتی اگر هست عین الکمال   دو چشم فلک را چه بیم از مآل
اگر ژاله بارد گران تا گران   به پهنای قلزم چه آرد زیان
کند باد گر سعی مالایطاق   نیفتد ز پا نیلگون چار طاق
اگر گیتی از جوش طوفان پر است   چه غم نوح را کو گرامی در است
زمین گر شود پر ز فرعونیان   کلیم الله از سحر ناید بجان
مگر پنجمین سال هجرت رسید   ز هر گوشه آشوبی آمد پدید
بیا ای ملک ای تو همدم من   انیس دل عشق پرور من
سلامی ببر از عزیز فقیر   بسلطان کونین کرسی سریر

غزوهٔ بنی مصطلق[1]

دبیر سخن پرور نکته دان   طراز و زآثار پیشینیان
حبیب خداوند بالا و پست   بجنگ بنی مصطلق رخت بست
زره برد و هشتی شتمکیش را   ز هر فرقه خیلی بداندیش را
پیمبر چو از فتنه آگاه شد   که حارث بدینگونه از راه شد
دم رفتنش داد رخصت برو   ز هر آنچه گوید باهل شر و را
چو شد سوی شان و ارگون الفلک بست   بهشت آب در زیر کارد شکست
که چون پنجمین سال آغاز یافت   زمانه دگرگونه انداز یافت
زیاده سری حارث ابن ضرار   برانگیخت انبوهی از هر کناره
بکین خواهی احمد آماده کرد   گر افتاده بود استاده کرد
بسمع خبر خواست ادراک شر   بریده بشد تا بیارد خبر
همه کار پیکار باشد فریب   نه بینی که جانها خراشد فریب
بگفتا که بیچو شدم اندرون   بآمادگی از پی کشت و خون

[1] مصطلق بضم میم و سکون صاد مهمله و طاء مهمله مفتوحه و لام مکسور ۱۲ ارشد

بگوش من آمد چو عزم شما — بکین نبی عزم رزم شما
دوان آمدم تا کنم کشف راز — شتابم بیار گیری کار ساز
بگفتند شان مرحبا و نعم — نهادند تمکین چو اهل نعم
چو پی برد زیرک بمکنون شان — بگفتا که اینک من و ترک جان
بگوئید تا باز گردم بجای — فراهم کنم خیل جنگ آزمای
شتابنده آیم بجان باختن — باهنگ خون خوردن و تاختن
خرامید بیرون بدین حیله مرد — باحمد (صلی الله علیه وسلم ۱۲) رساند عزم نبرد
بپرداخت احمد (صلی الله علیه وسلم ۱۲) ترتیب خیل — روان شد بجوش درون مثل سیل
بن حارثه زید را بر گماشت — بجای خود اندر مدینه گذاشت
بدست علی (رضه) بیرق مهاجران — علی ولی قاتل کافران
لوائی بسعد عباده سپرد — سرافراز با خیل انصار برد
هراول ز فاروق فر یافته — ز نامش طراز ظفر یافته
سمندان پوینده پنجاه راس — رونده بسرعت همه چون قیاس
از آنجمله سی راس از مهاجرین — همان بست خیلی ز انصار دین
بسی از دورنگان بحکم طمع — شده در رکاب نبی مجتمع
چو اصحاب کوس ظفر کوفتند — فرس رانده گیتی بر آشوفتند
گرفتند جاسوسی از کافران — که می آمد از ره تجسس کنان
نکرد اعترافی زمانی دراز — نهان داشت از پر دلی حرف راز
بآخر ترش کرد ابرو عمر (رضی الله عنه ۱۲) — فرو گفت از آنچه بودش خبر
پیمبر بخونریز او حکم کرد — کدورت ز جانش بر آورد گرد
چو نزدیک شد لشکر از بوم شان — پراگنده شد لشکر سرکشان
پرید از رخ هر سیه بخت رنگ — ز بیتابی افتاد در موزه سنگ
کشیده سر از حارث ابن ضرار — بپیمود هر فرقه راه فرار
دران داوریگاه یک خس نماند — ورای نبی مصطفی کس نماند
پیمبر چو از منزل آنجا رسید — بر آب مریسیع[۵۱] باز آرمید
لئام از سر کینه برخاستند — به پهلو زدن صف بیاراستند
همانا پس از استوای سبیل — بفرمان پروردگار اجل
بفاروق فرمود در زد ندا — که ای فرقه کینه ور گر شما
بگوئید تا نیست حق جز یکی — محمد رسول است و نبود شکی
ز خونریز و غارت امان یافتید — خلاص از غم جانستان یافتید
پذیرا نکردند گردن کشان — سبک مایگان داشتند سر گران
بجنبید خیل رسول خدا — بیکبارگی تاخت بر اشقیا
بیک حمله بردن یلان جوان — بکشتند بیرق کش کافران
فتادند شوریده مغزان کبر — چو شیشک که عاجز به چنگ هژبر
ز بس دی و دستی که هر مرد خورد — شده استخوان خرد تا مرد مرد
عنان گردش بادپایان تیز — عیان کرده چون بادپایان خیز
چه پرسی ز تیغ و فر اگند ترگ — که از مهره تا وارهاند ز مرگ
ز بس تافتی تیغ آئینه تاب — رخ مرگ دیدی درو تیغ و تاب (موج ۱۲)
دهنها ز فازه شد آماجگاه — ز خمیازه شد تنگ دم چو کاه
روانها نیاسوده از کشمکش — زبانها ز تلخی شده زهر چش

[۵۱] مریسیع بضم میم و فتح را و سکون دو تحتانیه میان آنها سین مهمله مکسوره و در آخر عین مهمله ۱۲ مدارج

جگرها تپاش زبی آبیی
سراسیمه دلها ز بیتابیی
تشنج در اعضا پدید آمده
تخلخل بحبل الورید آمده

زمین پرنیانی قدم بر قدم
زبان ارغوانی ز جوشنده دم
ز پولاد سر تیز خشت و خدنگ
پریدی ورق برق خاره سنگ

صلیل یلان رگ نفس بر نفس
مجال نظر تنگ از پیش و پس
بخفتند در خاک و خون ناگهان
ز تیغ یلان دست و تن ازکافران

شد از مومنان نیز یکتن شهید
درآن خاک هر سو گلی نو دمید
شکستی برآن تیره بختان فتاد
بلائی دل سخت برجان فتاد

نمودند پشتی ستیزندگان
گشتند جانب گریزندگان
یکایک زن و مرد گشتند اسیر
بجان آمده هر یک از دار و گیر

ستوران و هرگونه رختی که بود
متاعی ز هر تیره بختی که بود
بمغنم ربودند اصحاب پاک
بلی چون بگشتی زنیغا چه باک

بجاری دگرگونه بخشند نشان
که غافل ز پیکار بودند شان
برون برده بودند خیل دواب
که سیراب سازند بر روی آب

پیمبر در آن حال ناگاه تاخت
بکشت و ببست و گرفتار ساخت
نکو طالعی از بنی مصطلق
پس از جنگ شد با نبی متفق

درآمد با سلام و گفته که ما
بخیل تو دیدیم خیلی جدا
سواره همه بر سمند و درنگ
بپیرایه صاف ساعی بجنگ

شمار سبایا نود بود و صد
سلاح و سلب هر همه بیعدد
جویریه از دودمان شرار
همان دختر پاک بو ضرار

درآمد به پیمان ختم الرسل
ببستند کابین گلشن بگل
چو او گشت از امهات کبار
رها کرده شد هر یکی از شرار

صحابه نکردند هرگز پسند
که باشند هم تحمگانش بند

ختم غزوه در بیان نحتی از متعلقات

درین غزوه ابن سلول از عناد
اغر د اول[له] گفت و سجید باد
دگر یافت نص تیمم نزول
فرومانده را کرد رحمت قبول

دگر آنچه واقع شد از پیش و پس
همان تهمت عایشه رض هست و بس
چو فرمود پاکش خداوند پاک
نماند احمد پاک اندوهناک

عزیزان روایات مجمل گذاشت
که با دار و گیر دگر کار داشت
پس از بیست و ششت و روز از سفر
درآمد به محبوبه خیر البشر صلی الله علیه وسلم ۱۲ رض

چو از راه نزدیک طابه رسید
یکی تند باد از حوالی وزید
صحابه از آن باد خوردند بیم
که بردند هم از گروه لئیم

گمان برد هر گرد تا دشمنان
بطابه رسیدند غارت کنان
پیمبر شنید آستین بر جبین
که واقع نگردد به طیبه چنین

له يقولون لئن رجعنا الى المدينة ليخرجن الاعز منها الاذل میگویند اگر باز رسیم بمدینه البته برآرد بزرگتر خوارتر را

از مدینه - پاره ۲۸ سورهٔ منافقون رکوع ۱ - مولوی ولی الله محدث ۱۲

نباشد از گوشهٔ بی ملک … حراست کن ای دست خیل فلک
ولی فتنه جوئی[۱] ز اشرار مرد … دورنگی بدون بخت د زنار برد

ز ترکش خبر میدهد باد سخت … که از بیخ برکنده شد آن درخت
همانا که عبدالله ابن سلول … ز آن حادثه شد بغایت ملول

چو بود آن قرم هم ترازوی او … ز همسنگ شکست بازوی او
که داند عزیزا که با وزن آن … چه نسبت همیداشت با مرگ آن

قلیل است علمی که داریم ما … خدا داند و راز دار خدا
بیا ای فرشته که جان میدهم … بود تا ازین کشمکش وارهم

درودی رسان و جوابی بیار … ز احمد (صلی الله علیه وسلم ۱۲) بسویم خطابی بیار

غزوهٔ احزاب یعنی خندق

خردمند علامه دانای راز … ز آثار پیشینه بند و طراز
که سفیان چو آمد بمیعاد بدر … ز اندوه پنهان بتغیر و غدر

جهودان زشت گروه نضیر … چو رفتند هر سو پس از دار و گیر
گروهی که در مرز خیبر شدند … بمکه بر آن ستمگر شدند

بگفتند ما هر سر کینه ایم … پی آتش کین فروزینه[۲] ایم
تو با ما درین داوری عهد کن … بر آریم تا بیخ احمد (صلی الله علیه وسلم ۱۲) ز بن

بسی مرحبا گفت او هالا بسی … مدارا بجان کرد با هر کسی
بگفتا که دشمن ترش نزد ما … گرامی تر است از همه در ولا

همانکس پسندیده تر پیش ماست … که در کار او چاره اندیش ماست
پس آنگه در استار (پرده ها ۱۲) کعبه شدند … چو صد چوبه یکجا بجعبه (ترکش ۱۲) شدند

ببستند پیمان و آن فتنه ساز … ز کین پیمبر سخن راند باز
که ای فرقهٔ ذو فنون جهود … خبیر هر آئین سالف که بود

شما راز دانید اهل کتاب … دهید از سر داد و دانش جواب
که هستیم ما پیش خیر حرم … پرستار این بقعهٔ محترم

پی زائرانش کشیم اشتران … بکوهان بزرگ و به نیرو جوان
همیشه به حجاج بیت الحرام … رسانیم شیر و شراب و طعام

چو آبای خود بت پرستیم ما … بر آن کیش پاکیزه هستیم ما
محمد که کرد اختراعی دگر … و هم از جداگانه کیشی خبر

همانا ز ما بر ره راست کیست … بگوئید باری که انصاف چیست
بگفتند تو بر ره راستی … که خود را به نیکو نما راستی

خبر میدهد وحی منزل ازین … به تغییر اوتوا نصیبا[۳] ببین
چو پیمان شان استواری گرفت … ز سر آشتی پایداری گرفت

۱ه ناشی در مدارج زید بن رفاعه مندرج است و در کتاب المعجزات مفتی عنایت احمد که بزبان اردو است رفاعه بن زید ۱۲ والله اعلم بالصواب

۲ه فروزینه آنچه بدان آتش افروزند۔ هندی چهوکنا ۱۲۔

۳ه الم تر الی الذین اوتوا نصیبا من الکتاب یؤمنون بالجبت والطاغوت الخ آیا ندیدی کسانی که بهرهٔ از کتاب داده شدند معتقد میشوند به بت و معبود باطل را ۱۲ پارهٔ (۵) سورة النساء رکوع ۸
مولوی ولی الله عه

جوانان بسا لوس غطفانیان　　برفتند و دادند شان زر زبان
پس آماده شد ساز پیکارشان　　وزین کرد سفیان بران سرکشان
چو ازمکه در مرّ ظهران رسید　　ز هر سو گروه لئیمان رسید
چو انبوهی از هر دیار آمدند　　همه در عدد ده هزار آمدند
چه جمع مهاجر چه انصار پاک　　سر خود نهادند یک یک بخاک
بفرمان محمود سلمان پارس　　کزو تازه گردید ایمان پارسا
که چون دشمنی تاخت آرد کمین　　یلان عجم میکنند اینچنین
نخستین فرو جست جائی چنانک　　که باشد کمین گاه جنگ آوران
بجز جانب سلع[3] از با ختر　　پذیرا نیفتاد جای دگر
برافراخت احمد[صلی الله علیه وسلم ۱۲] چو عرش[4] عظیم　　یکی خیمه بر سر خرنگ از ادیم
پی خندق اول خطی بر کشید　　چهل گز بده کس قسمت رسید
هجوم قریش از سر مظلمه　　گران بود بر خاطر هر همه
فراهم چو شد دست افزارها　　کمر بست بر کافتن هر تنها
به تنها همیکافتی پنج گز　　بساط زمین را دریدی چو خز
همی خواستش هر یکی از صفیا　　کلاهی که باشد بود سلمان[5] ما
　　گرامی ترش کرد ازانچه بود
چو شد خاک و آبرویش فزود

بیکساله خرمای خیبر تمام　　مدارا نمودند با هم لیام
هزار اشتر و اسپ صد بخیل　　سوی وادی طیبه کردند میل
کنانه[1] ابو مره[2] غطفانیان　　دگر فرقه ها از عرب همگنان
پیمبر[صلی] چو بشنید چنان گوش کرد　　فرو خواند اصحاب خود را فرود
سخن راند و از هر یکی ای خواست　　که باری کنون در چه بهبود ماست
بایاهی خندق زبان تازه کرد　　نشان را حتیال عجم داد مرد
پیمبر پسندید رای صواب　　بفرمود کارند هر دم شتاب
چو هر کوچه ها تا به در بند بود　　ز هر خانه هر گوشه بند بود
وران داوری گاه با صد شکوه[قلعه ۱۲]　　گرفتند هر گرد ایمان کوه[قبیله ۱۲]
طنابش سراسر گیسوی حور　　چو نقطه در و چرخ هفتم زدور
گروه قریظه در آن روزگار　　چو عهد نبی[ص] داشتند استوار
گرفتند آلات کندن نشان　　زبیل و کلند و زما نند آن
ز سلمان خبر میدهد راز دار　　که ما شنده کس همیکرد کار
درازی د ژرفش برابر تمام　　ز جان کندنش هر یکی مستهام
نبی شمع او کرد و شن چو زیست　　که سلمان زما هست چون اهل بیت

[1] کنانه بکسر کاف و دو نون مفتوح نام قبیله ۱۲ منتخب
[2] ابو مره بضم میم و را مهمله مشدد نام قبیله آلوی عبدالحی
[3] سلع بسین مهمله مفتوح و لام ساکن نام کوه در مدینه منوره ۱۲ منتخب
[4] عرش از یک دانه یاقوت سرشت خیمه آنحضرت صلی الله علیه وسلم نیز درین مقام سرخ بود ۱۲
[5] سلمان مثال اهل البیت ۱۲

چشم زخم رسیدن بسلمان رضی الله عنه

یکی بود از دشمنان دیده شور
بن صعصعه[1] قیس بهرام زور
چو بشنید سلطان لهر بچه هست
بفرمود تا قیس کرد آبدست
پس پشتا و سرنگون ظرف آب (وضو ۱۲)
نهادند در دست سلمان ز تاب
معاً چشم زخمی بسلمان رساند
بیفتاد و بیهوش و بیحس بماند
بظرفی گرفتند آب وضو
بدان آب شستند سر از حکم او

صعوبات حفر خندق

طرازند کاصحاب روشن روان
گرانباری سخت بردند آن
ازان کندن خاک برداشتن
زجائی بجائی در انباشتن
نه همدست شان سفته گوشی بکار
نه همدرد جز سرور تاجدار
کشاد از پی دفع آشوب شان
بابیات ابن رواحه زبان
همیخواند جوشان ببانگ بلند
همان گفته زیرک هوشمند
دعائی همیکرد بر نسل خویش
همیساخت افزون بدل میل بیش
بیامرز انصار دل بسته را
همان هاجران جگر خسته را
که مائیم آنانکه دادیم دست
بدست محمد صلی الله علیه وسلم نهادیم دست
ز حکم وفا برنگردیم ما
بدین عهد پیوسته ترکیم ما
هوا سرد و دل گرم اندام زرد
همه تشنه و گرسنه زیر گرد
بدان خستگی ناتوان آمدند
ز سختی کشی ها بجان آمدند
پیمبر چو آن محنت و تاب دید
و زور زهره دوستان آب دید
همیکرد بالای خندق گذر
همیگشت پنهان و رو تا کمر
نشان میدها اهتدینا[2] ازو
بتکرار گفتی ابینا ازو
که عیشی بجز عیش انجام نیست
خدایا چه عیشی که مادام نیست
همیداد هر یک ز یاران جواب
بفریاد میگفت هر سینه تاب
پی کشتن کافران لئیم
و گر تیغ بارد نداریم بیم

پیشین گوئی آنحضرت صلی الله علیه وسلم در شکستن سنگ

در آن جا بکنی ها آهنگ سخت
برآمد ز خندق یکی سنگ سخت
بجان آمده هر صحابی ز جوع
بختم الرسل کرد هر یک رجوع

[1] صعصعه بفتح صاد و صاد مهمله و فتح عین مهمله ثانی ۱۲
[2] والله لولا الله ما اهتدینا * ولا تصدقنا ولا صلینا * فانزلن سکینة علینا * وثبت الاقدام ان لاقینا * ان الاولی قد بغوا علینا * اذا ارادوا فتنة ابینا ۱۲

نکرد اندرو کار بیل و کلند	خبر شد به پیغمبر ارجمند	گرسنه فرو بسته اشکم بسنگ	ستد چینهٔ پیشتن ز دل بی درنگ
شده پاره پاره بیکدم تمام	چو ریگی بپاشید ازهم تمام	دگرگونه افزود راوی بر آن	که چون آمد آنجا رسول جهان
نخستین خداوند را نام برد	بضرب سوم پاره شکست خرد	بتکبیر چون زبان برگشاد	که دادار مفتاح شامم بداد
بایزد که می بینم اینک تمام	قصوری که هست اندرو سرخ فام	دگر همچنان کرد و فرمود هم	که آمد بدستم کلید عجم
بداور کزو هست بالا و پست	قصور سپیدش بچشم منست	ز قصر مدائن که در پارس بود	صفت کرد سلمان زبان برگشود
که آری بیزدان بود همچنین	تو پیغمبری من گواهم برین	چو بار سوم همچنان باز کرد	به تسبیح انجام و آغاز کرد
بگفتا که بخشید ایزد بمن	مفاتیح ابواب ملک یمن	ازینجا که هستم بنام خدا	صفا دیدم و یا بهای صفا

معجزهٔ تکثیر طعام در خانهٔ جابر رضی الله عنه

یکی روز جابر به بیگاه شد	که از جوع پیغمبر آگاه شد	بزن گفت در روی خیر البشر	همانا که از جوع دیدم اثر
اگر هست چیزی بیارش برم	که از بهر محبوب یزدان برم	زن آورد انبان جو در برو	وزو یافت پیمانه اندرو
بجستی پی آس کردن شتاب	زهی زن که چون مرد کردن شتاب	یکی بود بزغاله فربهش	که گوید خرد بهتر از هر بهش
چو دانست جابر که زن ساخت آرد	بحلقوم بزغاله مالید کارد	زدش لخت لخت و بدیگش فگند	نهادش بسر دیگدان بلند
زن پارسا کیش فرمان پذیر	برآورده از آس کردش خمیر	خبر داد جابر به خیر البشر	ز بزغاله و آرد و خشک و تر
پیمبر برآورد بانگی ز سور	که آورده جابر بهم برگ سور[1]	سوی خانهٔ او کشائید پا	سخن راند در پارسی مصطفٰے
بگفتش که تا من رسم با کسان	نگهدار آن هر دو شی همچنان	چو شد پیش کردند دیگ و خمیر	فرو ریخت آب دهن همچو شیر
دعا کرد و فرمود زن را که هان	زنی را بهمدستی خود بخوان	بچستی بپز تا بپزد با تو چست	ز تنها شود کار تنها درست
ببین سوی دیگ و ببین در خمیر	برآورده سید بجم غفیر	روایت کند جابر پخته کار	که بودند مردم همه یک هزار
نشستند و خوردند و رفتند سیر	شتابان بمردم دری همچو شیر	خمیرم همانسان اندران ظرف بود	همان جوش در دیگ پر حرف بود
عجب تر خبر سید نکته چین	که تنها ورا آنجا نشد همچنین	ز اعجاز ختم الرسل چند بار	بدینگونه خوردند چندین هزار

[1] سُور بضم سین بمعنی ضیافت لفظ پارسی است که آنحضرت صلی الله علیه وسلم بدان تکلم فرمود ۱۲ از منتخب مدارج - و همچنین در مشکوٰة شریف آمده یا اهل الخندق ان جابرا صنع سورا ۱۲

معجزهٔ تکثیر خرما

یکی دختر اندر خت وزی بشیر	بخندق بشد چند خرما بکف	پیمبر بپرسید دختر بگفت	سوال و جوابش بهم گشت جفت
که اینک پی چاشت پیمبرم	فرستاده بر پدر مادرم	بفرمان او دختر هوشمند	بدامان وی بر روائی فگند
	ندا کرد تا اهل خندق تمام	رسیدند و خوردند یک یک بکام	

تمام شدن خندق و رسیدن کافران احمق

ز هنگامهٔ سختی و جانکنی	ز تفصیل ایام تیشه زنی	روات خرد در کنند آشکار	ششش و پانزده بیست و بیست چار
جز این چار یکجا بهم گفته اند	سخن پروران که خوش خفته اند	ز شش شش روز تا هی کم و بیش نیست	خرد را مجال پس و پیش نیست
چو خندق ز هر جانبی شد تمام	شدند از صعوبات فارغ کرام	قریش کهن کینهٔ فتنه ساز	رسیدند از راه دور و دراز
بپایان وادی فرود آمدند	چو آتش با انبوه دود آمدند	صحابه همه در عدد سه هزار	هوا خواه احمد صلی الله علیه وسلم صغار و کبار
قراری گرفتند در زیر کوه	چو کوه دگر با ثبات و شکوه	نگاور نبودند جز بیش و شش	بدیدار خوب و برفتار خوش

رفتن حیی اخطب سوی کعب در بنی قریظه

حیی در شم شد چو سهم از کمان	بایمای سفیان کین بنیان	بدان تا فریبی دهد کعب را	که پیمان او بود با مصطفی ﷺ
بسوی گروه قریظه شتافت	نگردید تا کام دل باز یافت	دوان تا در او رفت آواز داد	چو گرگ کهن حیله ها ساز داد
فرو خواند بر اتفاق قریش	پذیرا نکردند ایشان طیش	بپرده و بدل تا زبانی دراز	در بستهٔ خود نکردند باز
زبون گفت کعب و در فتنه بست	که هرگز نخواهیم پیمان شکست	نباشد ترا جای در عهد ما	که محکم با احمد بود عهد ما
سرانجام بر کعب بیچاره زد	که ما نیم در سیاست سد	نگر بسته در زه و هم ورود	که باید ترا میزبانی نمود
چو نزد عرب نیست بتر خوشی	تفاوت در و کیسه سوی نیست	گران آمدش طعنه و در گشاد	به بیگاه خود فتنه را بار داد

سله یعنی چار روایت که گفته شد ۱۲

چو صحبت دمی چند گرمی گرفت | ز سختی دل کعب نرمی گرفت | نخستین سر فتنه سازی نداشت | خیالی ز گردن فرازی نداشت
ز گفتار او روی در هم کشید | برآمد بهم زانچه از وی شنید | چو افسون او در دلش کار کرد | دگر یار کرد آنچه عیار کرد
خسی کمتر از هر خسی زیر پای | بتزویر ابله برآمد ز جای

فرستادن آنحضرت صلی الله علیه وسلم اصحاب را به تفتیش بنی قریظه

پیمبر بسعد بن اصحاب چند | فرستاد از بهر تنبیه و پند | برفتندشان چون هم اندرزند | بسی گفت خیر بسوی قریظه همه
هم آورد راوی که تنها نیز | بفرمان ختم الرسل کرد سیر | بهر گونه آن فرقهٔ زشت را | ندیدند جز بر خلاف وفا
چو رفتند اخبار دریافتند | ز بیگانه روی خبر یافتند | نشانی ندیدند زان رسم و راه | وز آن سست پیمان گروه تباه
چو گرگان بگرگان در آمیختند | هژبران بسر پنجه خون ریختند

اضطراب مومنان از ازدحام کافران

صحابه ز انبوه خیل لئیم | فتادند در اضطراب عظیم[له] | بماندند خیره ز آشوبشان | ستوه آمدند از هجوم چنان
رسول خدا حسبنا الله گفت | که بود آشکارا بر او هر نهفت | کسانیکه ایمانشان سست بود | پراگندگی هوش ایشان بود
گشادند مشتی دو رنگان زبان | سراسیمه سخت ترسنده جان | کز احمد زیان میدهد از خبر | ز گنجینهٔ قیصر تاجور
ز مخزون کسری نماید نشان | که در دست ما افتد بی گمان | کجا آن خزائن که آید بدست | کجا اختلالی که امروز هست
اسیریم در دست خونخوارگان | ندانیم چاره چو بیچارگان | گروهی از آن فرقهٔ بی هراس | ز آسیمگی ها بترک حواس
دل از مهر آن ماه پرداختند | بجان برده خود حیله پرداختند | بگفتند خالیست بنگاه ما | بجز ما نباشد هواخواه ما
بده از سر حزم دستوری ای | که داریم با عزم مستوری ای | نشان میدهد وحی داور چنین | در آیات سبع المثانی ببین
تظنون بالله شد خبر | و اذ قالت[که] از هول دارد اثر

له اذ جاؤکم من فوقکم ومن اسفل منکم و اذ زاغت الابصار و بلغت القلوب الحناجر و تظنون بالله الظنونا چون آمدند بر شما از جانب بالای شما و از جانب پائین شما و چون خیره ماندند دیدها و برسید دلها به حنجره گردن و گمان میکردید به نسبت خدا گمانها مختلف ۱۲ پاره ۲۱ سوره احزاب رکوع ۲ مولوی ولی الله

که و اذ قالت طائفة منهم یا اهل یثرب لا مقام لکم فارجعوا الخ و چون گفت طائفه از ایشان ای اهل مدینه نیست سرای ماندن شما را پس باز گردید ۱۲ پاره ۲۱ سوره احزاب رکوع ۲ مولوی ولی الله

فرستادن آنحضرت صلی الله علیه وسلم جمعی را برای حراست بیوت

پیمبر چو آشفتگیها شنید	بول خالفان سخت بیتاب بد	فرستاد سیصد نفر پر جوان	بن حارثه زید سالار شان
سپردش نگهداری خانه‌ها	که رو آورد سوی کاشانه‌ها	حراست کند بلدهٔ پاک را	ز آتش نگهدارد آن خاک را
	شتابنده شد مرد با خیل خویش	کمر بر نیک بست از گروه خویش	

محاصرهٔ احزاب اعدای الهدی را و پاس داشتن اصحاب خیمهٔ مصطفی را

طرازند دانا سخن پروران	که یکچند کم از مهی کافران	بر اسلامیان بسته با هم مفر	محاصر بماندند گرد مقر[1]
شب و روز هنگامها میشدند	سوی خیمهٔ مصطفی میشدند	طریدی همی کرد هر خیره سر	با هنگ آزار خیر البشر
ولی بود حائل همان مورچال	مجال گذر از سر آن محال	نگهدار احمد (صلی الله علیه وسلم ۱۲) دران دار و گیر	همی بود عباد[2] بن بشیر
ز اصحاب خیلی کمربستگان	بهر شب ز آرام وارستگان	بعباد سرگرم تا بامداد	که رحمت بر آن مرد پاک باد

مصاف اشرار با گروه ابرار

ز تاریخ ناموس پیشینیان	بخون نقش بستند چون جنبیان	که چون هر دو لشکر ترازو شدند	بر آهنگ پیکار یکرو شدند
سلامت بجست از دلاوری	قیامت کمر بست بر یاوری	ز سیم ستوران بچالش کده	زمین گشت چون گرد که پرده
ز هرای هر دم که شمشیر یافت	پلارک چو سنگ ستاره بتافت	ز تکبیر مردان ضیغم شکوه	زمین لرزه آورده لرزان کوه
فرو مانده هر اسپ از تاختن	پیاده بخون خفته از آختن	یکی کینه جوی و دگر فتنه زا	به تیزی چو شمشیر جوهر نما
ز بر گشتن تیغ و باز آمدن	ندیا قضا شد بباز آمدن	ز هیبت شده زهرهٔ ماهی سخت	ز بیم اجل هر جگر لخت لخت
چنان شد بسوراخ در زن شتر	که از کافران گشت فردوس تنگ	امان برده و باده در کام شیر	دریدن شد از یاد شیر دلیر

[1] مقر یکی از اسمای مدینهٔ منوره ۱۲

[2] عباد بن بشیر عباد بالا گذشت بشیر بر وزن فعیل از افادات مولوی عبدالحی و در مدارج بکسر موحده و شین معجمه ساکن و یای تحتانی مرقوم است

ز سختی گلوی یلان شد خفه / کشنده بهر گوشه صد اجفه
سری را که بالین طربگاه بود / ز بس پیش پا در سر آه بود
چو سرخ اژدها تیغ رنگین بخون / کمین دار با جادو فسون
عنان بر عنان و سنان در سنان / پر از فتنه گیتی جهان در جهان
نه روی مدارا نه راه گریز / همه چار سو است هنگامه تیز
جهان سوی شعله تیغ تیز / بر آورده آتش ز آب ستیز
سخن مختصر تو چنین دار و گیر / کز و گشت فرسوده برنا و پیر
بروز احد گرچه سختی گذشت / ولیکن دل مومنان خون گشت
درین داوری هر گروه از عرب

ز جا تشنگی پخته گردید سلع / که گردید نا پخته گردید سلع
تنی را که جز پرنیانی نخفت / بگل تو بهمد زمین بر شگفت
ز طوفان هیجا بصد اضطراب / زمین گشتی بود لرزان بر آب
ز هر گوشه مرگ آشکارا شده / یلان حیله بی می سکاری شده
نه یک بصد لرزه در تب فتاد / بسا را که از پشت هر کس فتاد
ز هنگامه کینه یک دگر / تهی سینه پردلان از جگر
نیاورده پیش امتحان قضا / رسول خدا را و اصحاب را
سر آمد بیکرو ز هر غم که بود / ز تنها قریش آنچه گیتی نمود
فزودی بهر روز چندین تعب

شجاعت اسد الله الغالب حضرت علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه

خبر شد به مخبر هوشیار / ز بی باکی حیدر نامدار
ز پیش و پس راست و چپ همه / گریزان ز وی از شتاب همه
نه شیری نر از قوتش ماده گشت / که هر ماده چون نر آماده گشت
بهر سو که شمشیر کین آختی / قضا با دم تیغ در ساختی
بهر روز در معرکه همچنین / همی گشت چالاک سرگرم کین
چو آن چابکی دید در کارزار / ببخشید احمد بدو ذوالفقار
طراز ند لاریب در شأن او / حدیث پیمبر بعنوان او

که هر بار کردی چنان حمله / که تنها بدی پیش و حمله
بیک تیغ تازی که او می نمود / حواس ز سر کافران می ربود
بسی کز که پروا نبودش ز تیر / بمیدان ناورد هر دم دلیر
نباشش برآید اگر جان ز تن / شوم عین جانان من جان من
چو او هیچ مردی مبارز نشد / بدانسان شیرانه هرگز نشد
سر شیر یزدان بالوند شد / که احمد از ان عزم خورسند شد
که باشد امام امتم را مدام / بحکم علی بد ز خندق تمام

حدیث شریف
یوم الخندق قال فضل من علی الامتی

مجروح شدن حضرت سعد بن معاذ رضی الله عنه

رقم بست فرزانهٔ پارسا / که روزی بر خیمهٔ مصطفیٰ
گشاده دستی شکیبش و ست / بکردند کوتاهی از آنچه هست

نبردی که خود گفتنا اش نبرد / پریشان از دمدمه هوا گرد گرد
به هنگامه رزای در انداختند / جهانی باشوب پرساختند

رسول خدا ایستاده سوار / نظاره کنان بختی کارزار
بناگاه سعد معاذ از قضا / درآمد لب خندق جان گزا

ستم پیشه حبان بیداد خو / خدنگی فگند از کمینی براو
بنادر نیاز دید و گفتش بکین / بگیر از من این چوبه آهنین

فرو خورد تیرا بحلق سعد تیر / که از تیر گردون برآمد نفیر
پیمبر دعا گفت بر ناسزا / که رو بیت در آتش بسوزد خدا

چو دشوار شد سعد را جان بری / بداور بنالید از داوری
که گر هست باقی نزاعی بلیش / میان رسول خدا و قریش

به پروردگاری هم از بنده وار / که از دشمنانش برآرم دمار
وگر بعد ازین جنگ شد منقطع / شهیدم بکن تا شوم منتفع

ازین زخم هرگز مکن جان برم / بده جایگاهی ببینم دژم
ولے ہاتم بخشش چندان بجا / که بینم گروه قریظه هلاک

معا خون ز زخمش فرو ایستاد / جهان آفرین آنچه او خواست داد

سخت کوشیدن کفار نگونسار و گرم کردن هنگامهٔ کارزار

نگارندهٔ پیشهٔ فرزانگان / زاخبار دیرینهٔ باستان
که هر روز سرکش گروه زبون / فزودندی آشوب در کشتخون

چو سرهنگ مشرق فگندی سپر / سرانداز مغرب کشیدی بسر
دو لشکر فرومانده از تاختن / امان یافتندی ز جان باختن

طلایه برون آمدی سو بسو / بخواب یلان معرکه در برو
درماندی شبا از گردش چرخ تیز / که فردا چه پیش آید از رستخیز

چو ترک فلک برکشیدی علم / سنان سپهر بردری کعب بهم
ستوری بپا فرو افتادی بجنگ / زمام سکونت نماندی بچنگ

یکی روز هر خیل کوشید سخت / دل هر سیه بخت جوشید سخت
نمودند دیدار دیگر نفاق / همه روز داوند داد نفاق

مصافی ز هر سو برانگیختند / چو زنبور از هر طرف ریختند
مصافی که از هول آن تند شیر / بجان بردن از صید گردید سیر

لبالب ز خون گشته هر پور کند / ختائی شدی دست و پای سمند
نشسته گشته هر گوه کز بیم جنگ / جوانان میدان بصف گشته تنگ

جوانی که ترکیب سرانداز بود / سرش در هوای سرانداز بود
زره مانده گی دست چون پابند / زره از فراخی قبا چا شده

له حبان بن عرقه حبان بکسر حای حطی و موحده مشدده و عرقه بعین مفتوح و را مهمله مکسور و قاف مفتوح نام مادر حبان و پدرش عبد مناف ۱۲ ازافادات مولوی عبدالحی

ع گفتا انا ابن العرقه ۱۲

سه اکحل رگ هفت اندام ۱۲

زبانگ یلان به تکبیر سخت   شدی سنگ خاره همه لخت لخت
شکستی بنج زنگ بهرام را   نمودی سحر شام عمر سام را
سر تیغ از دست رستم شدی   دل زال از آن نگاه ماتم شدی
ز برگشته دیدن بهر سو نهیب   پی هر گلو از نگاهها دو نیم
ز هر گوشه جستی و خستی سنان   ز هر دست اسپی گسستی عنان
چو آذر نشین تیغهٔ تیغها   علم گشته چون شعلهٔ در هوا
سنانهای پر خون چو گلبن نگار   فراموش هر جزو از یاد کل
چو دیدی فریدون بدان مایه فر   نجستی ظفر جز طریق مفر
چو انبانهٔ افتاده هر خستهٔ   ز بند مباهات وارستهٔ
درون مرده کردی دم تیغ خست   چو از خر بیفتاد بر خر نشست
ز تند خروشان ضرغام زور   در اکناف گیتی در افتاده شور
عجب فتنه را روز بازار شد   ز خواب اجل مرده بیدار شد
ز غلغل که اندر ملک افتاد   سماک از فلک بر سمک افتاد
ز اندیشهٔ پویهٔ هر ستور   سمک با ثری در زمین گشته گور
یلان را در آن آزمون توان   جگر آب و دل همچو ماهی تپان
شد از چالش خنگیان تیره   در آن روز بازی زمین سپهر
به تن بر زره چون شکنجه شده   که در زیر آن سخت لخته شده
بر آشفته از خود هر آهرمنی   چو مو لنجه هر مو در هر تنی
ز بیتابی سختی ناف پیچ   فراموش کردند گردان بسیج
ز ناسکیزهٔ دشت هر سمند   بسا کس که ناگشته مردانگزند
همی خواستی مرد چون مرغ پر   که عنقا کند خویش را در نظر
مگر تیغ خونریز را ره بود   که صد جان بیک ستاری بود
زبان سنان اچشمه بود خون   بدان لذتش میل تیزی فزون
اگر کودکی بود اندر شکم   همی زاد پیر و همی زیست کم
ز بس کرده هنگامه در زار   امان بزه در بیضهٔ مور و مار
دگر بار شد آب دُر در صدف   وزان پس همه خشک مانند کف
شده لعل یکقطرهٔ خون سنگ   دران سختی سخت بی آب و رنگ
بهم دوختی پشت و سینه سنان   شدی کالبد سوزنی بی گمان
چه دریا بیابان همه گشت خشک   هوائی شد از هول نکهت ز مشک
ز رنگی که از روی مرهم پرید   بروی هوا غازهٔ شد پدید
ز سختی دل کاوران آسیا   سنان آسیابان و در آز ما
دل از بارش زخم چون میمهٔ   شدی آب و بنمی خون نیمهٔ
ز نیرنگ و شاع لیل و نهار   فراهم بیکجا خزان و بهار
پذیرفت هر فلسفی خلا   که بگریخت از سر مهری هوا
بنودی اگر فرق خلد و جحیم   در ارواح بودی فنا مستقیم
دران سخت هنگامه ها ناگهان   شده سه نماز از پیمبر قضا
نه پیشین بدست آمدی نی پسین   نه شام از هجوم گروه مهین
چو پیر فلک همچو آزادهٔ   ز شب گسترانید سجادهٔ
بر او رو تسبیح انجم بورد   پراکنده در دانها گرد گرد
خداوند را کرد خورشید یاد   تضرع کنان سر بسجده نهاد

له مبین بفتح میم امانت کرده شده بضم امانت کننده ۱۲

پیمبر بهمه گونه راز و نیاز / بترتیب بگذارد ار سه نماز
بجنگش همیگفت از امتثال / جدا گانه بانگ و اقامت بلال
دعا کرد تا کردگار جهان / بر آتش کند خانه و گورشان
کما فات شدند از نماز پسین / شد از دست وقت اجابت چنین

اسلام آوردن نعیم ابن مسعود از غطفانیان و خلل انداختن در اتفاق کافران

یکی روز اندر میان داوری / نعیم ابن مسعود مردی جری
جدا گشته از خیل غطفانیان / برارت بجان کرد از جانیان
درآمد باسلام و گفت ای رسول / باخلاص دین تو کردم قبول
کسی زین خبر نیست ز اسلام من / ندانند هر دم ز انجام من
بر آنم که خدمتگزاری کنم / بجان و بدل با تو یاری کنم
خلافی در اندازم اندر میان / پراگنده از هم کنم همگنان
ولی از سخن با نیم چاره نیست / بده رخصتم چون بهر باره نیست
چو فرمان بیابی اثر بخش یافت / نخستین بسوی قریظه شتافت
بگفتا که غطفانیان و قریش / همه بر شما تلخ کردند عیش
مرا با شما نسبتی هست خاص / بپیوند یکروی و اختصاص
مبادا که ناکرده کاری روند / بهاوای خود چون غباری شوند
شما را گذارند بی آبرو / بدست ابوالقاسم و خیل او
پس از زین برآرند بیخ شما / شتابنده بر چار میخ شما
وز آنجا بشد سوی آن هر دو خیل / بیفگند بنیاد هر یک چو سیل
خلافی بهم در میان اوفتاد / نفاقی در آن سرکشان اوفتاد
دعای نبی الوری کرد اثر / که شستند خاطر ز یکدگر

دعای بد کردن سید ابرار و فیروزی یافتن بر گروه اشرار

چنین آمد از راویان قوی / که سه روز در آخر داوری
رسول دو عالم بشانی که هست / برآورد در مسجد فتح دست
که سالار یا منزل الکتاب / تو ای آنکه هستی سریع الحساب
هزیمت ده انبوه احزاب را / بده نصرتی تیغ بیتاب را
بیفگن در این سرکشان زلزله / برون کن ز دلهای شان ولوله
ایا از کرم دافع کرب جان / اجابت کن دعوت مضطران
فرود آمدست اینچنین بیش و کم / بر اصحاب من هم ز هر گونه غم
بر آن همه چون ربایندهٔ / گره برگشا چون گشایندهٔ
دوشنبه سه شنبه نشد فتح باب / نگردید مسئول او مستجاب
سوم روز چون چارشنبه رسید / اجابت ز سرپای گرد و دید
بدان بین پیشین و دیگر نماز / پدید برقت یا رگر بی نیاز
هم آن سختی دار و گیر شدید / بجان آمد از معرکه بوسعید خدری
دلش چون شب تابی اندوخته / دعای بد و نیز آموخته
مناجات پیغمبر پاک ذات / خضوع صحابه چشم نجات

نهانا که شد ناوک بی امان　فرو سفت بر جان و رلامکان
تزلزل در احزاب سرکش فگند　ازان داوری بیخ هر یک بکند
زباریدن سنگریزه بخاک　برآورد زان سنگریان هلاک
ز پس کاتش از چار سو می پدید　نفس رشته را از گلو می برید
بهر سو برون آمده مستهام　دوان در معسکر همه بی لجام
ز آلا و آلات و هر گونه رخت　پراگنده هر شی ازان باد سخت
اگر احمد نبود طوفان باد　براندا ختی بیخ ایشان چو عاد
بریدند یک یک طناب خیام　ندادند هرگز مجال قیام
ز هر گوشه بانگ تکبیر ها　بگوش آمدی هر سیه بخت را
شد و انچه بالا نوشتیم دید　که هر کافر آسیمه سر میدوید
دل سخت شان از غایت بیم نرم　تن خود باتش همیکرد گرم
ولی آمدش نهی احمد بیاد　بیفکند و تعلق تیرکش نهاد
بحکم قضا گشت آگه دو چار　سر راه با بیست خیلی سوار
بگفتند خوش آمدی مرحبا　نویدی بده صاحب خویش را
ربود از دلت انتشار ترا　بپرداخت از نزل پرداختن
چو فارغ شد از بندگی ساختن　بپرداخت از نزل پرداختن
بشارت رسانید چون بنده　کزو کرد احمد شکر خنده
شد از یاد هر فرقه را هفت شب　جگرتاب دل هر ره آن کشت
فراموش کردند پیکار تیز　شبا شب گرفتند راه گریز
بدانگونه کز چار سو ریختند　بیک چشم زد جمله بگریختند
پیمبر خبر داد اصحاب را　کزین پس فرایند قرقاب را

جهان داور پاک چون رستخیز　فرستاد باد صبا تند و تیز
بیفگندی از دیگدان دیگ را　کشیدی بیخ غاز ها ریگ را
بیندا ختی خیمه را که بود　بجنباندی بیخ هر جا که بود
سمندان تا توره بگسیخته　ز جولان هر اهر پراگیخته
همی تختی بسکه سنگ و خزف　صدای شنیدندی از هر طرف
تو گوئی که پروردگار جهان　مگر رحمتی کرد بر کافران
رسیدند هم از فلک قدسیان　فرا بسته بر کار سازی میان
بکشتند آتش بهر منزلی　هراسی فگندند در هر دلی
حذیفه بحکم حبیب قدم　بزد جانب خیمشان قدم
زبون گشته سفیان ها زد　ز خرگاه بیخود برون آمده
حذیفه بجیب و کمان راست کرد　هدف از کمین نهان خواست کرد
چو برگشت خورم ز آسایشی　ججی ز پرشانی
ببستند دستار های سپید　ز هیبت نمودار بیم و امید
که اینک خداوند پیروزگر　ببخشید بر دشمنانت ظفر
چو شد سوی او دید شان در نماز　که میکرد افزون بستی نیاز
باپای دستش فرو خواند پیش　بنزدیک او رفت اخلاص کیش
چو پیدا شد آثار پنهان خشوع　باوارگی کرد هر یک رجوع
در آن خاک یکدم قراری نماند　هوائی بسر جز فراری نماند
نیاورده پا از شر انگیز یی　نمودند در جان بری تیز یی
چو نصرت فرستاد داور پاک　پراگنده گرداند بادی چو خاک
زما دست هر فرقه کوتاه شد　بیگاه هر اقبال بیگاه شد

نیایند دیگر به پیکار ما / نیابند دستی بر آزار ما
وگر ما بسرکوبی شان دویم / ز آب حسام آتش افشان دویم
زبیداد کیشان برآریم گرد / ز نصرت ستانیم داد نبرد
بیا ای ملک تا سلامم بری / بیا ای نسیم سحر خوش پری
سلامی خوشی صبح و شام از عبید / با احمد رسانی باصحاب نیز
صلی الله علیه وسلم

فرستادن ابوسفیان مردی را برای کشتن رسول صلی الله علیه وسلم و اسلام آوردن او

چنین گفت گوینده سرگذشت / که سفیان چو از جنگ احزاب گشت
بدانا کین پروری بس نکرد / دگر باره خون دل خویش خورد
همی راند روزی هر در سخن / در انبوه گرگان چو خرس کهن
بگفتن دل مردم آماده کرد / که آیا که سر میدهد همچو مرد
که سوی مقرّی شتابد بجزم / که از من جزامی ستاند بعزم
که می بندد از خیل بحران کمر / برآهنگ احمد بتیغ و سپر
همانا که در کوچه های بلد / همی گردد آزاد با نیک و بد
بخاطر نمی آرد اندیشهٔ / کند گشت چون شیر در بیشهٔ
ز بس میشود محو اندر رها / نداند ز بیگانه و آشنا
اگر گردنی حمله آرد دلاو / فزون گرد دش و یلان آبرو
بناگاه برخاست اعرابیی / چو بیدار مغز از گران خوابیی
بگفتا ز من آید این داوری / بکن تا توانی مرا یاوری
بده زاد و ره تا شوم تیز گام / بیک دم کنم کار او را تمام
پس آورد نزلی پسندیده پیش / یکی اشترش داد از نزد خویش
شتابنده محمل بر اشتر ببست / روان شد بدان یار خام مست
رسیده بجوئی ز فرتاب یافت / رسول خدا را باصحاب یافت
نشان جست ز چیران نفس کو براست / که آیا نبی قریشی کجاست
بنی مطلب است اندر میان / که خواهم ازین جمع او را بجان
رسول عرب گفت با انجمن / که اکنون او هست خونریز من
وزان پس با عرابی آورد روی / که راز نهانی برهنه بگوی
همین است وارهاند ترا / بود تا بجای رساند ترا
دل مرد اعرابی از دست رفت / همه بر زبانش چو سرمست رفت
وزان پس بگفتا که او در نشست / شتک را در بیش اوری آنیست
تو لاریب پیغمبر راستی / نخواهم بجز آنچه تو خواستی
نخستین که از دور دیدم ترا / دل من بجنبش در آمد ز جا
بدانستم ایزد نگهدار تست / خدای جهان آفرین یار تست
نداند ضمیر دلم هیچکس / چه شد تا فتادم درین پیش و پس
بشیرین تبسم در آمد نبی / زهی شور پنهان لشیرین لبی
بیا ای ملک ای تو جان عزیز / نگهبانش ز خیم نهان عزیز
زمین بر بر شاهد پاکذات / درود دی روان بخش آب حیات

فرس راندن خواجه عالم صلی الله علیه وسلم بمحاربه بنی قریظه

چنین گفت فرزانهٔ نکته سنج
ترنم سرای سرای سپنج

که چون دست آشوب کوتاه شد
پیمبر ز خندق به بنگاه شد

بر عایشه رفت یا فاطمه
بر این هر دو راوی کنند خاتمه

سلاح از تن همچو گل باز کرد
فرو شستنی خواست خود آغاز کرد

همی شست اندام پاکش هنوز
که آمد پیام آور دل فروز

زبان فهم پروردگار جلیل
همین دانش آموز کل جبرئیل

بگفت ای محمد تو از آشتی
ز سرپنجگی دست برداشتی

همان عزم جنگست ما را هنوز
نداریم راهی مدارا هنوز

تو بنهادی و ما نه بنهاده ایم
سلاح خود و اینک آماده ایم

خدا میکند حکم شبخون ترا
شتابان برزم از سر نیت برآ

جنیبت بسوی قریظه بران
بیا و شتابندگی کن بران

بدا ورکه من میروم پیش پیش
زمین بر کنم بیخ هر فتنه کیش

بجنبانم از جای خود مرز را
هویدا کنم لرزه پر لرزه را

بیکدم زبون از ستیزه کنم
حصار متین ریزه ریزه کنم

ببینی که چون بیضه سنگلاخ
بپاشم ز هم گوشه حصن فراخ

پس آنگه فرس اندرو بر خاست گرد
ز سم ستوران گردون نورد

انس دید زان موکب ارجمند
بکوی بنی غنم[۱] گردی بلند

پیمبر ز کاشانه آمد برون
بفرمان داور برآمد همایون

بپای او کوچه کوچه بلال
ندائی برانگیخت بهر قتال

همی گفت کای لشکر کردگار
شوید از سماعت بطاعت سوار

هلا پی سبک بر قریظه کنید
نماز پسین در قریظه کنید

همینست حکم خداوندگار
خداوند امر و زور و شمار

الا هر که میخواهدش بندگی
کند بر خطا او سرافگندگی

چو وند و منادی بهر سو ندا
طلب کرد ختلی رسول خدا

بدل میل بود پا سمند آمدش
لحیف[۲] از نجایب پسندیدش

برآراستندش بزین و لجام
ز دم تا بیالش بزرین ستام

چو برشد فروزنده گرد نگین
بنفشی که انگشتری از نگین

چه اسپی که خورشید بر سم همش
زمین بوسه میداد بر سر درش

دو اسپ دگر را جنیبت گرفت
بفرخندگی راه نصرت گرفت

علی ولی شیر حق پیشرو
بدستش لوا همچو خورشید ضو

هراول از و همچو کوه از شکوه
ز فرمانش هر دو گیتی ستوه

بپیشش ز صدیق رشک پرن
یسارش فاروق گوگی دهن

روان در رکابش پیاده سوار
یلان نبرد آزما صد هزار

چه می پرسی از ناچخ و تیغ شان
ز بیمارش لرزه بر جان [illegible]

---

۱ غنم بفتح غین معجمه مفتوح و نون ساکن یک قبیله ۱۲ از تحقیقات افادات مولوی عبید خان۔

۲ لحیف سجانه حلی نام مرکب آنحضرت صلی الله علیه سلم ۱۲۔

بن ام مکتوم در شار پیه   عمل ها نفت از رحمت وافیه
سمندان همی وحشش شکار   شتابنده چون گردش روزگار
بشافی (نام مدینه منوره) کز و چشم بد دور باد   روان شد چو بادی بتعذیب عاد
بیفزود بیجاریان را وقار   که معموره بود در رهگذار
گروهی ز خاصان درگاه دید   همه چشم بر راه در راه دید
مسلح سواران ستاده همه   عنانها به پیکار داده همه
بپرسید کایا شما را که گفت   ز عزم نهان آشکارا که گفت
بگفتند وحیه کیا حکم داد   برآمد زما هر که گردن نهاد
بگفت آن نخستین خبر بود و هست   که از پیشتر راه بیهوده است
چو آمد زمان نماز پسین   نکردند خیلی ز ارکان دین
نجستند تاویل فرمان او   نهادند سر بر خطش مو بمو
رسیدند و کردند در شب قضا   همایون ادائی که بود از قضا
گروهی که در کار بستند رای   ادا کرده در ره گشادند پای
پیمبر نفرمود حرفی بزجر   که ما مول هر فرقه (یعنی اتفاق) بود اجر
چو بیگاه شد در قریظه رسید   دل دشمنان همچو ماهی تپید
صحابه که بودند مردان کار   ز هر سو گرفتند گرد حصار
ز هر گونه آشوب تا نیم ماه   بر آن فرقه زشت بستند راه
کشیدی کمان از کمین سعد پاک   به تیر افگنی کردی آشوب ناک
چو بود دشمن درین کار سست تمام   زدی بر هدف روز تا شب مدام
بدینگونه چون روزگاری (شش) گذشت   ز ایام سختی شماری گذشت
خدا دشمنان را جگر آب شد   دل از هیبت سخت بیتاب شد
تولای ناموس بگذاشتند   دل از مهر ناموس برداشتند
فرستاد هر یک پیام جلا   که بگذار ما را و بگذر ز ما
وگر در جوارت نخواهیم ماند   که تقدیر خامه برین حرف راند
بفرمای تا چون گروه نضیر   رویم از دیارت بزن ناگزیر
ز کالا باشتر ستانیم ما   وزین خاک دامن فشانیم ما
متاعی که هست از شتر بار بیش   بداریم از و کیسه دست خویش
سلیح هم گذاریم از بهر تو   نیائیم دیگر سوی شهر تو
پذیرا نگردش رسول خدا   که پنداشت از حکم وحیش جدا
دگرباره گفتند تا جمله مال   حرامست بر ما که باشد حلال
بگو کز سر آن همه بگذریم   به فرزند و زن هر یکی جان بریم
نفرمود چون حکم داور نبود   بجز اینکه آیید پیشم فرود

پند دادن کعب بنی قریظه جهود ترک دادن صلاح و بهبود

چو کعب آنچه اندر میان رفته دید   اباء نبی از اجابت شنید
گذشت از حیی ابن اخطب که بود   بسنجید و گفت ای گروه جهود
بخوبی شناسید کاحمد نبی است   شناسای دهست گر خود صبی است
همانا که پیغمبر راستست   خدا در ازل عزتش خواستست
شناسنده هستید از هر دلیل   که هست نعتش بتوریت و انجیل
برشک خود انکار او میکنید   بحکم قساوت عتو میکنید

گزینید از راستی دین او　　که هست از خداوند تمکین او
اگر می پذیرید رای رزین　　صلاح دو گیتی بود اندرین
نه سرمایه را زیانی رسد　　نه از مرگ سختی بجانی رسد
پذیرا نگردند پندش جهود　　ز سنگین دلی سنگ دوئی فزود
که ما جز بتوریت اصغی ایم　　گذارنده دین ما صغی نه ایم
بگفتا گر این بر شما هست صعب　　کشاید زبان در سه اندرز کعب
نخستین همان بار دیگر بود　　که در دین او هست هر گونه سود
وگرنه بفرزند و زن بی دریغ　　نگویید هرگز سخن جز به تیغ
بیایید تا خون ایشان خوریم　　ز دهری که دل می بر و بگذریم
برآییم از دژ چو مردان دلیر　　نشتابان سوی خیل محمد صلی الله علیه وسلم چو شیر
ببینیم تا عاقبت کردگار　　چه پیش آورد از پس کارزار
اگر نصرت از ماست اهل و عیال　　فراوان دهد ایزد ذو الجلال
وگر کشته گشتیم باری چه باک　　ز خواری نباشیم اندیشناک
بگفتند کز زندگانی چه سود　　چو آید ز ما اینچنین در وجود
چو ما خون فرزند و زن ریختیم　　چه گر خاک هر کوچه بیختیم
بگفتا گر این هم پسندیده نیست　　جز این رای مرد جهان دیده نیست
بیایید تا بر کشاییم دست　　نترسیم کامشب شب شنبه هست
محمد بیاران خود غافل است　　ز ما کز پیکار فارغ دل است
بیکبار دلیرانه شبخون زنیم　　پراگندگی درمیان افگنیم
بگفتند کاین شب نیرزد بجنگ　　گرایش ندانیم و داریم ننگ
چو کردند بشنیدن اینچنین　　چه دیدند از آسمان و زمین
سخن سنج چون گفتشان گوش کرد　　زبان را ز گفتار خاموش کرد

واقعه ابو لبابه صحابی رضی الله عنه

چنین گفت راوی که اهل حصار　　چو دیدند روز سیاه از فشار
همان بو لبابه که ز انصار بود　　بسوگند پیمان شان یار بود
فرستادنش از نبی خواستند　　سخنهای زیر لبی خواستند
پیمبر فرستاد و خیل جهود　　دویدند سویش بسیلی که بود
بمویه گری کودکان و زنان　　گرفتندش از چار سو در میان
چو هر گونه نرمیش نگریستند　　ز سختی بفریاد بگریستند
بگفتند تا چیست اکنون صواب　　چه سازیم تا وارهیم از عذاب
اگر باز گویی بحکم تو زود　　یکایک بیاییم از دژ فرود
بگفتا همین است رای که هست　　که محکم به بند است پایی که هست
ولی کرد اشارت بسوی گلو　　که ریزند خون در جزای عتو
چو کرد آن اشارت خجل گشت زرد　　پشیمان شد از خود که بیداد کرد
ز افشای راز رسول خدا　　برون آمد از دژ بجوش بکا
نشد سوی یٰسٓ[له] و اصحاب رفت　　ز درد درون گشت بیتاب و رفت
دوید آمد به محرابگاه نبی　　بجان سوزی ناله یا ربی
نیاورد در دل پس و پیش را　　فرو بست در استن خویش را
بگفتا دگر ره نخیزم ز جای　　بمانم چنین تا نبخشد خدای

له یٰسٓ نام آنحضرت صلی الله علیه وسلم چنانچه در قرآن پاک است همچنان باید نوشت ۱۲

نباید که هردی کشاید مرا | بود آنکه راهی نماید خدا
پیمبر چو بشنید حرفی نراند | بجز آنکه اکنون مجالی نماند
چو بربست خود را نیارم کشاد | که کارش بفرمان داور فتاد
بدستش خورانیدی آب و رطب | کشادی که بستی چنین روز و شب
چه خود را به بند گران بسته بود | دران سخت زنجیر پیوسته بود
نه تا گه زداور رسد حکم نجات | درآمد به پیغمبر کائنات
بگفتا چه خندیدی ای مصطفی | که دارد خدای تو خندان ترا
بگفتا نویدش دهم گفت هان | پس از خانه خود برآمد دوان
نبود اندران عهد حکم حجاب | رسانید آن مژده بی احتجاب
بفرمود تا باز دارید دست | گذارید او را به بندی که هست
چو آمد بجنگ نبی با مداد

دگر بار راهی ندارم نیاز | ولی از پی پنجگانه نماز
اگر پیش من آمدی از نخست | شدی کارش از توبه من درست
گرفتی خبر دخت او هر زمان | دم حاجت پنجگانه از آذان
چنین بود تا نیم ماهی گذشت | سماعت شد سخت فرسوده گشت
بنزدیک شد تا نظر هم رود | ز گیتی بآشوب ماتم رود
بر ام سلمه زمان سحر | شکر خنده کرد خیر البشر
بفرمود با تازه روی رسول | که شد توبه بولبابه قبول
بفور از در حجره آواز داد | بشارت بدان یار جانباز داد
بشادی ز محراب دران جهید | دویدند تا برکشایند بند
چو آید برون خواجه کائنات | بدست خود از بند بخشد نجات
در امتحان بست او را کشاد

به تنگ آمدن بنی قریظه از حصار و فرود آمدن بعجز و افتقار و قرار دادن بر حکم سعد بن معاذ رضه ناچار و حکم دادنش بحکم کردگار

چنین گفت گوینده واقعی | که چون اهل دژ از دژم طالعی
گزیدند فرمان خیر البشر صلعم | برون آمد از دژ آسیمه سر
محمد صلعم بفرمان خیر الورا | فرو بست دست همه بر قفا
متاع دژ آن و دزاری همه (بن سلمه ۱۲) | دگر پایه خانه داری همه
سپرهای خوش با نصد یکهزار | پیاده ستیزنده در کارزار

ز بی راهی خود به تنگ آمدند | ز سختی کشتی یا بسنگ آمدند
سپردند گردن مظلمه | بسعد معاذ و بحکمش همه (عاجز ۱۲)
اشارت چنان شد با بن سلام | که گرد آورد هرچه باشد تمام
نشانان بجستی بدر رفت مرد | فراهم بفرمان محمود کرد
درخشنده شمشیرهای چو برق | که دانا نکرد اندران هر دو فرق [1]

[1] یعنی راوی در شمار فرق نکرده و نیز اشارت بدانست که هر کجا سپر است شمشیر نیز هست پس شمار شمشیر نیز بشمار سپر بود ۱۲

زره سیصد و خشت خفتی هزار   غلط بلکه گویم هزارش دو بار (یعنی دو هزار ۱۲)
ز هرگونه کالا و هرگونه رخت   که در کار مرد آید از نرم و سخت
بسی دام و دد فربهی عیوب   قماش گرانمایه نغز و خوب
چو این ماجرا بر قریظه گذشت   گروهی ز انصار بیتاب گشت
زسوگند پیمان خود اوسیان   بسی سعی کردند یاری کنان
که ای مصطفی این همه را ببخش   خطای همه از پی ما ببخش
بیامرزشان چون بنی قینقاع   کرم کن کرم کن که هستی مطاع
چو بخشیده هفتصد ز رزم کوش   وزان هفتصد چارصد درع پوش
چه باشد که از خون این فرقهم   کنی امتناع بحسب کرم
تو هم درگذر چون پشیمان شدند   بجان آمدند پریشان شدند
پیمبر نفرمود لا و نعم   همه گوش کردند و نزد هیچ دم
فرستاد مردی سوی سعد پاک   که بود از سنان[۵۱] یهودان زخمناک
خبر دادشان از ماجرای جهود   ز خورسندی شان نکمی که بود
بفورش نشاندند بر استری   که آرند پیش کرم گستری
گرفتندش از نیمه راه اوسیان   سخن راند هر یک سپارش کنان
که کردند اجابت قریظه ترا (یعنی حکم ۱۲)   نبی بر تو وابسته حکم جزا
چو هستند همراز و هم عهد تو   سزد در خلاص همه جهد تو
تو دیدی که پور ابیّ نزند   چگونه دل خود بدریا فکند
بر انگیخت صد حیله از اختراع   رهانید یکسر بنی قینقاع
چو مردان یکی مردی کن تو هم   که دارند شان از تو چشم کرم
جوابی نفرمود سعد سعید   اگرچه مقالات هر یک شنید
چو گفتار هر دم زیابان گذشت   دل پاکش از لابه آزرده گشت
بگفتا که این گفت بایسته نیست   ملامت درین کار شایسته نیست
بری از حمایت بود حکم دین   جهان آفرین کی پسندد چنین
بماندند خاموش یاران پس   بخونریز کردند حکمش قیاس
چو آمد بنزدیک مهر الجاه   بفرمود عاجل رسالت پناه
که خیزید و سردار خود را به پیش   گرامی کنید از تولای خویش
تنی چند از اوسیان تاختند   بتمکین او منزلت ساختند
گرفتندش از اشتر آمد فرود   بروی نبی چشم بینا کشود
نشاندند بر بستری از ادیم   که بودی بجان مصطفی را ندیم
گشادند اوسی ز نخستینه حرف   زبان تملق بطرز شگرف
چو بشنید فرمود سعد سعید   بمیثاق داور بعهد شدید
که آیا بحکم رضا میدهید   سر خود همه بر خط حکم می نهید
بگفتند آری همه بنده ایم   بهل حجه گوئی سر افگنده ایم
دگرگونه گوئید تا گفت سعد   سخن را به پیچید در هم چو جعد
که آیا درین انجمن هر که هست   پذیرد ز من حکم بست و شکست
بپاس پیمبر خطابش نکرد   اگرچه جهان بود دلکنون مرد
چو رویش بسوی نبی بود راست   نبی لوری گفت فرمان تراست
چو دانست فرزانه دانستنی   سخن راند آنگه ز بایستنی
بگفتا که من میدهم حکم خون   ازین دایره نیست مرکز برون

۵۱ ز نک تیر را هم سنان میگویند و در پنجابی همین معنی هست ۱۲

چو خونریز مردان یکایک کنند ‌‌ — زنان همه را کنیزک کنند
دگر کودکانند در بندگی ‌‌ — بدانند شان با سرافکندگی
ز رخت و ز مال و ز دامن زود ‌‌ — ببخشند اسلامیان را مدد
پیمبر چو بشنید گفت آفرین ‌‌ — ستودش بحکم جهان آفرین
بفرمود تا حکم کردی همان ‌‌ — که داور ز بالای هفت آسمان
هم آورد را دی ملک با ملک ‌‌ — که احمد ازین هر دو فرمود یک
بهر گونه دادش اضافت بدوست ‌‌ — که حکم تو لاریب بر حکم اوست

اسیر آمدن بنی قریظه در مدینه معظمه و کشته شدن بپاداش مظلمه

طراز زبان آور دیده ور ‌‌ — گزان پس بفرمان خیر البشر
قریظه بکردار خود مبتلا ‌‌ — گرفتار و دست همه بر قفا
بسوی مدینه سپهر ندر راه ‌‌ — ز گمراهی خود زبون و تباه
همه بی نوا و همه در نوا ‌‌ — بحکم خدا و رسول خدا
چو از گمرهی خاک می بیختند ‌‌ — رطب بشیر یکی همی ریختند
بکردی بلب هاشمی رخ جمع ‌‌ — بدندان خود بر گرفتی رجوع
بدینگونه میخورد هر شور بخت ‌‌ — که دست عمل بود کوتاه سخت
چو آمد بطایه رسول خدا ‌‌ — نکردند شان گشت زیبا جدا
بفرمود جائی گوی بر کنند ‌‌ — نیارند تا خیره گردن زنند
زبیر و علی هر دو فرخنده بخت ‌‌ — میانرا بخونریز بستند سخت
بفرمان احمد کشیدند تیغ ‌‌ — که ریزند خون همه بیدریغ
چو بر بسته ذوالفقار از نیام ‌‌ — بچالاک اندر از سیام لمزید سام
دهن باز کرد اژدهای دمان ‌‌ — ز بالای سر همچو آتش دمان
چو سیفی بر قصد آمد آن تیز دم ‌‌ — که آتش ز آتش بپود مبهم
اجل گر چه این کار بسیار کرد ‌‌ — نکرد آنچه آن تیغ یکبار کرد
فرو برد هر دم شبا شب کنان ‌‌ — چو تیغ نگاه پری پیکران
چه باسیکنه شیر و شمشیر تیز ‌‌ — تأمل بکن گر تو داری تمیز
بربن داوری کن قیاس جلی ‌‌ — بدست علی ذوالفقار علی
علی شیر حق تیغ او ذوالفقار ‌‌ — قدر با قضا گفت دم بر میار
بشمشیر برنده شیر خدا ‌‌ — همی ساختی باطل از حق جدا
بگویم دو کرد و دو را چار کرد ‌‌ — نکرد آنچه باید دگر بار کرد
سخن مختصر هر دو مرد تمام ‌‌ — بکافر کشی صبح کردند شام
ز خونریز سرکش گروه نزار ‌‌ — ز خون روان گشت لبریز جا
شبانگاه مشعل بر افروختند ‌‌ — بر آن تیره بختان لحد سوختند
بشب کشته شد هر که در روز ماند ‌‌ — نه یکتا بماند و نه پیر و جوان ماند
طراز چنین نکته دان علوم ‌‌ — که بودند شان چار صد که شوم
جهان تنگنائیست ابلیس را ‌‌ — در او هست سلطانی ابلیس را
اگر وارهاند خداوند پاک ‌‌ — رونده درا و وارهد از هلاک
پدید آید از غیب دست کرم ‌‌ — ز پستی ببالا کشد لاجرم
وگرنه چو این ره بپایان رسد ‌‌ — دم رخصت آشنایان رسد

بمانند یک یک دگر جدا — به تفتیش منزل اسیر بلا
باد ای خود و دیو سرکش برد — به قعر سیه چال آتشش برد
عزیزا بروح پیمبر سلام — که درودش رساند بدار السلام

واقعه حیی بن اخطب ملعون

چو آمد حیی ابن اخطب اسیر — بپیش نبی اندران داروگیر
بفرمود کای دشمن فتنه زا — شدی عاقبت در بلا مبتلا
خدایت بدستم گرفتار کرد — مرا چیره دست و ترا خوار کرد
بگفتا که من خصم جانم هنوز — ببین زادم و هم بر آنم هنوز
هنوز از خصومت پشیمان نیم — بعزم خلاف تو محکم پیم
همی خواستم تا گرامی شوم — بزور آوری با تو نامی شوم
ولیکن چه چاره که داور نخواست — مرا از تو در پایه برتر نخواست
چو پروند تقدیر از بهر خون ریختن — بپی خاک و خون در هم آمیختن
برآهیخت شمشیر شیر خدا — که سازد سر سرکشش از تن جدا
فرو برد سر در ته ذو الفقار — ببند اخفش حیدر نامدار
همانا که بود این ذرم و انتما — عدوی نبی در خفا و ملا
چو از مکه فرمود هجرت رسول — بفرمود خاک مدینه قبول
همی بود نزدیک وازسحر — کمر بسته تا شام بر عزم شر
شبانگه که رفتی به بنگاه خویش — سر افگندی از تلخکامی به پیش
چو یاسر همان همتر از وی او — ز پشت پدر زور بازوی او
همیخواستی تا کند کشف حال — به تفتیش بی پرده کردی سوال
که این مرد آیا همان مرسل است — که ذکرش بتوریت ز اول است
صفاتش ز لوح صحف خوانده ایم — ببین چشم بر راه وا مانده ایم
بگفتی که آری همان مو بمو — ولی در دلم نیست جز کین او
سرانجامش این بود تا گفته شد — چو خار و خسی از میان رفته شد

واقعه کعب

چو کعب آمد آماده بر جان دهی — دلش پر ز کفر و ز ایمان تهی
کرم کرد فرمود خیر الوری — که ای کعب ایمان نیاری چرا
تو دانی که پیغمبر راستم — وزین راستی گیتی آراستم
بگفتا که من میگزیدم ترا — همیگفتمت ملتفا مرحبا
ز فرمان تو سر نه پیچیدمی — باخلاص دین تو بگزیدمی
ولی عارم آید چو آرم بیاد — که گویندم از بیم گردن نهاد
بناکام بر دین خود جان دهم — که از ننگ بیچارگی وارهم
پیمبر بفرمود گردن زدند — بحکم مکافات گردن زدند

سله یاسر نام برادر حیی ۱۲

واقعهٔ زبیر بن باطا

زبیر ابن باطا یکی از جهود / هوا خواه ثابت بن قیس بود
چو ثابت خبر یافت از خون او / ز پیغمبر پاک شد چاره جو
پیمبر ز خونریزش آزاد کرد / دل ثابت از آشتی شاد کرد
همه مال و کالا و فرزند و زن / بثابت ببخشید چون شیخ و شمن
ز ثابت بپرسید آنگه جهود / ز کعب و بن اخطب هر که بود
بگفتا که خوردند خون همه / تهی شد ز باد و منده دمه
بگفتا که ای ثابت اینک مرا / جگر خون شد از سختی ماجرا
حلاوت ازین زندگانی نماند / درین بیکسی جان بباید فشاند
کنون کار خود می‌سپارم بتو / بپاس وفایی که دارم بتو
مرا هم بیاران من در رسان / کزین پس بمرگ خودم شادمان
چو بشنید ثابت برآورد دست / درو دلش بجوشید چون شیر مست
فرو ریخت خونش بشمشیر کین / رسانید در اسفل السافلین

واقعهٔ زن جهودیه

زنی بد فی اندران قوم بود / محبت زده آتشش در وجود
همی کرد پیوسته از قتل شوی / بانشک آن بودی راست شوی
بر عائشه رض بود گریان بجوش / بناگاه خواندش یکی از سروش
نشابنده شد خبر هم شادمان / بپرسید عائشه رض از آن
بگفتا من و شوی هر یک مدام / بهم داشتیم اختلاطی تمام
چو شد بخت برگشته هنگامه جوی / در آن روز بازی بمن گفت شوی
که گر احمد نامور دست یافت / بزور آوری پنجه با تافت
بخونریزه مردان گشاید دست / سپس برده سازد زنان که هست
بگفتم که اینک زبان وصال / بسر آمد و آه از اختلال
چو من بی تو گم گشته‌ام نیم چون / که خود را ازین ورطه بیرون کنم
بگفتا که گر راست گفتی برو / چو مردان هری نشابنده شو
گروهی بزیر حصار فلان / همه غافل از فتنهٔ ناگهان
دران سایه ارند باهم نشست / بود حمل سرهای ایشان شکست
بغلطان یکی آسیا سنگ را / بود تا فتد بر سری از قضا (اتفاق)
بپاداش ریزند خون ترا / علاجیست اینک جنون ترا
سبک بر زدم گام شادان ازو / بغلطاندم و مرد خلاد ازو [۵]
کنونم که خواهند بهر قصاص / دهم تن و زین نیز خود اخلاص
مرا کار با جان جانانست و بس / مرادم ز گیتی همانست و بس
بگفتی بخندید عجب عایشه رض / ز نیرنگ عشق و طلب عایشه رض
که من روزگاریست کز شادیش / نکردم فراموش آزادیش

سلہ ۵ خلاد بجای معجمه مفتوح و لام مشدد و در آخر دال مهمله بن سوید نام صحابی رضی الله عنه مولوی عبد الحی ۱۲

هنوزم بیاد است خندید نیش   ز خونریز خود شاد گردید نیش
غرض زین سنان بر نشان سعید   سرانجام نوبت بجان رسید

ختم غزوه و شهادت سعد بن معاذ رضی الله عنه

چو شد کار اهل قریظه تمام   بیک دم لبالب ز خون گشت جام
دگر تازه شد همچنان زخم سعد   که بودش مناجات حائل بوعد
دم نزع رفت احمد پاک زاد   سرش بر سر زانوی خود نهاد
بگفتا ای خداوند سعد سعید   ز هر گونه بهر تو سختی کشید
گواهی بدل بر رسول تو داد   بر آئین اسلام گردن نهاد
بر آمد ز هر عهده عهد حق   شکست استخوان از سر عهد حق
بلطفی که با دوستان میکنی   عیان میکنی و نهان میکنی
بآسانیش جان او را بر آر   کرم کن برین بندهٔ حق گذار
چو بانگ نبی رفت در گوش او   بیفزود در جانکنی هوش او
مگر چشم بینای خود باز کرد   تکلم بدان محرم راز کرد
بگفت السلام ای نبی الهدی   گواهم که هستی رسول خدا
رساندی بما آنچه باید رساند   ز تعلیم با بر تو چیزی نماند
سر خود ز زانوی وی بر گرفت   زبان را ز پوزش بزیور گرفت
درونش بسجده شد گروش دراع   تعد فاز فوزاً مجیباً لداع
بدادار جان گرامی سپرد   چو مرگش چنین بود هرگز نمرد
فرود آمدند آسمان جبرئیل   با نبوه کروبیان جلیل
علم بر سو برز استبرق فش   که اعلام بخشند ز لطف حقش
بگفت ای محمد زیاران تو   که افزود فردوس از رنگ و بو
جهانا که درهای هفت آسمان   گشادند از بهر او ناگهان
از ان پس نبی شد به هنگام او   بپرداخت با سستنی رو برو
ز اندام عالم بپے ندیم   ز تابوت او کافور رخت نعیم
چو یاران گرفتند او را بدوش   سبک بود چون زبان لفظ هوش
بفرمود تا خیل روحانیان   بسر می برندش که باشد چنان
نهان میکرانند چندین هزار   شماره هزاری بهفتاد بار
بدینگونه بردند تا مدفنش   بیاراستند از صفا مدفنش
بن سعد می آرد از بو سعید   که چون خلوتش ساختم از صعید
همی آمد از هر طرف بوی مشک   مگر خاک شد همتراز دی مشک
بجاهی که بودش ز دادار پاک   سپردند چون گنج پنهان بخاک

روایت در فضیلت سعد رضی الله عنه

فرستاده رومی بسوی بشیر   یکی حلهٔ ارمغان از حریر
شگفتی از و آمد اصحاب را   که پاکیزه تر بود افزون بها

سله سنان نوک نیزه و تیر ۱۲

بهجرت بگفتند ای عرابیان — که بهر رسول آمد از آسمان
کرد پاک سعد از بهر ریشان
چو این ماجرا در میان شد و داد — رسول گیتی زبان برگشاد
بخوبی و تربیت خوشتر از آن

ایضا

یکی بوی ناز از مرقد سعد پاک — بحکم تبرک ز اخلاص خاک
نبی بوی عنبر حیران بماند — تعجب کنان گشت تسبیح خوان
درودی که فردوس از رنگ و بو
بسی چون پدید شد همه مشک بو — عجب بر عجب در دل او فزود
همانا فرشته در آنجا مکین — دلم را ز رنگی به رنگی مکن
به سوی محمد که جان مست او

غزوه دومة الجندل[۱]

سخن سنج پیشین عیان کرد راست — طراز دو گیتی پیمبر پاک ذات
بپایان این سال آشوب زای — سوی دومة الجندل آورد رای
همانا که کوهی است یا پاره که — بسنگینی کوه از دو پاره که
گروهی در آن عرصه میبزدند — سپاهی چو جندل سیه میزدند
رونده به منزل نمی برد راه — همیشه بجور و حرامی تباه
اکیدر که ترسای بد بی زرنج — سپاهش فراوان چو گاو و سبو
در آن سرزمین بود فرمان روا — بغفلت نمی بست آن غدر را
بجنگ نبی از سر همسری — سپه جمع کرد از پی داوری
پیمبر بیاشفت از رای او — عنان داد مرکب بآورای او
صحابه پس پشت او یک هزار — چو صد مرد هر یک بهم کارزار
چو عرفطه[۲] را ایلیا بگذاشت — بجای خود او را ز صحابه بگماشت
گرفت از سر حزم بایدگیری — که باشد در آن ره دلیل رهبری
بشب می شدی چون سحر می رسید — بشب همچنان ز راه می آرمید
چو نزدیک شد راه از مسافت بماند — دلیلش بسوی مواشی بخواند
نشان باز داد از چراگاه وام — که جندل نشان یافت خیر الانام
چو اصحاب کوب ایشان شدند — گریزنده هر سو پریشان شدند
پیمبر باقبال گیتی فروز — در آن بادیه خیمه زد چند روز
سرایا فرستاد در چار سو — ندیدند یک مرد پیکار جو

[۱] دومه بضم دال و فتح آن و ضم تای فوقانی بعد لام پیوسته و جندل بضم اول نام شهریست یا کوهی یا قلعه ایست ۱۲ مدارج اکیدر بضم همزه و فتح کاف و سکون تحتانی ذو فتح

[۲] سباع بن عرفطه بکسر سین مهمله و غین معجمه چنانکه گذشت و عرفطه بضم عین مهمله و حرف دوم را و ثالث فا سوم مضموم و چهارم طای حطی مفتوح ۱۲ مولوی محمد عبد الحی مرحوم

محمد یکی را از آن فرق یافت گرفت و بسوی پیمبر شتافت
چو پرسید محمد که فضلیت کجاست چه شد تا صدائی جائی نجاست
بگفتا که چون از تو آمد خبر گریزنده شد هر یکی آسمه سر
وزان پس گرفتار گم کرده راه درآمد بدین رسالت پناه
چو آسود پیغمبر از ترکتاز بسوی مدینه فرس راند باز
پس از چند روزی باهی فراز چمن ساختش ز ریح لاله گون
بیا ای فرشته درود مرا بکن عرضه در حضرت مصطفی
طوافی بر آن تربت پاک کن بگو تا براه خودم خاک کن

باب پنجم

تمهید باب پنجم در وقائع سال ششم از هجرت

بچشم من آمد پری پیکری سراپا درخشنده چون اختری
دو زلفش کمند دل پارسا درازو خم اندر خم و مشکسا
دو چشمش پر از رعنائی و کافری چو هاروت و ماروت در جادوی
دو لعلش پر از شهد همچون نبات سخن در زبانش چو آب حیات
دو ابروی او مسجد القبلتین دوگانه بمحراب او فرض عین
دو گیسوش چون سنبل عنبری چو پیراهن زهره و مشتری
دو پستان او هر یکی در نظیر حبابی که بر خیزد از جوی شیر
دو دستش سپید پنجه هر دو دراز کرا ناکش زور بازوی ناز
دو پایش ز رفتار نا آشنا ولی گردش از دور چون پیره را
ز سر تا بپا شور بر خاسته بحسن و ملاحت بر آراسته
قیامت ز هر سو برانگیخته بلائی بهر سو فرو ریخته
ز پیر بنی هر دم فتنه جوی بمحبر نهان کرده از شرم روی
بتی ساده بیتی دلفریب فرشته ز دیدار او بی شکیب
بجز پاک بین کس جمالش ندید غلط بلکه هرگوش کمتر شنید
چو آمد بدانا بخوبی که داشت بلوح دلم نقش خود برنگاشت
بپرسیدمش کای همه دلبری که ای غمزه دلبری از پری
بدین شوخی و شنگلم کیستی ز جان و دلم در پی چیستی
بشنیدن لبی گفت کای بی خبر سری با فراست نداری مگر
ندانی که من بکر فکر توام شب و روز شیدای ذکر توام
ترا نسبتی هست با من درست هزار با تو عشقیست هم از نخست
درو کم خراشید خاموشیت دل آزرده ام از فراموشیت
شتابان بکام دلت آمدم تا سایی مشکلت آمدم
نخواهم ترا یکنفس در سکوت که دارم ز مغز کلام تو قوت
بگو تا بسال ششم مصطفی چه کرد از جلال و تجمل خدا
بیا ای ملک گرد عشقم هلاک سلامم ببر سوی فردوس پاک
بگو کار زوی توجان نیست درین جسم تا روان هست

غزوهٔ ذات الرقاع

طرازندهٔ این نگار طراز / چنین می طرازد بر آیین راز
بیاران احمد ص خبر باز داد / خبر از هجوم تکی تاز داد
فراهم یکی لشکری میکنند / مدارا بیکدیگری میکنند
پیمبر ص برآمد بعزم نبرد / پس از پیش او چار صد شیر مرد
بماوای شوریده بختان شتافت / بنخل[۲] آمد و هیچکس را نیافت
چو خیلی چنین همچو سیلی رسید / ازان فرقه هر مرد و هر زن رمید
صحابه بمالی نکردند میل / بیفشاند هر یک ز تاراج ذیل
نمازی که در بیم باید گزارد / بارکان محکم که شاید گزارد
شد این غزوه نامی بذات الرقاع / بوجهی که بخشم بر آن اطلاع
ز گرمی که شد هر یکی رهگرای / بسی راه پیماد ناخن و پای
چو هر یک چنان کام ناکام شد / ازین رو معرف بدان نام شد

که آورد مردی بطابه رسید / بعزمی که بفرو شد آنجا همه
که انماریان[۱] و بنی ثعلبه / بصد احتشام و بصد کوکبه
برآن سر که یاور کار آورند / بتاراج طیبه تا آورند
مدینه بعثمان عفان سپرد / بفر جاه بینش لوا پیش برد
بفرخندگی کرد آنجا نزول / که از هر نشان بود با عرض و طول
پناهی ندیدند جز در تلال / خیالی نبستند غیر از جبال
درین جا دری سرور سروران / باندیشهٔ خدعهٔ کافران
پس از پانزده روز از کوچگاه / بمنزل در آمد بدانسان که ماه
صحابه ز رفتن کشیدند رنج / که گشتند پاپیک همه آه سنج
ببستند با رقعه ها ریش ها / که شوریده سر شد تپیدن بپا

معجزه

همی داشت جابر بعیری نحیف / که میرفت قدم همچو مور ضعیف
وزان پس بپرسید از شتاب / که چون میبری قطره‌ای همچو آب
بپرسید بکر است یا ثیبه / بگفتا ز دگر زمرهٔ طیبه
بگفتا که چون از سرم شد پدر / از و گفت روز احد ترک سر
رسول خدا از عصای او / چنان تیز رو شد که از باد بو
بگفتا که ما دام ای دلفروز / زنی کرده ام تا از چند روز
بگفت از چه بکرت نیاید پسند / که کردی خوشت بازی ارجمند
پی تربیت هفت دختر گذاشت / همین سوز و سازم بر این کاشت

[۱] انمار بفتح نام قبیله ۱۲

[۲] نخل بجای معجمه موضعی از نجد ۱۲ مدارج

کرم کرد چون حال پنهان شنید	ز بار عیالش دراندوه دید	خرید اشترش را و دادش بها	ببخشید بارش که صد مرحبا

ایضاً

دگر گفت راوی اعجاز او	همین سخن را به انداز راز او	که زیر درختی بیفگند رخت	نمودش بسی سبزی آن نیکبخت
دو چشمش غنود از شکر خواب بیش	ببالین او آمد اعرابیی	همان واقعه گشت اندر میان	گزان بیش در جنگ غطفانیان
نگفتیم بازش که حاجت نداشت	ببین آنچه راوی در آنجا نگاشت	بیا ای فرشته که در فراق	جگر خسته ام کرده اشتیاق
	سلام غم هجر محبت سرشت	ببر سوی احمد بباغ بهشت	

صلی الله علیه وسلم ۱۲

غزوهٔ بنی لحیان

[illegible]

نگارند کز خون عاصم رسول	دلی داشت اندر درون پنهان ملول	درون خسته بودی بیاد خبیب	همی جست هنگام فرصت ز غیب
زانده یاران پی انتقام	مهیا بر آهنگ هیجا مدام	زغدری که بردند کشتندشان	کشیدی غم از رنج سختی کشان
نشانش بسال سوم باز جوی	که آید ترا آب نعته بجوی	درین سال بر عزم پاداش تافت	بخونریز لحیانیان تفته یافت
چنان وانمود از سر التیام	که با دوستان میرود سوی شام	دو صد مرد مردانه همراه او	بسوی دگر می هوا خواه او
ازان گردنان بیست خیلی سوار	که هر یک بیاوردی از جان غبار	ابن ام مکتوم را واگذشت	عمل را و در طیبه برگماشت
رسانید خود را بروز نهان	بجای که خون خورده بودندشان	دعا کرد از بهر یاران خویش	بتوبه سر افگند با جان ریش
گریزی بر آمد ز لحیانیان	که دیدند فرتاب لشکر چنان	بهیبت نیاورده تاب شکوه	امان برده هر یک ببالای کوه
ندیدند جز کوهساران مفر	بصد حیله جان برد هر خیره سر	پیمبر دران مرز منزل گزید	دو یکروز از آن گذرگاه آرمید
سرایا فرستاد هر سو که خواست	ز بیمش بهر جانب آشوب خاست	ازان پس بعسفانش[۱] بشتافت	بانبوه یاران بیکدل شتافت
ابو بکر با ده سوار صمیم	شد از حکم او در کراع الغمیم[۲]	بدان تا فتد صیت او در قریش	که آمد بهنگامهٔ سخت جیش

۱ عسفان بضم عین مهمله وسکون سین وحرف سوم فا نام جایست ۱۲

۲ کراع الغمیم بضم کاف وفتح را مهمله و عین مهمله مضموم در لام پیوسته بعده غین معجمه مفتوح و دو میم اول مکسور در میان هر دو تحتانی ۱۲ منتخب و منتهی الارب

شتابنده رفتند از بیم جان	بجنبش در آمد دل دشمنان	شتیمی ندیدند و باز آمدند	بپابوس و سر بر فراز آمدند
پس از چارده روز خیر البشر	بجباره[۵۱] برگشت با صد ظفر	بیا ای فرشته که خون میخورم	که هجو پیمبر بسختی درم
	اگر من بهدم زان اذان شتابان	ستمها رواد صنم شان رسان	

سریهٔ محمد بن مسلمه رضی الله عنه

چنین گفت داننده نکته سنج	که من راز دان سرای سپنج	که چون از رسول خدا حکم یافت	محمد سبک سوی ضریه[۵۲] شتافت
باهنگ منشی ز خیل کلاب	بسی راکب آورد و اسپ شتاب	دو سی راد مرد از مهین خیل	شتابنده شد بیست و چار دلیل
بروز از بسر خدعه بودی نهان	بشب اندر سیر خم گشتی روان	زمانی که منزل بپایان رسید	شبانگاه در ملک ایشان رسید
نیاسود تا گه بیک تاختن	در آمد شتابنده کین آختن	گروهی به تیغ آمدند از اجل	گروهی گرفتند راه جبل
بحکم غنیمت بود از میان	بسی گوسپندان بسی اشتران	صد و شصت از صد لطیفن همه	شتران صد و پنجه سه هزار از رمه
چو آمد بطالب پس از نیل راه	ببوسید پای رسالت پناه	رسول خدا بیش داد نیز هم	برآورد خمس و همه بخش کرد
زمان سفر پانزده روز بود	بدانسان که تا انگلند ازش شنود	دران پیچ پا آیر از راه گرد	دگر بار رایت بذی القصه[۵۳] برد
فرستاد بارش رسول خدا	بسوی بنی ثعلبه کینه زا	چو شد جانب شان وار دو زیان	بهنگام شب تاخت بر دشمنان
ترازو شد نقش بجنگ آوری	گروهی صد گیر زبان چری	بپا گشت هنگامه از هر دو سو	بسختی بکوشید هر تند خو
کشادند سختی بپیشا بدست	زره فاره با آنکه بشکست	فرو شست تنهای گردان نمد	خراشید جانها تر نگار تنگ
سرانجام باهم در آویختند	بیکبار خونها فرو ریختند	ز دشواری حمله کافران	دلیران بیدل شدند جان
چو کردند یکدل طریق نشست	قضا خاک اصحاب خون سر شست	بمردی گشتند آشوب خاک	خراشید یک یک ز قصد و بلاک
محمد شقا و کاندر ستیز	شد از کعب اسد الغرا ز زخم تیز	زیاران یکی بر سر او رسید	بدوش خودش تا بپایان کشید

مدینه ۱۲

[۵۱] جباره بفتح جیم و بای موحده مشدد [illegible] مفتوح در مدینه منوره [illegible] ۱۲

[۵۲] ضریه بضم ضاد و کسر را و تشدید تحتانیه نام جایی از مدارج و حرکت را نه نوشته غالبا فتح خواهد بود ۱۲

[۵۳] ذی القصه بفتح قاف و فتح صاد مهمله مشدده نام [illegible] ۱۲

بشد بو عبیده پی انتقام / بحکم پیمبر به جیشی تمام
دل تیره بختان در آمد ز پای / بمیدان و کس نیفشرد پای
زبس بهره یاب شد از شکوه / گریزان نهادند رو سوی کوه
گرفتند گردن کشی را اسیر / درآمد باسلامیان ناگزیر
رها ساختش بو عبیده ز بند / که خود گردن نفس اندر کمند
وز و دوام آن نبی عزه شد بخت / بتاراج بستند هر گونه رخت
بکامی درون در مدینه رسید / بیامد بکاشانه زینه رسید
پیمبر چه آگه ز خمس از نهاب / بپاشید بر فرقه مستطاب
بیا ای ملک کلید ام بر فروز / که دارم بشوق محمد گونه سوز
سلامی ز عشق نبی بر دهان / ببر در جناب رسول جهان

واقعهٔ اسیری ثمامه[1] رضی الله عنه

طراز و چنین کند و نقش طراز / که دیگر پیامبر آن ترکتاز
محمد فرستاده مصطفی / بسوی ثمامه شد آشوب زا
گروهی زیاران به پیوند او / درون و برون هم به پیوند او
سوی نجد کرد به صحرا نورد / تنی را از ایشان گرفتار کرد
نشان یاست ثمامه نام / گروه حنیفه بگنجی تمام
رسانید او را بدار الهدی / نبی راپسندیده کبریا
چو آگاهی والا نبی یافتند / شتابان به پیامی در یافتند
بسجد ببستند در استنی / که بود از عمل ترکتازی گمی
رسول خدا رفت و پرسید از او / که یاری چه داری بیان باز گو
خیالت چه بود است راستی تو / گمان تو از ما و رای تو چیست
بگفت ای بیک اندیشه و کار خویش / چه امید داری ز کردار خویش
الا تا چه بینی انجام را / چه دل میدهی جان ناکام را
بگفتا که نیک است هر چیست / چه آید ز دستم درین پای بست
اگر میکشی کشتنی بوده ام / سراپا بجرم اندر آلوده ام
ور آمرزیم صد سپاسم ترا / که صاحب کرم میشناسم ترا
وگر مال خواهی به پیش آورم / بیک دم ز اندازه بیش آورم
پیمبر چو بشنید خاموش ماند / گذشت از سر مرد و حرفی نراند
سه روز از مدالهان گفت و باز / به روز سوم بند کرد باز
خلاصش[2] ز اخلاص و بر قرود / بشد سوی نخلی که نزدیک بود
سراپای خود را بشست از گناه / شتابان در آمد به محراگاه
شهادت فرو خواند و ایمان گزید / بیفزود زانگه دین پاکان گزید
چنین کرد سوی پیمبر خطاب / که ای ذره از مهر تو آفتاب
همیدانستم دشمن از ابتدا / چه روی و چه دین و چه شهر ترا
کنون هر سه نزد من پسندیده تر / ز روی و ز دین و ز شهر دگر

[1] ثمامه بن اثال هر دو بضم اول و هر دو ثای مثلثه سردار ح ۱۲

[2] خلاص خلوص اخلاص را کردن ۱۲

سپس گفت عزمی دگر داشتم — خیالی ز عمره بسر داشتم
بناگاه اسیر آمدم پیش تو — ازین پس من و طاعت کیش تو

بشارت رسانید و گفتش برو — شد و عمرهٔ کهنه را کرد نو
بگفتش یکی از حریفان کین — شدی صابی و درگذشتی ز دین

همانا که گفت این سخن ز اصطلاح — زبون اصطلاحی بر عزم صلاح
همیگفت هر کافرش همچنان — کسی را که مسلم شدی ز میان

بدان رو که از دین حق درگذشت — بآئین باطل گرائیده گشت
پس او گفت کاسلام دین منست — همین نکته نقش نگین منست

پسندش بحکم خدا کرده ام — غلط گر تو گوئی خطا کرده ام
مروت ندارم جوی با شما — بیکدانه گندم ز انبارها

ولی گر رسول خدا گویدم — که گوشم همه تا چه‌ها گویدم
بیا ای فرشته که تابم نماند — صبوری درین اضطرابم نماند

سلام مرا همچو گلدسته بند — ببر پیش آن شاه ارجمند

غزوهٔ ذی قرد[1]

خبیر هنرمند صاحب خرد — چنین گوید از غزوهٔ ذی قرد
که میداشت محبوب پروردگار — بسی ناقه‌ها بیست اندر شمار

همه شیر وار و همه نوش بخش — بها آبستنی داده از نوش بخش
چریدندی اندر چراگاه دام — نگهداشتی هر راعی مدام

ابوذر تفرج کنان بیشتر — بر آن خاک چون باد کردی گذر
قضارا چنان در دل او گذشت — که چندی چره میان بادیه دشت

اجازت ز پیغمبر پاک خواست — بفرمود آهنگ تو بر خطاست
ز غطفانیان هستم اندیشناک — که از کرم کینی ندارند باک

چو الحاح او دید گفتش برو — خبر داد بارش که آگاه شو
همی بینم آن فرقه را تاخته — بخونریز پور تو پرداخته

ابوذر بحکم قضا برگشت — شتابنده شد بی تامل بدشت
بسی بر نیامد که آمد ز راه — عیینه[2] بخیل فزاری کینه خواه

در آویخت با راعی و پور او — فرو کشت آن هر دو را از عتو
بگرد نگشتی اشتران را ربود — همان شد که خیرالوری گفته بود

زمانی که بگذشت این سرگذشت — سحر بود و سلمه (بن اکوع صحابی ۱۲) زان برگذشت
روان بر پی او رباح[3] همام — بهین سفته گوش نبی الانام

---

[1] ذی قرد بفتح قاف و راء مهمله مفتوح از مدارج و در منتخب بضم اول ۱۲

[2] عیینه بن حصین بضم عین مهمله و دو تحتانی اول مفتوح و دوم ساکن بعده نون مفتوح و حصین بحای حطی و صاد مهمله بر وزن حسین لبستن از افادات مولوی عبدالعلی ۱۲

[3] رباح براء مهمله و باء موحده هر دو مفتوح و حای حطی در آخر نام مولای آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم ۱۲ غیاث اللغات ـ

بگفت سلمه کین میر دم
بدنبال شان قطره زن بیش و کم
خبر کن تو پیغمبر پاک را
که در چشم دشمن کنی خاک را

شد و گفت تا حکم داد استوار
که خیل خدا جمله گردد سوار
همانا که این طرز خاص جدا
نخستین سخن بود بهر ندا

پس آنگاه با هفتصد راکبان
برآمد ز طابه رسول جهان
فرس فی المثل قلهٔ طور بود
پیمبر برو جلوهٔ نور بود

شد اندر مدینه پی عقد و حل
بن ام مکتوم صاحب عمل
برمحی که در دست مقداد بود
پرندی فروبست و سنجق نمود

بفرمود تا باد پا پیش راند
ازان پیشتر کاو هم خویش راند
بتایید سلمه فرس راند تیز
که بیرون رفت و بیکرد تنها ستیز

چنین پا یکی بود تیر افگنی
سبق برده بر هر سوار ار فنی
سه نوبت بدست نبی داده دست
که خرمش برضوان کند حق پرست

زمانی که شد گام فرسا رباح
برآمد سبک بر تلی از صلاح
برزم آوری واصباحاه گفت
قدم بر زد و با صبا گشت جفت

بشمشیر و جعبه که بودش بدست
عزیمت بدفع بد اندیش بست
برانگیخت تنها عجب بادگیر
باندازه میدوخت تنها به تیر

چو بود اندران بیشهٔ فراخ
زحام درختان بسیار شاخ
سواری اگر عزم او ساختی
نگاه در نحو نرپیداو تاختی

گرفتی بپای درختی پناه
نمودی بیک زخم تیرش تباه
گهی بر سر کوه رفتی بجنگ
شکستی سر سرکشان از بسنگ

حریفان ز جنگش بتنگ آمدند
ز سنگ و سنان پا بسنگ آمدند
قطار جمازه رها ساختند
سمندان بجا کرد و بیتاختند

چو با سل سبق برد در گیر و دار
سبک آمد سوی مدینه قطار
دگر باره دنبال ایشان شتافت
چو مردان ز جنگ آوری در نتافت

همی رفت در پی به تیر افگنی
همیدوخت تنها بناوک زنی
بتنگ آمد از دستاورد هر یکی
سراسیمه از زخم هر ناوکی

یکی ناچخ و دیگری بر جادرا ۱۲
فگندی سوی مرد هنگامه را
که تا باز مانند ازان حیله گر
درنگی کنند از سر دستبرد

ولی مرد پر دل چیزی نداشت
بجز اینکه سنگی بران میگذاشت
بدینگونه سی نیزه و سی ردا
بچالاک دستی گرفت از عدا

درآمد بدین داوری وقت چاشت
که تنها بیک تن علم می فراشت
رسیدند بر پشتی کافران
فزاره[1] بتایید شان همعنان

بجرأت سوی سلمه کردند رو
هراسنده ز زور بازوی او
بناگاه دید از درختان گهل
تنی چند از پیش خیل رسول

نخست اخرم[2] و بر پی آن فتاد
فتاده همان فارس مصطفی
روان در پسش دو مقداد پاک
شتابان بر کافران خشمناک

دلاور سواران جنگ آزما
برآورده خاک از سم بادپا
چو چشم همه بر سر بران فتاد
تب لرزه بر جان گبران فتاد

---

[1] فزاره بفا و زای معجمه و بعد الف رای مهمله نام قبیله ۱۲

[2] اخرم بخای معجمه و رای مهمله ۱۲

گریزان کشیدند نخست از میان
سبک تاخت اخرم بدنبال شان

فرود آمد از کوه سلمه بزیر
گرفتش عنان تا نتازد دلیر

بران سر که لختی درنگ آورد
چو لشکر رسد رو بجنگ آورد

سخن اندر اخرم که گر از صفا
یقینست بود بر خدا و غزا

بود راست پیش تو خلد و جحیم
مقدر شناسی عذاب و نعیم

مگو تا بنیل شهادت مرو
میان من و او تو حائل مشو

بنا کام دست از عنان باز داشت
بحال خودش همچنان واگذاشت

سبک راند اخرم هم اندر نفس
بخونریز بود عیینه فرس

بزد نیزه و هیچ کاری نکرد
حریفش بزد خشت و افتاد مرد

چو آن بر تمنای دل یافت دست
گرفت این سمند وی و بر نشست

نشد بو قتاده بپاداش گرد
همان خشت او زد براو تا بمرد

چو گم شد ز بازوی او زور او یعنی شهادت ۱۲
درآمیزین همان بود راو

ازان پس گرفتند اصحاب پاک
پی کافران از سر انهماک

رسیدند در پای آن گروه
ببردندمان در تنگنای ز کوه

در او چشمه ذو قرد نام بود
بسویش مضافست این رود بود

نمودند بر آب خوردن شتاب
ولیکن نخوردند از اضطراب

ز بیم صحابه گریزان شدند
پی بهر گر خاک بیران شدند

همی رفت سلمه دلیری کنان
نیاسود تنها ز دنبال شان

ز هر جا پی راه دونان گرفت
دو اسپ گراز زبونان گرفت

زمانی که شد مهر مائل بکوه
بیفگند سایه بسوی گروه

چو برگشته آمد بر آن چشمه دید
که احمد با انبوه یاران رسید

بلال اشتری از قطار رهاب
پی مصطفی کرده بسمل شتاب

بر آتش نهاده بچوبان جگر
بدان تا شود خورد خیر البشر

سخن راند کاین دشمنان لئیم
زبون گشته اند از هراس عظیم

همه تشنه و بی نوا میروند
پریشان ز بیم بلا میروند

بگو تا ز ما صد کسی مصطفی
نمانند یکتن ازین اشقیا

بفرمود آری چنان میکنی
بدینگونه خونریزشان میکنی

بگفتا بدان داور بر همه
که بخشید عزت ترا بر همه

کنم همچنین گر تو فرمان دهی
که رسم محبت بود جان دهی

پیمبر چو بشنید تبیان او
ز شیرین لبی تافت دندان او

بفرمود از آشتی حکم کار
که چون زیر کردی وگردا گذار

سخن راند دیگر که غطفانیان
گرفتند آنجمله را میهمان

پس آمد یکی از میان رهگذر
خبر داد از گفت خیر البشر ص

که گشتند غطفانیان اشتری
برسم ضیافت چو نام آوری

بجستی ازو میکشیدند پوست
بجوعی که هر طبع در حکم اوست

بنا گاه گر دید گردی بلند
شدند از سر هیبت اندیشمند

ز سفاکی خیل اسلامیان
گریزنده گشتند از بیم جان

ازان پس نبی عمر از طابه[1]
سوار و پیاده بصد کوکبه

پی پشتی مصطفی ص آمدند
بکافرکشی کینه را آمدند

ولی فتح خود در دو تا گشته بود
خدا حامی مصطفی گشته بود

[1] طابه بتحتانی مکسور بعد الف مدینه منوره ۱۲ جذب القلوب

چو آمد مر او صحابه بجنگ — نبی گفت کز خیل ما روز جنگ
قتاده به همین سواران ماست — همین گر مخیری ز یاران ماست

پیاده نباشد چو سلمه دگر — بدین سخت کوشی بدین زور و فر
بجان پروری جاه سلمه فزود — ردیف خودش را ز مدارا نمود

به بخشید او را پاداش کار — چه سهم پیاده چه سهم سوار
دران مرز یکروز بخشید باز — ظفر یافت کز سوی طایبه راند

پس از پنج شب در مدینه رسید — بتنهائی بیجان دانی رسید
درین غزوه کرد احمد مستقیم — نمازی که مشروع آمد بهیم

بیفتاد جائی ز پشت سمند — برابر بود هم سپه تا بلند
ز زخمی که در ساق پاکش رسید — دل دوستان در دسر را کشید

چو از منزل آمد بطابه فراز — نشستی همی کرد چندی نماز
صحابه همه از حکم پاک مطاع — شکستند زانوی آتساع

ولی گفت گوینده پاکذات — که این حکم شد منسخ وقت قات
دگر باره آئین بسته شکست — که یاران ستادند و احمد نشست

بیا ای فرشته سبک سیر شو — ز هندوستان در مدینه ببر
سلام بیاپی برون از حساب — بکن عرض بر تربت آنجناب

سریهٔ عکاشه رضی الله عنه

طراز و ز حال عکاشه خبیر — که پیغمبر پاکش زدار و گیر
شتابان فرستاد سوی اسد — بچل مرد در قائمی همچو سد

بشد سوی غمر[1] و خبر یافتند — شکوه شنا شنیده دریافتند
بر آوارگی باز بستند دل — گذشتند از خانمانها ز غل

عکاشه چو از ره بمنزل رسید — بجز خانه ها هیچکس را ندید
یکی مرد زان خیلش آمد بدست — امان داد او را چو شد پاسبی

با صحاب او از مواشی نشان — دو صد اشتر افتاد در دستشان
سبکرو سوی مدینه شتافت — عنان جانب پاسن پاک تافت

بیا ای فرشته چو گل تازه روی — که نکهت فشانی بپیام و کوی
سلام عزیزی با احمد رسان — سلامی که آرام بخشد بجان

سریهٔ زید رضی الله عنه

خبر میدهد نکهت سنج علوم — که شد زید مجسکوم سوی جموم
بر بطن نخله مخلص بهیم — پی ترک تا ز سلیم سلیم

دو دو ام ایشان بنفاد بود — گروهی ز خصمان مقید نمود
باندک خلافی دگر گو نهیم — روات دگر میکنند ترک قم

برین مایه اخبار بس میکنم — نشانم شد از پیش و پس میکنم
بیا ای ملک چو انسیم توئی — بهنگام خلوت جلیسم توئی

[1] غمر بغین معجمه مکسوره نام جائی ۱۲ — انہ مدارج — ۵ بضم جیم و ددمیم ۱۲

	سلامی که نبود باندازهٔ	بطایه سان بوی گلی تازهٔ	

دیگر سریه زید رضی الله عنه

چو برگشت زان بعث زید جری همی آمد از شام آن کاروان هم آمد بخیل سبایای غول ازان پس ابوالعاص یاران گزید	میان بست دیگر به فرمانبری شد و سد ره شد پیل کاروان ابوالعاص بخواند بخت سؤل بکه شد و دین پاکان گزید سلامم رسان و پیامم بگو	پی جستن کاروان قریش به نهبه ستد آنچه توفیر بود امان و او زینب هم گوهری بیا ای ملک رو بدار السلام که تا کی بیتم در تمنای تو	سوی عیص شد مرد با سل بجیش گرفتار شد هر که در عیر بود پذیرفت احمد بجان پروری (قافله ۱۲) بزن بوسه بر خاک خیر الانام

دیگر سریه زید رضی الله عنه

چنین گفت راوی که زید همام چو آمد بنزدیک وادی القری چو بودند زاسلامیان بیشتر سو طایه شد زید شوریده حال رسانید خود را بدان سرزمین گروهی بکشت از سر گیر و دار چو پیر زمند از تگاپو گذشت	برسم تجارت روان شد بشام بنی بدر گشتند آشوب زا نشد حمله مومنان کارگر (قومی ۱۲) بحیثیت مال و تلف کرد حال بشب ها روان از ره کمین گروهی گرفتند راه فرار نمردی سوی عاصمه باز گشت بگو کاین سلامیست از ناکسی (مدینه ۱۲)	صحابه سر مایه هایی که بود سره گرفتند خیل زبون ره جمله از تیره بختی زدند فرستاد بازش پیمبر به فر سر انجام چون کرد طی راه را زنان را پس از روادری داد سر بیا ای فرشته بحکم خدا که دارد بدل آرزویت بسی	سپردند اورا با امید سود پس آمد بهم نوبت کشتخون زنا را ستیها بسختی زدند بهمراه او کرد خیلی دگر سحر کرد روزی بوادی القری کشید انتقامی ز برنا و پیر ببر سوی احمد سلام مرا

دیگر سریه زید رضی الله عنه

سخن می طراز و خبیر فری	که چون زید برگشت زان داوری	دگر شد بفرمودهٔ مصطفا	سوی ام قرفه بوادی القری

ل عیص بکسر عین مهمله و سکون تحتیه و صاد ۱۲ قرفه بقاف مکسور و براء مفتوح ۱۲ مولوی عبدالحی

همانا که این رهزن بدسگال | زنی بود نام آور و کهنه سال
بفرمود حکمران در گروه | گروهش نهادندی در انبوه

صحابه که رفتند هنگامه زا | گرفتند آن زال فرسوده را
دو پایش ببستند اندر رسن | دو طرف رسن در دو شتر فکن

براندند آن اشتران را بزجر | ز کفرش بدینگونه دادند اجر
ز قرناب سلطانی قاهره | شده پاره پاره تن کافره

چو پرداخت و بازگشت از غزا | بشد وا ز مسرت در مصطفی
پیمبر برهنه ز شکوه بجست | برآمد کشان جامه خود بدست

ببوسید اندر کنارش گرفت | بپرسیدن ماجرای شگفت
خبر داد زید از آن عجوزه | کرشمه پامال بلا کینه توز

بیا ای فرشته بطابه ثنا | بکن رخ چو ذره سوی آفتاب
سلام نیاز از سر صدق بگو | به پیغمبر و آل و اصحاب او

دیگر سریه زید رضی الله عنه

چنین گفت دانا که خیر البشر | چو فارغ شد از کار آن خیره سر
بفرمود دیگر به ست زید | سوی طرف[۵۱] شد همچو شیری صید

سبک سیر با پانزده مرد رفت | شتابان بآهنگ او در رفت
بجنگ بنی ثعلبه پی فشرد | چو سیل روان قطره تن جمله برد

شد و یافت اندر چراگاه دام | بزان شتران ایشان تمام
نزید نمود هیچ ایشان چاره | نکردند مردانگی پاره ها

به پیکار او در نیاویختند | ز بیم یلان جمله بگریختند
بپیوست اشتر بهم گشت مرد | سحر کرد در شافیه ورد

پس از چار شب در مدینه رسید | بیا سوی تحنی بجود آرمید
بیا ای فرشته درود کثیر | ببر در جناب سراج منیر ۱۲

سراجی که هستی ازو روشن است | سراجی که نورش ابد ایمن است

دیگر سریه زید رضی الله عنه

خبر سید بر مخبر خیر و شر | که دحیه به فرمان خیر البشر
شتابان بقیصر روم شد | بحکم سفارت بدان بوم شد

چو برگشت قیصر بهم شهان | بهمین خلعتی داد با صد نشان
به پیوسته دیبا و با او زنیم[۵۲] | برآن سر که هنیش بیاید از راه کید

ملازم بد و چند با کین پرست | بغارتگری سخت چالاک و چست
ور بگرفت کردند از رهزنی | ربودند کالا بصد پرفنی

---

۵۱ طرف بطای حطی و را ساکن نام جاے است ... منتخب

۵۲ هنید بضم ہاے هوز و فتح نون ۱۲

بنی طیب آگاهی یافتند
همه سوی آن فرقه بشتافتند
چو وحیه بمنزل درآمد ز راه
فرو گفت پیش رسالت پناه

پیمبر فرستاد بازش بزید
که بخشند بدان مرد پاداش کید
سبک سیر شد زید مانند شیر
پی صید گوران بپانصد دلیر

شتابنده شبها نهان وز رها
سوی دشمنان شد به پیرزها
بتاراج ترکانه بگشاد دست
بخونریز مردانه بر دست بست

بروز سیه مرد و زن انشاند
برانداز جنگ آوری تیغ راند
هنیدو جگر بند او را بکشت
بیک حمله بس تند خو را بکشت

بسی کودکان و زنان کرد اسیر
که بر آسمان شد ز گردان نفیر
بسی اشتران و بزان در ربود
که رسم غنیمت همین شیوه بود

چو زین روز بر آن همه بوم ساخت
بر ابن رفاعه[له] دلیرانه تاخت
فرستاد ابن رفاعه برید
بر احمد پاک تا ره برید

سپردش کتابی که با خود نوشت
بکف داشت همچو گل در بهشت
همانا بر مصطفی رفته بود
بجان پیمبر فرستاد او درود

نوشته بشبها بحکم شتاب
برای خود و خیل خود آن کتاب
زکیش یکه بهیده باز آمده
باسلام گردن فراز آمده

پیمبر علی را فرستاد زود
که گوید بزید آنچه در چاره بود
بفرمود تا بخشدش آگهی
که نبود بران راستان گمرهی

گذارد همه را بکالا و مال
نشاید که مومن شود پایمال
علی رفت و زید آن همه باز داد
بحکمش امان از جنگ و تاز داد

بیا ای ملک رو سوی غزنیان
که از حد گذشت آرزوی عشقیان
سلامی ببر سوی ختم الرسل
ز سرسبزی تاک بو همچو گل

دیگر سریه زید رضی الله عنه

طراز ندکر حکم خیرالوری
بشد زید دیگر بوادی القری
وزان تاختن آمد او را گزند
اگر دید از حمله بیرون زمند

ز لشکر کافران همچو میغ آمدند
گروه صحابه به تیغ آمدند
چو شد گرم هنگامه مردوارها
نهفتا وازرخم زید جری

زخاکش بسی خسته برداشتند
وزانجا بجای دگر داشتند
ز جان و ز تنش اندکی بود و بس
دگر حمله سازی نباید ز کس

بیا ای ملک طاعتم کن نیاز
سر از خدمتش هیچ مپیچ و نیاز
سلامم ببر اندران بارگاه
که در سایه دست نه کارگاه

سریه عبد الرحمن بن عوف رضی الله عنه

روایت کند راوی و یاد
که سر گرم شد مصطفی بر جهاد
بن عوف را از برای نبرد
سوی دومة الجندل آماده کرد

له رفاعه بکسر را و مهمله ۱۲

بجنگ بنی کعب اوان براند　　فرو خواند بیش خود شان نشاند

گرفت از دلایش عمامه بدست　　بدست کرم بر سر او ببست

دگرگونه آمد که گفتش غزا　　بنام خدا کن براه خدا

بکش سرکسی را که کافر بود　　ز فرمان داور بمنکر بود

خیانت بمال غنیمت مکن　　بترس از حق و این غنیمت بکن

مکش کودکان و زنان را به تیغ　　که آید بسی از کشتن شان دریغ

دگر دعوتت را اجابت کنند　　بر آیین اسلام انابت کنند

ز سرداران فرقه دختر بخواه　　یکا بین خود پاک گوهر بخواه

روان شد بعبد و آنجا رسید　　سه روز اندران مرز دوم آرمید

چو پاکان با سلام شد رهنمون　　بتالیف کرد آشتیها فزون

بهی گشت اصبغ رئیس همه　　بسروی دگر می رئیس همه

گروهی به تسلیم پیغمبری　　نکردند سرتابی از سروری

باسلام آزادگی یافتند　　بلندی ز افتادگی یافتند

کسانیکه کردند انکار دین　　گزیدند جزیه برسم گزین

گرایید اصبغ بحکم و داد　　بن عوف را دختر خویش داد

ابو سلمه از تابعین پور اوست　　امامی که در چارسو نور اوست

بن عوف خیمه بطایه شتافت　　مراد و درون از تنگ تا زیافت

بیا ای ملک حال زارم ببین　　فشار دل بیقرارم ببین

ببینو ببر از من دلفگار　　سلامی به محبوب پروردگار

سریه حضرت علی مرتضی کرم الله وجهه

چنین گفت راوی که آمد خبر　　بگوش همایون خیر البشر

ز عزم نبی سعد آهنگ شان　　که از سرکشی میکنند افتتان

پدان تا به خیبر معاون شوند　　تبار رج مسکینه باهم دوند

بفرمود تا شیر داور علی　　شتابد بجد دادگی و یلی

بجز فدک بر سرشان رسد　　بکایک دمان کافرستان رسد

علی ولی کام زد کینه خواه　　شب و روز پیدا و پنهان براه

شد ناگهان تاخت آشوب رای　　ز رنج سفر گرم ناکرده جای

چنان از فدک تا بخیبر شتافت　　که مردی بجای سکونی نیافت

نهمت بخوردند گردن کشان　　ندیدند هیچ از غنیمت نشان

شتابندگان گرده امیر　　غنیمت گرفتند بالغند پیر

بسی گر از گوسپندان شمار　　دو چندان به تضعیف کن یکهزار

نیامد برون تیغ تیز از نیام　　بکجر دسه گردید حیدر بکام

بیا ای ملک آه و سر فغم ببین　　ز بیتابی شوق دردم ببین

سلامم به پیش نبی عرض کن　　که جان در تنم سید مدنی سخن

سریهٔ کرز بن جابر فهری رضی الله عنه

چنین گفت مجلس فروز سخن — که عکل[1] و عرینه بهم هشت تن
رسیدند پیش نبی الانام — باسلام گشتند یکسر تمام
چو بودند باشندهٔ بادیه — فتادند رنجور در شافیه
شکمها ز بیماری آماس کرد — ز سر تا بپا رنگها گشت زرد
بگفتند ما اهل ویرانه ایم — همانا ز معموره بیگانه ایم
قیام مدینه گران داشتند — که خوهای تن بر گران داشتند
ز ناسازگاری آب و هوا — ضرورت شد آن خستگان را دوا
نبی گفت تا ره بدار و برند — همه ناشتا شیر اشتر خورند
الا تا ندانی ز پرواز قول — کرا نیز باشیم در حکم بول
درین حکمت آن فرقه بودند خاص — که داروی ایشان بد از خشم آسا
قطار نبی بود نزدیک عیر[2] — دراو پانزده اشتر از بهر خیر
بحکم پیمبر در آنجا شدند — بخوردند و هر یک توانا شدند
از آن پس تلبیس کردند ساز — دگرباره ابلیس گشتند باز
شبان را بکشتند و بردند ابل[3] — بدین پیمبر شکستند دل
چو پیغمبر پاک آگاه شد — که هر یک از آن فرقه گمراه شد
بکرز ابن جابر معا حکم داد — که بایست آنها بدیشان باد
ببندند گم خیز و بیاوردشان — به پیش نبی الوری پرشان
بفرمود میل از جزای همه — کشیدند در چشمهای همه
بریدند پا دستی و دستها — نکردند داغ[4] از پی ابتلا
رها کرده گشتند در سنگلاخ — بحکم تو بد دشت فراخ
انس گفت مردی ازیشان بدید — زمین را بدندان خود میگزید
سرانجام ازجا نکنی با نبرد — تپیشهای او ره بجائی نبرد
یکی مردمی مرد و میگفت آب — بفرمود آتش نبی در جواب
چو کردندشان همچنین ابتلا — کشیدند سختی بیاد اندر آن
بیا ای فرشته تا ال حمید — سلام و پیام با محمد بگوی
که اینک غمش زیست بی توشه — بشوق تو بیتاب در گوشه

سریهٔ عبدالله بن رواحه رضی الله عنه

طراز چنین پیر نیکو روش — بفرسودن پای کلک اندرش
که چون کشته شد از سر ترکتاز — ابو رافع از تاجران حجاز

---

١ عکل بضم عین مهمله و سکون کاف و عرینه بضم عین مهمله و راء مهمله مفتوحه و تحتانی ساکن و نون مفتوح هر دو نام قبیله ۱۲ مدارج النبوة

٢ عیر نام کوه بفتح عین مهمله ۱۲ منتخب ٣ ابل اسم جمع یعنی اشتران که از لفظش مفرد نیاید ۱۲ ص

٤ داغ کردن زخم برای آنست که خون فرو استد و نوبت بهلاک نرسد پس نخواستند که چنین شود ۱۲

جهودان خیبر بنام آوری ❊ گزیدند اسیر[۵] زپی سروری
چو سرکردگی یافت گردن کشید ❊ با میر هر فرقه هر سود دید
برانگیخت لهامی دم بجنگ ❊ که در کین احمد[صلی الله علیه وسلم ۱۲] نیارد درنگ
بفرمود از سمع عزم فضول ❊ بعبدالله ابن رواحه رسول
کزینشان بدآنجا و آرد خبر ❊ زسرگرمی فرقهٔ خیره سر
روانه شد و بر با خود سه مرد ❊ رسید و بگردید و آگاه کرد
فرستاد بازش بجنگ آوری ❊ بسی تن ز اصحاب شد و جری
شد و گفت مارا رسول عرب ❊ فرستاد سوی تو بهر طلب
روان شو بما تا کند سرورت ❊ گمارد پی حکم بر خیبرت
اگر امید باشی کس ار آرزو ❊ فریبی فرو خورد اسیر از غلو
جهودان و اصحاب با یکدگر ❊ رسیدند تا فرقهٔ بی خطر
بحکمت شتابنده چون شاطری ❊ مسلمانی اندر پی کافری
دران مرز دستی بخون یافتند ❊ حریفان خود را زبون یافتند
بزد بر سرش تیغ ابن انیس ❊ اخطاهی نکرد و بکشتش بقیس
پس آنگاه مردان کشادند دست ❊ بکشتند یک یک چه شیران مست
بجز یک تن از کافران کس نماند ❊ غم پیش و اندیشه پس ماند
نشد کشته ز اسلامیان هیچکس ❊ رسیدند در مومنه[مدینه ۱۲] همنفس
فرو گفت خرم رسول خدا ❊ که فرمود داور کرم با شما
رهانید از خیل بیدادگر ❊ رسیدید خورسند با یکدگر
بیا ای فرشته چو عنقا بپر ❊ پیام عزاندی با احمد ببر
که دل خسته سوی تو صبح و شام ❊ زهندستان میفرستد سلام

سریهٔ عمرو بن امیه رضی الله عنه

خبیر هنرمند گوید چنین ❊ که چون زاحد رفت سفیان لعین
جوانی پی خون احمد گماشت ❊ خدایش باسلام گردن فراشت
پیمبر بیادش و حکم داد ❊ بعمرو امیه که شد همچو باد
بفرمود از تیشی مستقل ❊ بسلمه بن اسلمش زور دل
بر آن سر که خونریز سفیان کنند ❊ بامکان خود چاره[ابن ۱۲] آن کنند
معاویه دیدش شبی در طواف ❊ خبر برد سوی قریشان ز طاف
کمر چست بستند بر جستجو ❊ که ترسنده بودند از خوی او
ز بس شهره در خون ناگاه بود ❊ ز اندازه او هر کی آگاه بود
بتدبیر کار آن دو کوشنده یار ❊ نمودند از هم فراق اختیار
شد ابن امیه بکوهی نهان ❊ دگر یار او سوی طایه دوان
یکی روز عثمان مالک بکوه ❊ بپیش آمدش از قریشی گروه
رها کرد بر سینه اش خنجری ❊ بزوری که فریاد زد چون خری
دو دیدند مردم زهر چار سو ❊ سراسیمه گشتند از شور او
ز بیتابیش هوش او یافتند ❊ با ابن امیه نبرد آختند

[۵] اسیر بالف مضموم و سین مهمله مفتوحه و یاے تحتانیه ساکنه در آخر رای مهمله ۱۲ مولوی عبدالحی

بغاری درون گشت پوشیده کار / وزانجا بغاری دگر جای کرد
شبانی ز بون و سفاهت سرشت / دو رنگ و سیه بخت و یک چشم و زشت

ز سر برد در سایه ز آفتاب / دران غار شد بنجو د تنگ تاب
بخواند از سر کینه بیتی سفیه / کنم پارسی زانچه گفتش فقیه

مسلمان نیم تا روان در نشست / که خوشتر ز اسلام دین نیست
بصد هرزگی بر دنام رسول / که خون جگر خورد مرد فحول

شکیبائی آورد با پیچ و تاب / بدانا به کان خیره سر شد بخواب
خلا تید از جا بکی جستجو / کمان گوشه در چشم بینای او

بدانگونه سختی بزورش فشرد / که بیداد گر جان بمالک سپرد
بر آمد ز غار رو دو جاسوس دید / ز خیل قریش و بی نشان دوید

یکی را به تیری دو خون بر بخت / دگر از هراسی که وانی گریخت
ازان پس بیا بوس احمد رسید / سر افگند بر آستان مجید

بتر سید سفیان ازان ماجرا / نگهداشتی روز و شب خویش را
همیگفت عمر و همایون سرشت / که ای وای جان بر سفیان نه هشت

اجل او امانی ز دستیش / و گرنه سر افگندمی ز تنش
بیا از سر لطف و جانیاد / ببین کز سرم جوش و مانیاد

سلامم با احمد رسان و بگو / که تا کی بخون در تپم بهر تو
نوعی از جنون ۱۲

واقعهٔ عظیم حدیبیه[۵۱]

چنین گفت تاریخ دان سعید / که پیغمبر پاک در خواب دید
پی عمره رفتن به بیت الحرام[۵۲] / بعزم زیارت سید الکرام

کلید درش را گرفتن بدست / بیاران شدن با فلک همنشست
ز نا یک فرقه استرون می سر / بکم گرد نش ز گروه دگر

طربناک گشت و بیاران بگفت / دل هر یکی چون گلی بر شگفت
ازان پس یکی عزم سفر کرد راست / بفرمود جوشی ز هر سینه خاست

عمل یافت عبدالله نیز ریلد / که آگاه بیواشت ز نیکی بد
صحابه همه یا نصد و یکهزار / کمر بسته بر جانفشانی بکار

کم و بیش هم مرد دانا نگاشت / نگفتم که بسیار سوی نداشت
بفرمود اصحاب را کز صلاح / نگیرند جز تیغ با خود سلاح

بجو دیر و از احترام خلیل / بقربانی کعبه هفتاد افیل
ز اصحاب هم هر که سرمایه داشت / بران سنت پاک همت گماشت

چو در ذی الحلیفه بمنزل رسید / دران خاک پاک اندکی آرمید
بفرمود فرمانبران تا شتند / به اشعار[۵۳] و تقلید[۵۴] پیرده خستند

۵۱ حدیبیه بضم حای حطی و دال مهمله مفتوحه و یای تحتیهٔ ساکنه و بای موحده مکسوره و تحتانیهٔ ثانیه مشدده نام موضعی نزدیک مکه و یا دیگر به تخفیف نیز آمده ۱۲ منتخب و مدارج ۵۲ عمره زیارت یکی از ارکان حج ۱۲ ۵۳ اشعار خون آلوده کردن کوهان شتر که یکه و ستنداز برای قربانی ۱۲ منتخب ۵۴ تقلید چیزی در گردن ستور قربانی آویختن برای علامت ۱۲ منتخب

پیمبر بیغ پاک بشیر و نذیر ‎ ‎ به قربان انشا نمند شد بعیر
بگفتند نبود گوارای ما ‎ ‎ کز احمد بیاید بجا وای ما
اعانت ز هر چار سو خواستند ‎ ‎ ز کینه بنا ورد بر خاستند
ز بس که بشورش برون آمدند ‎ ‎ مهیا بر آهنگ خون آمدند
سپردند کار طلیعه همه ‎ ‎ بهمدستی خالد و عکرمه
ز حکمت به کنگاش آورد رای ‎ ‎ بیاران یکدل بهم کرد رای
بجا وای یار یگران قریش ‎ ‎ شتابیم هنگامه افزا بجیش
فرو سفت در یار غار از صفا ‎ ‎ که بود از پی عمر آهنگ ما
همان به که باشیم بر عزم خویش ‎ ‎ ستیزیم چون سختی آید به پیش
زره بر بیارا جناب آوریم ‎ ‎ سحر از کمینش شتاب آوریم
ز بالا و پست و نشیب و فراز ‎ ‎ بهر گام بردند رنج دراز
نشد خالد آگاه فارغ ز بند ‎ ‎ که ناگاه شد گرد لشکر بلند
سوی لشکر خود ز هیبت گریخت ‎ ‎ گریزان شد خون ناموس ریخت
پیمبر شتابان بانبوه جند ‎ ‎ بشد تا ثنیه[۵۲] چو دریای تند
بسی زجر کردند خیل کبار ‎ ‎ نجنبید و کوشش نیامد بکار
نبی گفت نبود چنین خوی او ‎ ‎ نه درمانده گردش تکاپوی او
چو میرفت لشکر بمکه چنین ‎ ‎ قریش آمدندی مهیا بکین
از آن لیس بنای کش آباد کرد ‎ ‎ پی احترامش قسم یاد کرد

قریش از شکوه پیمبر تمام ‎ ‎ به تشویر پختند سودای خام
بمکه نهد از سر عزم پای ‎ ‎ بدین مایه فرعوه آرد بجای
چو آماده کردند جندی عظیم ‎ ‎ ز آشوب گردان نخوردند بیم
ببلدح[۵۱] که در شارع جده بود ‎ ‎ گزیدند جای مصاف جنود
پیمبر ز آگاهی عزم شان ‎ ‎ در آمد باندیشه رزم شان
که از بهر تشویش این هزبران ‎ ‎ تباه زیم بر کودکان و زنان
بود تا گریزد از داوری ‎ ‎ به پیچند سر یک یک از یاوری
نه از بهر این ترکتاز و نهیب ‎ ‎ که از دل باید سکون و شکیب
پیمبر پسندید فرمود باز ‎ ‎ که خالد براه است از دیرباز
صحابه بفرمان او یکسره ‎ ‎ بحکمت گرفتند راه دره
بفرمود پیغمبر حق سرشت ‎ ‎ که محفوف شد از مکاره بهشت
ز بیم صحابه در آمد ز جای ‎ ‎ ز کوچه[?] لهیا نیفشرد پای
خبر داد از تندی خیل او ‎ ‎ که کوهی چو کاهی کند سیل او
فرو خفت قصوی[۵۳] در آن سرزمین ‎ ‎ چو پیچی که محکم کنی در زمین
بگفتند اینک فرو ماند سخت ‎ ‎ دل و درین جاده شد لخت لخت
همانا که چون فیل اصحاب فیل ‎ ‎ ز رفتار پی کرده شد این افیل
چو نوبت بخون و قتال آمدی ‎ ‎ در اعزاز کعبه زوال آمدی
بگفت آنچه خواهند خیل قریش ‎ ‎ بود از پیش هر چه میل قریش

۵۱ بلدح بفتح بای موحده و سکون لام و فتحه دال مهمله و در آخر حای حطی ساکنه نام مقام ۱۲ – منتخب و مولوی عبدالحی

۵۲ ثنیه بفتح مثلثه و کسر نون و تحتانیه مشدده جای دشوار گذار ۱۲ منتخب و ثنیة المرار بضم میم و کسر آن نام جائیست نزدیک مکه ۱۲

۵۳ قصوی بفتح قاف و صاد مهمله ساکنه ناقه آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم ۱۲ مدارج ۵۴ حفت الجنة بالمکاره حفت النار بالشهوات ۱۲

گرایش کنم از سر آشتی

کشایم بحرمت در آشتی
عنان برشکست و شتابنده نورد

چو گفت اینچنین نا قرستاده شد
حدیبیه را مخیم خویش کرد

برفتن چو رهوار آماده شد

معجزه

چو لشکر گرفت اندران مرز جای
و گر قطره در تنگنا و نماند
چو از تشنگی سخت مضطر شدند

زمنزل روی گشت راحت گرای
سر چشمه را آب در جو نماند
سرانجام پیش پیمبر شدند
چو افتاد یکبارگی لا بزیر

دران سرزمین بود چاهی کم آب
چو برگ خزان خشک شد هر زبان
پیمبر ز ترکش برآورد تیر
بجوشید آبی بخوردند سیر

کشیدند مردم از و هر دم آب
جگرها کشنه ز گرمی تابان
بفرمود انداختندش به بیر

معجزه

دو باره که دیگر بجان آمدند

بر او چو آبی وان آمدند
بیک مضمضه کرد دارای آب

لب چاه رفت و وضو تازه کرد
که خوردند از فرمان دولاب

باعجاز گیتی پر آوازه کرد

معجزه

سوم بار گفتند کای مصطفی
پیمبر طلب کرد آن کاسه را
بخوردند هر فرقه از هر کنار

تباه است از تشنگی حال ما
نهاد اندرو دست معجز نما
که بودند یا نصد فزون از هزار
گر از نادمی صد هزار آدمی

درین تیره زمانه بیند بخواب
چو چشمه سر چشمه جوشید آب
چنین آورد جابر تیز هوش
نمیکرد آن آب جوشان کمی

کسی جز بکاس وضوی تو آب
که شد سیر هر تشنه خیز کاب
که بود از کفش بحر رحمت بجوش

معجزه

چو نوبت بیار چهارم رسید

دعا کرد از کردگار مجید

بیارید باران و صحرا و کوه

پر از سیل شد از پی آن گروه

شبانگاه این رحمت آمد بجوش — سحرگاه پیغمبر فزود هوش
که آیا ندانید تا کردگار — بحکمت چه فرمود فرجام کار
بگفتند دادار دانا تراست — پیمبر بعلمش توانا تراست
بفرمود میگوید از سر غیب — بدان کافگند پرخرد سر بجیب
چو باران فرستادم از آسمان — دو فرقه شدند این همه بندگان
سحر کرد هر فرقه بر ملتے — بگفتار هر یک ببین علتے
شناسنده من با بر گزید — با یمان من کفر اختر گزید
ستاینده ماه در منزلش — بمن کافر و مومن او دلش
غرض ز استاره بخشنده جای — نیابد اگر دید بخشش از خدای
چو بینی به تسخیر امرش نجوم — خیالش کجا بر تو آرد هجوم

آمدن بدیل[۵۱] بن ورقا از جانب قریش در لشکر آنحضرت صلی الله علیه وسلم

شنیدند چون عزم احمد قریش — نشستند فارغ بکام و بعیش
چو دانست هر یک که از احترام — نیاید بستیزان به بیت الحرام
بتصمیم انکار یکرو شدند — تعرض کنان در پے او شدند
بدیل ابن ورقا در آمد براه — فرستاده شان در آن بارگاه
سخن راند کز جار سو همگنان — بعزم قریش اند همعهد شان
بگفتا و حدیبیه بر چاه ها — فرو بسته اند از گذر راه ها
نخواهند تا عمره آری بجای — در آئی ستیزند هنگامه زای
پیمبر بفرمود ما از سفر — نداریم جز عمره عزمی دگر
نه از بهر کین راه پیموده ایم — سر افگنده چون زائران بوده ایم
قریشی که بر کین بسی مائل اند — عبث بر ستیزندگی یکدل اند
نبوده ای بی سود انجام کار — زیانکار گردند از کارزار
وگر راهی شان نیست جز بر ستیز — کنند از سر آتش کینه تیز
معین کنیم از صفا یکزمان — که برخیزد آئین کین از میان
ستیزیم با مشرکان دگر — ببینند بیکار ما بی خطر
زمانی بما واگذارند ما — بدست حریفان سپارند ما
اگر زیر گردیم گردند شاد — که خود بی تکاپو بر آید مراد
وگر بر سر آئیم طاعت کنند — چو خواهند ترک شناعت (بدی ۱۲) کنند
نه پیچند چون دیگران سر من — نباشند گردنکش و تیغ زن
وگر طاعتم را ندارند خوش — دمی چند باری گذارند خوش
همانا که از آشتی چند سال — نشینند بی دهشت آسوده حال
وگر زانچه گفتم ابا آورند — بدل کین پوشیده را پرورند
بیکتا خدا وند فرخنده نام — که در دست او هست جانم مدام
کنم جنگها تا رگ گردنم — به بیکار گردد جدا از تنم
خدایم کند حکم خود را روان — کند نصرت دین پاکش (خود ۱۲) عیان
بدیل خردمند داوش جواب — رسانم بشان آنچه گفتی شتاب
روان گشت و در لشکر خویش تفت — به تبلیغ پیغام او پیش رفت

[۵۱] بدیل بن ورقا بضم باء موحده وفتح دال مهمله بوزن تصغیر ورقا بفتح واو و راء مهمله ساکنه و قاف ۱۲

بسپر سید زخیل خاصان بهوش / که دارم کلامی که آید بگوش
اگر اذن باشد بیارم بجای / نمایم صوابی برآیین رای
بگفتند مشتی فرومایگان / که باشد نزدیک ما یگان
ندارم کاری به گفتار او / خود انکار ما هست از کار او
بگفتند پیران و فرزانگان / که باری بگو تا چه داری نهان
بگفت جهاندیدگان لب گشاد / برون از درون از در پند داد
همه گفته مصطفی ذکر کرد / بسی همنوئی سوی فکر کرد
بران شد که از جنگ و کین بگذرند / مدارا همی در میان آورند
چو جز عمره عزم دگر نیستش / سزاواری منع و شر نیستش
شنیدند و گفتند با همدگر / که در ساختن با محمد نگر
ورانجام شد از صحابه بدیل / بفرمان خیر البشر کرد میل

آمدن عروه[له] ابن مسعود ثقفی از جانب قریش در لشکر آنحضرت صلی الله علیه وسلم

چو عروه که بود از میان قریش / بیاری گری مهربان قریش
چنین دید کز آشتی سر کشند / به تلخابه جام خود سرخوش اند
سبک از میان جست بر پا بخاست / بیاراست از هوش تمهید راست
بگفتا ای قریش از رسم و راه / ز یاری نه همرنگی سال و ماه
شما چون پدر نیستید از بیم / من آخر چو فرزند بی ره نیم
بگفتند آری بگفتا که پس / مرا تهمتی هست مانند کس
بگفتند حاشا که باشی چنین / هوادار مائی بدنیا و دین
پس از مردمی های خود یاد کرد / که شد معترف زانمیان فرد فرد
سخن ها از آن گه که گفت بدیل / ندارد بجز راستی ها بدیل
پسندیده هست آنچه گفتا احمدش / خرد در نشاید که داند بدش
دلیری نیرزد به پیکار او / پذیرفتنی هست گفتار او
دگر رخصتی هست من میروم / بر او (صلی الله علیه وسلم ۱۲) تا سخنهای او بشنوم
چو گفت این سخن سوی احمد شتافت / ور آن بارگاه همی بار یافت
پیمبر همان گفته را باز گفت / به تفصیل انجام و آغاز گفت
بپاسخ فرو گفت کار آزمای / جهاندیدگی (صلی الله علیه وسلم ۱۲) کرد از روی رای
که گر گشته باشی گروهی چنین / ز خویشان خود از کهین تا مهین
چه کار است کاورده باشی بجای / که کرد اینچنین ای خداوند رای
کسی از عرب چون تو شیری نکرد / بخون عزیزان دلیری نکرد
که برکند اصل خود و خویش برد / کدام از تو پیش اینچنین پی فشرد
دگر زیر گشتی بپایان کار / جهانبینی از بازی روزگار
گروهی که گرد تو اند از سفاه / گذارند تنها و گیرند راه
همانا که پنداشتش قیصری / گمان بر اصحاب لشکری

له عروه بعین و راء مهملتین و واو اول مضموم دوم ساکن سوم مفتوح ۱۲

ندانست کز قوم پیغمبری ❊ گزیدند او را بدین سروری
بدریا درافتند از حکم او ❊ بآتش درآیند از چار سو

ابوبکر دشنام دادش براین ❊ که دریافتش با سفاهت قرین
بگفتش که ما آن وفاپروریم ❊ که تنها گذاریم تا نگذریم

غلط گفتی ای هرزه سنج این سخن ❊ الا تا بما نسبت آن مکن
چو عروه جوابی بتلخی شنید ❊ ز شوریدگی روی درهم کشید

بپرسید کاین تلخ حرفی که کرد ❊ بگفتند ابوبکر مرد نبرد
بیاد کهن منت عهد پیش ❊ زبانش نگهداشت در کام خویش

بگفتا ای بوبکر آگاه باش ❊ که سید ادمت پاسخ جانخراش
ولی چون مکافات تو بر من است ❊ سزای تو در سینه آتش زن است

هم آید کاندر میان کلام ❊ چو کردی تکلم بخیر الانام
بسوی محاسن بالا و پست ❊ چو اعرابیان میرسانید دست

مغیره[۵۱] بزد نعل[۵۲] شمشیر خویش ❊ که دست نگهدار و مگذار پیش
بپرسید این کیست گردی تبر ❊ نه بینم در اصحاب احمد دگر

چو دانست گفتش که ای بیوفا ❊ نکوشیده ام از پیت روزها
تو با من چنین خواری میکنی ❊ خطا و خطاکاری میکنی

مغیره تنی چند را کشته بود ❊ باصلاح عروه بری گشته بود
نشان داد وزان ماجرا هوشمند ❊ وزان پس بآهستگی سر فگند

بهر جانبی گوشهٔ چشم داشت ❊ ز هر آنچه دیدی بدل می نگاشت
عجب کرد وی از اهتمام همه ❊ ز تبجیل و از احترام همه

چو از هر دری نکته پرداز گشت ❊ سوی لشکر خویشتن بازگشت
بگفتا الا ای قریشی گروه ❊ ندیدم بدین مایه فر و شکوه

بمردانگی پیش کسری شدم ❊ دلیرانه و بی محابا شدم
دلاور شدم سوی قیصر روم ❊ نیاورد این لرزه بر من هجوم

برفتم به پیش نجاشی[۵۳] بزنگ ❊ که هرگز پرویم نگردید رنگ
کجا احتشامی که لرزد بدن ❊ بر اندام گردان بدرزد کفن

کس این جاه و فر و تاب و سطوت ندید ❊ کس این رسم و آیین و ملت ندید
نیاید بچشم کسی ای عجب ❊ چو یاران خیلش بحکم ادب

اشارت اگر سوی کهتر کنند ❊ دود مهتر و کار بهتر کنند
گر آب دهانش فتد بر کفی ❊ بمالند بر خسار خود از شرف

ستیزند چندان بر آب وضو ❊ که دانند در خون هم آبرو
نه بینند در روی او تیز تیز ❊ نگردند در پیش او گر ستیز

تکلم بنرمی و پستی کنند ❊ بروئیش همه ترک هستی کنند
چو موئی ز ریش و ز سر او فتد ❊ بهر سینه شوری دگر او فتد

برندش بحکم تبرک مدام ❊ ندارند الا بصد احترام
ندانم که این لشکر بی هراس ❊ چسان آید از هر صفت در قیاس

---

۵۱ مغیره بضم میم و غین معجمه مکسوره بعده تحتانی ساکن و رای مهمله مفتوحه ۱۲

۵۲ نعل آهن بن تیغ نیام ۱۲ منتخب

۵۳ نجاشی بنون مفتوح و جیم و شین معجمه مکسوره بادشاه حبش که نصرانی بود و آیات آخر پاره ششم و اول پاره هفتم در حق همین نجاشی و قوم او وارد شده چنانچه مفسران آورده اند ۱۲

همه با سلاح و تن پر چری — همه سخت کوشنده در داوری
دلیران و شیران و مرد افگنان — برانداز صوت ناوک زنان

بداور که هرگز نگردند باز — کنند از سر یکدلی ترکتاز
ز جنگ آوری ها نتابند روی — به صد حمله گردند هنگامه جوی

بریزند خون تا مظفر شوند — وگرنه همه تارک سر شوند
صلاحی نمی بینیم اندر نبرد — مبادا که از ما برآرند گرد

سخن مختصر هر چه بایست گفت — همه گرم و سردی که شایست گفت
پذیرا نکردند پندش قریش — ستادند بر حرف خود با طیش

بگفتند کاین پند هوش اقتضا — نمی آید از جوش در گوش ما
سر دست نبود گوارای ما — که در کعبه آیند بی رای ما

نمانیم هرگز بیازوی زور — چو ماران گزیم و نباشیم مور
بگردند امسال و سال دگر — بیایند فرخ به فال دگر

شد ایمان عروه در آخر تمام — که گروید از خیل خیر الانام

آمدن حلیس[۱] از جانب قریش در لشکر آنحضرت صلی الله علیه وسلم

چو اندر ز عروه نشد کارگر — بر اصرار خود ماند هر خیره سر
حلیس از گروه ستم پروران — با یمای و رفت چون دیگران

بفرمود احمد پی احتشام — که استاده کردند افیلان تمام
دویدند لبیک گویان به پیش — نمودند هر اشتر نحر خویش

بگفت این حلیس است کز جاه و فر — کنند احترام بدن بیشتر
بسی تازه رو شد چو اندید هر فرد — چو دید اینچنین آب در دیده کرد

بگفتا که پاکست یزدان پاک — نشاید که این خیل گردد هلاک
نمی زیبد این فرقه را باز داشت — که هرگز نخواهند سر برفراشت

ندارند جز عمره آهنگ کین — بر ایستادن نیز در برین
بدارای کعبه در جنگ و طیش — تباه ست انجام کار قریش

چو خورسند از ان رسم انداز گشت — نیامد بر احمد و باز گشت
بگفت ای قریش این چه بیهودگیست — همه برخلاف جهاندیدگیست

نمی بینیم این فرقه را کینه ساز — که دارند چون زایران صد نیاز
به تقلید و اشعار دل بسته اند — ز آهنگ آشوب وارسته اند

روا نیست اندر طواف حرم — خطا نیست و منع شان لاجرم
قریش از همه هرزه اندیشه ها — نکردند اجابت خرد پیشه ها

گمان برد هر یک به آوارگی — که بادی همی سنجد از سادگی
حلیس از اصابت برآمد بهم — که پنداشت انکار شان از ستم

بگفت ای قریش اندرین داوری — نیاید ز دستم کنون یاوری
بداور که گر سینه می پرورید — بر احمد گمان دگر می برید

ز پیمان خود منحرف میشوم — ازین ره براه دگر میروم
چو بوی ز بیگانگی یافتند — بپوزش عنان سخن تافتند

[۱] حلیس بحا و سین مهملتین به صیغهٔ تصغیر ۱۲ - مدارج النبوة

بداندش ز آشنائی ولی | که اصرار را نیست بی حاصلی
مکن خشم گر آنچه پنداشتی | بکام دل خو کنیم آشتی

فرستادن آنحضرت صلعم خراش[51] ابن امیه را بسوی قریش

چو احمد طریق مدارا ندید | بجز کینه آشکارا ندید
فرستاد مردی که نامش خراش | یکی اشترش داد و فرمود فاش
بروسوی این خیل کوتاه بین | که آهنگ عمره کنی دلنشین
بگوئی که ما بهر کین نه ایم | ستم پیشگان کج آئین ایم
چو رفت و فرو سفت یک یک درش | و دیدند و کردند پی اشترش
بخونریز او حمله آور شدند | ولی خیل او حمله یاور شدند
رها ساختندش روان ساختند | ازان تیغ تیزش برامان ساختند
چو باز آمد و گفت آنها بوی | پیمبر بسوی عمر کرد روی
بفرمود تا گر مجیزی کند | به پیغام پیشینه تیزی کند
عمر گفت کای مصطفی این گروه | تو دانی که هستند از من ستوه
سر فتنه دارند با من تمام | مرا هم بود کین هر یک بدام
اگر دست یابند خونم خورند | محالست کز کشتنم بگذرند
نه بینم کسی همنفس از عدی[52] | که یاری کند چون فتم در بدی
بعثمان سپار این مهم اهم | که خویشان بسیار دارد بهم
پیمبر بعثمان بفرمود رفت | بفرمانبری راه پیمود تفت
به بلدح رسید و پیامش رساند | بدانسان که جای گذارش نماند
ولی مشرکان را نیامد بگوش | که بودند از فتنه ها در خروش
ابانش[53] بهر کوچ در برنشاند | باکرام و شد ردیف و براند
ره مکه محترم را سپرد | بهر فرقه از مصطفی دید برد
رسانید عثمان پیامی که داشت | نشد کامیاب آن کلامی که داشت
همان یک سخن گفت بهر خوی | بنرمی نگشتند از رم جوی
چو دیدندش آماده بر انصراف | بسالوس دادندش اذن طواف
بگفتا که من بی رسول خدای | نخواهم که آرم طوافی بجای
ز گفتار او هر یکی سرخ گشت | نشد آنچه میخواست تا باز گشت
نکردند رخصت سوی مأمنش | گرفتند از خیرگی دامنش
هم آرند کز اذن خیر البشر | برفتند ده تن زیاران دگر
ز آشوب هنگامه مکیان | بماندند بیدست و پا همچنان

[51] خراش بجای حطی مکسوره بای مهمله و در آخر شین معجمه ۱۲ مولوی عبد الحی ۱۲

[52] عدی بفتح عین مهمله و کسر دال نام قبیله منتخب ۱۲

[53] ابان بن سعید بهمزه و موحده مفتوحتین نام یکی از قریش ۱۲

حسرت اصحاب دل دون جناب رسالت مآب

زمانی که عثمان گشته بود	گروهی یاران او می ستود	زهی بخت عثمان که بندد حرم	طوافی کند گرد او لاجرم
نبی گفت هرگز ندارم گمان	که عثمان کند از خیالم نهان	همان شد که برگرد کعبه نگشت	ببین آن روایت که بالا گذشت

واقعهٔ بیعت رضوان

چو عثمان شد روزگاری دراز	نیامد بلشکرگه خویش باز	هم از خیل پس رفتگان دگر	نگر دیده مردی که آرد خبر
بیفتاد شوری در اسلامیان	ز کین قریش و ز خونریز شان	پیمبر بزیر درختی نشست	به بیعت ستانی برآورد دست
دل پاک احمد بکه آمد بدرد	دران بیخودی عهد را تازه کرد	به اقتدار دین پی دلالت نمود	بسا نکته ها از رسالت نمود
فرو داشت بر دست چپ دست راست	که آن دست عثمان و این دست ماست	بخود دست پیمانه از سوی وی	که یابد جزائی ز درگاه حی
همانا که این بیعت آن بیعت است	که نامی برضوان درین ملت است	گواه است تنزیل محکم برین[1]	در آیات انا فتحنا ببین

آغاز مصالحهٔ قریش پس از خذلان و طیش

چو احمد ز اصحاب بیعت گرفت	درآن فرقه این عهد شهرت گرفت	بترسید هر دشمن از جنگ او	که ازبن براند از و آهنگ او
شتابان براه اندر آمد سهیل	بر احمد آزرم جویان بمیل	حویطب[2] بدان بر بیش چاره ساز	پژوهنده مکرز[3] بحکم نیاز
چو چشم پیمبر بکو وفتاد	به تنبیه یاران زبان برکشاد	دو گونه روایت کنند ماهرش	که فاجر بُد و بود یا غادرش
	چو آمد سهیل از در التجا	بگفتا کنون سهل شد کار ما	

ط۱ پاره ۲۶ سورهٔ فتح رکوع ۳ — لقد رضی الله عن المؤمنین اذ یبایعونک تحت الشجرة الآیة ۱۲

ط۲ حویطب بضم حا و فتح واو و کسر طاء مطبقه و در آخر موحده از مدارج ۱۲

ط۳ مکرز بکسر میم و سکون کاف و فتح را مهمله و در آخر زا معجمه ۱۲ - از افادات مولوی عبد الحی

معجزه

زحال سهیل آوردم در سیر ‌‌‌ خطیبی بود در بدر امیر
عمر گفت با مصطفی زان عتو ‌‌‌ که از بن بکنش چهار دندان او

بدان تا نگردد جفاجوی تو ‌‌‌ نخواند دگر خطبه بر روی تو
بفرمود کاین جانفشانی کند ‌‌‌ بجای نکو حرف رانی کند

همانشد که گشت از صحابت بزرگ ‌‌‌ زاسلامیان نکته دانی سترگ
چو پیغمبر از دار فانی برفت ‌‌‌ بمنبر پی خطبه خوانی برفت

بکه ثنای ابوبکر خواند ‌‌‌ تابی که بیاد شت گوهر فشاند
نگهداشت هر فرقه را زاختلاف ‌‌‌ فرو ماند هر شور بختی زلاف

گفتار سهیل در مصالحه

چو برآشتی مائل آمد سهیل ‌‌‌ بیاراست وی سخن با سهیل
بگفتا که بگذار اسیران ما ‌‌‌ رها کن جوانان و پیران ما

همانا محمد بن مسلمه ‌‌‌ که کردی بزکداری والیه
یکی روز بگرفت مثل حبیس ‌‌‌ بگرد حدیبیه پنجاه کس

بیاورد گفتار رسالت پناه ‌‌‌ که دارند آن کافران را نگاه
برین بود چنی کلامش تمام ‌‌‌ که باید برآیین حکمت کلام

پیمبر بیاران خود حرف راند ‌‌‌ زعثمان هر کس با او بماند
جوانی سوی مکه شد گام زن ‌‌‌ فرستاده خاص آن سهرتن

چو عثمان باصحاب آمد بجیش ‌‌‌ رها کرده شد هر اسیر قریش

گفتار در شرائط صلح و کتابت صلحنامه

چو از هر دو جانب گروه اسیر ‌‌‌ رها گشته گشتند آرام گیر
زبان برگشادند آن سهرتن ‌‌‌ بجز هم مواسا و دفع فتن

بگفتند کامسال عمره مکن ‌‌‌ بگرد و خلافی بزمره مکن
دگر سال بازآی و عمره گذار ‌‌‌ فزون از سه روز اقامت مدار

بود آشتی در میان چار سال ‌‌‌ که باشند هر یک آسوده حال
نیاید برون تیغ تیز از نیام ‌‌‌ بمانیم بایکدگر شادکام

کسی کآید و رفت بی وسوسه ‌‌‌ شود کفر و اسلام هم مدرسه
حریفی با گر ستیزد زما ‌‌‌ بسوی مدینه گریزد زما

چو ما از تو خواهیم بازش فرست ‌‌‌ تا آزرم بی احترازش فرست
دگر همچنان گر وی از خیل تو ‌‌‌ کند سوی ما روی بی میل تو

فرستادنش هرگز از ما مخواه ‌‌‌ مدارای ما کن بدین رسم و راه
پیمبر پذیرفت و گفتش عمر ‌‌‌ که آیا پذیرفتیش بی خطر

بشنیدن این پی جانفزائی نمود ‖ ز حکمت در روشنائی گشود
چو بازش فرستیم یزدان پاک ‖ نگرداندش از کرامت هلاک
چه کارست ما را بکردار او ‖ همانا که او داند و کار او
بگفت ای عمر گر بیاید یکی ‖ که در ملت ما نبود شکی
وگر از سفاهت گریزد کسی ‖ مپندارش از ناکسی جز خسی

واقعهٔ ابوجندل[۱] بن سهیل

چو هنگام هوش سکاری رسید ‖ بهم وقت مهر مدار رسید
ابوجندل پاک پور سهیل ‖ باقرار توحید مسلم بمیل
ز یکرنگی و مهر خیر البشر ‖ به بند گران از جفای پدر
بیامد بسوی پیمبر دوان ‖ بیفگند خود را در اسلامیان
بجوشید خون سهیل از فتن ‖ بگفت ای محمد سپارش بمن
بفرمود میثاق ما ختم نیست ‖ هنوز این سخن قابل ختم نیست
بگفتا گر این نیست از رسم نیست ‖ بجز سرد مهری دل گرم نیست
بفرمود نرمی کن ای کینه ور ‖ ز بهر دلم زین یکی درگذر
نپذیرفت بگذر برا احمد گذشت ‖ بدانمایه سنگین دلیها که داشت
ولی او بر اصرار خود بود بس ‖ نیاورد در گوش گفتار کس
سر انجام پیغمبرش باز داد ‖ بزنهار بگرز پی ساز داد[۲]
بفرمود بگذر ز آزار او ‖ زمانی ببین حالت زار او
ابوجندل از یاس بیتاب گشت ‖ بگفتا ز من ورنه باید گذشت
مسلمان و زنهار خواه آمدم ‖ سراسیمه حال و تباه آمدم
ندا نید ای جمع اسلامیان ‖ چه آزارها دیده ام در نهان
بدین کافرانم نباید سپرد ‖ که خواهند شان نقش نام مرد
پیمبر بدادش تسلی بر شکیب ‖ که اسلام باید به تسلیم زیب
بگفت اعتمادی بکن بر خدای ‖ که بنشینم هر وقت یاری نمای
بکن راستی گر بینی کجی ‖ که داور بدید آورد مخرجی
تو دانی که پیمان شکن نیستیم ‖ بحکم وفا راه زن نیستیم
چو شرطی ز اول بدین رفته است ‖ نیاریم این عهد بسته شکست

کتابت صلحنامه

چو از هر دو جانب کلامی نماند ‖ رسول خدا اوس[۳] را باز خواند
بدان تا کتابت کند عهد را ‖ به آرام جنبش دهد مهد را

---

۱ جندل بضم میم و دال مهمله مفتوحه ۱۲ ۲ یعنی بر خود گرفتن و واجب استوار کردن ۱۲
۳ اوس بفتح اول و واو و سین مهمله نام صحابی ۱۲

همانا که این وسن انصار بود ‏ دبیر و هنرمند و طرار بود
گوارا نگارش سهیل مهیل ‏ که او دس اندرین کار بالله کفیل
بگفتا علی را بانشا بخوان ‏ که دار ز هر گونه خویشی نشان
بیامد بامر پیمبر علی ‏ که بنگارد آن خط بخط جلی
نگارش ز بسم الله آغاز کرد ‏ نور وصفا نامه را باز کرد
درافتاد از خشک مغزی سهیل ‏ به بحث که زشتو تبایان دلیل
بگفتا که این شیوه باشد سقیم ‏ نه رحمن شناسیم مانی رحیم
مکن نامه از باسمک الله شروع ‏ مکن جز بآئین پیشین رجوع
بفرمود احمد بشیر خدا ‏ که از باسمک الله کرد ابتدا
جز از نام پاک محمد رقم ‏ بوصف رسالت ستودش بهم
سهیل هوا پرور خاک بیز ‏ دگر بار آماده شد بر ستیز
بگفتا ندانیم او را رسول ‏ وگرنه چه حاصل ز جنگ فضول
چو بودی بنزدیک ما محترم ‏ چرا باز میداشتیم از حرم
نگارش بکن ابن عبدالله ش ‏ که کاری نداریم با بار هش
نبی گفت کان بستر و این نویس ‏ بپاس مدارای کم این نویس
گر آنست درین نشان هست ‏ نمایان بهر چه نشان هست
علی گفت حاشا که من بسترم ‏ جز این راه را هر دگر بسپرم
بپرداخت آن نامه را بی دریغ ‏ ببردی رسانید دستی به تیغ
علی از نبی و نبی از علی ست ‏ ازین سو بهر دو در هر کرا علی ست
پیمبر خود آن نامه را بر گرفت ‏ همه نامه را مشک و عنبر گرفت
ستر دو نوشتا آنچه میگفت مرد ‏ نشانی ز معجز نمودار کرد
سجل شد آن نامه زهر دو سو ‏ نوشتند مردم گواهی برو
ازان پس آمیزش هم گرا ‏ نماند از خلاف و خصومت اثر

اندوهمندی اصحاب از وقوع آزرم بر خلاف عزم

چو خالی شد از کینه‌ها سینه‌ها ‏ بحکم صفا شد آئینه‌ها
صحابه کشیدند اندوه سخت ‏ که از خانه بی سود بستیم رخت
مراد دل ما نیامد بچنگ ‏ ازین صلح بی عمره آزرم ننگ
عمر رفت گفتا می نبی الهی ‏ بدین سستی آزرم جستی چرا
نه در ماست دینی که آراستی ‏ نه در دشمنان کفر ناراستی
نفرمود بودی بحکم خدای ‏ که با نصرت آریم عمره بجای
در آییم خرم به بیت الحرام ‏ بسطوت شتابیم فرخنده کام
تو آخر رسول خدا نیستی ‏ زنا راستیها جدا نیستی
چو اندیشه ز نیست پس چیست این ‏ ندانیم تا از پی کیست این
بگفتا بلی گفته بودم ولی ‏ نگفتم درین سال بی مدخلی
ندانی فرستاده داورم ‏ بهر کار فرمان او می برم
خدایم بدینسان نخواهد گذاشت ‏ بنصرت بر آفاق خواهد گماشت
تو در کعبه خواهی شدن شادباش ‏ ز اندوه این کار آزاد باش
عمر همچنان از قلق گرم خو ‏ درون خسته بخاست از پیش او

بسوی ابوبکرؓ آورد روی / که گردم بهمره‌ی آرام جوی
چو از جنبش دل آمد ز پوست / ابوبکرؓ افزود ایمان دوست
همه گفتهٔ مصطفیؐ باز گفت / همان یک سخن محرم راز گفت
بگفت ای عمرؓ جان خود را مکن / برو دست اندر رکابش بزن
عمرؓ توبه میکرد و انگه یقین / که گشتم در آن داوری نکته چین
بکفاره میکرد هر گونه خیر / که سر زد از آن سخن مثل غیر

برآمدن آنحضرتؐ از احرام علیه افضل الصلوة والسلام

چو پرداخت پیغمبر از آشتی / بدان رسم و آیین که پیداشتی
بفرمود کاحرام را بشکنید / به تحلیق سر جمله یکسو نهید
بیایید قربان کنید اشتران / شتابید از هر طرف همگنان
به فرمانبری کرد یک تن درنگ / که بودند از سختی پا به سنگ
چو احمدؐ ز بیگانگی بوی یافت / سوی خیمهٔ ام سلمهؓ شتافت
سخن راند از ماجرایی که رفت / در اندوه شد از خطایی که رفت
بگفت ام سلمهؓ که معذور دار / ز آلایش این فرقه را دور دار
ندانی که دیدند سختی بسی / ازین صلح دل خسته شد هر کسی
تو برخیز و هر آنچه خواهی بکن / که دیگر نیابند جای سخن
کنند همچنان هر که بیند ترا / بهر سنتی برگزیند ترا
پیمبرؐ برون آمد از چارطاق / محلّق بشد تا کنند اتفاق
صحابه بدیدند از هر طرف / گروهی بدیدند و جستند آن شرف
گروهی به کم کردن از شعر و بس / به تسلیم تقصیر کردند و بس
سه باره دعا کرد بر اولین / که بودند شیرازهٔ افضلین
بیار چار هم بر این فرقه نیز / ببخشید و کرد از مواسا عزیز
برای همه خواست بخشایشی / که یابند از رحمت آسایشی
فرستاد بادی خداوند پاک / که برداشت موی صحابه ز خاک
به مکه ربود و پراگنده کرد / طوافی نکو هر سر افگنده کرد
پیمبرؐ که مغز سر آمد سرش / بتبرک بیاد بخت موی سرش
بر آن شکر کردند یاران هجوم / فتادند بر یکدگر چون نجوم
به شوریدگی از سر اهتمام (خیال ۱۲) / ربودند یک یک همین تمام
زنی یافت از گوشتی چند تار / نگهداشتش از سر افتخار
همی شست و میداد هر خسته را / شفایی همی یافت هر مبتلا
ازان پس بقربانی آورد رای / که تعظیم آنخانه آرد بجای
رسانید خود بست اشتر بنحر / که زو شفته ماند در بر و بحر
چو دیدند در اشتران کافران / بعیر ابوجهل آتش نشان
بصد اشتری شش ز نبیؐ خواستند / سخن را بصد گونه آراستند
نبخشید هر گفته فرمود زود / که هست از نخست این شتر نامزد
فرو راند خود کاردش بر گلو / که خونها بجوشید از خون او
بعیران باقی بیاری سپرد / که در مکه بر کوه مروه ببرد
بحلقوم هر یک بمالید کارد / چو پیغمبر پاک سنت گذارد
نشد گوشت بر دشت باز داد / همه پاره پاره باندازداد

رجوع آنحضرت بجانب مقبه و نتیجه این سفر همایون اثر

چو آن رزم از هر نمط گشت فاش … رسول الله آور درای پرآش
بسا بین نزدیکی بست روز … سوی طابه شد با نخ دلفروز
نبی الوری تهنیت ساز کرد … در نصرت غیب را باز کرد
فزونتر بود در دلم جای او … ز هر انچه خور تافت بالای او
همانا که چون این بشارت رسید … بهر گونه فتحی اشارت رسید
و دیدند مردم ز هر چار حد … رسیدند در طیبه نیک و بد
نشستند با مومنان کافران … شب و روز با یکدگر همعنان
ز قهر جلال و ز لطف جمال … بدیدند در مصطفی هر کمال
ازان سیرت و خوی و لطف و شکیب … ندیدند در اند و نهاد شکیب
ز هر باب کردند با او سوال … بهر فصل جستند از و اتصال
گزیدند اسلام جمعی کثیر … ز هر خیل و هر فرقه برنا و پیر
در آمد بشیری زمین و زمان … بر آمد ز سختی مکین و مکان

پیبر سوی احمد ز هر موی من … درو بوی که هر دم دهد جان بتن

ازان کوچ که بار بستند باز … نهادند رو سوی دار القرار
بضجنان[1] و راز کردگار مجید … نویدی ز انا فتحنا رسید
که منشب فرود آمد از داورم … بهین سوره نغز جان پرورم
فرو خواند بر خیل یاران پاک … کزان پس بپا شد ایند و نها
پدید آمد آثار آن داوری … درخشید خورشید پیغمبری
ز آزرم باهم در آمیختند … طلسم تماشا بر انگیختند
شنیدند فرقان پرو ندیبی … ز عادات احمد براسلری
بهر خوی و حسن نداز ها … بهر کوی و شنو اعجاز ها
پدید آمد از سختی ترمیمی … بهر دل پسان ز ستیه و گرمی
ز آهرمنان وی بر تافتند … ز یزدانیان راز در یافتند
جهانگیری و سلطانیش … فزو کوفت کوس جهانبانیش
بیا ای ملک وقت مژده رسید … ترا سوی فردوس باید دوید

واقعهٔ ابو بصیر و ابو جندل رضی الله عنهما

چنین آمد از هوشیار خبیر … که فرزانه نام او بوبصیر
قریش از خصومت بهم ساختند … بپایای هر یک دو تن تاختند
نوشتند نامه بخیر الوری … که بازش فرستد بحکم صفا

بانکار از کیان وی تافت … باسلام سوی مدینه شتافت
یکی کوثر و دیگری عامری … که نامش بنام و در و مرد فری
ابی بن کعب آن کتابت بخوا … پیمبر بامضای آن حکم راند

[1] ضجنان بفتح ضاد معجمه و جیم ساکن و دو نون اوّل مفتوح نام کوهی ۱۲ - از مدارج النبوة - مولوی عبدالحی

وفا کرد حالی بعهدی که داشت / بهش بر آن هر دو تن واگذاشت
ز ذل مومنان زیاس شد بیقرار / بگفت ای پسندیده کردگار

بدین دشمنان مسپاری مرا / سراسیمه وا میگذاری مرا
بفرمود آگاه از عهد ما / نباشد جز ایفای آن عهد ما

برو تکیه کن بر خداوندگار / که پیدا کند حیلهٔ بهر کار
پی تعمیل فرمان او ناگزیر / قدم زد بهمراه شان بوبصیر

چو در منزل ذی الحلیفه رسید / زمانی بهر جایگاه آرمید
و در کعت نماز اندران جا نه کرد / پس از بندگی کار مردانه کرد

کمین جست و بنشست در گوشهٔ / سماطی بگسترد با توشهٔ
بتالیف آن هر دو تن را بخواند / سخنهای رنگین بهر در براند

بپرسید زعامری رازها / ز نام و نسب از پی سازها
چو شد مایل و گشت با بدوست / بگفتش که تیغ تو تیغی نکوست

بگفت امتحان کردنش را رها / بلی هیچ نیست در کار ها
تبختر کنان برکشید از نیام / گرفت از سر زور مرد تمام

چو آمد بدست یل تند تیغ / رها کرد بر عامری بی دریغ
چو او را یکی ضرب سخت کشت / مثاکو شد از بیم جان داد پشت

گریزنده سوی مدینه دوید / امان خواه پیش پیمبر رسید
پیمبر چو از دور دیدش بگفت / که این مرد دارد بلائی نهفت

چو نزدیک شد گفت ای خیره پشت / بهیبت فرو مانده ز دهشت و هشت
درآمد بدنبال او بوبصیر / باندازه خون خوردنش مثل تیر

بزیر دوران مرکب عامری / شتابان بچالاکی و شاطری
همان تیغ در گردن انداخته / بکین و کمین در پیش تاخته

بگفت ای رسول خداوند پاک / بخوبی فروزندهٔ تیره خاک
تو هم داشتی عهد خویش استوار / مرا هم رهانید پروردگار

بفرمود پس دست این بوبصیر / فروزان کن آتش دار و گیر
اگر یابد از کسی یاوری / نتابد سر از حمله و داوری

چو پی برد برکنه آن بوبصیر / که بازش فرستد بشیر نذیر
به تعجیل پیمود راه فرار / بسر منزل عیص دریا کنار

هر انکس که کردی باو روی سلام / دویدی بسویش چو آبی بجوی
بنزدیک سیصد جوان جری / بگرد آمدند اندران داوری

ابو جندل پاک هم از بلد / باعلام فاروق گاهی نبرد
بدان فرقه پیوست و آرام یافت / به پیوند یاران دین کام یافت

برفتی اگر کاروانی بشام / گرفتندی سپاهش اشیا تمام
کشادندی از کینه دستی بتیغ / بخوردند آن کافران بیدریغ

قریش از تباهی به تنگ آمدند / ز بیجان خود با بسنگ آمدند
بناکام سفیان درآمد براه / فرستادهٔ آن گروه تباه

بگفت ای محمد امان ده زبیم / بسوگند پروردگار رحیم
طلب کن تو مجروسه آن خیل را / مده ره به بنیاد و ما سیل را

برانداختیم از تو شرطی که بود / نیاید خلافی کنون در وجود
ازین پس نخواهیم ما باز پس / گریزد زما گر بسوی تو کس

ارشاد آنحضرت صلی الله علیه آله وسلم برآفرین بوبصیر نشر حاکیست در فتنه او نیز لامحاله راکه او بر گریزنده آمد ۱۲

پیمبر فرستاد مردی خبیر	روان کرد نامه سوی بوبصیر
نهادش بتعظیم بر چشم و سر	بپوشید چشم از جهان بی خبر
به نزدیک آن تربت ارجمند	بنا کرد محرابگاهی بلند
بیا ای ملک پیش من با ادب	که هستم فقیر رسولِ عرب
بریدی که شد یافت در این نزع	شد از کفش نامه لا ینزع
ابوجندل آسیمه و دردناک	بتجهیز و تکفین سپردش بخاک
بیاران خود سوی احمد شتافت	شد و سر بلندی ز پابوس یافت
برو بر خود این خدمتم فرض کن	سلامم بدرگاه او عرض کن

تتمه

مرا کار با رفع رایات بود	ولی این هم از فرّ آیات بود
ز آبای من بود هر یک دبیر	هنرمند فرزانه برنا و پیر
عزیزا سپاس خدا میکنم	ز هر کبر خود را جدا میکنم
مپندار این شیوه بیرون دین	که خود کافرم گر بنازم برین
همانا که از دل فرستم بجان	درودی بر آئین یزدانیان
هر آن نامه کاندرین سال هست	طرازم بنقشی که نقاش بست
نکردم نگارش دگر نامه ها	که دارد خطی از دگر خامه ها
پس از نامه تاریخی آن ماجرا	که روشن کند حال انجام را
نوشتم ببین نامه های دری	مزین به طغرای پیغمبری
کنون ختم شد آن بیری که بود	که هرگز نیاید چو من در وجود
فزون میکنم پیش او در نیاز	که گشتم بدین خالقی سرفراز
مرا بی نیازی نیازش بس است	ز آلای گیتی نیازش بس است
نگارم بقرآب منشور ها	زر افشان کنم کاغذ از نور ها
بدانسان که شیخ محدث نوشت	سیاهی بعنبر بخواهم سرشت
بدینها بسی کردم از آگهی	که کافیست این گر تو مرد رهی

تتمه

چو پیغمبر پاک عالم گشای	بجان بخشی عالم آورد رای
فرستاده هر سو که پویا شدی	بگفتار آن مرز گویا شدی
همانا که بود این زبان دری	نمودار اعجاز پیغمبری
بهر خسروی نامه بر نگاشت	سفیری بهر کشوری بر گماشت
بالهام آموزگار مجید	زبان دان هر شاه شد هر برید

نامهٔ آنحضرت صلی الله علیه وسلم به والی حبشه

سزا نامه‌ای کو دل می برد   غمش پردهٔ عارفان می درد
خدائی که فرماندهٔ عالم است   بهر آنچه او راستائی کم است
خدائی که شک را در او راه نیست   کس از کنه پنهانش آگاه نیست
مبرا ز هر زشتی و هر زیان   منزه ز هر آنچه آید گمان
خدائی که پروای کس نیستش   ز آزادگی پیش و پس نیستش
نه آفات ایام در حضرتش   نه اندیشهٔ زحمت و علتش
رسولان خود را گرامی نمای   با عجاز آیات گیتی گشای
خداوند بی حیف و بسیار بخش   دران دادریگاه نهار بخش
رهانندهٔ روز امید و بیم   ز بیمی که لها نماید دو نیم
برای علی رسانندهٔ بندگان   نوازندهٔ مانده افگندگان
توانا تر و چیره بر هر چه هست   که افتادگی را بر او نیست دست
بزرگ ایزد پاک دانای راز   سزاوار کبر از همه بی نیاز
محمد به فرمانروای حبش   چنان می نگارد که سرکش
الا ای نجاشی که پیغمبرم   فرستادهٔ خالق داورم
بسویت روان میکنم این سپاس   که گردی با دراک یزدان شناس
گواه مسیحم که جان خداست   چه جانی کز جان لطفش بخاست
ز حکمت سخن مریم اندوختش   بکن گفتن آبستنی ساختش
روان خود اندر تنش در دمید   بحکم خود از مریمش آفرید
چو آدم که چون سر برافراشتش   بدست خود از خاک برداشتش
دمید اندر او از کرم جان پاک   برافروخت از نور خود جسم خاک
ازین پس به اسلام میخوانمت   به پاکیزه فرجام میخوانمت
بن اقدر خویش را سوی تو   فرستاده‌ام آشتی جوی تو
همین نامور جعفر هوشمند   چراغ ابوطالب سربلند
تنی چند از اسلامیان با ویند   همه ره نوردان محکم پی اند
رعونت رها کن بسنجی بکوش   ز نرمی باندرز من دار گوش
عمل کن به پندی که می گویمت   خنک شمع ز آبی که می شویمت
بیندیش آغاز و انجام خویش   به نیک اختری سر فرو آر پیش
ز فرمان پذیری بهم بر میای   پذیرا کن این حکم و طاعت نمای
سلام خدا بر پذیرندگان   ره راستی پیش گیرندگان

اسلام آوردن نجاشی رضی الله عنه

چو عمرو امیه سفیر رسول   ز منزل روی کرد آنجا نزول
به شکوه شد نامه بر پیش   نجاشی فرو آمد از تخت خویش
نشست از بر حشر اشرف نجا   و را نیش نیاسود از انهاک
به عزت گرفت و به آئین داد   ببوسید و بر چشم بینا نهاد

بفرمود تا آمد دیوان دبیر
فرو خواند آن نامهٔ دلپذیر

چو منشور والای احمد شنید
شهادت فرو خواند ایمان گزید

نگردد از سر سبز بختی درنگ
ز اسلام شد همچو گل تازه رنگ

بجست از طریقی بدانستمی
همی رفتمی تا توانستمی

ز خاک رهش غازه بربستمی
پرستشگری را کمر بستمی

ز دیدار پاکش نظر جستمی
نظر از جمال دگر جستمی

بفرمود تا کاتب حق سرشت
جوابی چو پاکیزه بستان نوشت

نامهٔ نجاشی با آنحضرت صلی الله علیه وسلم

بنام جهین کردگار جهان
بحق کارداری شه آسمان

خدائی که فرمانروائی ازوست
گدائی و کشور خدائی ازوست

خداوندگاری که جان آفرید
طلسم عجب از جهان آفرید

خرد را بادراک او دست نیست
نیازش بدین نیست و هست نیست

خدائی که از بود او هست بود
جهان نیست او بود و هست بود

فرازندهٔ هر کلاهی بجاه
خداوند هر ملک و هر پادشاه

نه از نیستی ملک او را زوال
نه از بود ما ذات او را کمال

ازین پس درودی بر آن پاکذات
پسندیده تر از همه کائنات

سلام نجاشی خدیو حبش
به پیغمبر پاک چون حکم کش

محمد فرستادهٔ راز دار
میامن بر او هر دم از کردگار

رسول خداوندگار اجل
که شد رهنمونم بحسن عمل

خداوندگاری که یکتائیش
سزد هم بر او از توانائیش

الهیت و سزاوار اوست
سوی خود فرو خواندنم کار اوست

همانا فرو خواندم از نامه ات
سواد طراز دیدهٔ خامه ات

مثالی که سویم فرستاده
خبر داد زان کآگهی داده

دو چشمم از و روشنائی گرفت
درونم بتو آشنائی گرفت

بداور که زین بیش نبود مسیح
بجز آنچه گفتی نباشد صحیح

من از پیش دانسته بودم ترا
بکیش نکو می ستودم ترا

ز آئین پاکت خبر داشتم
بقانون دینت نظر داشتم

بجان کرده ام در خلا و ملا
پرستشگری پور عم ترا

بس آورده ام حرز اشن بجای
که خوشنود گردد رسول خدای

فرا داده ام دست بر دست او
که همدستی هست او را به تو

اگر توبه بر دست او کرده ام
باسلام بیعت بتو کرده ام

کمر بسته ام پیش یاران تو
ز پائین پرستی بفرمان تو

بتعظیم و اخلاص و دسترس
ز خدمت نیاسوده ام یک نفس

گواهم که پیغمبر راستی
جهان را ز خوبی بیاراستی

ز توریت و انجیل داری نشان
نشانمندی از گفت پیشینیان

فرستاده ام پور خود را بمهر
که افروزد از نور دیدار چهر

بر آن آستان کرم سر نهد
سر خاکساری بر آن در نهد

دگر حکم باشد نیارم درنگ
خود آیم به پیش تو شوریده رنگ

شتابم بسر گر تو فرمان دهی — تامل ندارم که هستم رهی
گواهم که پیغمبری بی گمان — دم از راستی میزنی هر زمان

کلام تو دارد فروغی دگر — همی بخشد از راستیها اثر
ثناها بپروردگار جهان — کنم ختم نامه بنامی چنان

سلام خدا بر تو بادای رسول — سلامی که هر وقت یابد نزول

بقیہ حال نجاشی

بریدِ گرامی چو آن نامه برد — سوادی معنبر از آن خامه برد
پیمبر دگر نامه بنگاشت — بکار خودش از کرم برگماشت

گروهی ز اصحاب در کشمکش — سفر کرده بودند سوی حبش
فروهیده اندران خیل بود — دل مصطفیٰ را بدو میل بود

زنی پاک ام حبیبه بنام — همان دخت سفیان بنیکی تمام
رقم کردش ز پی ما بخواه — برِ ماش بفرست با عز و جاه

نویدش رسان و پیامم بده — پیام نکاحش بکامم بده
تنی چند زان فرقه با او فرست — همانا بآیین نیکو فرست

نجاشی بتعمیل پرداختش — بتزویج او بهره ور ساختش
بهجرت سوی طابه کردش روان — ز ایزد پرستی چو فرمان بران

سپس از نکاح نکو کاریش — بعمر امیه حبا و داریش
چو پرداخت از کار آن ماجرا — طلب کرد یک حقهٔ عاج را

بگنجد شد آن مهر و نامه درو — که بخشند نگار از نگارنده بو
بفرمود تا این صحائف بجاست — حبش مهبط رحمت کبریاست

هنوز آن کتابت بمهر و نشان — وزان سرّ مبین عنبر فشان
خدیوان به بسیاری اهتمام — زنیک اختری میکنند احترام

بیا ای ملک کآیهٔ رحمتی — ز سر تا بپا سایهٔ رحمتی
سلام غم آید درون خسته را — ببر از محبت بخیر الوریٰ

منشور معلّا بنام هرقل[ــه] نصرانی والی روم

بنام خداوند گیتی نواز — خدای جهان پرور کارساز
پرستندگان را بسجود رهنمای — توانا جهاندار گیتی خدای

وجودی که بینی ز ایجاد اوست — فرحمندی عالم از داد اوست
نباشد جز او هیچ دادوری — نگنجد بیکتائیش دیگری

گنه بخشش هر آدمی زاده — فرستنده هر فرستاده
نوازنده هر که آرد نیاز — گدازنده هر که پیچد نیاز

من و تو که اندر وجود آمدیم — همه از برای سجود آمدیم
پرستیدگیها سزاوار اوست — هر آنچه ببینی نمودار اوست

ــه هرقل بکسر ها و راء مهمله ساکنه و قاف مکسور و بفتح را و سکون قاف نیز آمده ۱۲ منتخب مدارج النبوة

پس از آفرین خدای جهان   مبادا محمد بهرقل نهان
خبر میدهد قیصر روم را   فرستاده و بندهٔ کبریا
سلامی بخشند نویدی بجان   بر آنکس که شد پیرو راستان
باسلام ره مینمایم ترا   اگر می پذیری بیام مرحبا
پذیرا گر اسلام تا جان بری   بپیچ از خرد سر ز فرمان بری
چو خواهی سلامت بیا گر گرای   که یابی بپاداش مزد از خدای
وگر سرتتابی ز فرمان من   مدارا نخواهی به پیمان من
ندانی پسندیده دین مرا   دهی جای در سینه کین مرا
گر ایشان نیاری بآیین هوش   زند از درون توانکار جوش
بنخوت گریز از اجابت کنی   عمل برخلاف کتابت کنی
همانا که بار برایا تمام   بود بر تو از مرزبانی مدام
گناهی که آید ز هر بدزگر   وبال تو باشد بروز دگر
بیایید ای خیل اهل کتاب   بسوی کلام سراپا صواب
زپاکیزگی در خلا و ملا   برابر به نزدیک ما و شما
بیایید کایزد پرستی کنیم   جز او ترک هر بت پرستی کنیم
ندانیم چیزی که انباز اوست   که هر چیز سرگشتهٔ راز اوست
نگیریم پروردگاران بهم   نداریم بر خود روا این ستم
نخوانیم کس را بجز او کردگار   که نبود جز او داوری نیهار
در انکار دارید پرمی جهید   باسلام برما گواهی دهید

رسیدن نامهٔ والا بهرقل و انجام آن

چو شد ختم نامه بدحیه[۵۱] سپرد   که پیش طرفدار بصری[۵۲] برد
بران سرکشان حکمش آنگه کنند   که مردی رسانند همره کنند
بهمرنگیش و براه آورد   ز فرزانگی تا بهرقلش برد
بپایه دارای بصری عدی[۵۳]   هم آهنگ او گشت از بخردی
نوردید راه و بدو پیش نیافت   مقیم اندر آن مرز و بومش نیافت
شنید اینکه در ایلیا[۵۴] رفته است   بپیمان نه از راز وفا رفته است
چو شد فرستاده بروم چیر   بمیدان ناورد گشتند زیر
سرافگندگان در پی نیاز   اگر پیسر آیم به پیکار باز

۵۱ دحیه بکسر دال وفتح آن نام صحابی مشهور رضی الله عنه ۱۲ - مدارج النبوة ومنتخب

۵۲ بصری بضم بای موحده وسکون صاد قریه ایست از شام ۱۲ مدارج النبوة - وشهر بصره دیگر است ۱۲

۵۳ عدی بفتح عین مهمله وکسر دال بن حاتم طائی ۱۲

۵۴ ایلیا بکسر همزه ولام ودو یا اول ساکن ودوم متحرک بیت المقدس ۱۲

روم پا برهنه ز سر کرده پا / ز دارالحکومه[۱] سوی ایلیا
بمحرابگاهش گزارم نماز / بدرگاه پاکت فرازم نیاز

چو بر آرزوی روان دست یافت / به پیاده پیوسته خود شتافت
نمطها بیند اختندی براه / ریاحین بر او ریختندی بجاه

بدینگونه هر منزلی می برید / بدین مایه تا آب آنجا رسید
نظر کرد ناگه در انجم شبی / بیفتاد بیخود بتاب و تبی

بگرداند از ایزد پاک روی / بانکار شد سرکش و زشت خوی
چو شد آشکارا پراگند گیش / نمودار گشت از سر آگند کیش

ندیمان گشادند لب کای ملک / بسلک تو فرمانبران منسلک
درون تو افسرده از بهر چیست / خیالی که داری حریف تو کیست

بگفتا که روشن شد از اخترم / وجود خدیوی گمان می برم
خدیوی که بر ختنه آرد شتاب / کند روشن آفاق چون آفتاب

بگفتند کز ماشیان زمین / نباشد کسی جز جهود اینچنین
بفرمود کشتند خیلی جهود / خیالش ز بیچاره کشتن نبود

بناگه خبر گرم شد کای عجب / رسیدست مردی ز خاک عرب
ز خیلی که بر ختنه سنت نهند / همه از شگفتی نشان میدهند

هنوز از خبر بود دا گویها / که دحیه رسانید آن نامه را
دبیر سخن آفرین شگرف / فرو خواند سرتا به بن حرف حرف

بفرمود هرقل بحکم نظر / بجویند تازی جوانی دگر
بیارند گر باز یابند کس / ازان سرزمین پیرک و نکته رس

بجستند و سفیان آن مرد بود / ز بازارگانی بسودای سود
بهر دو نگه پرسید از رازها / ز کیش و ز نسل و ز اندازها

فروجست یک یک ز آثار او / ز اسلوب گفتار و کردار او
ز هنجار پیمان و آهنگ او / ز آئین یاران همرنگ او

روشهای او از شتاب و درنگ / بهر حالتی از مدارا و جنگ
نشانهای پیش و پس از سروری / بهر روزگاری ز هر داوری

ز هر کن مکن جستجوئی نمود / به هر ماجرا گفتگوئی فزود
ز هر آنچه آورد پرسش بکار / فرو گفت سفیان چو پاسخ گزار

نیارست تن در دروغی بر او / که دید از نکوئی فروغی در او
چو سنجیده او همه گوش کرد / بسنجیده سخن از سر هوش کرد

بگفتش گر این گفته ها راستست / محمد به پیغمبری خاستست
بهر شیوه شایسته سروریست / سراپا نمودار پیغمبریست

همانا به بینی که نزدیک تر / شکوهش برآرد ز آفاق سر
بفرمانروائی شود چیره دست / بکشور خدایان به ارزد شکست

من آگاه بودم که پیغمبری / بدین شیوه ها خیزد از کشوری
همیدانستم باورم از نخست / که خواهد ز باغ گلی تازه رست

ولی اینچنین در خیالم نبود / که آید ز خیل شما در وجود
اگرم دسترس بودی از روزگار / که باری بکوشش توان کرد کار

[۱] دارالحکومه قسطنطنیه بضم قاف و سکون سین و فتح طای مهمله و نون ساکن و کسر طای حطی ثانی و سکون یای تحتانی و فتح نون دیگر و در آخر های هوز مختفی و باضافه یای تحتانیه مشدد و مخفف دیگر قبل های هوز نیز آمده ۱۲

نشابان بنزدیک او رفتمی ببا بوس آن نیک خو رفتمی
بسجید آن نامه او حریر ز تعظیم سلطان تاج و سریر
بصندوق پنهان نگهداشتش چو خود از جهان رفت بگذاشتش
نشد تا ازو گنج دانش تهی وزان پس بدامان او فرهی
وزان پس که آن کردنی کرد زود بدحیه سخن راند و خلوت نمود
بگفتش بما ور که میدانمش فرستادهٔ خاص میخوانمش
صفاتش ز آیات سنجیده ام که در آسمانی کتب دیده ام
چو آگاهی از جاه او داشتم بسی چشم بر راه او داشتم
ولی دهشتی دارم از رومیان که بندند بر من چو هندو میان
اگر من بفرمان او سر نهم مبادا که از جورشان سر دهم
همین راهی بود در رومیه روان حکم او سخت بر رومیه
امام نصارا ضغاطر[1] بنام پرستار عیسی علیه السلام
بگفتش که اینک برو پیش او بجو راز بیگانه و خویش او
برفت و ضغاطر ز نیک اختری پذیرفت احمد به پیغمبری
بگفتا نداریم هرگز گمان که دانیم با از نخستش چنان
چو نوری ز رو در دلش تافت سبک جست و سوی کلیسا شتافت
برآورد بانگی که ای رومیان رسیدست احمد کتابی چنان
فرو خواند ما را بآئین پاک زهی کیش پاکیزه و دین پاک
فرستادهٔ از عرب خاستست همانا پیام آور راستست
چو خورشید روشن شده نور او عیان گشته آیات مستور او
گواهی دهید از سر امتثال بیکتائی داور بی همال
بدانید احمد که پیغمبرست بفرمانبری بنده داورست
نصاری بخونش کشادند دست بکشتند و از دست ایشان نرست
چو کردندش از تیغ تاج شهید دگر دحیه نزدیک هرقل رسید
بگفت آنچه بگذشت گفتا که من نخستین بتو رانده بودم سخن
بجان آفرین کو بهر کسی پسندیده تر بود از من بسی
همه رومیان از خلوص تمام عزیزش بجان داشتندی مدام
شمردندی ورا گرامی تری نه بپذیرفتندی چو او دیگری
ازان پس بحمص[2] آمد از ایلیا همان پای تختی که بودش کیا (خداوند ۱۲)
بفرمود تا سرفرازان روم سران و بزرگان آن مرز و بوم
همه بر در او فراهم شدند در آن انجمنگاه باهم شدند
درآوردشان از پی مشکوی راز بفرمود کردند درها فراز
برآورد آنگه سر از غرفه یکی نعره برداشت از طرفه
بفرمود کی گفت کای رومیان اگر در دو گیتی بخواهید امان
فرستادهٔ کز عرب خاستست گزینید او را که بس راستست
اگر رستگاریست در دین اوست بسی رستگاری در آئین اوست
اگر می پذیرید این داوری سعادت کند با شما یاوری
ورین بختمندی نیابد زوال تنزل بدولت نیابد مجال

[1] ضغاطر بضاد و غین معجمتین مفتوحتین و کسر طای حطی ۱۲ - از افادات مولوی عبدالحی مرحوم
[2] حمص بحای حطی مکسور و مفتوح و صاد مهمله نام شهریست ۱۲ منتخب

شنیدند یک یک گریزان شدند
چو گوران که افتان و خیزان شدند
بدیدند درهای ایوان فراز
به بیرون شدن ره نبردند باز

چو هرقل چنان دید مایوس گشت
گرفتار اندوه و افسوس گشت
بفرمود تا باز خوانندشان
به آتش بر آبی فشانندشان

بگفتا که بودم سراسیمه وار
درآوردم این آزمایش بکار
همی آزمودم شما را بدین
که چون استوارید هر یک بدین

بدانستم اکنون که دین پرورید
بجای خود از ریشه محکم ترید
سخن ها ز خرد و باز گونه براند
بدل دادن آمد که رنجی نماند

بتعظیم بردند او را نماز
همه سجده کردند و رفتند باز
سرانجام هرقل همین بود و بس
بدین مایه ملکش بدین بود و بس

سخن پرورا زاد و حرفهاست
معین تمسک حدیثی جداست
گروهی ز دینش محل می‌نهند
گروهی خلافش نشان میدهند

بیا ای فرشته چو سرو بلند
چو بلبل بگوی چو گلبن بخند
سلام غرض آید از صفی بود خاص
بسوی الهدی ز اختصاص

منشور السلام مع النور بنام کسری فرمانروای پارس

همه آفرین آفریننده را
کز و زندگانیست زیبنده را
منزه ز ادراک ما ذات او
زمین و زمان مظهر آیات او

خدایی که فرمان شاهان ازوست
سرافرازی کج کلاهان ازوست
توانا کش و ناتوان چیره ساز
بشیب افگن خاک و گردون فراز

نوابخش هر بیکس و بی نوا
نکوکار و دادار و حاجت روا
زبان در دهن آفرین سنج او
سخن در زبان گوهر گنج او

محمد که پیغمبر داور است
خداوند خود را پرستشگر است
ز نیکی که کسری خبر میدهد
بکار خود او را نظر میدهد

چو کسری جهان کار فرمای پارس
بفرمانده کشور آرای پارس
سلامی بر آن مرد طاعت گذار
که گیرد ره راستی بنده وار

گراید بداور که یکتاست او
بداند که دانا و بیناست او
بیکتایی او گواهی دهد
نشاید بفرمان او گردن نهد

فرستاده و بنده داند مرا
محمد بدین حمد خواند مرا
سپس مینمایم ترا راه راست
بنه گوش کاسلام دین خداست

من اینک فرستاده داورم
سوی بندگانش پیام آورم
رسول خدایم بر آفاقیان
اگر فانیانند ور باقیان

بدان تا بترسانم از کجروی
کنم حجت حق بریشان قوی
بگوشم بالزام هر ناسپاس
بود تا بسنجد بهنگام پاس

خرد پیشه کن گر نخواهی هلاک
که زنهار بخشد خداوند پاک
ز آئین اسلام گردن مکش
پذیرا کن این حکم را بنده وش

وگر از منا لم کنی سرکشی
سر از خط فرمان من برکشی
ز ایمان گرائی ابا آوری
ز سرتابی دیگر در نگذری

بود بر تو دایم وبال مجوس
بمانی ز کار خود اندر فسوس
بپاداش گیران شوی مبتلا
سزا یابی از کرده ناسزا

ز گیتی بچندین کشاکش دری | باتش پرستان ز آتش دری

انجام واقعه کسری

چو منشور والا بپایان رسید | نگارنده دست از نگارش کشید
بعبدالله ابن حذافه سپرد | که حالی بدارای بحرین برد
وز انجا به نزدیک کسری رسید | ستمگر سر از حکم محکم کشید
بگفتا ز سفه کافر بد سرشت | که نامش ز نامم ببالا نوشت
محمد کجا و کجا این سخن | بود بنده اندر رعایای من
بنشنود صد گونه بیغاره زرد | برآشفت و آن نامه را پاره کرد
ستیهنده شد سرکشش گشت خوی | بعبدالله از کبر ناورد روی
خیالی ز رسم گزارش نکرد | جوابی با محمد نگارش نکرد
پیمبر چو آن پاره کردن شنید | که بیداد ورزید و گردن کشید
بفرمود فرمان من چاک زد | نیاورد بیمی ز کردار بد
کند ملک او پاره پاره خدای | خدایی که هست آشکاره خدای
طرازنده کسری بیاران نوشت | که از جانبش در یمن حکم داشت
رقم زد که مردی محمد بنام | به پیغمبری میکند اهتمام
دو مرد دلاور بسویش فرست | دلیران پی جستجویش فرست
بگو تا ببندند در دامنش | بیارند بسته به پیش منش
خدیو یمن سر بفرمان نهاد | دو گرد قوی پنجه را کرد یاد
همانا که بودند این هر دو تن | نژادانش از فرس اندر یمن
فرستاد نامه بخیر الوری | که اینک فرستاده کسری [illegible]
بدین هر دو سرهنگ بایسته گفت | بآیین فرهنگ باید شتافت
برفتند آن هر دو آشفته باز | رها کرده رسیدند [illegible]
بدین فرده سفیان و دیگر کنام | بشادی بنجستند سودای خام
به یثرب نشان او هر یک از و | شدند اندر افتان و خیزان ز رو
بگفتند اینک بر آمد مراد | که کارش بشاهی چنان اوفتاد
نهادند آن هر دو تن رو براه | گرفتند منزل در آن بارگاه
بگفتند کسری که شاهنشه است | وز و دست فرمان ما کوتاه است
نوشته است چنین با شاه یمن | پذیرنده شد [illegible]
فرستاد مارا که سر بر دریم | بیاران تا تر ابیش کسری بریم
بیفزای اگر دیر [illegible] آوری | نگارد بکسری [illegible]
طراز دگر از کار او در گذر | ز بیداد و آزار او در گذر
اگر خود تو دانی که [illegible] | چه شاهنشهی [illegible]
سپهدار خونریز و گردنکش است | بحکم جهانسوز چون آتش است
کشاید [illegible] تو با [illegible] | رها بد بدست تو [illegible]
جوار تو هر گوشه ویران کند | گروه تو یک یک پریشان کند
برآرد [illegible] | [illegible]
از آن پس خطا بره که پنهد بیش | که آورده بودند از شاه خویش
پیامی که گفتند آن هر دو مرد | نبی الورا با شکر خنده کرد

برانداختشان چیست پیدا نظر | قباهای دیبا کمرهای زر
تراشیده ریش و فزوده بروت | فرازش چنین چنبر عنکبوت
که فرموده استردن موی ریش | رها کردن سبلت چون حشیش
بفرمود پروردگارم خدای | مر آگشته بر عکس آن رهنمای
چو بنشست هریک پیام خواند | سخنهای چون گوهر سفته راند
بگفتند برخیزد گامی بزن | فزون از سخن پیچ خویش فن
وگر می برآئی ز حکمش بهم | خرابی کند پادشاه عجم
وگر خون نریزد جگر خون کند | همه را ازین خاک بیرون کند
اگر چه هرگونه فن میزدند | بمردانگی با سخن میزدند
بلرزیدی از اندرون بند بند | که با قیمت گوئی نفسها چنید
سخن با دگرگونه آراستند | همان پاسخ نامه‌ها خواستند
همه بیرون ازان انجمن آمدند | هراسان بهم در سخن آمدند
همیگفتیم از هیبت او هلاک | تعالی الله ازشان این مرد پاک
نیامد من تا وجود منست | هنوزم همان لرزه اندر تنست
ز دانائی اوست از کردگار | بود کار او در گرش هست کار
بفرمود با صاحب خویشتن | بگوئید این مژده از سوی من
پس از هفت ساعت که از شب گذشت | نماندش ز گیتی سر هفت و هشت
کنون زود بینی که اندر عجم | برآرد ز هر گوشه دیهیم علم
بدستور فرمانروا دارمت | بآئین پارینه بگذارمت
رسولان باذان ازان انجمن | نشتابیده رفتند سوی یمن
بپرسید باذان انجام کیش | که وارد دگر چارسان کرد پیش

بیازوی هریک سوار زری | چو آتش پرستان تن پروری
بفرمود کاوای این وضع زشت | که اندر شما این خرابی سرشت
بگفتند کسری که معبود ماست | چنین گفته و همدرین سو ماست
سپس گفت هریک پیام آن هر دو مرد | بناگو درآمد بحملی که کرد
زبان تازه کرد از ثواب و عذاب | که آگه نشوند آن دو گیر خراب
بیا تا ترا سوی خسرو بریم | ز فرمانبری رو براه آوریم
کشند تیغ آتش فشان بر عرب | نماند تنی از عرب در عرب
چنین گفت او کی آن هر دو زشت | دو ناپاک دوزخیم زشتی سرشت
ولی هیبت مجلس مصطفی | بس آسیمه سر داشت آن هر دو را
سر انجام برخاستند از سرش | که بیرون شدن خاستند از برش
بفرمود فردا بیائید باز | ببینیم که چون میکند کارساز
یکی گفت گر ساعتی بیش ازین | دران انجمن بودمی همنشین
دگر گفت ترسان جگر باختن | ز کوچکدلی زهره در باختن
مگر هست از ایزدش داوری | جهان داورش میکند یاوری
چو روز دگر باز رفتند پیش | هراسنده از سختی کار خویش
همانا که پروردگارم خدا | فرو کشت دی شب خداوند ترا
بیاورد شیرویه پروی شتاب | شکم بردریدش بچندین عذاب
کنم المنت گر مسلمان شوی | بایمان پذیری کنی پیروی
بسرداری فرس دستت دهم | رهائی ز هر پایی بستت دهم
پیامی که بردند گفتند باز | ز ترسیدن خویش گفتند راز
بگفتند نے بلکه تنها مدام | بهر کوی بازار دارد خرام

بگفتا اگر راست است این سخن / فرستاده هست نزدیک من
نشانهای نهانند این حالها / باسلوبها ربنوا الیها

ازین پس بدینش ندارم شکی / نیارم بایمان او رنگ اندکی
نخواهد گرد بر کس ز ملوک / که بینی ز من آرد برانش سلوک

درین بود سرگرم هنگامهٔ / که آمد ز شیرویه‌اش نامهٔ
ز خونریز پرویز[1] مسند همه / نمودار اعجاز احمد همه

نوشته دران مرسله کز ادب / مکن کینه با سرفراز عرب
تعرض بدان اهل دولت مورز / خلافی میندیش و برخود ملرز

الا تا نگارش فرستم بتو / باهستگی ساز در کار او
چو باذان سر نامه را باز کرد / فرو خواند جان پری ساز کرد

درآمد باسلام و توحید خواند / باخلاص دست از جهان برفشاند
همه فرس با شاه کردند ساز / نهادند گردن بحکم نیاز

دگر هر چه ماندست از ماجرا / بجوئیش ز پیشینه تاریخ ها
بیا ای فرشته که شادی کنم / سبکرو ترا سوی هادی کنم

سلامی فرستم بخیر البشر / که دارم دل بیخود و چشم تر

[2] مقوقس بضم میم و فتح قاف اولی و سکون واو و کسر قاف ثانیه و سین مهمله والی مصر و اسکندریه ۱۲

[1] پرویز نام کسری که دران وقت بود و پدر شیرویه بود ۱۲

حال مقوقس[2] فرمانروای مصر و اسکندریه

چنین گفت دانا که چون نامها / فرستاد احمد بهر پادشا
یکی نامه سوی مقوقس نگاشت / که در مصر و اقصای آن حکم داشت

در اسکندریه بفرماندهی / همی داشت بر سر کلاه مهی
نیاورد نامه بجز این نشان / که هم رنگ منشور هرقل بدان

چو حاطب رسانید نامه بدو / بخلوت فرو خواندش از آبرو
ز هر شیوه‌اش شمه گوش کرد / خیالی درو از سر هوش کرد

دریافت زان نگار و نهان / ز فرموده پور مریم نشان
بگفت این همه سرور مرسل است / که بستوده عیسی ز اول است

بنزدیک تر بر سر آید بجاه / رساند ز ماهی علم تا بماه
بگیرند یارانش این سرزمین / نباشد سر ارتیابی درین

سخن راند با حاطب نیکخو / بپرسید هرگونه رازی ازو
بگفتش که من اندرین رهنمای / نظر کرده ام از سر علم و رای

ندیدم بامرش گنه کردنیست / نه نهیش که داننده را کردنیست
نمی‌یابم از هوش افسونگریش / نه از یاوه گوئی سخن گستریش

هنوز اندرو میکنم فکرتی / نظر میگشایم بهر فطرتی
سپس نامه بگرفت پاسخ نگاشت / بتعظیم در حقهٔ عاج داشت

عه مراد از فطرت خوبیها که در اسلام است ۱۲

لے [illegible] یعنی [illegible] ۱۲

نامهٔ مقوقس بنام نامی آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم

پس از آفرین جهان کردگار / که کرد اینچنین عالمی آشکار
مقوقس که بر قبطیان سرورست / بسوی محمد گزارشگر است

بهر آنچه در نامه بستی نگار | فرو خواندمش از سر اعتبار
نظر کردمش از نظر حرف حرف | بسنجیدم آن نکته‌های شگرف

ز چیزی که بنمودیم سوی آن | بدانستمش آشکار و نهان
همانا که بود از نخستم خبر | که پیغمبری خواهد آمد دگر

زمانه هنوز از وجودش تهیست | ولیکن رسانندهٔ آگهیست
من او را گمان برده بودم ز شام | که گردد از و روشن صبح شام

فرستادهٔ ات را نکو داشتم | گرامیش از آبرو داشتم
روان میکنم این دو خوش جاریه | بسوی تو سیرین باهم ماریه

یکی استرت نیز بفرستم بتو | که در دوش کشی غاشیه زین او
برین مایه بس کرده بر اختتام | نوشت از سر خاکساری سلام

استری که نامش دلدل است تحفه بوده ۱۲ — ے تام مالک ۱۲

بقیهٔ ماجرای مقوقس

چنین گفت دانندهٔ راز گو | که نبود خبر این پیغام او
اگر اینش بحکم ساعت نکرد | نیاورد اسلام طاعت نکرد

هدایا فرستاده پیش خویش | پذیرفت سالار فرخنده کیش
همان استر تیز تک بُد که دلدل است | که نقاش در نامه اش نقش بست

بحر آنچه در نامه بدی عیان | وهم از دگر تحفه‌ها هم نشان
ببین گر تو خواهی بحکم نظر | ز تاریخها چیزهای دگر

بنامه طلب کرد و جا انعام کرد | نوازشگر هدیه با اکرام کرد
ببخشید یکصد مثقال لها | دگر پنج پیرایه فزون بها

چو با طبع نی آمدی ورد ای | بشد و یک خیر الوری کرد جای
بفرمود پیغمبر رهنما | که از ملک خود گردنگی با

ازین پس نیاید بسی ملکتش | پذیرد فنا زود و تیره دولتش
بیا ای فرشته بشام و سحر | درودی فرستی باحمد بر

درود و سجان پری شکیب | که فرمود داور صلوا علیه

واقعهٔ حارث دارای شام

هم اندران عهد خیر الانام | فرستاد نامه بدارای شام
روان گشت باد ای حارث شجاع | بفرمان پاک رسول مطاع

چو ره کرد در راه منزل شتافت | بنود او در انجا و کامی نیافت
شنیدش که رفتست سوی دمشق | نشستنگه او دست کوی دمشق

از آن مرز در غوطه کرد است جا | بآهدای هرقل سوی ایلیا
شتابان بدان مرزبان شد بدید | ندیدش بسی روز چون بردید

یکی جا جنبش بود کز اندرون | زدی جوش هر دم بپایش نگون
توسل بهر جست تا نامه را | رساند بنزدیک فرمان روا

ے غوطه بستانیست معروف جائیست نزدیک دمشق ۱۲ ۵۲ ... بجنبی در ایران ۱۲

یکی روز افسر بسر بر نهاد	برآمد بر اورنگ دیهیم باداد	رسانید نامه شجاع مهین	ببیند اخشش تیره و بر زمین
بسی ناسزا بر زبان باز راند	بنا گفتنی ها سخن ساز ماند	ز هیجان خوش چشمها کرد لعل	بگفت اسپ ها را ببندید نعل
بر آن شد که آهنگ هیجا کند	به پیغمبر پاک هیجا کند	بهرقل خبر داد و او بازداشت	که کمچند آیت نباید فراشت
چو هرقل نبرمی عنانش کشید	بفرمود تا حاضر آید برید	بپرسید کی گامزن مشتری	سوی صاحب خویش کن رهبری
بگفتا که فردا روان میشوم	به پیشگاه پاکش دوان میروم	پس از دلنوازی بمنوالها	بدو داد یکصد ز مثقالها
چو بشنید حاجب ز نرمی گریست	ز خون گرمی جوش گرمی گریست	بگفتا که نام محمد مدام	بانجیل بر خوانده ام صبح و شام
گواهم بایمانش از راستی	بدانسان که وصفش بپیراستی	بمهمانیش کرد اکرامها	ز پیرایه ها داد انعامها
ز نزدیک خود توشه همراه کرد	پرستشگه بهایه اکناه کرد	چو از ره سوی طالع آمد شجاع	فرو گفت یک یک بپیش مطاع
پیمبر بگفتش که بادا هلاک	همه ملک او با دلیسان بخاک	پس از عمر و اقبال بهره گشت	که در سال فتح از جهان درگذشت
بیا ای ملک بنده عاجزم	مدارا اندرین بیکسی ها گزم	ببر از غم ایزدی چشم نجات	درود کسی سوی خواجه کائنات صلعم

نامه آنحضرت صلی الله علیه وسلم بهوذه[1] خدیو یمامه

بنام فروزنده گوهران	فرازنده تاج نام آوران	خدائی که آسایش جان ازوست	پژوهنده را نور ایمان ازوست
بتمییز بخشش ز مهر نیایش بری	چه باشی که نام ستایش بری	بیکتائی از هر جهت آشکار	بدر ماندگی چاره فرمای کار
خداوند دانا و بینا و پاک	توانا بجان بخشی اندر هلاک	اگر پادشاهست دیگر کسیم	ندارد جز او کارسازی دگر
سپس از محمد رسول خدای	خدای جهان را ثنا های	سوی هوذه باد این نگارش روان	سلام خداوند بر پیروان
الا زود باشد که آئین من	شود آشکارا بهر انجمن	بهر جا رسد کوس دینم زنند	بهر سکه نقش نگینم زنند
فراگیرد آوازه من جهان	در افتد به شش جهت تا کران	رود تا مکانی که ظاهر بود	نشان خف و نقش حافر بود
الا گر تو داری سر زینهار	بایجاب اسلام را وقت بیار	اگر می پذیری بیابی نجات	سلامت بمانی ز مشکلات
	اگر این جهانست و آن جهان	ببخشد ازت ترس و سمت امان	

[1] هوذا بفتح و ضم ها و ذال معجمه مفتوح ۱۲

جواب هوذه بنام نامی آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم

سرنامه نام سراپا شکوه	سرآغاز گویای هر گروه	ازان بس نهی کیش پاکی نشان	که میخوانی آفاق را سوی آن
دلی من زبان آور و ماهرم	خطیبم خلیل خود و شاعرم	هراسی زمن هست در هر دلی	نهد هر کسم پیش خود منزلی
عرب را ز من هیبت معنویست	بسر داریم نسبت پیرویست	بزرگم شناسند از سروری	اسیر منند از زبان آوری
زاقطاع خویشم بده پارهٔ	برانگیز از بهر من چارهٔ	یکی سرزمینی با صفای کار	ز ملکیت خود بدستم سپار
بده اختیارم بسبت و کشاد	که از جاه در دستم آید مراد	چو زینگونه با من مدارا کنی	سرافرازی آشکارا کنی
بیایم بسویت چو پایین سبست	کنم تن دهی تا توان هست	سراز مهر بر خط فرمان نهم	نه از جبر کز جوش ایمان نهم

انجام واقعهٔ هوذه

چو آمد زخاک یمامه سلیط	ز هوذه بیاورد نامه سلیط[۵۱]	پیمبر خبر یافت از راز او	بدانست آهنگ و انداز او
بفرمود هرگز نبخشم به وصف	اگر یک سیابه[۵۲] بخواند ز ارض	سخن پروری کش آورده اند	به سبابه[۵۳] تصحیف هم کرده اند
چه غوره چه انگشت در هر دو حال	بفرمود اشارت به کمتر سوال	بهرگونه که خوانی نباید گزین	بدانا یه بخشید نیز از زمین
دعای هلاکش روا دار کرد	مناجات فرمودنش کار کرد	زمانی که در مکه پیروز یافت	ز پیروز او روز بهر دریافت
درآمد ز نو تازه روح جبرئیل	خبر داد که وقت کوس رحیل	باقبال احمد ز گیتی گذشت	همه دولت او پراگنده گشت
بفرمود خیزد ازین پس بفن	ز خاک یمامه[۵۴] یکی لاف زن	دروغ آفرینی سخن پروری	بصد هرزه سنجی زبان آوری

۵۱ سلیط نام صحابی که برید بود رضی الله عنه بسین و طای مهملتین ۱۲

۵۲ سیابه بفتح سین مهمله و یای تحتیه و بای موحده مفتوحه بعد الف غورهٔ خرما ۱۲

۵۳ سبابه بسین و دو بای موحده مفتوحها و لش مشدده انگشت شهادت و این لفظ در حدیث آمده است پس بعض آن را بصورت اول خوانده اند و بعض بصورت ثانی و مقدار انگشت ازین مراد گرفته و معنی مجرد مراد آن از ابیات ظاهر است ۱۲

۵۴ یمامه بتحتانی مفتوح و دو میم نام ولایتی ۱۲ منتخب

زندلاف دعوی پیغمبری
نیاید هر ادی که خواهد بدست
هما شد که از علم برخوانده بود
بهر نامه هرزه سخن رانده اند

ہندپایه خود را بوالاتری
که ناکامی انجام کار بدست
بحکم خبر بر زبان رانده بود
ستیلم بنا منش فرو خوانده اند
بہر چون نسیم خوش از سکون

بخاری شود کشته انجام کار
در آخر چو برگشت دور جهان
در ایام صدیق آن فتنه خاست
بیا ای فرشته که دل می تپد
سلامی با حمد ز هر موی من

زمانه برآرد ز جانش دمار
بکینه شدن خواست آن صالحان
کتب بین که مملو از آن ماجراست
نه دل بلکه این آب و گل می تپد

تتمه

ازین پس قلم در شکستیم ما
بس است اینقدر گر بجانانه کس

دگر گونه نقشی نبشتیم ما
که نزدیک فرزانه حرفی بس است
و لم را به رایات او میل بود

دو مکتوب دانسته بگذاشتیم
مرا در گذارش گری بیشتر
نوشتیم این هم که در ذیل بود

که مردی ز شخص نه پنداشتیم
هم دگر بود و بیش نظر

باب ششم

یعنی شیخ محمد شا ۱۲

تمهید باب ششم در وقائع سال هفتم از هجرت

بیا ای دو چشم تو چون ترک مست
جفای تو خون دلیران خورد
دو ابروی تو هر دو چون ذوالفقار
ز خورشید روی تو هر دم شعاع
دگر گرم خوی کنی ناگهان
سراپایت ای فتنه روزگار

بهر غمزه شمشیر عریان بدست
بسرپنجگی مغز شیران خورد
بهر دم کشی دمبدم آبدار
کند کار زوبین بصد اختراع
ببرق تبسم بسوزی جهان
دهد هر زمان یاد م از کارزار

خرامان خرامان چو قامت کشی
کمند دو زلف تو از سرکشی
عتاب تو آفاق برهم زنست
اگر آوازه دارد گیرا فکنی
چو آیی بدینگونه چین بر جبین
دگر باره تیغ زبان بر کشم

سنان ستم بر قیامت کشی
زپا افگند خاکی و آتشی
ادای تو خونریز مرد و زنست
ز مژگان بهر نوک خنجر زنی
بآشوب کانا ز خشم و کین
بهردی نیارم که دم در کشم

سله سیله کذا که وحشی اورا گشته و در ینجا ترخیم کرده شد ۱۲

کنم تازه هنگامه‌ای نبرد — که در هفتمین سال احمد چه کرد
بیا ایکه روح الامین نام تست — سرآغاز ما از سر انجام تست
سلام غریبی بچشمان تر — ببر در مدینه بخیر البشر

غزوهٔ خیبر

چنین آمد از راز دار سخن — همین داستان نغز و دیرین کهن
که چون یافت انا فتحنا نزول — بخیبر فروراند مرکب رسول
برآیین پارینه پنهان نداشت — برهنه مگیبت علم بر فراشت
سباع از صحابه بحکم همام — ولیعهد او شد بدار السلام
ز خیل زنان کار پرداز چند — بپایین پیمبر بشد ارجمند
بسبت ام سلمه مینوی پاک — کجاوه پی کوچ بر سیرک
صحابه برون چار صد از هزار — هزبر افگنان توانا بکار
هراول بشیر دلاور سپرد — عکاشه که شیری و جان نبرد
چو کوهی ز فاروق شد میمنه — که بر لشکر تاختی یک تنه
گروهی ز یاران سوی میسره — پرستار حکمش بدست دوره
دو صد مرکب پاک خوش عنان — ز شوخی چو آهو و کوکب دوان
سه اسپ جنیبت چو باد صبا — بهر گام شایسته مرحبا
بسی بارکش بختی راهوار — شتابنده چون ابر بر کوهسار
بفرمود تا اندرین ترکتاز — نیاید بجا هر که کو شد باز

حال عبد الله بن سلول منافق

طرازد خیبری ز راز رسول — که دستور بی خواست ابن سلول
اجازت ندادش مطلع فری — که بود از طمع عازم داوری
خطاب پیمبر که از آز بود — بردی همان فتنه پرداز بود
چو ناکام شد از تمنا و ننگ — بخیبر فرستاد اخبار جنگ
که عزم محمد برزم شماست — مهیا به پیکار آشوبهاست
برآن سر که تیغ شما بر کند — دران حرز هنگامه را افگند
در دژ شما باید اندیشه بست — بدان خیل ما ساز جنگ آماده هست
سلیح چون کثیرست لشکر فزون — ترا ز و شوید نش باره برون

حدی خواندن جا مرد در راه و دعا گفتن رسالت پناه صلی الله علیه وسلم

چو احمد فرو کوفت کوس رحیل — سپاه از سکون کرد میلی بمیل
شبی در سپه عامر ابن سنان — حدی خواند بر شیوهٔ تازیان
صحابه بجوش و طرب آمدند — بعیران بوجد و عرب آمدند
بجا بکردی در نوشتند راه — دعا گفت او را رسالت پناه

بفرمود کایزد ببخشد ترا	همانا که افکند ناوک قضا	چنان بود آیین که در هر خطا	وعایش سوی هر که کردی شتاب
	بخون ریز مردانه گشتی شهید	پس او هم بخیبر بخلد آرمید	

خبر یافتن اهل خیبر از عزیمت خیر البشر صلی الله علیه وسلم

دبیر زبان آور خرده بین	طراز وز آثار رسند چنین	که لشکر چو نزدیک خیبر رسید	خبر گرم تر شد که لشکر رسید
ز کوه مدینه بر آمد سحاب	نبارد از وآب جز خون ناب	خط از خون نبشتند گردنکشان	نهیبی در آمد بدلهای شان
ز غطفانیان داوری خواستند	بسوگند خود یاوری خواستند	پذیرا نگردند غطفانیان	ز اندیشهٔ خیل روحانیان
کنانه فرستاده شان بنام	بماوای آن فرقه شد تیزگام	وگر گونه گوید خیبر نبرد	که کردند آمادگی چار مرد
چو هر دم به بینش نظر داشتند	به پیمان خود گام بر داشتند	شنیدند آوازی از آسمان	ز هولش بترسید هر پهلوان
که بر آنچه ماند بغارت فتاد	شراری بخیبر ز غارت فتاد	به پشت از نگاپوی سی یافتند	ز بیمش دلیرانه نشتافتند
گمان بر دو هر یک که ناگاه خیل	مگر سوی غطفانیان کرد میل	ز هیبت فتادند در اضطراب	ندیدند جز بازگشتن صواب

رسیدن خیر البشر در خیبر و محاصره کردن آن سرور عالم صلی الله علیه وسلم

چو لشکر بخیبر در آمد ز راه	بپوشید گردون بگرد سپاه	نگاهش بر آبادی آن فتاد	دعایی فرو خواند و سر نهاد
صحابه بسنت گشادند لب	چو آیین شناسان بسم ادب	خبر سید هر رازدان نزول	که در منزلی کرد منزل رسول
چو لعلش در افشاند از راه غلو	دویدند یاران بصد آبرو	زمینی بجو خشنودی بی نیاز	در و خاص کرد از برای نماز
نماز تهجد پی اجر کرد	ادای فریضه دم فجر کرد	چو پرداخت از طاعت کردگار	فرس اندر آمد بگرد حصار
بعزمی که جز منش بی رزم ساخت	بدستور دیرین سحرگاه تاخت	جهودان که هر شب ز پاس و هراس	چو حارس نبودند غافل ز پاس
بخواب ار فتادند یهود تمام	نزد بانگ مرغ و نجنبید دام	چو خورشید تابان شد از باختر	بر آورد هر سرکش از خواب سر
بجستی گرفتند آلات کشت	که بودند پر درد و آیین سرشت	چو بیرون شد از خانه هر سرسری	بچشم اندر آمد چنان لشکری
ز فر پیمبر جگر باختند	ز کوچک دلی بر قفا تاختند	سراسیمه هر یک بر آورد شور	که خیلی در آمد چو سیلی بزور

بداور که آمد به نفس نفیس — محمد به پیکار با آن خسیس
بفرمود تا گشت خیبر خراب — تو گویی که آتش برآمد ز آب
تباهی به هر گوشه بازی نمود — ز هر سو بلا ترکتازی نمود
بفرمود کای فرقه نرمی کنید — به نرمی تجنب ز گرمی کنید
چنین گفت اوی که خیل جهود — دو دیدند از همرهی که بود
به هر هفت دژ کاندران مرز بود — تکاپوی هر یک به صد لرز بود
به پوران کشیدند رخت زنان — که بچه و ندشان دگر نیز بان
برانگیخت بر عزم هر مرد را — ولی دادم دان ناوردرا
دمی چند با تیره بختی شمرد — به سنجیدن کشتی همرهان ذره برد
ظفر مید هد قادر پاکذات — بخجند گر از جای پای ثبات
چو از پند بر بست بر بست خرم — به نفر و دنیروی مردان رزم
پسندید هر معسکر رجیع — بر دبارگاهی به شان رفیع
سپاهی نطات آمد و گرد او — کمر بست بر جنگ از چار سو
به گردش چو رویین دژی شد ستون — که بر خود دلیر زد از وی ستون
چو خیبر از و دید روز سیاه — شبانگاه شه سوی رامگاه
پیمبر به هیجا در آویختی — به تخریب دژ رایت انگیختی
همه روز تا شام پیروز جو — پسی حمله کردی ز هر چار سو
بدینگونه تا روز فتح نطات — کشیدی علم سید کائنات
براند از جهان سفتن ناگهی — نکردند ای زد دشمنی کوتهی
به پنجاه کس زخم ناوک رسید — که آرام از جان هر یک رمید

چو دید آنچه از دور سنجد خرد — پیمبر ز فرتاب تکبیر زد
همانند هم که با کینه در تاختیم — بحکم خدای سپر ساختیم
صحابه که شوری بسر داشتند — فغانی به تکبیر برداشتند
فغان شما دور باشد ز کار — که نزدیک هست پروردگار
به پرواز با سیستی ساختند — همه ساز پیکار پرداختند
نهادند در ناعم[1] وصعب[1] تفت — تنیدند بر خویش چون عنکبوت
جگر بند اشکم شکوه همه — گرامی ترین سرگروه همه
بر رنجوری سخت ناپاکذات — در آمد بدان فرقه اندر نطات[2]
پیمبر با صحاب اندرز داد — که بازوی مردانه باید گشاد
ببخشند جزائی بفردوس هم — ستمدیده از دار و گیر اهم
برای حیات ثبات اساس — توانا خردمند آیین شناس
چه هم معک بغنمان گذشت — شتابنده ایت بگردون فراشت
سپاهی بلاکش به خیبر کشید — حصار چو سد سکندر کشید
فلک سفته از تیر باران همه — زمین تفته از بانگ یاران همه
سخن سنج گوید که چون آفتاب — برافگندی از روی روشن نقاب
سپردی به غنمان نظام رجیع — که بودی بفرمان پاکش مطیع
چو خورشید در گوشه پنهان شدی — بلشکرگه خود ز میدان شدی
جهودان به تیر افگنی هر نفس — فزودندی آشوب تا دسترس
درین روزگار زود خورد سخت — که واهای مردان شدی لخت لخت

[1] ناعم وصعب هر دو بعین و صاد مهملتین اول بکسر عین و ثانی بفتح صاد نام دو قلعه از خیبر ۱۲ منتخب و غیاث [2] کشتیه بر وزن صحیفه قلعه ایست از قلاع خیبر ۱۲ منتخب و غیاث [3] نطات بر وزن وفات نام قلعه از خیبر چشمه ۱۲ منتخب

شهادت محمود بن مسلمه رضی اللہ عنه

زبس گرم بود آفتاب علا / نظر سایه میجست در زیر پا
جوانی ز اصحاب محمود نام / ز بار سلاح و بکان تمام
فرو رفت در پای ناعم بخواب / که لختی بیارامد از رنج و تاب
گمان برده بود از خلوی حصار / غلط کرد از بازی روزگار
کنانه بدیدش ز ناگهان / ز بالا بیفگند سنگی گران
بسر خورد و از سختی آن شکست / بمینو شد و از جهان رخت بست

واقعهٔ قطع نخیلات

نگارد سخنور که خیر الوری / بگفت حباب خرد آزما
بفرمود تا نخلها برکنند / شراری بجان شرار افگنند
صحابه بفرمان بری تاختند / ز هر گوشه نخلی بر انداختند
ابوبکر اعظم نکردش پسند / دل او ز نرمی شد اندوه مند
که چون فتح خیبر بحکم خدا است / سرانجام هر آنچه باشد ز ماست
نه سود است و کشتن زیان خود است / که سرسبزی بوستان خود است
پیمبر به تحسین او حرف راند / برای دل آرای او باز ماند
چو از وحی در هر دو حالت نمود / پذیرفت از هر دو یارش نبرد

واقعهٔ یهود

نگارند کزوار دگیر شبی / حراست بمردی سپردی نبی
بهر شب ز یاران محکم حواس / تنی را شتابنده کردی بپاس
شبی بود از پاسبانان عمر / گرفت از جهودان یکی دیده ور
بفرمود تحقیق آن مرد را / فرو رفتنی خواست آن گرد را
بگفت ای عمر آشتی لازم است / مرا یک سخن با ابوالقاسم است
همان به که نزدش فرستی مرا / کند هر چه خواهد من و مصطفی
بسنجید فاروق گفت جهود / فرستاد پیش رسول ودود
ز تمکین پیغمبر پاک زاد / بحکم نیایش زمین بوسه داد
نخستین امان خواست چون یافت گفت / بوقع نمود آشکارا نهفت
که جان بر لب آمد ز تو قوم جهود / نهیب تو امروز یاسی فزود
ز هیبت بر آنند کامشب ثبات / گذارند و در شق[۱] روند از نطات
سلاح و زره و غله و هر چه هست / چنان است مخفی که ناید بدست
ز حرمش بکنجی نهان کرده اند / بخاک اندرش بی نشان کرده اند
چو فردا بر این باره یابی ظفر / کشائی بقرتاب فیروز در

[۱] شق بفتح شین معجمه قلعه از خیبر ۱۲ منتخب و غیاث

کنم بر تو پیدا همه گنجدان / که آگاهم از راز پنهان شان
ولی از تو خواهم بچشم عطا / که زنهار بخشی عیال مرا

درین دژ که بینی تبا فتده اند / ز هیبت سراسیمه و زرد شده اند
پیمبر پذیرفت هر آنچه خواست / که شان کرم را اجابت سزاست

به نصرت خداوند را یاد کرد / گر آینده سنجید گفتار مرد

یعنی انشاء الله گفت ۱۲

فتح شدن نطات و شق و اسلام آوردن جهود

چو روز دگر چرخ پیروزه رنگ / ز سرها برانگیخت آشوب جنگ
علم کرد خورشید تیغ شعاع / جهانرا ز شب کرد روز انتزاع

پیمبر به تسخیر دژ حمله برد / باصحاب[رض] خیبر شکن پی فشرد
نبرد آزمایان سنجیده کار / حصاری کشیدند گرد حصار

به هنگامه سخت پرداختند / بمردانگی تیغ تیز آختند
ز هر جانبی راه کردند تنگ / فزودند هیبت ز نای جنگ

کلید ظفر چون نیامد بدست / سر سرکشان گشته بالین پرست
بگردون بپیچید آوازها / شد از دست سررشته سازها

ز پویه زمین شان زنور شد / ز گرد هوا چرخ مستور شد
ز شوری که برخاستی از زهره / شدی تلخ بر جان شیرین مزه

سنان در سنان بسته نخل نخیل / عنان در عنان بسته چون موج نیل
ز سختی کشی پای گردان به سنگ / ز خونریز جوش تلون برنگ

ز هر کمان سیل خون تا گلو / ز خون جراحت به تنها اتو
ز سر گشته پا جای شمشیرها / ز برها ز تقلیب شد زیرها

جهان در جهان فتنه برپا شده / زبان در زبان مرگ پیدا شده
بلا بر سر خودسران تاخته / سبکسر ز بار گران ساخته

نه جای گریز و نه پای گریز / اجل گفته با منصلت خصم بریز
ز بس خورد هر تیغ زن آفتاب / درون جهودان نیاورد تاب

برون رفت هر پیلتن از نطات / ازان ششدر بازی برات
به نیروی مردان تهی شد حصار / به شق برده هر کافری زینهار

درون نیز از هر طرف شان الامان / نماندند از حمله یک دم امان
ازان باره هم دست برداشتند / که از بیم خون در جگر داشتند

چو نصرت ببخشید یزدان پاک / بیالود غم روی دشمن بخاک
درآمد باسلام هر دو جهود / هم از جنس او هر که در حصن بود

بیا ای فرشته که مستم ز عشق / بهوی نبی حق پرستم ز عشق
سلامم ببر سوی آن روح پاک / که جان در تن افزایدم زین خاک

واقعه سیاهی و شهادت او رضی الله عنه

غلامی سیاه از گروه جهود / شبانی یکی از جهان فرقه بود
ازان پیش کآمد بدر اندرون / تکاپوی شان دید بر عزم خون

بپرسید کاین اضطراب چه خاست
بآشوب آیا و گیها چراست

بگفتند کاین مرد از سروری
زند لاف دعوی به پیغمبری

برآشفتم تا چهره با او شویم
به همسنگی او ترازو شویم

چو بشنید برگشت و برداشت گام
شتابنده شد سوی خیر الانام

نخستین ببوسید پرسید ازو
که آیا چه میخواهی از ما بگو

بفرمود توحید یزدان پاک
خلوص رسالت بایمان پاک

بگفت ار پذیرم چه باشد جزا
چه بخشد خداوند بیچون مرا

بگفتا در آیی بخلد نعیم
بمانی اگر یکدل و مستقیم

غلام از وفا حلقه در گوش یافت
بمغز خرد سرّ از هوش یافت

دروقتش بپیوند او میل کرد
باسلام خود را از آن خیل کرد

بگفتا که این گوسپندان چند
بحکم امانت بنزد من اند

محالست تا خواجه اکنون وصول
رسانیدنش بهر بستانی سول

بگفتا بیک گام بیرون ز صف
بزن بر رمه بانگ و مشتی خزف

خداوند پاکت بیاری گری
کند از ادای امانت بری

همان کرد و شد بار یار رمه
که در خانهٔ خواجه شد آن رمه

چو پرداخت از گوسپندان سیاه
خرامید عالی سوی رزمگاه

برآراست بر خود سلامی گذاشت
گذشت از سر و پا بلی آن گذاشت

همیکرد با شور بختان قتال
نمی بست خر جانفشانی خیال

چو دور حیاتش بپایان رسید
سرانجام جام شهادت کشید

ببردند یاران بلشکرگهش
یکی خیمه کردند بستر گهش

خبر کرده شد احمد پاک را
که جان داد آن شیفتهٔ گوش وفا

ستودش بسی چون نکو کار یافت
که یا کار کم مزد بسیار یافت

شد و سر بدان خیمه کرد و دید
دُرِ راز در سلک معنی کشید

که کردش گرامی خداوند پاک
رسانندش بفردوس اعلی ز خاک

فرستاد از بهر تمکین او
دو حور بهشتی ببالین او

بیا ای فرشته بجان پروری
بکن سر خوش از کرم گستری

سلامم بسلطان عالم رسان
که می بینم او را کنی بی کسان

شهادت عامر رضی الله عنه

چو نوبت بمصعب آمد و گردنان
گرفتندش از حلقه اندر میان

زخیل جهودان دلیری تمام
همین فتنه جوی مرحب[۱] بنام

یکی روز پویان ز جوش درون
بسود اخون از وز آمد برون

بزد بر سر عامر پاک تیغ
که خون ولا در خورد بی دریغ

گرفتش جوان جری بر سپر
نگهداشت از دست بیدادگر

حسامش بیاد خورد و محکم نشست
دلیر گردش بشکست طرفی نبست

چو عامر مجال تک و تاز یافت
بسرپنجه دستی برد و بهره یافت

بدست دگر تیغ کین بر کشید
که در خون بغلطاندش از طرید

۱؎ مرحب بضم میم و فتح را و حاء مهمله و تشدید یا حطی نام پادشاه خیبر و آنچه در مرگ بفتح میم و سکون را و فتح حا معروف شده خلاف تحقیق است و تواند که نامی دیگر نیز باشد ۱۲

ولی حمله او بجائی نرفت ... زچالاکیش جز خطائی نرفت
درآمد بزانوی خود زخم او ... بمینو خرامید بیکار جو
دعای پیمبر بجلدش رساند ... نظر در حدیثی کن که فرزانه خواند
بزه کارشین زیانها فتاد ... بمرد و چندان نبی مژده داد
چو از خود کشی برد مهر یگان ... خبر داد احمد ز انجام آن

فتح شدن صعب بصد رنج و تعب

چو هنگام سختی درازی کشید ... بجون نوبت ترکتازی کشید
سراسیمه گشتند یاران زجوع ... در آشوب هیجا و ترک هجوع
پیمبر بداور مناجات کرد ... سوالی ز تسهیل حاجات کرد
که بیچارگان را کند چارهٔ ... گشاید پر از خوردنی بارهٔ
چو رایت وران داوری پیشرو ... بحکم و رایت بلند رسپرد
سپاه دلاور طریدی شدید ... نمودند بر وشیه‌ای سدید
همه بر در صعب کردند جای ... بسرخیل محکم فشردند پای
نیاسود یک تن ز خون ریختن ... بلا ریختند اندر هم آویختن (محکم و استوار ۱۲)
نبردی بمردی برانگیختند ... چو نوری بناری در آمیختند
سر خشت گردان پولاد خای ... چو گاو درسه کردی به پولاد جای (جوهر ۱۲)
دم تیغ مردان لشکر شکن ... روان ساختی دمبدم خون ز تن
شتاپا شتاب برنده شمشیر تیز ... پراگنده میکرد هوش ستیز
تگ و تاز شیران بجا لشکری ... نمیماند مغز سگان شکری
ز بس فتنه بر فتنه هر گرزبان ... بخون در تپیدی یمانی زبان
بلا ریزی کهنه طاق بلند ... کمندی بهر گردنی در فگند
فراموش کردند خیل جهود ... همه گاو تازی کنان پیش بود
شکستند ضیغم توانا حصار ... ظفر شد ز بازوی زور آشکار
هژبران دلیرانه بشتافتند ... حصاری پر از خوردنی یافتند
مهیا در و هر چه باید همه ... که از آدمی دل رباید همه
ز چیزی که هر کس بکار تن است ... ز خوردی که مردم برغبت خورد
متاعی دگرگونه از هر نمط ... اثاثی گرانمایهٔ مختلط
بسی خم پر از بادهٔ تلخ نوش ... که در دش برد از سر مرد هوش
شکستند خمها و می ریختند ... چو آبی بخاکی در آمیختند
چو انسی زیاران فرو خورده می ... ادب کرد سالار فرخنده پی
صحابه رض به تشنیع پرداختند ... ز کار خودش منفعل ساختند
عمر رض ز المیان کرد نفرین او ... نبی الوری منع کرد از غلو
بفرمود کو دوستدار خداست ... به پیوند معنی هواخواه ماست
نیرزد بنفرین چنین دوستی ... همانا که مغز است در پوستی
بیا ای فرشته که جان مست شد ... دل من بموی تو از دست شد
سلامم بهر سوی مستی است ... که دارد از دست خوشی کهرباست

ف۱ یعنی مردم بخود کشی منسوب کردند و پیغمبر خدا گفت که او را دوگونه ثواب حاصل شد ۱۲

غموص بفتح غین معجمه و در آخر صاد مهمله نام قلعهٔ خیبر ۱۲ منتخب غیاث

حملهٔ صحابه بر قلعهٔ غموص و ناکامی هر یک

عجیب واشاره کننده ۱۲

چنین گفت دانای سر نصوص
که چون نوبت آمد بجنگ غموص
پیمبر چنان گشت از درد سر
که چشمش نه بیماری اندر نظر
فرستاد فاروق جانباز را
که بر هم زند خیل همّاز را
چو رو کرد پشت دلیران شکست
بسر پنجه بازوی شیران شکست
بمردانگی حملهٔ سخت کرد
اگر بود با هو یکی لخت کرد
برانگیخت آتش ز آب حسام
که شد خشک در کالبد خون سام
بجوشن تا بشب داد نبرد
سر هر قوی دست پامال کرد
چو خور برد در بحر مغرب عراب
بمرکز روان گشت چون آفتاب
سپاه از زد و خورد آرام یافت
ز جنبش سکون کام ناکام یافت
چو افسرده شد خوشه های عنب
وزو ساختند آفتابی عجب
جهان از سرور عمل مست شد
بشغل دگر مهر از دست شد
بصدیق فرمود خیر البشر
که از سنگ خارا برآرد شرر
چو در تاخت آشوب در باز کرد
قیامت بپا از تک و تاز کرد
نه از تیر در دژ بناهی گذاشت
نه بر دوش شمشیر راهی گذاشت
سر نیزه با چرخ کاوش نمود
شفق گشت خون تراوش نمود
دل تند گردان پراگنده کرد
همه سرکشان را سرافکنده کرد
فلک چون دکان جواهر کشاد
درست عیاری بکیسه نهاد
بآرامگاه آمد از رزمگاه
بهم آسود از دستبازی سپاه
چو شد جا نخراش فلک آبله
همه دانه ها گشت یک آبله
دگر باره فاروق را حکم داد
تهمتن به پیکار کشتی نهاد
زمین را ز خونریز یاقوت کرد
زمان را ز نیرنگ لاهوت کرد
بهر شش جهت غلغله در فگند
تزلزل به سد سکندر فگند
غباری برآورد از خاکیان
بزد شعله در جان افلاکیان
نه در دل ز نیرو نشانی گذاشت
نه در تن آرام جانی گذاشت
بجوئن در تپانید خیلی جهود
بدانگونه کاندر خیالی نبود
ولی دست بر حصن محکم نیافت
شبانگاه دیگر باردو شتافت

فرستادن جناب رسالتمآب صلی الله علیه وسلم حضرت شیر خدا علی مرتضی کرم الله وجهه را بمحاصرهٔ غموص و بشارت دادن بخصوص

خبیر خردمند صاحب هنر
بدینگونه بخشد ز خیبر خبر
بکار غموص از دگر بارها
فرو بست بالا خور دهر کینه را
که چون روزگاری برآمد بجنگ
مجال تک و تاز گردید تنگ
صحابه بدانها به در آوری
بماندند حیران دران داوری

بفرمان ایزد دشمنی مصطفی
نوید ظفر داد اصحاب را

بفرمود فردا ستانند علم
نبرد آوری سخت ثابت قدم

به صد حمله هر دم ستیزنده
بجز بیم سکون ناگریزنده

به پیوند مهرش خداوند او
پیمبر بجان مهر پیوند او

نهد پای در معرکه مردوار
گشاید بتایید داور حصار

بدین مژده سعد آرزومند شد
عمر هم بمیلش تمنامند شد

نیامد علی در گمان قریش
که بود از رمد روز و شب تلخ عیش

ز بیتابی درد آشوب زای
چو مردم نمیدید بر پشت پای

نخستین بلشکر نه پیوسته بود
که از چشم بیمار خود خسته بود

چو احمد فرس از مدینه براند
سکون در دل بی قرارش نماند

بدنبال او رو بخیبر رسید
جگر تشنه سوی دریا دوید

زمانی که فرمان او گوش کرد
درونش بحکم وفا جوش کرد

دل اندر رضا بست کای بی نیاز
فرومانده را از کرم چاره ساز

نه جود ترا در نماینده ایست
نه منع ترا در کشاینده ایست

چو سر برزد از باختر آفتاب
برافگند از چهره مشکین نقاب

پیمبر نداز د که حیدر کجاست
علی ولی شیر داور کجاست

برآورد هر یک ز اصحاب شور
که او درد چشم است بی دست زور

بفرمود سلمه شتابنده شد
فرو جست چون برق تابنده شد

خبر داد و دستش گرفت و کشید
بتکلیف پیش پیمبر رسید

بمالید احمد لعاب دهن
رهانیدش از سختی جان شکن

نشد خسته تا بود بار دگر
هم از درد چشم و هم از درد سر

دعا کرد تا دست او شد نجات
ز گرما و سرما بکام حیات

بسرما لباس تنگ تن تنش
بگرما پر از پنبه پیراهنش

نبودی ازین دو حالت برنج
چو محنت کشان سرای سپنج

چو عزم فرستادنش خواست کرد
براندام او درع خود راست کرد

همانا که آمد ز شیر خدای
بدام پیمبر همایون همای

ببار استش بر کمر ذوالفقار
که برقی شد از هاله آشکار

چو پرداخت زانچه میخواستش
بپرداز گردان بیاراستش

بفرمود رو در تگ و تاز کن
در کینه بر دشمنان باز کن

بنه تیغ خونریز اندر میان
که نصرت دهد داور داوران

بپرسید چون پیش گیرم قتال
چه خواهم ازان فرقه اندر مآل

بفرمود توحید اقرار من
برون کردن از سینه انکار من

بدانی اگر سر برین خط نهند
کز اندیشه مال و جان از رهند

نماند بر ایشان حسابی دگر
بجز آنچه فرمان شد از داوگر

چو شد حکم او گوهر گوش او
بیفزود از حکمتش هوش او

بهر بر توانا علم برگرفت
چنان رفت کز جا نه خیبر گرفت

دلیرانه شد تا بپای غموص
بلرزید سهم خود بنای غموص

علم را که بود آیت اعتلا
بجستی بزد بر تلی از حصا

خیبری ز سران خیل جهود
که بر پشته در خرامنده بود

بپرسید کای مرد نام تو چیست
بگو تا کدامی و کام تو چیست[۱]

۱؎ مصرع آخر قول مصنف بطریق ضرب المثل ۱۲

بگفتا علی ابی طالبم
بسم پنجه بر شیر نر غالبم
چو نام علی مرد دانا شنید
درآمد بجانش نهیبی شدید

برآورد بانگی که این تند گرد
بشمشیر خواهد بخون پی فشرد
زبس حمله بر حمله در کارزار
کند فتح بازو ربا زو حصار

بمردانگی بر نگرد و ز جنگ
که سیر و زنا کرده رنجه ز ننگ
بسوگند توریت و انجیل و دستان
که قلعه بپامال خزان بوستان

بجز زیر دستی نیاید ز ما
که آید ز سختیش در سنگ پا
بها نا ز توریت دانسته بود
که منجوا ندازد تا توانسته بود

خبر داشت از دست و بازوی او
که نبود کسی همسر از وی او
بیا ای ملک پیک هر یکبی
که بوسی تو مستم کند قتل مے

سلام عرب نبی ابطال بسان
به پیغمبر و هم صحابه رسان

محاربه جهودان فتنه زا با شیر خدا حضرت علی مرتضی کرم الله وجهه

چنین آمد از دانش آموز دین
که چون شد به نخچیر شیر عرین
برآمد نخست از جهودان خام
دلیری تنومند حارث بنام

سنان سمن بر بر خشت او
بجون تاختن شیوه زشت او
بزعم جگرداری خویش گرد
بخون ریز مردی پی فشرد

بکشت از صحابه تنی چند را
کفن کرد درع و فر آگند را
علی رفت و چون شیر نر حمله کرد
بیک حمله پامال چون نمله کرد

به شمشیر بران سر انداختش
سراپا نگارین بخون ساختش
ز مرحب که بودش بهم گوهری
برادر بسر پنجه و همسری

چو دیدا پنجه بر گرد چالاک رفت
که با خاک بیزی تنه خاک رفت
برآمد بهیا بپی انتقام
که در داوری داشت دست تمام

چو ابر سیه دل درآمد بجوش
برآورد چون رعد غران خروش
کمر بست بر خون بازو گشاد
چو گرگ گله بوم وری رو نهاد

گروهی جری از یلان جهود
بپیرامن او چو با شعله دود
چنان بود چون دانه اندر نبرد
که از هیبتش باختی زهره مرد

بنخچیر چو او پهلوانی نبود
بدان دست و بازو جوانی نبود
بلند و توانا و تند و دلیر
بسر پنجه سخت بهر دست شیر

دران روز تمکین خود بر فزود
در کینه بر روی مردان کشود
حمائل دو شمشیر بر گردنش
زره بر زره کرده آهن تنش

دو دستش حنائی بخون چون شیر
دو دستار شد ز سر بزرگی بسر
یکی خود پولاد بالای آن
بباد بروت از سفه سرگران

رجز خواند از باد سنجی کمی
که گیرد از پیل در بطالت کمی
بگفتا منم آن جوان بطل
که از هیبتم در گریزد اجل

مرحب منم شاطر نامور
زگردان خیبر بر آورده سر
بجنگ آزمائی چو روئین تنم
شرار از تن هر که خیزد منم

زمین جنبد از صدمه پای من
فلک تیر سد از سیم بالای من
یلی نیست کو دست من پنجه نیست
چو من هیچ گردی به سر پنجه نیست

چو خواند این رجز مرد شهکار رای
ز اسلامیان کس نیفشرد پای

نیاورد تاب نبردش کسی
بخونخوارگی و نکردش کسی

علی ولی رفت چون کوه قاف
بچون کرد سنگین بنا مصاف

بزد بانگ کای کافر فتنه زا
بیا تا دوباره نمایم ترا

من آن شیر مستم که شیر دلیر
ز سر پنجه من در آید بزیر

منم آنکه از کودکی مادرم
نخواندم از فراست بخیبر حکیم

منم شیر داور ببازوی زور
بیا تا کنم هر دو چشم تو کور

چو بشنید شوریده از دستبرد
سبق بردنی بر علی خواست کرد

علی از دلیری بجالش نداد
چنان بر سرش راند مرکب باد

بزد بر سر خیره سر ذوالفقار
سنانش نهاد از سرش در کنار

بیک ضربت تیز در خون تپید
ز خود و ز سر تا گلویش برید

ز سر تا بران نیز گوینده گفت
که خون روان پیکر او نهفت

دگرگونه گوید خبیر مهین
که گردش دو پاره ز سر تا بزین

ز سر پنجه سخت شیر خدای
صحابه بمردی گرفتند جای

بخون جهودان کشادند دست
نهیب یلان پای قرار بست

بکشتند از سروران هفت کس
نیامد بمیدان اگر رفت کس

ندیدند چاره بجز در گریز
نهادند رو سوی در گریز

علی ولی در تعاقب شتافت
عنان تکاور بهر کو بتافت

بناگاه مردی ز خیل عدو
بزد حربه سخت بر دست او

سپر از کفانش ز دست اوفتاد
جهودی گرد در ربودش چو باد

بخشم اندر آمد علی ولی
هوا از دو گشت نشان علی

بیک حمله از قوت کردگار
فرو جست از خندق آن حصار

در او زکه بود آهنی سر سپهر
دلیرانه برکند و گردش سپهر

بمردانگی دست در خون نهاد
قضا پای از گوشه بیرون نهاد

بهر سو غباری ناورد خاست
سواری ز هر ذره گرد خاست

جهان گشت در چشم مردم سیاه
به پهلوی ماهی امان بر ماه

فلک وسیع پوشید ز بیم جان
هنوزش ز انجم سپید نشان

سم بادپایان ز بس کارزار
بسی داغها سوخت بر پشت گاو

چنان آتش جنگ شد تابناک
که ماهی برشته شده زیر خاک

ز چالشگریهای آشوفته
زمین گشت چون نقره کوفته

هزاهز بسی زهره ها آب کرد
درو دشت ها ز خون گشتن آمد پدید

شبا شب بمغز یلان کرد جای
فرو ماند دست و بجنبید پای

جوانی که برخاست از پا فتاد
بلای سپهر از بالا فتاد

پرنده بروی هوا باختی جان
درنده بکنج تنوفه نهان

ز هر کیسه رفت نقد امل
بهر دیده آمد شبیه اجل

ز بس رنگ بر روی گردان شکست
جگر داری از هول نگه بست

بجان برد خود هر یکی تن نهاد
حسام بیهنه زبان در نهاد

چقاچق ز هر تیر کاکل ربا
فرو بسته راه مفر بر هوا

ز آب صفحه فرزندش تا آب
چو موجی که خیزد ز دریای آب

نماند آشتی در میان همه
عنا داشتی زد بجان همه

زمین از زلازل سبک فرش گشت
بهر گوشه خالی شد از کوه و دشت

بهر دیده انگشت کردی سنان
بهر دست پیچیده گشتی عنان

فرشته اگر بر زمین تاخته / زهرای قسلتاق جان باخته
چو افرازه شمع شمشیر تیز / بخون گشته نخچین دوان رستخیز
نیوشنده را بانگ شیران تند / حواس درون برون کرد کند
زپیکان پولاد سنگ خام / گدازنده گردید چون موم خام
زنیروی مردان لشکر شکن / به تب لرزه افتاد هر پیلتن
صحابه زهنگامه فتنه زا / جگر بر دریدند عفریت زا
زنوک اسنه وز اطراف دشت / بسی کالبدها چو غربال گشت
زپولاد سنجان شوریده مغز / نیامد در آن روز جز پای لغز
ززخمی که بر جان گردان رسید / علی الله مگر دون گردان رسید
زبریدن تیغ الماس گون / نمانده نمی در رگ و پی زخون
برابر وی هر گرز مانی شلکنج / نشاد ر بخون چشم هر کینه سنج (فریاد ۱۲)
نشانه بدید بست و پا از شتاب / گریزنده در ضغطه اضطراب
ترنگ سهام از کمان دوتا / فرو خورده در هر سری مغز را
سنان در سنان مثل مژگان بهم / سپر در سپر همچو کاکل بخم
جهان در جهان فتنه‌ها در هجوم / زبان در زبان بیدها در نجوم
زمانه شب و روز در خون گرفت / زمین جمله رنگ طبرخون گرفت
سر ناچخ از فقره بیرون شده / دم تیغ بر شانه مفتون شده
تگاور ز شور دلیران شموس / یلان رگ بسرها چو تاج خروس
تزلزل در ارکان بنیادها / تخلخل بهوش آدمی زاد را
بهر جا کمانداری اندر کمین / بهر گوشه درع پوشی بکین
تصادم بهر جانب از کشتگان / دواهی محیط از زمین تا زمان
چنین گفت تاریخ دان ولی / که بر کند چون باب خیبر علی رض
تزلزل به بنیاد و در فگند / بجنبش درآمد حصار بلند (بجنبیدن آمد ۱۲)
بجنبید جنبیدنی چارسو / بلرزید از لرزه ارکان او
صفیه ز پشت حیی لئیم / که بود از سکون بر سری مقیم
بعقد کنانه فرهمند پیش / بحصن اندر از مهر پیوند خویش
بیفتاد و زخمی بر ویش رسید / که از جنبش دل نمی آرمید
وزان پس کجی پرداخت از کار جنگ / ظفر دست داد دشمن نامور ننگ
بدستی دوار خاک بر تافتش / نیامد گران و سبک یافتش
پس پشت بی جانفشانی فگند / نگردید از کلفتش دردمند
ز اسلامیان هفت مرد قوی / بحکم عزیمت بهم مثنوی
بر آن دل که زور آزمائی (کنند) / بهکبار قوت نمائی کنند
مگر باز گردانندش زورها / نهادند در وا دری پایها
بجنبید نگذره انجای خویش / بیفگند هر کردنی سر به پیش
چهل گرد دیگر به برداشتن / نمودند عزم سر افراشتن
شکستند باهم بسی استخوان / نشد ممکن از دست بازوکشان
فرو ماند هر یک بجان کندنی / که کار علی رض بود خیبر کنی
ز ورزش خردمند زیبا سرشت / بفرزانگی هشتصد من نوشت
زسنجیده پیر صاحب خرد / بخاری زیک بندش دم نزد
بجز فتح خیبر بدست امیر / نیاورد حرفی ازین دار و گیر
دگر نکته دانان رقم کرده اند / میان احادیث آورده اند
حلال زند کز قوت خود مگر / خیالی درآمد علی رض را بسر

بر احمد آمد ز داور سروش — که افزایدش نور علم و هوش
ز ایزد رساند فرمان پاک — که بردارش بار دیگر ز خاک

علی رفت و هرگز نجنبید در — پس آنگاه جبرئیل دادش خبر
که مگو بیاز سر نهان خدا — نبود آن علی بلکه بودیم ما

بیا ای ملک بی منت خاکپای — گر آئی دهم در دل و دیده جای
ببر تا پیمبر پیام مرا — بود تا پذیرد سلام مرا

برگشتن شیر خدا بسوی آن سرور منصور و مظفر از خیبر

نگارنده ماجرای نبرد — چنین میگشاید ازین خط نورد
که از هیبت شیر پروردگار — فرو ماند دست دلیران ز کار

ز فرتاب هر تنی از جهود — فغانی برآورد هر جا که بود
جگرها چو پیمانهٔ آب گشت — رجزها چو افسانهٔ خواب گشت

نه زوری ز سرپنجه سخت او — نه تابی ز هرای یک لخت او
سواران چابک عنان ده هزار — که بستندی از پویه راه غبار

نشستند بر خاک بی آبرو — که خون موج میزد بمیدان او
کسی در میان وی نصرت ندید — شکستی بهر تیره بختی رسید

بزنهار خواهی گشادند لب — بفریاد گشتند پوزش طلب
امان داد حیدر چو آواره یافت — پذیرفت از بسکه بیچاره یافت

ولی بست پیمان که هر جور کیش — ازان خاک بیرون برد رخت خویش
شتر داری از خورد با خود برد — دگر هر چه باشد ازان بگذرد

سلاح و زر و نقد و جنس و متاع — گذارد همه بهر خیل متاع
بفرمان پیغمبر نیک پی — ندارد نهانی ز ما هیچ شی

دگر ورزدی آشکارا شود — در و بهای ما بی مدارا شود
نه زنهار ماند نه عهدی که بست — بجز تیغ چیزی نیاید بدست

نوید ظفر چون باحمد رسید — ز اندیشه تا کی بجو آرمید
بحکم تحیت زبان برگشاد — ستایش کنان بر زمین سر نهاد

چو برگشت منصور شیر خدا — برابر دویدا ز پی مرحبا
بمهرش برون آمد از چار طاق — چو خورشید روشن ز نیلی رواق

بفرخندگی در کنارش گرفت — قرار دل بی قرارش گرفت
در ابروی و بوسه داد از سرور — که چشم بدشمنان از تو دور

ستود از سپاس و بدادش نوید — با جر نکاپو فزودش امید
که راضی شد از کار تو دادگر — درونم بمهر تو جوشنده تر

علی گریه بسر کرد و فرمود باز — پسندیده داور بی نیاز
گر اندوه با شادمانیست این — بگو تا چه جوش نهانیست این

علی گفت چون مهربان آن نشست — ز خود دامن شادمانی بشست
چرا اندرونم نجوشد بهوش — چگونه نباشم ز شادی بجوش

دگر باره گوهر فشان کرد لعل — چو لعلش به آتش در افگند نعل
که خوشنودیی از تو دارد خدا — بدان خرمم از خوشی تنها مرا

پیام آور اهل وحی و کتاب — بهمان کار فرمای باران و آب
شد این هر دو گویند در بان هست — در اکناف گیتی ز بالا و پست

یعنی جبرئیل علیه السلام ۱۲

یعنی میکائیل علیه السلام ۱۲

شد ندا از تو راضی رب باری　　کنند از ولایت ثناگستری
درود خدا بر نبی و علی　　بر آل و بر اصحاب بر هر ولی

واقعه کنانه قاتل محمود بن مسلمه و کشته شدن او در آن

چو کوتاه گردید دست جهود　　کنانه که محمود را کشته بود
بنام آوری و بگردن کشی　　شرارت همی کرد چون آتشی
براحمد آورده شد از حصار　　بپرسید احمد که ای فتنه کار
چه کردی تو گنج پدر یکسره　　که میدیشت در پوستی از بره
چو لختی فرادانیش دست داد　　بچرم یکی گوسپندش نهاد
چو بسیار تر شد بقنطار کرد　　ز کم مایگی سود بسیار کرد
وزان پس یکی شد وزگانش بکام　　ورانیان شتر نهادی مدام
زر و زیور و گوهر هر چه داشت　　سر خود بران گنج همی برفراشت
بجشن عروسی هر کام و ناز　　فزودی بدکیان را نیاز
همی شی ز بسیار تا اندکی　　از و عاریت خواستی هر یکی
بگفت ای ابوالقاسم انجمال　　بکار آمد از گردش ماه و سال
بسوگند داد او که چیزی نماند　　درین او بها پشیزی نماند
بفرمود گر گفته باشی غلط　　کشند حکم ایزد بر نیجرف خط
شود گنج پنهان تو آشکار　　مباحست خون تو فی نهار
علی و ابوبکر و فاروق را　　گرفتند شاهد برین ماجرا
تنی چند را از گروه جهود　　خبر باز دادند از آنچه بود
چو از وحی احمد زمین کافتند　　بویرانه مختفی یافتند
زبیر و گروهی ز اسلامیان　　گشادند رازش بحکم نشان
همانا که در روز فتح نطاة　　نهان کرده بودش چشم نجات
درو غش چو پردی فرافتاد　　رسول خدا نهارش نهاد
بگفتش که برخاست از تو امان　　رسید از خلاف تو نوبت بجان
محمد بن مسلمه[۱] را سپرد　　بخون برادر گلویش فشرد
که چون مرتضی را فرستاده بود　　ازین انتقامش خبر داده بود
برانگیخت او را بجاه نهنگ　　بدو گفت خصم تو افتد بچنگ

قسمت یافتن غنیمت بر صحابه کبار رضی الله عنهم

چنین گفت فرزانه فن شناس　　که مغنم نمی آمد اندر قیاس
درخشنده صد جوشن آهنی　　نظر سوز هر دیده از روشنی
کمان پانصد و چار صد تیغ تیز　　سرانداز مردافگنان در ستیز
فلک سای نیزه بینا در هزار　　بنوک سنان همدم کارزار
ز هر گونه کالا که دانی بسی　　طرائف ز هر آنچه خوانی بسی
فراهم بدست صحابه فتاد　　در آن روز که شیر خدا بر گشاد

۱ برادر محمود بن مسلمه که ذکر شهادتش گذشت ۱۲

یکایک دران داوری یافتند | بسر پنجهٔ حیدری یافتند
متاع گرانمایهٔ روزگار | قماش پسندیدهٔ هر جوار
پیمبر بایثار کرد التفات | بفرمود تا جمع شد در نطات (نام قلعه ۱۲)
منادی ندا زد بفرمان او | که پنهان ندارند یک تار مو
تجنب ز دزدی کنند هر یکی | بآتش برد گر بزدانند کی
ربودند یک یک بحکم ازل | جداگانه چیزی ز طول عمل
قضارا یکی کشته شد ناگهان | دو تن از اجل باز دادند جان
نه زد چار تکبیر خود بر جوان | باصحاب فرمود رفتند شان
رسانید پیش شفیع البشر ص | یکی یک دوال و دو مهری دگر
چو پرداخت از کار برداختن | ز فرمان بهنبه روان ساختن
ز بسیار بخشید تا اندکی | براکب دو بخش و براجل یکی
چو از قلزم رحمتش موج خاست | بهر مرد و زن داد هر آنچه خواست
به بیغ همه کالها حکم داد | که آید بهر دست نقد مراد
ز هر جانبی تاجری در رسید | بسیل درون جنس هر یک خرید
بروزی دو از حمله پیدا فتند | بکام دل خود بهم سافتند (موافقت کردند ۱۲)

وگر دام و دد از شمردن برون | همه از شمار حساب فزون
بسی خوردنیهای پر ذائقه | نمودار هر نعمت فائقه
دران قلعه بردند هر شی که بود | بهر گوشهٔ باز چیدند زود
اگر ریسمانیست یا سوزنی | در آئین ایمان بود رهزنی
دو تن سفته گوش و جوانی دگر | ز یابین پرستان خیر البشر ص
ازان هر دو هر یک گلیمی ببرد | جوان سختی از مهربانی نبود
پیمبر خبر داد کان هر دو تن | گرفتند از نار آتش وطن
بلرزید بر خویشتن هر تنی | نشد گرچه بازار آهرمنی
بفرمود کاین سهر از آتش است | کسی کاین عمل میکند کشتنی است
بفرمود تا خمس بیرون کنند | ملا را بسرمایه فزون کنند
بپاشید المؤذن بر زبان | بیاداش تیمار هر خسته جان
دعائی فرو خواند بر هرچه بود | که آید فراوانی در وجود
دو دیدند بازارگانان بسی | متاعی خریدند از هر کسی
صحابه رض ز زر و سیم اندوختند | همه سود کردند و بفروختند
ز بسیاری رختهای ثمین | نمی آید اندر گمانی چنین

کرم کرد یار گر کارساز | وز اندک زمانی رهانید باز

واقعهٔ مخابره یعنی مناصفهٔ خراج خیبر بحکم خیر البشر ص

چو از کجرویهای قوم جهود | شکستی در آمد بعهدی که بود
زنان گرفتار کرد از قرام (فرومایگان ۱۲) | گذشت از سر خونداران خام
بنالید هر یک بحال تباه | بچشم کرم از رسالت پناه ص

پیمبر بران فرقه منت نهاد | برحمت پناهی ز خونریز داد
بفرمود کز خاک خیبر همه | نشاید در مزرع دیگر همه
که اسلامیان را درین کار گشت | گر نیزی نباشند هر خوب و زشت

چو باین پرستی سپارند ما ‏ ‏ بجد تنگ داری گزارند ما
بهر کار در کشت و در بوستان ‏ ‏ شتابیم و کوشیم هر یک بجان
ستانند بی عذر نیمی ما ‏ ‏ ندارند از عذر نیمی ز ما
بخشند نیمی بما مزد کار ‏ ‏ ز هر دخل کاید بدست خیار
بریزیم تخمی بهر بقعه ‏ ‏ که داریم دستی بهر پیشه
براحت گرایند اسلامیان ‏ ‏ نه بندیم بر فتنه اصلامیان
سری نیست ما را بملک جهان ‏ ‏ نه با اصل ملک انخیال مآل
پیمبر پذیرفت و کرد آشتی ‏ ‏ که باید بهر گرم و سرد آشتی
بحکم مدارا بر آن کار داشت ‏ ‏ نه تنصیف حاصل بخیبر گذاشت
بحکمت فرو بست عهدی که خواست ‏ ‏ که سر رشته حکم در دست ماست
چو خواهیم کایین دگرگون کنیم ‏ ‏ ازین خاک ناکام بیرون کنیم

ختم غزوه و در ذکر پاره از متعلقات

درین غزوه بستند ختا زجهان ‏ ‏ همه پانزده تن ز اسلامیان
ز خیل یهودان کم از صد و هفت کس ‏ ‏ تپیدند در خون نفس در نفس
صفیه (رض) در آمد بعقد رسول (ص) ‏ ‏ زفاف حبیبه طراز دخول
دعا کرد احمد (ص) پی بوتراب (رض) ‏ ‏ که بر گشت بعد از غروب آفتاب
نماز دگر کرد شیر خدا ‏ ‏ که بودش بزانو سر مصطفی (ص)
ز جنبش که گردید نازل ز رب ‏ ‏ نفرمود جنبش علی (رض) از ادب
بخورد پیمبر زنی زشت سیر ‏ ‏ فرو ریخت در دست بزغاله زهر
پیمبر چو لختی ازان دست خورد ‏ ‏ بخاید نقش لقمه آگاه کرد
یکی از صحابه که خوردش ببرد ‏ ‏ بیک چشم زد جان بداور سپرد
چو سوی مدینه روان شد سپاه ‏ ‏ ز خیبر بر آمد رسالت پناه (ص)
شبی خفت در منزلی هر که بود ‏ ‏ پیمبر (ص) هم از خواب شیرین غنود
قضا کرد هر یک نماز سحر ‏ ‏ ببین نند و اگین گشت خیر البشر (ص)
خر و متعه کردند بر ما حرام ‏ ‏ حلالست تکذیب منکر مدام
و گر متعه شد بار دیگر حلال ‏ ‏ ازان پس بود تا قیامت وبال
تنی بود ز اسلامیان گر گریز ‏ ‏ بوقت زد و خورد چون تیغ تیز
سرانجام شد خسته در داوری ‏ ‏ نیاورد تاب جراحت جری
بدست خود از درد خود را بکشت ‏ ‏ عجب از مشیت که بشکست پشت
که داند که خرسندی او چیست ‏ ‏ پسندش کدامست و میلش بچیست
عنانها نظر کن که از بیم او ‏ ‏ برند پاکان به تسلیم او
بیا ای فرشته بجنت خرام ‏ ‏ که سوی پیمبر (ص) فرستم سلام
ترو تازه چون گل هزاران درود ‏ ‏ ببر از غنی با اصل و جود

فتح فدک

چنین آمد از رازدان سعید   کز احمد چو لشکر به خیبر کشید
همانا که بر گفته ور بین   شهی بود نزدیک آن سرزمین
بترسانداز هیبت مصطفی   که چون خیبر آید بجنگ شما
بسنگینی دست بازوی شان   محمد کجا بهتر از روی شان
محیصه چو از صلح بوئی نیافت   عنان بر شکست و باز رو شتافت
بریدی درآمد بپرسید زر چند روز   بپابوس سلطان گیتی فروز
پیام آوران صفا و بد خویش   سر افگنده از هیبت او به پیش
درا خراج وانده خراج همه   چو خیبر سخن راند تاج همه
ز عهد نبی تا زمان عمر   تقانون خود بود هر خیره سر
بیا آمی ملک او تو محکم اساس   بیارای خود را بنوری لباس

محیّص[له] تقاضا بنده شد چون ملک   بحکم پیمبر بسوی فدک
شد و همگنان را باسلام خواند   بزد چیست گام و سوی کام خواند
بگفتند خیبر همه لشکر است   پر از ده هزار آهنی پیکر است
نداریم هرگز گمانی چنین   که دستی بر آن فرقه یابد کمین
باحمد رسانید هر آنچه دید   که هر خاکساری بخود بر تنید
گروهی بد و از یهود فدک   خمیده بتسلیم او چون فلک
بچشم مدارا همه لابه ساز   ز رعب نبی از فدک بے نیاز
همان شرط بربست و آئین نهاد   بتسلیم شان آشتی دست داد
چو شد روزگاری عمر یک بیک   برون کرد از خیبر و از فدک
سلام عمر هندی هندستان   ببر چون گلی سوی آن بوستان

فتح وادی القری

طراز دگر از نده سر گذشت   که احمد چو سوی ملد باز گشت
دران منزلی خوش بیگانه بار   ز نعمت برآسود روزی چهار
در فتنی بگیر دلی یاران سپرد   که بر عزم خویش سخن پی برد
دگرگون فرازی سخن باز راند   همه را بتسلیم اسلام خواند
ببخشد خدا و در گیتی امان   نیا شد بنسا لے دگر در میان
جهودان که بودند خانه گزین   اطاعت نکردند هرگز بکین

ز خیبر برآمد به فر و ظفر   بوادی القری اوفتادش گذر
ز هر چار سو در میانش گرفت   بحمله چو پشت کمانش گرفت
بسیل و بسیل کرد اصحاب[رض] را   فرو بست در دیدها خواب را
نفرمود گر به خطم سر نهید   سر خود بدرگاه داور نهید
گزندی نیاید بجان و بمال   همان نام و ناموس یابد کمال
نیابند بجز سرکشی در وجود   کمر بست بر خون خود هر که بود

له محیّص بضم میم و فتح حای حطی و تشدید یای تحتانی مکسور و فتح صاد مهمله مفتوح نام یکی از صحابه رضی الله عنه در سنه ثلاث هجری تشیعر تر غنیم کرده شد ۱۲

پذیرا نگردند از گمرهی　　نه رفتند بر جادهٔ آگهی
سلاح از سر کبر برداشتند　　که چون گبر دودی بسر داشتند

همه روز تا شب در آن داوری　　ندادند جز داد کین پروری
دگر بر فلک رفت شور مصاف　　درخشنده شد تیغ خارا شکاف

دگر نیزه ها سر بلندی گرفت　　تن خستگان دردمندی گرفت
شد اندامها سفته از تیرها　　فتادند مردان چو نخچیرها

از آن فرقه گشتند ده تن هلاک　　تپیدند ناگاه در خون و خاک
چو روز دگر صبح خنجر کشید　　ز شه کامرانی نفس بر کشید

رسول خدا را ظفر دست داد　　بیک حمله هر گرد گردن نهاد
ز کالا چها یافت انبارها　　ز هر گونه کالا بسی بارها

سراپا کرم آن شه را نمود　　به تجدید منت مدارا نمود
به تنصیف چون خیبر و چون فدک　　ببخشید خلق همه یک بیک

همه باغها کرد با کشتها　　بدستور اول بر ایشان بها
جهودان تیما[ل] بحکم جوار　　چو کردند گوش این سخن کارزار

ز آوازهٔ فر سلطانیش　　دویدند ترسان بدربانیش
گزیدند جزیه بخود بر همه　　نهادند بر پای و سر بر همه

بیا ای فرشته بسوی عتید　　که جز سوی تو نیست روی نوید
سلامم ببر تا رسالت پناه　　که در دم بتقدیر آن بارگاه

تنبیه

محدث پس از فتح وادی القری　　طراز بیاد از لغتها بها
عنق نیز از کتابی نشانش نجست
وراثش بحرفی اشارت نکرد　　که هم بر بیش نیز دادش نخست
بیانی ازو در عبارت نکرد

باب هفتم

تمهید باب هفتم در وقائع سال هفتم از هجرت

سخن ساز این فر شاهنشهی　　که بینا شود دیدهٔ آگهی
ببین سلطانی بی زوال　　بعالم فرو کوفت کوس جلال

سپردش خدای جهان آفرین　　خداوندی آسمان و زمین
گرا ورنگش از قاب قوسین داد　　بسر تاج انا فتحنا نهاد

فرستاد از قدسیان لشکرش　　جهان تا جهان کرد فرمانبرش
بیاراست دیوانگهش در ازل　　ز ایوان محمود بهر عمل

ل بفتح فوقانی و سکون تحتانی بیابان ۱۲

روی بدان علائی که هست / پی داوریگاه اودش بدست
بجنشید زفاقتلوا المشرکین / درخشنده شمشیر برق آفرین

سپه کرد انواج را از پیش / که هر دایره گشت گرد پیش
زمز ملش داد با صد نوی / قبای گرانمایهٔ خسروی

روان کرد در ملکت کبریا / مثالش بحکم رای مارای
شدید القوی را بجاهی گماشت / بدربانی بارگاهش گماشت

بیفزود تمکین توقیع وی / بدان چار دستور فرخنده پی
گزین ساختش با شکوهی / پسندیدش از بهر زیبنده‌ای

چو شد سال هفتم ز هجرت شروع / بفرتاب او کرد گیتی رجوع
زهی شهریار عرب تا عجم / که آورد قهر و ارادت بهم

همه خسروان خاک درگاه او / همه امتان چشم بر راه او
بیا ای فرشته چو باد صبا / که از خرمی گویمت مرحبا

گذر کن بمشکوی شاه عرب
سلام مرا عرض کن با ادب

لہ کدید بر وزن حدید نام جائے از مدارج ۱۲ ؎ یعنی طلح بضم سیم و فتح لام و کسر واو مشدد ۱۲ از مدارج

تنبیہ

زآغاز این سال نصرت قرین / ستتن برگزیدند دین مبین
نخست از همه خالد تیغ زن / بمردانگی گرد گردن شکن

دگر عمرو عاص آنکه از انقیاد / باخلاص چون پا بستان نهاد
سوم پور طلحه که عثمان بنام / نوشتش سخن سنج مینو مقام

سریهٔ غالب رضی الله عنه

چنین گوهر افشاند کلک دبیر / که غالب بحکم نبی شد امیر
ورآغاز این روزگار سعید / برزم آوری رفت سوی کدید

بجنگ آوری بلوح نشانه تافت / بسر پنجه اندست خود زاریافت
بحکم کمین تاخت هنگام شب / براند و بیفگند در تاب و تب

چو برگشت ناگاه از پس سپاه / رسیدند قومی دگر کینه خواه
درون صحابه در آمد ز جای / ندیدند جائی که دارند پای

زاندیشه خود را بجان یافتند / بهم پنجگی ناتوان یافتند
زبس تن ز کافران گرم راند / بجز خشک رودی مسافت نماند

فرستاد سیلی خداوند پاک / نگهداشت از دست جر هلاک
نه ابر و نه باران نه هنگام آن / دوان آمد از غیب موج روان

چو پر شد همه رود فا سیل / فرو ماند هر شور بختی بویل
زسختی مجال گذر تنگ شد / همان آب بر راهشان سنگ شد

بجان بخشی رحمت وافیه / رسیدند اصحاب در شافیه
بیا ای فرشته که خادم شوم / چو بینم جمال تو بیغم شوم

بیا و با محمد رسان این درود
که جان میکند بر خیالش سجود

دیگر سریهٔ غالب رضی الله عنه

چنین گفت داناکه بار دگر / بعزم فدک بست غالب کمر
بفرمان احمد بسنجید گام / نوردید راه از پی انتقام

درین داوری بود در خیل او / اسامه فرو بسته ذیل و
به پیش آمدش اندران ازدحام / جوانی نهیک ابن مرداس[١] نام

اسامه باهنگ او گرم راند / نهیک از نهیبش تشهد بخواند
گمان برد کی حمله ایمان باس / برآورد تیغ و بکشتش از قیاس

چو برگشت و آمد بر مصطفیٰ / سخن راند یکسانست از ماجرا
پیمبر بسی روی درهم کشید / دل پاکش از خون او غم کشید

بفرمود او را که آگاه باش / دلش بیم خورد از غم جانخراش
غم هذا اثر او ز زبان او / که حکم امان داشت ایمان او

دگرگونه هم راویان دری / سخن گفته اند اندرین داوری
بدین مایه آگاه کردیم و بس / که دریابد از خواهشش نکته رس

بیا ای فرشته که پا در گلم / بیاری گری سهل کن مشکلم
درود هم بر تار رسول خدا / که بیتابم از بارگاهش جدا

تنبیه

درینجا سخن پرور هوشمند / نشان میدهد از سرایای چند
ولی جز تعدد بیانی نکرد / اگر یافت اندک ترش و سزد

عن بیداز تسکین گفتار او / نجست از صحائف لم کالیه

سریهٔ موته[٢]

چنین آمد از مرد معنی شناس / که احمد بآیین محکم اساس
درین سال فرخ تر از سالها / نمودار تقویم اقبالها

رسولان فرستاد زی خسروان / بهر کشوری کرد حکمش روان
مثالی بدارای بصری نوشت / باندرز و حکمت سخنها نوشت

بفرمود تا حارث آرد قدوم / گشاید قدم سوی آن مرز و بوم
بحکم رسالت شتاب آورد / رساند پیام و جواب آورد

چو حارث بموته در آمد ز راه / ز دور جهان دید روز سیاه
شرحبیل[٣] نامی یکی مرزبان / هواخواه روم آشکار و نهان

---

[١] نهیک بن مرداس نهیک بنون مفتوح و هاء مهمله مکسوره و یاء تحتانی ساکن و کاف عربی در آخر نام جوانی و مرداس بکسر میم و را ساکنه و دال مهمله نام پدر نهیک و معنی نهیک شیر درنده ١٢ منتخب مدارج مولوی عبد... [٢] موته بضم میم و سکون واو و بعد همزه از مدارج ١٢ [٣] شرحبیل بضم شین ... مفتوحه ...

[illegible]

به پیوند قیصر دلش کامجوی | بآوازهٔ نامش هم رام جوی
گذر کرد سوی گذرگاه مرد | گرفت از فراست سر راه مرد
بپرسید از فطنت گردئی | که ای گام فرسا کجا میروی
جدا کرد حارث زبان از کام | که چون صبح خواهم شدن سوی شام
بسنجید گفت از خیال بدی | که گویا فرستادهٔ احمدی
فرو گفت آری رسول ویم | نشب روز در مهر حکم بیم
نشد کینه پیوند رافت گسیخت | به تیغ ستم خون حارث بریخت
پیمبر گرانباری سخت برد | ز سختی باهنگ کین پی فشرد
بفرمود کردند ساز نبرد | بفرمی که گردند صحرانورد
کشیدند از سینگیش کین نهان | بمردی برآرند گرد از جهان
فراهم شده مرد از پی کارزار | دلیران جنگ آزما سه هزار
بجرف اندرون ساختند ازدحام | که در وادی خون گذارند گام
رسول خدا نیز برزد قدم | بجلگش نشد زید صاحب علم
بفرمود سرکردگی زید راست | کلاه مهین بر سر او سزاست
ورا در اپیام اجل در رسد | همان منزل او به جعفر رسد
چو جعفر شود کشته در داوری | با بن رواحه سزد سروری
وزان پس گر او نیز افتد ز بام | کنند گردش از کارش تمام
بهر کس که خواهند اسلامیان | سپارند سرداری همگنان
جهودی دران وادی آگاه بود | ز آیین پارینه آگاه بود
بگفت ار تو هستی نبی الانام | بخون در تپید هر که بردش بنام
رسولان پیشین اگر لشکری | روان ساختندی سوی کشوری
چنین بود آیین که گر صد امیر | شمردندی از بهر آن دار و گیر
همی خفت در خاک و خون هر جری | نبی بر جهان یکتن از داوری
ازان پس بسوی زید رخ کرد و گفت | که هستم درین کار با عهد جفت
اگر هست احمد رسول خدای | تو هرگز دگر بر نگردی بجای
جوابش بفرزانگی داد زید | که ای ناخردمند تا چند کید
ابوالقاسم پاک پیغمبر است | همه گفته اش گفتهٔ داور است
بگفتار و کردار دارد فروغ | درین راستی نیست هرگز دروغ
سخن راند جعفر که ای مصطفی | شود از تو چشمم اگر کردی جدا
بسی خیره ماندم درین داوری | که بر من نهی پدر را سروری
بفرمود ای جعفر از ره مرو | بحکم پیمبر هم آهنگ شو
ترا آگهی نیست از کام خویش | نمیدانی آغاز و انجام خویش
برو تیغ دشمن کشی تیز کن | بجنگ آوری عزم خونریز کن
چو پرداخت از جعفر و پند او | بیار است برق پی جنگ جو
لوای بیرچم چو صبح امید | چو روی ظفر در معارک سپید
ببخشید زید سرافراز را | کفن شد جگر سرانداز را
رسانید تا کوچگاه وداع | کشیدند از سر مهربانی صداع
بکشتن گه حارث ایما نمود | که باید شدن آنجا و آمد فرود
زره رفتگان را بسلام خواند | شهنگام انگار شمشیر راند
زجان آفرین خواست یاوری | وزو بست دل از توانا تری

ل بفتح جیم و راء مهمله ساکن نام جای است ۱۲

چو یاران برفتن گشادند پای — برآورد دستی به پیش خدای
دعا کرد کایزد سلیم آورد — بفتح و نهاب عظیم آورد
امان بخشد از فتنهٔ دشمنان — نگهدارد از دست آهرمنان
چو ابن رواحه شنید آن دعا — بگفتا که بادا شهادت مرا
سوالم خدا این نیست از بی‌نیاز — که از قرب خویشم کند سرفراز
چنین سید بُد زید از فهم خیر — که پرورده بُد او هر اخوین
چو شد گامزن سوی موته شبی — برآورد از جوش دل یاربی
یکی بیت خواند از هوای روان — که میداد هر لفظ آن بوی خون
چو حالش بدینگونه نگریستم — ز بیتابی درد بگریستم
دلم را داد زهرهٔ کی پور من — نخواهی که ایمن شوم از فتن
ز دنیا و اندوه آن وارهم — ببالین آسایشی سر نهم
خراشش بگنبذار سینه کنم — ازین خار چین خت گیسو کنم
ترا ای پسر این چه وارزیان — که هرگز نمردست ذری بنا
زمانی فرود آمد از راحله — نمازی سبک کرد از نافله
برافراخت دست مناجات را — فرو خواند مامول حاجات را
سپس حرف زان شد که از زند من — کرم کرد رحمت خداوند من
دعای که کردم پذیرفته شد — بگوش دلم گفتنی گفته شد
یقینم چنان شد که داور پاک — کند زنده ور در راه خویشم هلاک
نوازد بمنزل شهادت مرا — دهد بی گمان این سعادت مرا

رسیدن صحابه بموته و محاربه بسدوس[1]

چو خیل صحابه بمنزل رسید — زگرد ره اندر معان[2] آرمید
شرحبیل از کبر و گردنکشی — سراپا برافروخت چون آتشی
بهم کرد لشکر پی کارزار — چه لشکر بانبوهی بی‌شمار
ز نام آوری از پس یکدگر — طلایه روان کرد شوریده‌سر
ز هم گوهران بود او را اخی — دلش تنگ و تاریک چون دوزخی
زبان آور نامی بی فسوس — رقم میزدند نام او را سدوس
به پنجاه گردش ز تمکین خویش — بحکم طلیعه فرستاد پیش
بر آن دل که دریابد از رازشان — کند جستجو از تک و تازشان
خبر آورد از شمار یلان — شتابد به تفتیش خرد و کلان
صحابه همه آستین برزدند — برافروختند آتش و در زدند
خیالی نبستند زور آوران — ز بیم فراوانی کافران
چو دیدند مردان آن خیل را — بزد برکمر هر تنی ذیل را
بکشتند او را و یاران او — ز تیغ نکردند پیچان او
گریزنده رفتند سوی سرای — گرفتند نزد شرحبیل جای

[1] سدوس بدو سین مهمله اول مفتوح و دال مهمله مضموم ۱۲ از افادات مولوی [illegible]

[2] معان بر وزن مکان نام جایست ۱۲

شرحبیل زان لشکر بی هراس
خبر سید ترسیدنی بی قیاس

فرستاد نزدیک هرقل پیام
طلب کرد کشتی بصد التیام

اخی دیگرش بود کز حکم او
شتابان سوی روم شد چاره جو

ز هیبت بپا ماندن جا نکرد
بسی محکمی از سرای کرد

رسیدند شوریده مغز آن شوم
فرستاده هرقل ز مرز روم

گروهی ز مور و ملخ بیشتر
جهانسوز و کین پرور و خیره سر

دگر فرقه‌ها نیز از هر کنار
همه با شرحبیل گشتند یار

شمار کین آوران کمی
فزون گشت از صد هزار آدمی

صحابه رضه بهم رای پرداختند
بتدبیر خود مجلسی ساختند

همه در بهانجا فشردند پای
ندیدند پشتی و تندی رای

نشستند و راندند باهم سخن
که اکنون شد این گه جنگ شکن

همان به که باهم تأمل کنیم
بجوییم و به حکمت توسل کنیم

فرستیم سوی پیمبر خبر
بود تا فرستد سپاهی دگر

دگر نه بجویاند سوی خویشتن باز
ز اندیشه سختی ترکتاز

چو این رد احسنین ها شنید
پس اندیشه یاران زان باره دید

زبان برگشاد و بگفتا کی گروه
چرا گشته اید از دلیری ستوه

چو آماده بر کشتن آمدید
بعزم شهادت برین آمدید

نیرزد کنون زشت بنشستنا
توانی چنان راز بون داشتن

در اندیشه هست اندر میان
ز انبوهی لشکر دشمنان

چه خیزد ز بسیاری جاه و فر
که ما را بدینها نباشد ظفر

ز دین مبین هست پیروز ما
سطوع شکوه جهانسوز ما

ز هنگامه بدر یاد آورید
خیالی ز پیروزی خود برید

همانا که انجام این گشت و خون
نباشد ازین هر دو خوبی برون

اگر دست یابیم بهبود ماست
و گر کشته گردیم هم سود ماست

گر آن شد بکام از نگاه رحیم
و این شد بیاران نعیم مقیم

صحابه بگفتار مرد جری
دلاور شدند از سگالشگری

گشادند گامی بآمادگی
ز افتادگی زاد استادگی

سوی خاک توده سکبر شدند
چو صرصر همه بادوادو شدند

رسیدند از پیر دلهای سخت
بنزدیک لشکر فگندند رخت

ز دیباد خرچشمها خیره شد
جهان در نگاه یلان تیره شد

ز رخشندگیهای آلات جنگ
پریدن همی خواست از چهره رنگ

زلیس لهر پیره بحیرت فتاد
نشانی ز ثابت پاک داد

بگفتش نبودی تو در روز بدر
که سید بگی از غیب پیروز بدر

بدان مایه شور و شر از هر کنار
عجیبد فتح بخشید پروردگار

جنگ کردن مومنان با کافران

چو از دو سپه نیز یکی روزگار
مهیا شدند از پی تاختن

در آغوش باهم خفت لیل و نهار
کمر بر کمر بهر تیغ آختن

دو فرقه بهم در یک آشوبگاه
لیل و رسیل گشت هر لشکری

یکی رو سپید یکی رو سیاه
بکوشید سودا که از هر سری

هراول چو دریا درآمد بموج / روان شد بهر جانبی فوج فوج
برنغار چون لاشکن بی فشرد / زسنگینیش کوه چین گشت خرد

جرنغار از سختی هر زده / بکوه دماوند پهلو زده
صف غول از حلقه‌ها چون دره / چو پیچیده جعدی بلا یکسره

چپالغات چند اول از محکمی / دوانیده ریشه بزیر زمی
چو آماده شد هر طرف ساز جنگ / نکردند در کینه سازی درنگ

علم کرد زید بهمتن علم / که پیچید پشت آن روز را جفن جم
برآمد ز صف چون پلنگ از کمین / که از بیم در رفت تا هفتم زمین

برآورد بازوی زورآوری / نیاسود یکدم ز کین پروری
زهر جانب آشوب پیکار خاست / درآمد زپا هر که یک بار خاست

بمیدان خرامید هر سو یلی / فرو خفت صد کشته در منقلی
سنان در سنانها چو باران آب / سپر در سپر چون سواران آب

بدست طرید آوران تیغها / سنا برقها از سیه میغها
ز درع و ز ترگ و ز آلات جنگ / بهر سو ز پولاد انبار تنگ

ز چالاکی دست هر کینه ور / گسستی ز صد جای تار نظر
اجل شانه در شانها هر جوان / زره خانه در خانه از خون نهان

زباران منجاب جای گشاد / بیدا کرد سر امنان شیران فتاد
خیالات جانسو گردان شده / سر جمله فانوس گردان شده

شتابا شتاب پی شمشیرها هر طرف / بنا گوش شیب میرزی صف بصف
تگ و تاز مردان بهنگام نیزا / برآوردی از جوش خونها شمر

فرو سفت هر تا حجی میغ را / فرو خورد هر استخوان تیغ را
ز بسیاری زخمها یکسره / بدنها شده چند ره چند ره

درانداخت ناوک آهنین / چو گل میخ در چوب محکم نشیز
وز دونها ز آشوبهای قرش / بسختی کشتی همچو انجیده ریش

سر زلف جوهر ز شمشیر تیز / بهر حلقه بد زخمها مشک بیز
با خر از آن ترکتاز شدید / بلشد ز نیها ز تیرباران شهید

فرود آمد از اسب جعفر (رض) بقهر / که بندد بفرمان احمد کمر
نخست اسب بدرام را کرد پی / که دیگر خیالش نیاید دی

ازان پس بتیزی علم برگرفت / زهر جا بسو آتشی در گرفت
ز ترم طالعی چیست بر پا بخاست / فگندش یکی تیغ بر دست راست

جدا گشت از پنجه دست قوی / که در چپ بگرفت بیرق جلی
سفیهی دگر حمله بر دار کین / ببرید چپ نیز مثل یمین

دل گر زمان بخیابد بجای / جنبید شان ز مرکز خویش پای
گران سنگ را کم ترازو گرفت / لوارا میان دو بازو گرفت

بیکچشم زد تیره بختی دگر / فرو جست و تیغی بزد بر کمر
دو نیمش بیک ضربت تیز کرد / عجب کار بد فتنه انگیز کرد

بخاری ز گفتار ابن عمر / دهد از جراحات صفینم خبر
فزون از نود می شمار دهیم / ز زخم و چین برخ می نگار دهیم

دگر گونه هم در کتب آمدست / همان بر شمرد هم که الله بست
چو جعفر (رض) بمردی ز بیم درگذشت / شناور بجو یک گشته از سر گذشت

شنداین روایت بدین برتری / فرازنده رایت سروری
رجز خواند کای نقش بدیه بر / کنی تا کجا در شهادت درنگ

گریزی ز خلد برین تا کجا
اگر هست عزمی بمیدان آ

بین اقدس گوشته داده بود
بمان ریز زندانش بنهاده بود

ببنید اختش از دهان و بگفت
گرامی نفس جعفر بخاک خفت

اگر بازنت هست میل و فاق
بمردانگی دادم او را طلاق

که مصطفی پیشکش ساختم
همه بینهایت بر انداختم

کنون از جهان در چه دل بسته
بهمت قدم نه چو وارسته

نبردی چو مردان بپیشینه کرد
سرانجام از پا درآمد چو مرد

گرسنه ور از توت بود از سه روز
که پیش آمدش نوبت ساز و سوز

بیکایک خبر از چپ و راست یافت
که جعفر بگلزار مینو شتافت

تو داری سری با تنعم هنوز
بدل بستگیها چو مردم هنوز

و گر گشتها هست یا باغها
ز پیوند سرمایه و داغها

و گر هست از سفته گوشان غمت
ز تحویر شان ساختم خرمت

پس آورد مردانه رو سوی جنگ
که بر روی هر دو شکست زنگ

مرو گرد پیمانه و آرزو زینهار + بسر بر کلاه و کام آسمانی

اسیر شدن خالد رضی الله عنه و محاربه کردن با کفار

چو ابن رواحه بخون بار خفت
بمهد شهادت بصد ناز خفت

نهاد از سر پر دلی پای پیش
بخور دار جلادت غم جان خویش

نداز دکای خیل اسلامیان
که بگیر دار دست من این نشان

بگفتند کای مایه هر خراش
فرازنده این نشان هم تو باش

بگفتا که من مرد آن نیستم
نشاید که اندر میان ایستم

چو کردند یاران بر او ازدحام
ثابت سخن راند کای نیک نام

بفرمود کای خالد این کار تست
یلی را توانی ز پیکار تست

خیالت ز اول بسر داشتم
نشان هم برای تو برداشتم

بسی داد مردی بهر حمله داد
ولی ماند کوتاه دست مراد

هزاهز در اسلامیان در فتاد
پراگندگی در میان اوفتاد

دران سخت آشوب چون رستخیز
گروهی بی تیغ آمدند از گریز

جوانی ز انصار ثابت بنام
یلی شیر پیکر بمردی تمام

بلای تگ و تاز بر سر گرفت
بمردانگی ها علم برگرفت

گزینید مردی بسرکردگی
توانا ببازو بر آوردگی

ترا می سزد سروری بر همه
که اینک مبارزتری در رمه

ز انکار او هر یل کینه زای
بسرداری خالد آورد رای

ترا زیبد این پایگاه سترگ
که از اهل بدری و از پا بزرگ

نبرد آزمائی و مردی ترست
بشیران سر هم نبردی ترست

بناکام خالد کمر چست بست
علم بر کشید و کمرها شکست

بجنبید پای صحابه ز جای
سراسیمه شد خیل جنگ آزمای

پی یکدگر بر قفا تاختند
به فریاد خالد نه پرداختند

بشورید قطبه[۵] چو کاروان
که ای گرزناتان اسلامیان

[۵] قطبه بضم قاف و سکون طای حطی و فتح موحده نام صحابی رضی الله عنه ۱۲

بمردی ز هم درگذشتن عنوق است   که در خم زدن کشته گشتن خوش است
صحابه ز بانگش بهوش آمدند   دگر از دلیری بجوش آمدند
سوی داور نگاه کردند روی   برانگیختند از یلی های هوی
عروس صفیحه بخون سرخ پوش   در آغوش و امادِ خمش بجوش
سپهر در سپهر چون هجوم نجوم   سنان در سنان چون شهاب رجوم
تکانها گلوها ز هر سو فشرد   سنانها عنانها ز هر دست برد
بهر گوشه فریادی از غرغره   بهر جانبی بسملی چون بره
ز تیغ محرف قلم هر سری   در اسکیزه از هول هر اشقری
سمندان بجا لشکری آمده   نهنگان بهر دم خوری آمده
ثواهنها ز تنها برون تاخته   تپشها بجا نها سکون ساخته
زمین ها بجنبش در از زلزله   زمانها بگردش برا ز ولوله
چقاچق بهر جانب از تیرها   تزلزل بهر صف ز تشویرها
ز اندیشه ها زال هر رستمی   بعرسیه ها گریه هر ضیغمی
سر نیزه ها سفته اندامها   دم تیغها خسته اجسام را
تعارض در آویزش یکدگر   تخالف آمیزش شور و شر
مدارا ز پیوند هم یکطرف   محابا ز آشوب غم در اسف
لت تبان ز خونخوارگی هر سلاح   گریزان ز بیچارگی انشراح
ز دهشت پراگنده هر خاطری   ز هیبت سر افگنده هر شاطری
تگ و تاز خالد بجائی رسید   که پیروز مندی برابر دوید
همه و از خشم و کین تیغ راند   بخونباری سخت چون میغ ماند
صحابه به نیروی بازوی او   کشادند بازو چو نیروی او
گروهی بکشتند از کافران   غنیمت گرفتند چون شاطران
چنین گفت دانای یزدان پرست   که نه تیغ در دست خالد شکست
چو افگند خورشید تیغ و سپر   سیاهی سپه تاخت از باختر
دو لشکر ز میدان کشیدند پای   چو نقطه سبر گز گرفتند جای
در اندیشه از صبح فردای خویش   که باری کرا زانمهد پای پیش
در آید کرا پا بسنگ از شکست   کرا برکشاید به پیروز دست

برسر آمدن خالد بن ولید رضی الله عنه وگریختن آن فرقهٔ عنید

چو خورشید از صدمهٔ گرزها   بتاب و تب انداخت البرز را
یلان از کمینگاه برخاستند   ز هر سو صف جنگ آراستند
برآراست خالد بآئین نو   رده در رده لشکر تیز رو
صف پس بحکمت فرستاد پیش   صف پیش پس کرد بهر قریش
بسوی چپ و راست تا را کشید   چپارا پی راستا برگزید
بپاشید از هم دل دشمنان   هراسید نیزه آهن سنان
گمان برد هر یک که پشتی رسید   سپاهی دگر بار رستی رسید
بعزم جانبری دست بیکار بست   سر بیخودی پای رفتار بست
گریزی برآمد ز هر بیچه ای   نیامد سکون از یلی و ز که
پراگندگی در نهاد و فتاد   سراسیمگی داد مردی بباد

دلیران همه داغ بر تیغ زند
ز مقتل قدم سوی فرسنگ زوند
درافتاد خالد بدنبال شان
تبه کرد از کشته چون حال شان

چو ضرغام غرنده بگشاد دست
گروهی بکشت و گروهی بخست
بهر گوشه حمله تیز کرد
بهر جانبی سخت خونریز کرد

نبرد آوری بر سر آمد دلیر
بخونخواری و شاطری کرد زیر
نیاسود گرد نبرد آزمای
ز خونریز گردان آن خونبهای

سر ناوک خود جگر دوز یافت
چو مردانگی کرد پیروز یافت
دژی بود سخت اندران ناحیت
بُرد و سیمین مرکز عافیت

ازان خشک مغزان شوریده رای
گرفتند خیلی دران باره جای
ز یاران خالد دران تار و پود
در آنجا یکی کشته گردیده بود

بچالاکی و دست برد تمام
ز پیروزمندی کشیده انتقام
بهر سو که مردانه بر فوج زد
چنان تیغها زد که خون موج زد

کفن کرد خرد از دیباج ها
بدر برد یکسر آماج ها
کشاد آن حصار و گروهی کثیر
بآتش فرستاد زو دار و گیر

بغیر و ز غنام آوری بازگشت
بسوی مدینه سرافراز گشت

معجزه

درآن دم که بود آتش جنگ تیز
ز هر سو یلان جری گرم خیز
همی داشت احمد بحزن تمام
به محرابگاه مدینه مقام

حجاب از دو چشمش برافتاده بود
خدا اینش نهان بینشی داده بود
همی دید هنگامهٔ کارزار
تک و تاز هر مردی از هر کنار

همی دید یک یک ز یاران خبر
ز جنگ آوریهای هر کینه ور
چو زید سرافراز رایت ببرد
بفرمود زید آمد و پی فشرد

بیاراست ابلیس در چشم او
بهار جهان را صد رنگ و بو
برآن شد که باری فریبش دهد
مگر دل برین زندگانی نهد

بسوی گراید ز پایندگی
گریزد ازان عالم زندگی
ولی زید از عزم خود برنگشت
فریبش نخورد و ز دنیا گذشت

بگفتش که ای پخته پندار خام
درین وقت میگویدم یا تمام
تو آورده رو بمن تا بزور
بمانم ازین باغ فردوس دور

فریبنده گردی بدنیا مرا
کنی بر حیاتش مهیا مرا
جوابش بگفت و بزخمش براند
بدانگونه کز خود خیره ماند

سوی داوریگاه آورد روی
بسی حمله ها کرد هنگامه جوی
چو مرد دلیر برو از پا فتاد
خدا اینش نزدیک خود جا داد

خرامید پس زار و اندر بهشت
که دنیا به پیوند محکم بهشت
چو جعفر پس از زید دامن فشاند
سراسر جهان حرفها باز راند

فرو خواست آمرزش هر دو تن
چو خود کرد اشارت سوی انجمن
بگسترد هر یک ز خیل کبار
دو دست دعا پیش آمرزگار

چو این رواحه بمیدان شتافت
خبر داد و در دل بجز غم نیافت
همی گفت بر خستگان میگریست
ز اندوه هر خسته جان میگریست

دران بیکسی کان همه نام برد
جداگانه هر ماجرای شمرد
بدلداری خیل یاران پاک
بفرمود با سینه چاک چاک

که اکنون علی گشت صاحب لوا	که تیغی ست از تیغهای خدا	بیازد بی آن گرد پیر دگر	ببخشید اسلامیان را ظفر
	لقب داد از آن روز خالد علم	به سیف خداوند لوح و قلم	

روایات در فضل جعفرؓ و اندوه آنحضرت صلی الله علیه وسلم بر وی و کشتگان دیگر

طرازند کز خون یاران نبی	غمین گشت با گریهٔ یاربی	بفرمود چون جعفر سخت کوش	بیفگند بار سر خود ز دوش
دو چشمش بدیدند و آهی نکرد	بجز سوی یزدان نگاهی نکرد	خدایش دو بازو ز یاقوت داد	ز بذل سرش پایگاهش نهاد
بجبریل و میکائیل بر می پرد	بفردوس در تیز پر می پرد	بکرد و بیان دیدمش در قشون	دو بازوی او بود رنگین بخون

نهی فرمودن آنحضرت صلی الله علیه وسلم از نوحه

چنین آمد از عائشهؓ در خبر	که شد سخت بیتاب خیر البشرؐ	ز درد نهانی بمسجد نشست	شکست دلش خستهٔ غم نبست
چو غنچه درون صد فگار داشت	برنگ گل از کاوش خار داشت	یکی رفت و گفت ای رسول جهان	بشیون در اند از مرگ جعفر زنان
دو بارش فرستاد از بهر نهی	که آگاهی بخشند از قهر نهی	چو منعش نه اندوه کاری نکرد	زبون گشت باز آمد آزرده مرد
فرو گفتش از سختی جان خراش	که اندر دهنهاشان خاک پاش	بدان هست اشارت بدین گفته در	که بگذار و از کارشان درگذر
زنان صحابه به بی انهماک	نبودند سرکش از آن حکم پاک	اگر گفت آن کس گمان داشتند	مثال پیمبر بپنداشتند
	ز بیتابی ناله متصل	محال آمد آرامش و ضبط دل	

تعزیت و تسلیهٔ آنحضرت صلی الله علیه وسلم باهل جعفرؓ وغیرهم

چو روز سه از سوگ انجام یافت	پیمبر به بنگاه جعفرؓ شتافت	زنان را ز مویه گری باز داشت	سه روز از پی ماتم اندازه داشت
فرو راند از تعزیت حرفها	همه نونهالان بخت در ظرفها	بدلداری هر دو دلبند او	کلامی دگر کرد و شد مهر جو
بفرمود عبدالله آمد وجیه	بخوی و بخوبیست با من شبیه	محمد شبیه ست با افدرم	ابوطالب آن عمّ پیغمبرم

روایت دیگر

دگر گونه آمد اسما سخن | که احمد در آمد به بنگاه من
ز پوران جعفر تجسس نمود | بفرمان او پیش بردم بزود
ببوئید و بوسید و در بر کشید | ز بهر رحمت کردگار مجید
روان کرد آبی ز چشمان خویش | ز خون گرمی جوش پنهان خویش
بپرسیدم از جعفر نیک خو | که چیزی مگر گرده گوش از او
بگفتا بلی خون او ریختند | بکشتند و با خاک آمیختند
بر انگیختم شورسے از ماتمش | بفریاد برخاستم از غمش
دو دیدند از نالهٔ من زنان | گرفتند ماتم چهارسو در میان
بفرمود کا سما بترس از نکال | فزن سینه و بد نگوی و منال
حذر کن از این کار نا کردنی | میاور به پا شیوهٔ هر دنی
ز نزدیک او رفت پیش بتول | که بود از غم جانگزایش ملول
بگفتش علی سر سپر جعفر است | چرا چشمت از اشک ماتم تر است
پس آنگه که پرداخت از هر یکی | دل پاکش آمد بخود اندکی
بفرمود با اهل مشکوی خویش | که خوردی بآلش فرستند پیش

واقعه تشنیع مردم به اهل موته

چو اصحاب موته بکام آمدند | از آنجا بدار السلام آمدند
گروهی زبان در نهادند تیز | که کردید از جنگ دشمن گریز
نشستند زین شرم در خانه‌ها | ز غم خانه‌ها گشت ویرانه‌ها
بفرمود احمد که سرگروه سپر | نیفگنده اید اندران شور و شر
شما از گریزندگان نیستید | همه جز ستیزندگان نیستید
دلیران کرار و کین پرورید | به برگشتن سخت ضیغم درید
گرفته نیرزد برین داوری | که هستید زگفت مردم بری
چو دل داد احمد برون تاختند | وز آن غصه پرداختند
بیا ای ملک تا براحت رسم | بآسایشی ز جراحت رسم
برو بر مزار نبی الانام | بگو با ادب از غریبی سلام

سریهٔ ذات السلاسل

چو از جنگ موته زمانی گذشت | دگر فتنه از خواب بیدار گشت
پیمبر ز انهای مردم شنید | که هنگامهٔ دیگر آمد پدید
بلی[1] و قضاعه[2] و قینی[3] سه خیل | باطراف محروسه آرند میل
بآهنگ غارتگری از حسد | شتابند کاشند گرد بلد

[1] بلی بفتح با موحده و کسر لام و تحتانی مشدده ۱۲ [2] قضاعه بفتح قاف و ضاد معجمه و عین مهمله ۱۲ [3] قینی منسوب به بنو القین بفتح قاف...

فروخو اند فرمود با عمرو عاص — که در تن بپوشش ز دیبی لباس
بیارای برخود سلاحی که هست — عزیمت بکن از پی کشت و خست

که خواهم بسرکردگی دادنت — سوی خیل دشمن فرستادنت
بود تا متاعی بدست آوری — شتابی و دوستی به مغنم بری

بگفتا که من از پی این حطام — نیاورده ام رو بدین اهتمام
بگفتا خوش آمد بمنوال نیک — اگر مرد نیکست هم مال نیک

برافراخت از بهر او را سپی — سپید و بلند و ز نصر آسپی
ز اصحاب دانه سیصد چوان — همه نامی پر دل و پر توان

چو سعد و سعید و صهیب و اسید — بچون در ستایند ه عمرو و زید
روان کرد سر بر خط حکم او — که گرد و دلیر دانگی جنگ جو

چو از طابه بیرون خرامید مرد — خبرداری از راز ش آگاه کرد
رسانید کز چار سو کافران — همه بر کف دست شان نهد جان

فراهم پی داوری گشته اند — مهیا بکین پروری گشته اند
نشاید شان معرکه جو شدن — بدین چند تن همتراز و شدن

بناکام زاندیشه بیش و بیش — بسوی پیمبر دوانید کس
طلب کرد نام آوران دگر — که گرد دلیر و نخوارگی چیره تر

پیمبر بفرمود و جوشید خیل — نشید قطره زن هر یکی همچو سیل
فرستاد صدیق و فاروق را — پی تب لب زده انگند عیوق را

بسرداری بوعبیده رض تمام — ز طیبه بمنزل نهادند گام
باندر زیکروئی و یکدلی — نگهداشت و راز یکجا صلی

بهنگام با هم فراهم شدن — بهر کار فرمود با هم شدن

واقعہ امامت

چو شد بوعبیده سوی عمرو عاص — روان از زبان با گروه خواص
بنزدیک وقت نمازی رسید — ز سرکردگی عمر و بیشی گزید

برآورد با بوعبیده نفیر — که من بر همه خیل هستم امیر
ترا نیست جز پشتیم هیچ کار — سر از خط فرمان من بر مدار

امامت مرا می سزد بر همه — که هستم گرامی ترا ندر همه
دل بوعبیده درآمد بتاب — ولی داد آهسته او را جواب

بگفتا تو در چند اوّل سری — مرا هست بر دیگران سروری
بکن پیشوائی تو در جمع خویش — درین فرقه من می نهم پای پیش

درافتاد عمرو و مدارا نکرد — فرو گفت او گوارا نکرد
نشد بوعبیده دگر کینه سنج — که پند نبی زد دلش بر بریخ

همان حکم آخر بیاد آمدش — بخاطر سر اتحاد آمدش

واقعهٔ آتش افروختن

چو کار امامت بپایان رسید / نزاعی دگر باهم آمد پدید
صحابه چو آزاری اندوختند / زسرهای سخت آتش افروختند
نیاید پسندیده رای عمرد / زسروی پی کشتنش داد امر
گروهی زدند از تظلم نفس / که صدیق گرد دگر دادرس
پذیرفت صدیق برپای خاست / تبالیف انجا حسن ز عمرو خواست
نیاورد یک فرد عمروش بدل / زبیگانگی داشتش پا بگل
بگفت ار برافروخت آتش کسی / ببندازمش هم دران چون خسی
بجوشید فاروق انکار کرد / زرشتی بگفتار و کردار کرد
نشد عمرو کوهی نشد حرف زن / که چون تابعی ای عمرو دم مزن
ابوبکر فاروق را باز داشت / که بر رای او کار او واگذاشت

رسیدن مومنان بمقابلهٔ کافران و بازآمدن بمدینهٔ منوره

چو کردند طی راه مردافگنان / رسیدند در کشور دشمنان
گروهی ز هیبت گریزان شدند / گروهی ز نکبت ستیزان شدند
در انجام هر یک پراگنده گشت / بتشویر از خانمان در گذشت
بآوارگی خوار و زنهار جوی / در اقصای گیتی نهادند روی
بیفگند عمرو اندران مرز رخت / زتاراج آوری پی بیفشرد سخت
سواران بهر سو دوان ساختی / که هر یک پی نهب تاختی
غنیمت بیاوردی از چارسو / شتران و بعیران هر کینه جو
همان خورد بوی چه صبح و چه شام / بدینگونه فرمود چندی قیام
جز این هیچ شی از غنیمت نیافت / اثاثی دگر هیچ قیمت نیافت
ازان پس که راه هدی بازگشت / بپا بوس خیر الوری بازگشت
چو برگشت شد محتلم در گذر / بغسل از زمستان گشت اندیشه ور
فروشست بول و وضو تازه کرد / تیمم به تصمیم اندازه کرد
نماز سحر با چنان حال کرد / امامت به پیشینه منوال کرد
چو یاران بحضرت نهادند پا / باحمد فرو گفته شد رازها
دعا کرد بر بو عبیده بسی / که بر کین نگرویده چون ناکسی
بشیرین لبی گفت بر خیر الانام / که خوش عرض ارهانید خود راز دام
سخن را چو نوبت به آتش رسید / دل عمرو گویا در آتش تپید
برآورد سر بهر پوزش که من / نداوم زشوخی دران کار تن
بگفتم بدان حکمت ای مصطفی / که پوشیده ماند همه راز ما
نیاید آگاهی کافران / ز کم بودن خیل ور آوران

زعم عمرو و پرسیدن از مصطفی صلی الله علیه وسلم

چو عمرو از سریهٔ بطایه سید … نمی‌گفت پنهان بجز دمی تنید
زصدیق و فاروق بستی خیال … که هرگز ندارند چون من جلال
بنجشید پیغمبرم سروری … بر آن هر دو فرخنده کیش فری
فزودم نبودی اگر جاه و فر … ندادی چنین پایه خیر البشر
بپرسید روزی که ای مصطفی … نظر بر که راست از ما ترا
که باشد گرامی تر از مردمان … بپیوند مهر و بسیل نهان
بفرمود کز عائشه بیشتر … پسندیده نبود بنزدم دگر
بگفتا سوالم ازین فرقه نیست … ز مردان گزین کرده خاص کیست
بفرمود مردی که او دخت اوست … نکوتر بنزد من از هر نکوست
بگفتا کزان پس کی والاترست … بفرمود فاروق نیز و بیست
پس او دگر چند تن را شمرد … بترتیب از هر یکی نام برد
چو عمرو آنجا در و شد گوش کرد … خیالی که بودش فراموش کرد
بترسید تا پردهٔ من درد … میادا که نامم در آخر برد
نپرسید چیزی ز حرفی نراند … پشیمانی خورد و خاموش ماند
هم آزند کز بهر دفع غمش … پیمبر در انجام گفت اسلمش[۱]

وجه تسمیهٔ این سریه

شد این بعث ذات السلاسل بنام … که هم عهد بودند با هم لیام
فرو بسته خود را بزنجیر ها … که باشند یکرو به تشویرها
دران داوریگاه دارند پای … بمانند از شرم هم پا بجای
هم اندر روایت ز پیر نکوست … کز سرچشمه هست این نام اوست
بیا ای فرشته بگلگون رخی … بدو ور مدینه صد فرسخی
درودم برو خاک احمد بوس صلی الله علیه وسلم ۱۲ … در بارگاه محمد بوس صلی الله علیه وسلم ۱۲

سریهٔ سیف البحر

چنین گفت گوینده از بعث خبط[۲] … که سر کرده شد بو عبیده بضبط
ز گردان اصحاب سیصد جوان … بمردی کمربسته با او روان
فرستاد او را پیمبر بطیش … سوی کاروانی که بود از قریش
جرابی ز تمرش پی خورد داد … دلاور بدان توشه پا برگشاد

۱ کنایت از حدیث که اسلم در اوش واقع شده و هو هذا اسلم الناس و امن عمرو ابن العاص ۱۲

۲ خبط برگ افشاندن بچوب از درخت ۱۲

چو زادی ندیدند از پیش و پس ۔ بجز نای از خورد کردند بس ۔ چو شد تمر را ختم و برگی نماند ۔ دگر چاره جز خوردن برگی نماند

برافشانده هر گرد برگ درخت ۔ همی خورده واز جوع میخورد سخت ۔ ورم کرد زان خوردن گنج دهان ۔ ولی گاه فزون بود هر گرز نان

بدینگونه رفتند تا ساحلی ۔ نشانی ندیدند از راحلی ۔ کشیدند سختی و باز آمدند ۔ لطایه ز راه دراز آمدند

واقعهٔ ماهی کلان

چو لشکر ز صحرا بدریا رسید ۔ گرسنه بدانجا بلیدا رسید ۔ برافگند دریای جوشان ز لب ۔ کلان ماهیی را بفرمان رب

چه ماهی که سرگین او عنبر است ۔ بکار سپه پیهش در خور است ۔ سراپای او همچو کوهی بلند ۔ به فربهی بالا برون از کمند

بخوردند از آن تا بماهی تمام ۔ بسیری نبردند از جوع نام ۔ چه پرگویم از کاسهٔ چشم او ۔ نشستند ده تن درو تازه رو

براشتر نشاندند مردی دراز ۔ ببالای پالان که گرد و فراز ۔ سواره گذر کرد از هر دو سو ۔ ز استخوانهای پهلوی او

سر آن سوار اندر آن امتحان ۔ بدان برتری بود تا استخوان ۔ چو انبوه یاران بخیره رسید ۔ رسول خدا حال ماهی شنید

بگفتا که بخشیده داور خورید ۔ وگر باشد از بهر ما آورید ۔ ببردند اصحاب پاکیزه خو ۔ پیمبر فرو خورد لختی ازو

دفع توهم از وقوع این بعثها

نمی داشت احمد (صلی الله علیه وسلم) خیال قریش ۔ بکینه سر احتیال قریش ۔ ولی کام ناکام آمد به تنگ ۔ شکستند چون عهد بستند جنگ

روان ساختش تا بیاو اش کمین ۔ کند حمله چون کمی از کمین ۔ درینجا کنایت بدان ساختیم ۔ کفایت بانذک بیان ساختیم

چو اندر فتح مکه نشان آوریم ۔ نشانی ازو در میان آوریم ۔ بیا ای ملک جلوه کن در نظر ۔ درودم بتجلید معلی ببر

ورودی که زنده کند خاکرا ۔ سرودی دهد جان غمناکرا

سریهٔ ابوقتاده رضی الله عنه

چنین آمد از سیر اشتباه ۔ که چون بوعبیده در آمد زراه ۔ بشد بوقتاده بحکم رسول ۔ باهنگ غطفانیان چو غول

با نجد با پانزده مرد رفت ۔ نشتابنده بر عزم ناورد رفت ۔ فرو کشت هر دشمنی را که یافت ۔ بکرده ره با رهزنی را که یافت

دو صد اشتر و هم دو صد گوسپند | بغنیمت بدست آمدش بے گزند
بفرخندگی رو بتیاره کرد | بمردانگی رفت آمد چو مرد
بیا اے فرشته که صاحبدلے | ببین سرنگونم ز بیجا صلے
بکن از دلم دفع شرمندگی | درودی ببر حاصل زندگی

سریۂ عبد اللہ ابن رواحہ رضی اللہ عنہ

چو آمد زره بر قتاده بجای | به بعث اضم[۵۱] احمد آورد رای
بفرمود ابن رواحه شتافت | شتابان شد و پنجۂ خصم یافت
یکے بود زان خیل عامر بنام | بر اصحاب کرد از مدار اسلام
جوابش ندادند اسلامیان | نبردند شان ز فرقۂ خود گمان
محلم[۵۲] برآورد ز اصحاب تیغ | بیک دست خون ریختنش بے دریغ
چو برگشت از آن داوری گاه مرد | پیمبر بران ماجرا خشم خورد
بفرمود چون خون او ریختی | چرا با مسلمانی آویختی
بگفتا محلم که عامر ز بیم | چنان کرد با ما که مانند سلیم
بفرمود آزرده خیر الوری | که بشگافتی سینۂ او چرا
زبان ترجمان دل آدمیست | برای ضمیر از بیان محکمیست
منزل شد از آسمان آیۂ[۵۳] | که دارد از آن حکم پیرایۂ
محلم ز حسرت سر افگنده پیش | فرو خواست آمرزش جرم خویش
بز الود در آمد بر مصطفیٰ | که یاری کند از پی او دعا
پیمبر بفرمود از خشم کار | نیامرزدت هرگز آمرزگار
برون رفت گریان ز نزدیک او | پشیمان ز کاری که کرد از عتو
فرومرد اندر همان سال و سو | همان روز یا از پس هفت روز
سه بارش بپر کند زیر زمین | زمینش بیفگند بیرون یکین
بماندند حیران ز نیرنگ ها | نهان ساختندش ته سنگها
شنید احمد (صلی اللہ علیہ وسلم ۱۲) و گفت ز انجام او | که خاکش پذیرفت پرورش فرد
وزان پس بفرمود اندوهناک | فرومے برو زد بتر نیز خاک
ولی این همه از پیے عبرتست | که انجام کار زبون حسرتست
بهامی نماید خداوندگار | پئے آنکه حاصل کنیم اعتبار
درین بعث هست اختلاف کثیر | که چون بود وسکے بود این دار و گیر
روات اندرو نکته ها گفته اند | ببین گر تو خواهی که بنهفته اند
بیا ای فرشته که روح منی | بطوفان اندوه نوح منی
سلامی که کشتی بساحل برد | با حمد پیمبر (صلی اللہ علیہ وسلم) تا غم دل ابرد

---

۵۱ اضم بکسر ہمزہ و فتح ضاد معجمہ نام کوہی کہ مدینہ منورہ وغیرہ در آنست ۱۲ منتخب

۵۲ بضم میم و حاے حطی مفتوح و تشدید لام مکسور ازافادات مولوی عبد الحی ۱۲

۵۳ پارۂ ۵ سورۂ نساء رکوع ۱۳ ۔ یا ایها الذین آمنوا اذا ضربتم فی سبیل اللہ فتبینوا ولا تقولوا لمن القی الیکم السلام لست مؤمنا ای مسلمانان چون سفر کنید در راہ خدا یعنی براے جہاد پس نیک تفحص کنید و گوئید کسی را کہ سخن اہل اسلام انداختہ ۱۲ منت

آغاز واقعهٔ فتح مکه

بهاری دگرگونه در عالم است / زمین تازه و آسمان خرم است
ببرج حمل کرده خورشید جای / به نور اندرون ماه منزل نمای

عطارد ز سرسبزی سنبله / برآورده از تازگی غلغله
زحل را ز مریخ از فرخی تافته / بمیزان گران سنگیی یافته

بسرطان شده مشتری را مقام / ز سیرابی حوت زهره بکام
فروغیست از جدی بهرام را / فرهمندی دور ایام را

وگر در حرم میرود مصطفیٰ / شرف میدهد منزل پاک را
مرا دل ز در در فراز آمده است / پیمبر سوی خانه باز آمده است

بیا ای ملک غم ز دل دور کن / دو چشمم ز دیدار پر نور کن
برو جانب قبلهٔ راستان / سلامم بکن عرض بر آستان

تخاصم بنی بکر و خزاعه و استغاثت خزاعه از جناب رسالت مآب صلی الله علیه وسلم

گزارشگر رازهای شگرف / ز آثار پاکان چنین راند حرف
که بودند از کینه فتنه کام / بنی بکر خصم خزاعه مدام

عنادی کهن درمیان داشتند / غلانی بهم در نهان داشتند
چو آوازهٔ مصطفیٰ شد بلند / خصومتگری رخت یکسو فگند

حریفانه با یکدگر ساختند / بآویزش هم نپرداختند
ببستند بر جنگ احمد کمر (صلی الله علیه وسلم ۱۲) / نکردند کوتاهی از شور و شر

چو صلح حدیبیه بنمود روی / درآمد همان آب فتنه بجوی
خزاعه با احمد ببستند عهد (صلی الله علیه وسلم ۱۲) / شکستند لها و کردند جهد

بنی بکر و لئیام قریشیان / ز هر گونه دیدند آرام و عیش
جهیا دگر بر سر کین شدند / مخالف بآئین پیشین شدند

یکی روز می‌راند حرف زبون / ز خیل بنی بکر مردی حرون
ز احمد تبرّی همی کرد یاد (صلی الله علیه وسلم ۱۲) / زبانی بآشوب در می‌نهاد

یکی از خزاعه بگفتش که بس / ازین پس مکن تیزی ای بوالهوس
چو استاد بر حرف خود هرزه سنج / خزاعی ز گفتار او برد رنج

ببالداش هنگامه را گرم کرد / بسی پشت و پهلوی او نرم کرد
دوید از سر خستگی نیمجان / بسوی نفاثه[1] تظلم زنان

نفاثه که بودند هم خیل او / نمودند از یکدلی میل او
بقوم بنی بکر آورده روی / زبیداد گشتند هنگامه جوی

---

[1] نفاثه بضم نون و فا و ثای مثلثه ۱۲ مدار رح

مدداوران داوری خواستند — بگردون کشی یاوری خواستند
نبی مدلج از کینه رو تافتند — که از فتنه سخت او یافتند

بناکام رفتند سوی قریش — که آماده سازند چون خود طیش
قریش از سفاهت بهم سینه — گشادند دستی لبسر سینه

فرو هشته هر یک نقابی بروی — دویدند ترکانه با های هوی
شب جوشن زنان تا حرم تاختند — بعهد نبی بکر تیغ آختند

همه بر خزاعه بلا ریختند — بجوی بهیجا بر انگیختند
زدند از سر کینه با تیغ دم — نکردند تعظیم خاک حرم

چو شوری دران حلقه انداختند — خزاعه بفریاد درپا اختند
بنوفل که سر بنی بکر بود — بگفتند باری بترس از عهود

نگهدار تحریم بیت الحرام — که یزدان درین خانه دارد مقام
بگفت این سخن گرچه پس بهتر است — بفورش نمی یابم امروز دست

سپس از خزاعه دران زخم و درد — بخفتند در خاک و خون بیست مرد
قریش و بنی بکر از جور خویش — سر شرمساری بیفگنده پیش

گمانی دگر در میان داشتند — که خود را بحکمت نهان داشتند
ندانست کس تا که خون که خورد — گرانی ازان فتنه بیدار کرد

نهان ماند این راز در پرده — اگر چه عیان کینه پرورده
نه پنداشتند آنکه دانای آن — باحمد خبر داد دانای راز

شبی کان زدو خورد با هم گذشت — پیمبر همان شب خبردار گشت
سحرگاه با عایشه باز گفت — سخنها که اندر ان ماجرا بد نهفت

بفرمود جمع قریش از عناد — شکستند پیمان و کین در گشاد
بگفتا که لا یا نبی الوری — خرد کی گمان باور این ماجرا

نه از تیغ با خسته اند آنچنان — که آید ز شان اینچنین در گمان
بفرمود تا داور از حکمتی — بر انگیخت این چاره بی زحمتی

پس سید انجاش از نیک و بد — بفرمود نیکو بحکم صمد
ز میمونه هم در خبر آمد است — که میکرد احمد شبی آبدست

سه باره بتکلم لبیک کرد — همانا که دلداری بیکس کرد
دگر باره چنان گفت نصرت سه بار — بشارت رسانید از کردگار

بگفتم که ای مصطفی چیست این — که بود خطاب تو با کیست این
بگفت از بنی کعب را خبر رسید — سراسیمه و سخت عاجز رسید

شکستند پیمان خود را قریش — بخون خزاعه فزودند طیش
در آمد بیاریگری خواستن — پراگنده خاطر ز جان کاستن

همی خواهد از من بخون یاوری — که داد دهم اندرین داوری
پشیمی کنم کار ایشان درست — که هستند بر عهد من از نخست

چو بگذشت ازین روز بازی سه روز — نبی بود در مدینه هنوز
در آمد روان عمرو سالم ز راه — بچل مرد زان فرقه داد خواه

ز شبخون خبر داد و فریاد خواست — زبیداد و هر کینه و درد و خواست
چو بشنید بر خاست اندوهگین — پرند همایون کشان بر زمین

بفرمود نصرت بکاهم بیاد — چو نصرت ببخشم شما را بداد
بهر آنچه با خویش یاری کنم — چو خود با شما استواری کنم

دران روز بود ابر بر آسمان — بفرمود کاین میغ در آسمان
بفریاد می بخشد آگاهیی — ز فتح بنی کعب چون واهیی

بگردید پے کلفت و بیم خطر	که نزدیک شد روزگاری ظفر	از آن پس بیاران خود کرد رو	که سفیان همی آید از رزم جوی
مدارا طلب از در ساز و سوز	بافزونی مدت چند روز	همانا که گویا همی بینمش	در اندیشه پویا همی بینمش
	بتجدید پیمان براه آمده	باندوه سرگشته خیبت زده	

آمدن ابوسفیان از مکهٔ معظمه بمدینهٔ منوره و برگشتنش بی نیل و مراد

چو پیمان بشکستند قوم قریش	شدند از تبه کاری تلخ عیش	ز آن چاره دیدند نیل مرام	که سفیان شتابد بدار السلام
بپوزش کند آشتی استوار	در آرد ز سر تازگیها بکار	بگوید که از ما نبود این قتال	بهمدستی ما نشد این جدال
بیفزاید ایام میعاد را	کند محکم از عهد بنیاد را	کمر بست سفیان شتابنده زود	بخاک مدینه در آمد چو گرد
نخستین که سر زطیبه رسید	به بنگاه ام حبیبه دوید	بران شد که بنشیند از احتشام	بزیر افگن خاص خیر الانام
بزعمی که پنداشتش وقت خوشتر	بامید آسایشی رفت پیش	سبک جست ام بستر مصطفیٰ	نوردید بر خوابگه پاک را
بپرسید رنجیده وار از ترش	که بهر چه برداشتی این فراش	بگفتا تو در شرک آلوده	سزاوار این فرش کی بوده
برنج آمد و رفت از پیش او	روان شد بر مصطفیٰ چاره جو	سخنها براند و جوابی نیافت	پشیمانی خورد و بیرون شتافت
بنزد ابوبکر آورد روے	که آید مگر آب رفته بجوی	همان درد در ساغر خویش دید	بنزد عمر رفت تلخی کشید
در آمد بمشکوی خاص بتول	فرو گفت با نور عین رسول	کاان داد ابوالعاص خواهرت	محمد پذیرفت آن همسرت
تو هم میتوانی که کاری کنی	سر اندر سر بیمارے کنی	بفرمود دستی ندارم بران	نخواهم که حرفی زنم اندران
ازان پس به پیش علی رفت و گفت	ولیکن نگردید با کام جفت	چو روی مدارا ندید از کسی	پشیمان شد از هرزه کاری بسی
مرادش چون نیامد بدست	بناکامی بار بر خر ببست	سوی مکه آشفته سر بازگشت	براهی که آمد مگر باز گشت

جزم عزیمت آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم

چو سفیان بشولیدگی باز رفت	ز ناراستی همچو کجباز رفت	بفرمود با عائشه مصطفیٰ	که پرواز رخت سفر بهر ما
بسیاز آنچه دانی و افشا مکن	سر عزم پوشیده پیدا مکن	در آمد ابوبکر ناگه ز در	گراینده دیدش بساز سفر

بپرسید کای عائشه چیست این — بگفتا که گفت احرام اینچنین
درین بود تا مصطفی در رسید — زخش تازه شد چون پیمبر رسید
بگفتا که من هم کنم همچنان — فراهم کنم توشه گفتا هان
مگو راز پوشیده با هیچکس — ازین داوری بر میاور نفس
مبیناد بر چشم شان پرده — ز دون سازی فتنه پرورده
خبر از سفر داد تا بی درنگ — مهیا کن هر یک آلات جنگ
نگفت اینکه رای کجا محکم است — بعزمی که خواهد میان چست بست
ندانم جز این تا هویدا کنم — ندارم که این راز پیدا کنم
بگفتش که عزمیست گفتا بلی — نباشد هویدا ز رمز خفی
بگفتا گر هست میل قریش — بگفتا بلی لیک پنهان ز خویش
ازان پس دعا کرد کای کردگار — بران سرکشان کوری برگمار
مناجات فرمود اعلام کرد — همان حکم تجهیز را عام کرد
ولی جز ابوبکر گردن فراز — نفرمود بر هیچکس کشف راز

واقعهٔ حاطب و کتابت او بقریش

یکی بود حاطب ز اصحاب پاک — دلش گشته از هول اندیشه ناک
نوشت اینکه زین آیت افراختن — نخواهد ولی بر شما تاختن
روان کرد نامه بدست زنی — که عاجل شود همچو آهرمنی
بمقداد گفت و علی و زبیر — که هر سه به تعجیل کردند سیر
بفرمود تا باز گیرند ازو — نشاید که عذری پذیرند ازو
گرفتند و برگشته آن نامه را — رسانند پیش نبی الوری
بگفت ای پیمبر به تندی مگو — بداور که هستم همان سفته گو
عیالم دران بقعه دارند جای — ندارند یاری گری جز خدای
دگر هر که اینجا ز یاران ماست — ز پیوندشان ایمن از هر بلاست
مرا این تعلق برین کار داشت — سراسیمه گشتم که باید نگاشت
عمر گفت کای مصطفی بی درنگ — رها کن که گردن زنم این دو رنگ
فرستاد نامه بسوی قریش — خبر داد از حکم احمد بجیش
بجز این نیاید هم در گمان — خبر میدهم از نهیبی چنان
پیمبر خبر یافت ز وحی پاک — ز کردار حاطب بر عزم پاک
نشان زن و مرکبش باز گفت — نهان بردن نامه را باز گفت
چو مردان زن نامه بر یافتند — نهان نامه در موی سر یافتند
ز حاطب بپرسید کاین کار چیست — همانا که باعث برین کار چیست
مرا هست پیمان بخیل قریش — ندارم دران خیل یاری ز خویش
ندارم عزیزی که یاری کند — به بیچارگی غمگساری کند
ز خویشی بود هر یکی را خطر — که ناموس مالش نیابد ضرر
گمانی دگر گونه بر من مبر — که هرگز ندارم خیالی دگر
پیمبر بدان شان رحمت که داشت — از او در گذشت و گنه در گذاشت

ــه پاره ۲۸ سوره ممتحنه رکوع ۱ یا ایها الذین آمنوا لا تتخذوا عدوی وعدوکم اولیاء ای مسلمانان دوست مگیرید دشمنان مرا و دشمنان خود را ۱۲ مولوی ولی الله مرحوم محدث دهلوی-

نشان داد از حکم آسایشی — که بر اهل بدر است بخشایشی
بگفت ایزد پاک دانا ترست — ز هر علم علم تو بالا ترست
نشاید چنین دوستی زینهار — که جز گمرهی نیست انجام کار
دل پاک فاروق آمد بدرد — بر آن گفته از جوش دل گریه کرد
فرستاد امر ایزد از آسمان — هلاکست پیوند با دشمنان

نفاذ حکم جهان مطاع

چو رخت سفر بست بر بارگی — پیمبر بتعجیل یکبارگی
بجنبید هر وادی و هر دره — ز اسلامیان عرب یکسره
بآلات هیجا همه ساخته — سپر بسته و منصلت آخته
فرهمند روز دوم از صیام — ز طیبه برآمد شبان تمام
چو هر قومی اندر شمار آمدند — باندازه ده هزار آمدند
مهاجر همه هفتصد شیر مرد — دلیران مردانه وقت نبرد
دلیران انصار اربع هزار — بپانصد سمین ختلی برقوار
ابورهم[1] در طیبه باز ماند — بفرمان او کار پرداز ماند
چو فرمود منزل بخاک کدید — بفرمود لشکر علم بر کشید
چو زد بارگاهش بنزد قدید[2] — رهانید سختی کشانرا ز قید
شادی برانگیخت از هر کنار — که خاسر تو از گنه روزه دار
صحابه بهر فرقه تاختند — ز فرمان پاکش خبر ساختند
روانه ز هر سو گروها گروه — بگردن فرازی چو کوه از شکوه
چو از روزها چارشنبه رسید — نماز دگر کرده لشکر کشید
چو آمد برون عرض احکم داد — بایستاد هر گرد گردن نهاد
هم آورد گوینده راز دار — دو افزون زده از شمار هزار
بسی صد فرس در رکاب آمده — بتحویل چون آفتاب آمده
دگر همچنین فرقه فرقه تمام — بتازی سمندان چابک خرام
گرفت ام سلمه ز هم بستان — که گردد بدمسازی و روان
بهر فرقه رایتی خاص کرد — بهر فرد گرایتی خاص کرد
بهر قطره زن حکم افطار داد — نویدی ز آسانی کار داد

آمدن عباس رضی الله عنه و ابوسفیان و عبدالله رضی الله عنهما دار السلام بهر دو

چو کردند مقیم بسقیا[3] درش — بپیوست عباس با لشکرش
ز مکه بهجرت برون آمده — شتابان بجوش درون آمده

[1] ابورهم بضم را مهمله و سکون هاء هوز نام صحابی ۱۲
[2] قدید بضم قاف و فتح دال اول نام جایی است مدارج و منتخب ۱۲
[3] سقیا بضم سین مهمله و قاف ساکن و تحتانی بهره الرآب و نام جایی منتخب مولوی عبدالحی ۱۲

بفرمود او را که رخت و عیال ‖ بمحروسه یثرب فرخنده فال
همین ختم گردید پیغمبری ‖ سر آمد بتو هجرت آخری
همانا که این هر دو هم آمدند ‖ باخلاص ثابت قدم آمدند
شب و روز بودند سرگرم خویش ‖ بآزار احمد ز اسلام پیش
چو کرد ام سلمه بسیار شنگری ‖ نبی درگذشت از سر داوری
چو می رفت در پیش خیر الوری

تو همراه ما باش در جنبش ما ‖ بد مسازی لشکر خیمه ما
دگرگونه از راوی حرف زن ‖ ز سفیان و عبدالله آمد سخن
(بن حارث بن عبدالمطلب)
رقم کرد شان را زوان مجول ‖ بن عمه ابن عم رسول
ز کردار خود عذر خواه آمدند ‖ بحکم گرایش براه آمدند
از آن پس ز شرم نبی الانام ‖ سر افگنده می بود سفیان مدام
نمیکرد بالا سر خویش را

ورود اردوی والا در مرّ ظهران و رسیدن ابوسفیان بن حرب و غیره و واقعهٔ ایشان

چو در مرّ ظهران بزد بارگاه ‖ فرود آمد اردوی والاجاه
جداگانه هر تن بتحصیل تاخت ‖ جهان طرفه هنگامه گرم ساخت
قریش سیه دل هنوز از بطر ‖ نمیداشتند از قدومش خبر
ز عزمش که در گوش افتاده بود ‖ جگرهای خونین چو سجاده بود
روان بر پی او حکیم و بدیل ‖ بامید نهار پویان بسیل
چو رفتند و دیدند صحرا و کوه ‖ ز انبوهی خیل مردان ستوه
صهیل سمندان و بانگ یلان ‖ بهر سو ده چار طاقی کلان
ندیدند پرسان که این خیل کیست ‖ چنین شعله های فروزنده چیست
سواره بر استر برون آمده ‖ در اندیشه از کشتن آمده
خبر ده ز فرتاب پیغمبری ‖ بترسان ز هنگامهٔ داوری
چو آواز سفیان شنید و شناخت ‖ بزد بانگ و هم دید و بشتافت
شتابنده با لشکری دو هزار ‖ چو سیلاب جوشنده از هر کنار

بفرمود تا بر در خیمه ها ‖ فروزان کنند آتشی سرقفا
چو هر گوشه گردید آتشکده ‖ دل دشمنان گشت هیبت زده
دلی بود هر خیره سر بیمناک ‖ ز عیشش باندیشه ترسا ز هلاک
به سفیان بگفتند بیرون شتافت ‖ تجسس کنان سوی هامون شتافت
شتابان که گر لشکر آید ز راه ‖ بجوید امان از رسالت پناه
ز بسیاری شعله هایی که بود ‖ جهان گشته در چشمشان همچو دود
ز سرگشتگی زهره ور باختند ‖ بپرسیدن ماجرا تاختند
از آن سوی عباس عم رسول ‖ بفکر قریش از بد ار ملول
بر آن دل که گر مردی آید برو ‖ بگوید که با اهل مکه بگو
بود تا ره راست گیرند پیش ‖ نباشند غافل ز تدبیر خویش
بگفتش که ای رای ای خام سوز ‖ بیاید نبی با رخ دل فروز
اگر ناگهان وا رسد بر قریش ‖ سراسیمه گردند پامال جیش

نهان رفته از دست و جانبری　　خورد و هر سوار از ستم اسکندری
نماند ز شوریده مغزان تنی　　که هر گردنی بشکند گردنی

بگفتا پس اکنون چه تدبیر ماست　　کدامی هدف درخور تیر ماست
بگفتار دیگر برین باره شو　　کمک بنرمی درین باره شو

بیا تا امان خواهم از مصطفی　　بود تا دهد زینهاری ترا
چنین گفت اوی که سفیان ز بیم　　ندانست راهی دگر مستقیم

پذیرفت گفتار عباس (رض) را　　برون کرد از سینه وسواس را
ز درماندگی گشت با او ردیف　　روان شد بآن ردی الاسخیف

سوی مکه رفتند یاران او　　بهمدردی غمگساران او
دگرگونه آمد که آن هر دو نیز　　رسیدند و کردند ایمان عزیز

ایمان آوردن ابی سفیان بن حرب

چو سفیان بعباس آنجا رسید　　عمر (رض) دید و برجست و تیغی کشید
دوید از پی‌اش تا از و پیشتر　　بجستی رسد پیش خیر البشر

بخواهد بخون ریز او رخصتی　　نبخشند برای امان مهلتی
چو عباس پی برد اشتر براند　　بدانا به گرمی که بستر بماند

سبک رفت در خیمهٔ مصطفی　　از آن پیش کاید عمر (رض) بر قفا
بگفتش که من ای نبی الانام　　به سفیان امان داده‌ام از کرم

عمر می‌نشاید بخون ریختن　　بشمشیر برّنده آمیختن
بفرمود پیغمبر کردگار　　که امشب نگهدار و صبحش بیار

سحر برد و گفتش رسول خدای　　که ای ای سفیان شوریده رای
نیامد مگر آن زمانه هنوز　　که گردی بنور یقین دلفروز

بدانی که دادار گیتی یکیست　　سزای پرستش جز او هیچ نیست
سخن راند سفیان که ای نامور　　فدای تو هم مادر و هم پدر

عجب بردباری عجب استوار　　بزرگ و نکوکار و آمرزگار
بدانا به سختی که دیدی ز ما　　چو با دامنت برنچیدی ز ما

بمهر و مدارای نرمی هنوز　　نداری خیالی ز گرمی هنوز
بدانستم اکنون که داور یکیست　　جز او هیچ معبود موجود نیست

اگر بودی ایزد جز او دیگری　　توانا و دانا و یاری گری
همانا بفریاد ما می‌رسید　　ز یاری بیاری گری میدوید

بگفت این سخنها و خاموش ماند　　پیمبر دگربار گوهر فشاند
بگفتش که وقتی نیامد مگر　　که پیغمبرم دانی از داورگر

فرستادهٔ پاک خوانی مرا　　کنی محترم تا توانی مرا
درونش باخلاص مایل نشد　　زبانش باقرار قایل نشد

چو بودش دلی پر ز کین پروری　　نمیکرد تصدیق پیغمبری
بزد بانگ عباس کای خیره سر　　بگو آنچه فرمود خیر البشر

بحکم شهادت زبان تازه کن　　جهان را به نیکی پرآوازه کن
وگرنه بیاید عمر ناگهان　　کند بر سر خاک خونت روان

چو بشنود ز مرگ خود اندیشه کرد　　ز بیچارگی آشتی پیشه کرد
بجنبش در آورد کام و زبان　　تشهد فرو خواند از بیم جان

سخن راند عباس کای شهنشها
بنفرمای تمکین این مرد را

همانا کز این بندهٔ آبروست
سپه آبرو گشته از دوست

بفرمود امان یافت آن فتنه کیش
که در جا بسفیان اندر جای خویش

کسی کو ببیند ز آلات جنگ
در آید بزنهار مانی درنگ

در خانهٔ خویشتن هر که بست
رها گشت و در خانهٔ ایمن نشست

در آیند در خانهٔ کبریا
در امنست از دار و گیر بلا

چنین گفت کامان گران پیشتر
یکی روز بود احمد آسیمه سر

ز بیباکی کافران زبون
دلش گشته بود از پی تاختن

دران حال سفیان ز اشباه خویش
در آورده بودش بهنگام خویش

پیمبر پناهش جانش فزود
بطرزی که خاصان پی او نبود

دیدن ابوسفیان کوکبه لشکر احمدی صلی الله علیه وسلم بهیبت در آمدن از فر ایزدی

چو سفیان بر فتن گرایش نمود
جهانش دگر آزمایش نمود

پیمبر بفرمود عباس را
که تختی بگرداند اندر رها

نگهداردش در گذرگاه تنگ
که لشکر همه بگذرد بی درنگ

ببیند فراوانی خیل ما
ز هر گوشه جنبش سیل ما

تماشا کند فر اسلام را
بلند آفتاب لب بام را

شکوهی ببیند نخوتش
بخاک اندر آرد سر عزتش

بزد بانگ عباس کاستاده شو
بگرمی چو سیماب پویان مرو

بگفتا مگر حیلهٔ جسته
بغدری من اندیشهٔ بسته

بگفتا بیندیش زین داوری
که دور است از شان پیغمبری

پس استاده کردش بجای چنان
که فرموده بودش سر سروران

چو آمد در آنجا علم بر کشید
نخست از همه خیل خالد رسید

هزار از همه سو زگرد جسیری
روان در رکابش بفرمانبری

دو رایت در آن فرقه با صد شکوه
چو خورشید سر بر کشیده بکوه

بپرسید سفیان که این خیل کیست
بدین مایه فر تابی از ذیل کیست

بفرمود عباس کاین خالد است
که زخمش مغز سر حاسد است

سبک خیز و چابک عنان میبرد
سپاهش سنان بر سنان می درد

چو خالد نظر سوی سفیان فگند
ز تکبیر شورش بر جان فگند

فغانی بر آورد با او فسون
بنوبت بدان بانگ کوس زبون

چو بگذشت خالد بیامد زبیر
بپانصد هژبر از سر گرم سیر

لوائی بدستش بشکلین پرند
چو تندر به تکبیر بانگش بلند

بپرسش در آمد که این مرد کیست
مهیا بر آشوب ناورد کیست

بگفتا جگر گوشهٔ خواهرست
همانا به پیوند هم گوهرست

سطوع شکوهش فروبست دم
نگفت از سر شرمساری نعم

ازان پس ابوذر بجند غفار
گذر کرد چون دیگران تیغدار

سخن راند عباس زان فرقه هم
سیه کرد سفیان دو چشم از ندم

بگفتا بدین فرقه ام کار نیست
بنی اسلم ازین در بازار نیست

چو تکبیر گویان گذشت آن سپاه
رسیده شد هر دوان دیگر ز راه

بنی کعب پویان به پانصد سوار
بگرمی چو آتش بهم شعله بار

علم در کف ابن سفیان[۵۱] چو ابر گریزان ز فر پرندش هژبر
بپرسید سفیان ز عباس گفت که هستند اینان بسوگند جفت

حلیفان ختم الرسل بوده اند بهر جای او جیره دل بوده اند
چو رفتند آن قوم ضیغم توان مزینه[۵۲] رسیدند با هم روان

هزار از هزین در جوان قوی توانا بسر پنجهٔ معنوی
سه رایت و ایشان بلند و عظیم دل دشمن از فر هر یک دو نیم

چو عباس بستود سفیان شنید سر از کار ایشان بنرمی کشید
بگفتا ندارم پریشان سری که در سلک شان نیستم گوهری

رسیدند زان پس جهینه[۵۳] بکین همه ششصد کس یلان مهین
علم های این پهلوانان چهار بخوان شعله افروز در کارزار

نشنابند و اشجع[۵۴] بدنبال شان تهمتن فگن سیصد آتش فشان
چو عباس شان را برای علی رسانها ستایش کنان گشت بالا نشانها

عجب کرد سفیان و گفت این گروه بسی گشته بودند از احمد ستوه
نبود شان زین فرقه دشمن تری بلا اندیشه تر همچو شان دیگری

بفرمود کایزد ببخشید جا بدلهای شان حجت خویش را
بگفتا سبکدوشم از بار شان حسابی نگیرم از کار شان

چو هر قوم رفتند هر یک گذشت سپاهی چو انجم نمودار گشت
پیمبر ببالای قصوا سوار صحابه بگردش همه حلقه دار

کبار مهاجر قدم بر قدم روان در رکابش بزیر علم
ز اعیان انصار نام آوران ازوی یلان و مهین سروران

همه پیش و پس گرد مخبر رکاب ز هر گوشه طالع هزار آفتاب
همه تن بر سلاحی برآراسته بپایش هلاک از خدا خواسته

چو شیران بتدبیر جوشندگان ز گردی بسر پنجه کوشندگان
بجان و دل آسوده در پای او بخون خوردن آماده بر رای او

بیکسو ابوبکر اعظم روان دگر سو شهید تهمتن توان
جوانان ضیغم در کینه سنج شمار الوفش کما بیش پنج

چو سفیان بدانمایه قرآب دید ز غم زهرهٔ خویشتن آب دید
ازان فوج شان و ازان کوکبه فرو ماند چون کودک یکشبه

نگاهش ازان داوری خیره شد جهان در نگاهش همه تیره شد
ز اقبال و گشت هیبت زده ز بیچارگی سخت حیرت زده

بعباس رخ کرد گفت ای شگفت که کار برادرزادت سخت قوت گرفت
شکوهش جهان تا جهان پر کرد ستیزندگان را ز جان سیر کرد

کنون ملک و استواری گرفت بنایش بسی پایداری گرفت
بفرمود عباس کای خام رای برین دانش ناتمام تو وای

خیال تو از ملک و از سروریست ندانی که این فر پیغمبریست
جلالی و نیست از ملک و مال عیانست ازو فرّهٔ ذو الجلال

---

۵۱ بشر بن سفیان بکسر موحده و سکون معجمه از مدارج ۱۲

۵۲ مزینه بر وزن تصغیر اسم فرقه ۱۲ ۵۳ جهینه بالضم و فتح نام قبیله منتخب ۱۲

۵۴ اشجع بفتح همزه و شین و جیم معجمه و عین مهمله نام قبیله ۱۲ منتخب ۱۲

سخن راندن سعد عباده رضی الله عنه و تظلم ابوسفیان و گرفته شدن علم از سعد عباده بحمایت عبد الرحمن و حضرت عثمان رضی الله عنهم

چو سعد عباده لوای بدست
بانبوه انصار چون شیر مست

که امروز روزیست کاندر نبرد
بریزیم خونها بمردان مرد

پس آورد رو سوی یاران خویش
که پای تعارض گذارید پیش

چو سعد آنچه گفتیم گفت و گذشت
بن حرب از آن هول ترسنده گشت

پی تعزیر خویشان خود گفته‌ای
چو خس با همه از میان رفتهٔ

بفرمود کز پیش خود گفته است
خلافی سزاوار زو گفته است

بمهر و برافت نوازش کنیم
زهر گونه با صلح سازش کنیم

خداوند پیروزگار از کرم
فزاید ز پیش احترام حرم

چو بشنید سفیان ستودش بلند
که ای مهربان سرور ارجمند

رسانندهٔ تلخکامان بکام
رهانندهٔ بی نوایان ز دام

ز خویشی که داری بخیل قریش
به پیوندشان یکطرف سوز طیش

بن عوف و عثمان بحکم کفو
سراسیمه گشتند از گفت او

بگفتند کای سید نیک خو
نه ایمن از سعد آهنگ او

بفرمود تا قیس فرزند او
علم برگرفت از کف جنگجو

درآمد بنرمی درون پلید

خرامان بپهلوی سفیان گذشت
خطابش نمود و سخن سخ گشت

شود حرمت کعبه بر ما حلال
بنالند نیک قریش از زوال

بخواهید ای اوس و خزرج بکام
ز خونهای روز اُحد انتقام

برآورد فریاد کای مصطفیٰ
مگر داده حکم خون ریز ما

بفرمود نی گفت نالان که سعد
همیزد به بیگونه بانگی چو رعد

همانا که روز مدار است این
ز پیوند ما آشکار است این

کنم چشم رحمت بسوی قریش
فزونتر شود آبروی قریش

بباشید خرم بآزادگی
بیارید ایمان بآمادگی

به نیکی ز نیکان نکوکارتر
برحمت ز بسیار بسیارتر

رفان میکنم داور پاک را
فروزندهٔ گوهر خاک را

ز خونریز هم گوهران درگذر
بمهر و مدارا در ایشان نگر

ز سعد عباده هراسان شدند
ز گفتار ترکانه حیران شدند

مبادا نهد تیغ کین در قریش
حریفانه سختی کند بر قریش

دگرگونه آمد که شیر خدا
بجنبش ستد از دلاور لوا

درو لدهای از مواسات زد

پیش رفتن ابی سفیان با پای عباس رضی الله عنهما و خبر دادن بقریش

ازان پس که پیغمبر پاک ذات / بجنبید ازان دستبازی نجات

بفرمود عباس روشن بصر / به سفیان که کنون برو تیز تر

خبر ده به هر یک ز خیل قریش / بترسان دل مردم از فر جیش

چو هیبت خبر زند از چنین کوکبه / در آید بدل سطوت و دبدبه

طریق تمرد نه گیرند پیش / نشینند بپای پس کار خویش

ازین جمع آوری سالما جان برند / بعذر آوری جامه بر تن درند

نه بینند و ز خونریز پابند امان / نیفتند در گردش آسمان

وگرنه شود هر تنی پایمال / بجز پایمالی نه بینند مآل

چو آغاز گفتارش انجام یافت / با پای او مرد سامع شتافت

شتابنده شد همچو از باد گرد / همه گفته مصطفی یاد کرد

خبر داد از حکم رهنما را او / بشورش در افگند از کار او

بگفتند کاین چیست ای تو دای / چه میگوئی ای مرد شوریده رای

چه چیزیست کآوردی از بهر ما / که گردد از و نوش ما زهر ما

همانا بگو در قفای تو کیست / غباری که بر آسمانست چیست

سخن راند هر یک چو دیوانگان / تجاهل کنان همچو بیگانگان

بشورید سفیان که ای ابلهان / در آمد محمد زره چون شهان

بچندین سپاه و بچندین شکوه / که اندیشه زو هست آید ستوه

بدین لشکر خود نخوز گرم خیز / کرا زهره آنکه جوید ستیز

محالست با او ترازو شدن / گران سنگ بازو ببازو زدن

که دارد بدین خیل یارای جنگ / ز هر گونه شد عرصه کار تنگ

زنش از سفه ریش او برگرفت / بپیغاره و خواریش در گرفت

برآورد از خشک مغزی ندا / کجائید ای آل غالب کجا

بگیرید این مرد و گردن زنید / چنین ابلهی را بخون افگنید

بدان تا بسنجد چنین بادها / نه بندد چنین هرزه بنیادها

فرو گفت سفیان که ای لاف زن / بکن هرچه خواهی ز خواری بمن

ولی گر نگردی باسلام میل / رود بر زمین موج خونت چو سیل

بسوگند میگویم از راستی / چه خیزد اگر خواریم خواستی

بیا و در خانه خود بهبند / که نبود کسی را جز این سودمند

در آمدن اردوی معلی در مکه معظمه

بنازای حرم مصطفی میرسد / نظر کن که نور خدا میرسد

بنازای بکو طالع ارجمند / بیارای خود را بشکلین پرند

بنازای پسندیده جای نکو / که سوی تو عالم از چار سو

بنازای نو روز ده مهر گاه / که دارند ازین پس جلالت نگاه

بنازای پرستشگه محترم / که مسجود پاکان شوی دمبدم

بنازای سلطان نشین زادگان / که گردند تو گرد آزادگان

بنازای همین بوسه‌گاه ملک	که ذوقت رود از زمین تا فلک	بنازای مکان رکوع و سجود	که دین خدا از تو پایه نمود
بنازای نی یارگه خاص و عام	که اکنون شها در تو گیرد قیام	بنازای خدا خانهٔ دیرپا	که احمد برانداز اصنام را
چو لشکر بجنبید زان سرزمین	تزلزل فگند آسمان و زمین	بفرمود ختم الرسل تا زبیر	کند جانب شارع عام سیر
در آید بمکه ز سوی کدا[۵۱]	عزوهم بصلح الی من اباء	کند خیمه لشکر خود حجون[۵۲]	که کوتاه بینان بگریند خون
هم آنجا زند خیمهٔ خاص ما	بجنبد از آنجا باخلاص ما	چو خیمه محیط دو کون از کمال	نظر سوز چون کبریای جلال
حوالیش در هم بصد پیچ و تاب	کنند تار انفاس پاکان طناب	عبیده بخیل سلحدار خویش	ز وادی بگیرد ره شهر پیش
کشاید قدم خالد ابن ولید	ز راه کدا[۵۳] و شتابد بعید	بپهلوی آبادی آید فرود	بنزدیک مکه نماید ورود
علم برزند بر کنار بلد	بپرهیز و از کینهٔ نیک و بد	چو فرمود هر آنچه شایسته بود	تن پاک را شست و شوی نمود
روان گرد و بختی بخاصان خویش	بفرد شکوهی که گفتیم پیش	چو هنگام هجرت بیاد آمدش	خضوعی دگر رو نهاد آمدش
چو بگشاد بر شان و شوکت نظر	خیالش دل بست نقش دگر	چو بر زد چنان آشکارا علم	ز پنهان شدن کرد یاد ستم
چو آمد با انبوه مردان مرد	ز تنها گریزان شدن یاد کرد	ثنا گفت سر پیش او در فگند	از آن پایگاه قوی سرفگند
چو از کبریای خدا اندیشه کرد	ضراعت کنان بندگی پیشه کرد	سر سجده بر چوب پالان نهاد	بحمد و تحیت زبان برگشاد
بترجیع خوش سورهٔ فتح خواند	طربناک دست از دو عالم فشاند	درخشنده شد آفتاب بلند	جهان تا جهانش بزیر کمند
در آمد بجاه و جلال تمام	ز فرخنده فالی بدار السلام	فرو بسته دستار رنگش سیاه	چو ابرے که زیبد ببالای ماه
	فروغی دگر داد اسلام را	و بست اندران روز احرام را	

محاربهٔ خالد رضی الله عنه و در آمدن آنحضرت در حرم

چو خالد بفرمودهٔ مصطفے	بمکه در آمد ز راه کدا	گروهی بهم از قریش و هذیل	تنی چند از تیره بختان خیل

۵۱ کدا بفتح و مد راه اعلی در مکه ۱۲ ۵۲ حجون بتقدیم حاے حطی نام کوه ہے در مکه ۱۲ منتخب

۵۳ کدا بضم و قصر راه اسفل ۱۲ مدارج

بنی حارث آماده برتاختن — بنی بکر بر عزم تیغ آختن
سفیهان و شوریده مغزان بخت — تبه روزگاران برگشته بخت
مدارا نمودند با عکرمه — بپرخاش کردند یاری همه
بکردند بر حال سفیان نظر — ندیدند در خالد نامور
بناموس جان نیاکان خویش — همان رسم دیرین گرفتند پیش
برو ایستادند در راه او — ببستند از کین گذرگاه او
ز شوریدگیها سیاهی زدند — و ز کشت و خون از تباهی زدند
بآهنگ پیکار در خندمه — فراهم شدند از سفاهت همه
بناکام زورآوران هنر — بداوند پاداش فتنه بجبر
برآورد خالد حسام از نیام — جدا کرد لختی نیام از حسام
سر فتنه از خواب بیدار شد — تگ و تاز را روز بازار شد
بغرید چون ابر هر پیلتن — بلرزید بر خود جهان کهن
تگاپوی مردان ضرغام در — تزلزل بیفگند در بام و در
برآورد جوشی ترنگاترنگ — هزاهز درافگند هرای جنگ
صفیحه رگ ابر خونبار گشت — زمین هر طرف صحن گلزار گشت
درونها بکین پری گرمجوش — رداها ز آشوب هم در خروش
سنانها فرو سفت تنها همه — بغلطاقها شد کفنها همه
کشاکش بکوشش در آمد بجنگ — روا رو بجنبش برآمد ز سنگ
فرو خورد خونها زبان سنان — ز هنگامه گم شد توان یلان
ز بانگ هزبر افگنان دلیر — بپوشید از و اشتها درع شیر
ز چالشگری خشک شد چون جگر — بزیر زمین مغز ماهی بسر
چنان چون ز نشات آشوب زای — ز راس و جیب گردنان جانگزای
چنان تافت از تیغ رخشان فرند — که از خنده دندان ترکان هند
دلیران فرو خفته در خاک و خون — ز بخت سیه دیده حال زبون
شده غیر معروف گردن کشان — نه از سر سراغ و نه از تن نشان
شش ارکان ز باد جوانان شده — سکون از تن پهلوانان شده
هزبران ببانگ خلیل الٰهی — بسی کالبد کرده از جان تهی
بغلطیدی تیغ پهلو شگاف — ز هر سو درافگند پیچش بناف
(الله اکبر) یلان بر لب خویش بوسه زده — هوائی شده خاک چالشکده
ز رنگینی خون زورآوران — ترازوی پولاد سنجان گران
همین صفدران در نبرد آمده — ز تشویش دلها بدرد آمده
ز خونریز برخاست آن شورها — که از خندمه بود تا چرخ درا
ازان سرکشان بیست و هشت کس — رسیدند در پای پیچش و بس
دو یا سه کشیدند رخت هلاک — ز انبوه خالد بفردوس پاک
پیمبر چو این داوریها شنید — که توبیخ تیغ خزری رسید
بفرمود تا گفته بودیم باز — که خالد نیارد بخون ترکتاز
بگفتند کاغیری از هر کنار — دویدند آماده بر کارزار
بحکم ضرورت کمر بسته دید — بجز آنکه شمشیر تیزان کشید

سله اول هوا دوم اکل و شرب سوم حرکت و سکون بدنی چهارم حرکت و سکون نفسانی مثل غضب وغیره پنجم نوم و یقظه ششم استفراغ و احتباس یعنی خروج بول و غائط وغیره و عدم آن ۱۲ غیاث سله حرف فتح خای معجمه و سکون نون و فتح دال و در آخر نیز را مهمله و الف نام موضعی در مکه متصل کعبه

چو هنگامه سخت مجبور کرد — ز راه خود آشوب را دور کرد
بفرمود چون هرچه هست از خداست — نکوئی در آنست هرانچه خواست

هم آورد گوینده خوش نفس — که نزدیک خالد فرستاد کس
بتهدید ضع فیهم السیف گفت — به فهم لب دیگر دید جفت

علم کرد خالد به تعمیل تیغ — فرو کشت هفتاد تن بی دریغ
پیمبر چو پرسید از انحراف — خبر داد خالد از آن اختلاف

چو پرسید زان مرد کاین حیف چیست — بیان تو ضع فیهم السیف چیست
بگفتا بر من پیشم آمد یکی — که از آسمان تا سرش اندکی

یکی حربه سخت در دست او — بزد دست بر سینه‌ام جنگجو
بگفتا بخالد بگو اینچنین — بپرد ورنه خونت بریزم بدین

پیمبر چو بشنید گفتار مرد — ز گفتار جنگ آن عدو یاد کرد
بگفتا خدا و نبی راستند — که هر راستی را بپا راستند

در آن روز هم از کین کشی تهی کرد — به تیغ آمد امروز هفتاد مرد
بپاس کرم کردگار مجید — بد نیکو نه پاداش حمزه کشید

دگرگونه گویند سیری دگر — که گفتند یاران بخیر البشر
که سر کوچکی چند از کیان — گروهی زبون ننگ دودمان

بر آشوب و هنگامه آماده اند — برو از پی جنگ استاده اند
بفرمود شان دور کردن شتاب — کشیدند اصحاب تیغ عتاب

روان رفت سفیان و فریاد کرد — دل پاکش از رحمت آمد بدرد
بگفت ای محمد ز خونریز خویش — برآمد هلاک از گروه قریش

بفرمود تا دست برداشتند — تعرض نکردند و بگذاشتند
دلیران ز کشتن عنان تافتند — سفیهان ز رستن امان یافتند

گریزندگان پراگنده روز — سر خود گرفتند با ساز و سوز
گروهی نهادند رو سوی کوه — خزیدند در هر شکافی ستوه

گروهی بسوی بیابان شدند — سراسیمه آسا گریزان شدند
گروهی سوی خانه‌ها تاختند — به بستند درها درو ساختند

سر آمد همه ترکی و سرکشی — هوا شد بیکدم دم آشتی
چنین گفت راوی کزان پس بکام — پیمبر درآمد به بیت الحرام

بجنبید نوری به صحرا بگاه — بمحجن[1] بپرسید سنگ سیاه
بالله اکبر زبان تازه کرد — همه کوچه‌ها را پرآوازه کرد

ز بانگ صحابه که افگند شور — اگر بود بهرام در شد بگور
طوافی بگرد خداخانه کرد — جهان را برآن شمع پروانه کرد

بلی نور او دائره بر کشید — که کعبه چو مرکز درو آرمید
زبونان گسسته تخت از سبال — نظاره کنان از شکاف جبال

ز تشویر سر تا بپا سوخته — درونها چو آتش برافروخته
ز فر تاب احمد بجان آمده — بحسرت ز رشک نهان آمده

[1] محجن بکسر میم و حاء حطی ساکن و جیم مفتوح عصا سر کج مثل چوگان ۱۲ منتخب

شکستن آنحضرت اصنام را

چو پرداخت احمد ز بوس و طواف   همه ساحتِ کعبه را کرد صاف
خدا دشمنان شصت و سیصد صنم   بپا کرده بودند اندر حرم
عزازیل در پای هر یک صلیب   فرو ریخته از سر اختصاص
بنای همه کرده سنگین بسی   بدان تا در آید ز پا هر کسی
چپ و راستشان مشرکان در طواف   بجز از پی هر تبی در گزاف
بنالید کعبه بسوز و گداز   که چندین بتان گرد من بی نیاز
وشن و او ایزد که نوری بسیط   فروزم که گرد تو گردد محیط
گروهی فرشتم بسوی بت روان   سر اندر هوای تو چون کرکسان
به پیک بیک از چهار سو   چو مرغان سوی بیضه مائل بتو
چو هنگام جاه و جلالت رسید   فروغی در اسلام آمد پدید
پیمبر بچوبی که بودش بدست   اشارت کنان تخته بر شکست
لبش در تکلم بحکم خدای   که آمد حق[۵۱] و رفت باطل ز جای
بیفتاد هر بت ز ایمای او   سر افگند هر سنگ در پای او
فتادند بر خاک بی آبرو   ز اعجاز او بر قفا یا برو
هبل را بگلمش شکستند خرد   بدان خاک بیزی که بادش ببرد
زبیر از تعنت بسفیان بگفت   کمانیک هبل در نهانخانه خفت
برو در احد نازها داشتی   الا تا چه شد آنچه پنداشتی
بگفتا اگر این درگنده ای زبیر   مکن سرزنش بعد ازینم چو غیر
خدای محمد جهان داورست   کجا در جهان داوری دیگرست
اگر جز خدایش خدائی بدی   همه روز با ما دگرگون شدی
بپشتی و بیدی ز فریاد ما   درین حال دادی بداد ما

شکسته شدن اساف[۵۲] و نائله[۵۳]

بتی بر صفا بود و نامش اساف   دگر نائله را بمروه عیاف
زن و مرد بودند این هر دو زشت   بکعبه زنا کرده از سر نوشت
چو گشتند سنگ از عذابِ خدای   نهادندشان را در آن هر دو جای
بتعلیم عبرت علم ساختند   هراسی بدلها در انداختند
پس از روزگاری که ابلیس جست   برآئین پارینِ خود راه زد
گروهی فرومایه از کافری   نهادند رسم پرستشگری

۵۱ پاره ۱۵ - سوره بنی اسرائیل رکوع ۹ - وقل جاء الحق وزهق الباطل و بگو آمد دین حق و نابود شد دین باطل ۱۲ مولوی ذکی الدین

۵۲ اساف بکسر همزه و سین مهمله ۱۲

۵۳ نائله بنون و تحتانی مکسوره بعد الف ۱۲

چو یاران بفرموده مصطفی	شکستند با جمله آن هر دو را	برآمد ندای از درون یکی	سیه رنگ پر خون سر کو یکی
	بگفتا همین ناکه بود و بس	کنونش نخواهد پرستید کس	

طلب داشتن آنحضرت صلی الله علیه وسلم کلید خانهٔ کعبه را

طراز د چنین راوی نیک مرد	که چون مصطفی کار اصنام کرد	بر آن شد که در کعبه منزل کند	تجلی بهر گوشه نازل کند
بفرمود تا سادن آرد کلید	بن طلحه عثمان بیگه دوید	ز نادر طلب کرد مفتاح در	زن از رسم دیرین بپیچید سر
بگفت اینکه کردی ز حکمش ابا	بده ورنه برکشم تیغ را	پس آورد ناکام تا برد و داد	پیمبر در کعبه را در گشاد

معجزه

یکی روز احمد در ایام پیش	بسوی حرم شد ز نیگاه خویش	چو در پنجشنبه دوشنبه ز ناز	در کعبه میداشتندی فراز
بعثمان بفرمود بازش بکرد	مدارا بحکم نیازش نکرد	ز تمکین بیفگند لنگر در آب	بکردش ز بی اعتنائی عتاب
خبر داد چون جبرئیل باری گزید	که روزی بدستم بود این کلید	بهر جا که خواهم ودیعت نهم	بهر کس که شایسته بینیم دهیم
بخود گفت عثمان همانا قریش	در آن روز بینند تلخی ز عیش	سراسیمه باشند و آشوبناک	بگفتا خداوند فردوس پاک
نیازند هرگز که سر بر کنند	ز خواری مگر مغفر در سر کنند	همانا نشست این سخن در دلش	که در دم همی فراتر شود منزلش
چو آن روز عثمان بیاورد داد	دگر باز دادش بآئین داد	بفرمود کاین تا بحشر از شماست	نگیرد ولی هر که خصم خداست
	از آن پس همه گفت خود یاد کرد	شهادت به تجدید برخواند مرد	

واقعه کلید

دگرگونه آورد صاحب سیر	که عباس شد پیش خیر البشر	بر آن دل که مفتاح بخشد بدو	سپارد چو زمزم بصد آبرو
فراهم بیکجا کند هر دو کار	که با آبداری شود پرده دار	علی هم سخن راند بر رای او	بیاری گری خواست یاری او
سرانجام فرمود حیدر شتافت	ز عثمان بیاورد عباس یافت	بناگه رسانید روح الامین	پیام گزین از جهان آفرین

نظر کن تؤدوا الامانات را[۱] / که سرگرم تسلیم شد مصطفی
رسانید بازش بعثمان علی / زبانش بپوزش ز حکم جلی

درآمدن آنحضرت صلی الله علیه وسلم در خانهٔ کعبه

سخنور که جانش بقربان باد / طراز که چون مصطفی در گشاد
خدا خانه را مهبط نور کرد / ز نور خدا قلهٔ طور کرد
مگر کعبه فانوس بی شمع بود / جمالش درو شمع روشن نمود
نکو حجله بود بس دلکشا / الوغنه بیاراست آن حجله را
بلند آفتابی ببرجی رسید / گرانمایه دری بدرجی رسید
سر سجده بر خاک طاعت نهاد / بزاری خداوند را کرد یاد
بهر گوشهٔ از سر افگندگی / نشان داد از شیوهٔ بندگی
بلال و اسامه بیاران او / بدمسازیش از داران او
چو سعدین باهم سعادت گرای / بپهلوی خورشید کردند جای
بن طلحه و ابن عباس را / هوای دگر کرد سر در هوا
ستادند بر در که دارند پاس / نیارند مردم هجوم از هراس
چو احمد بپرداخت از بندگی / برآمد ز کعبه بفرخندگی

واقعهٔ تصاویر

چنین آمد از راوی رازدان / که بر گرد کعبه خدا دشمنان
نگاریده بودند تصویرها / هم از نوریان و هم از انبیا
چو احمد درون رفتن کعبه خواست / بفاروق فرمود بر پای خاست
بتر دستی شست شوئی نمود / چنان کشت یک یک که گوئی نبود
دو صورت بجا کرد یا جبرئیل / یکی از ذبیح و دگر از خلیل
ز زشتی نگاریده پیکر نگار / بدستان هر یک خدنگ قمار
پیمبر چو از کعبه آمد برون / نظر کرد آن ماجرای زبون
بفرمود کاین کار پاکان نبود / ز خاصان نیاید چنین در وجود
همانا ندانسته اند این گروه / که آن هر دو بودند یزدان پژوه
پس آنگه بامضای حکم نخست / بدست خود آن هر دو نقش شست

خطاب آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم با قریش

چنین آورد راوی پارسا / که چون در گشادند بر مصطفی
نگهداشت عتبه دو بازوی در / که بیگانه در نیاید گذر

۱ پاره ۵ سورة النساء رکوع ۸ ان الله یامرکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها هر آئینه خدا می فرماید شما را که ادا کنید امانت را بسوی اهل آن ۱۲ مولوی ولی الله رحمه

همی راند خالد بآئین جاه ز راس و ز چپ مردم پیشگاه
صنادید مکه ز خیل قریش زبون گشته یک یک ز فرتاب جوش
همه ایستاده در امید و بیم ز تلواسه سخت دلها دو نیم
کشاده بر ایوای و چشمها نهاده بر آوا ز او گوش را
باندیشه و رتا چه فرمان دهد که گردد اسیر و کدامین رهد
ثنا گفت احمد به بانگ بلند سپاس خدا کرد پیروزمند
بگفت از پس حمد کایزد یکیست به یکتائیش هیچ انباز نیست
خدائی که پیمان خود کرد راست خدائی که تا بود باشد خداست
ظفر داد و فرخنده خویش را ببرد از در و پشت و پس پیش را
هزیمت با نبوه احزاب داد فروکشت آتش هوا کرد باد
سرافرازی خیل خود بیش کرد دل دشمنان زبون ریش کرد
ازان پس رخ آورد سوی قریش که چون گاه شد ننگ روی قریش
بفرمود گفت با همگنان که اینک چه گوئید ای مکیان
همانا چه دارید در اندرون گمان شما چیست از من کنون
چه پے می برید از سر هوش و هنگ که باری چه میخواهم از صلح و جنگ
بگفتند دامی نمائیم نیک شناسیم نیک و ستائیم نیک
اخ برتر و پور برتر اخے نکوکار نیکوتر از هر اخی
تو نیکی و نیکت گمان میبریم تو پیروزی امروز و ما اسیریم
ترا هست دستی و ما زیر دست تو مر پنجه بر ما و ما پای بست
بدین سان تو همزاد تا کهنه سال بدادند یک یک جواب آن آل
چو هم گوهران پیش یوسف همه کشادند لب بی تکلف همه
پیمبر ازان پوزش فرد فرد همان گفت صدیق را یاد کرد
خیالی نفرمود از سرگذشت ز کار و ز کردارشان درگذشت
بفرمود اکنون فتاده اید همه رستگاران آزاده اید
ز اندیشه و رنج یکسو شوید بهر سو که خواهید اینک روید
ببخشید بر جان بیچارگان کرم کرد بر حال آوارگان

خطبه خواندن آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم

چنین گفت دانای دانش روان ز تاریخ سلطان پیغمبران
که چون نیک شد روزگار قریش پیمبر بیاراست کار قریش
یکی خطبه شسته و رفته خواند بهر لفظ صد گوهر سفته راند
خبر باز داد از دیت و ز قصاص ز بند سفه داد شان را خلاص
ز افراط و تفریط آن باز داشت سیاست بقانون اندازه داشت
برانداخت آئین پیشینه را بصیقل جلا داد آئینه را
باندرز رسم کهن تازه کرد پراگنده اجزا بشیرازه کرد
ز نازی که بر تخمه ها داشتند بفرسودگان ناز بگذاشتند

حاشیه در خطبه ۱۲

له پاره ۱۳ سورهٔ یوسف رکوع ۱۰ لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم و هو ارحم الراحمین ـ
هیچ سرزنش نیست مر شما امروز بیامرزد خدا شما را و او مهربان ترین مهربانان است ۱۲ مولوی ولی الله

نگهداشت هر یک ازان خو نوشت | که ایزد ز خاک آدمی را سرشت
نشاید که گردن کشی ها کند | ز پستی سر کبر بالا کند
چو آدم ز خاکست هم از دو | نیرزد بر انساب خاکی غلو
بزرگی ندارد یکی بر یکی | ولیکن به زهد و ورع بیشکی
سپس بر زبان آیهٔ پاک راند | ز یا ایها الناس تا ختم خواند
چو آغاز اندر ز انجام یافت | سوی خانهٔ ام هانی شتافت
تن پاک را از سر نو نشست | بیزدان پرستی کمر بست چست
سر سجده را پیش او در گذاشت | اطاعت گزاری او کرد چاشت

برون آمدن آنحضرت صلی الله علیه وسلم از خانهٔ ام هانی و واقعهٔ نماز

چو پرداخت از طاعت آن پاک روی | سوی منزل پاک پیروز جوی
به جیب کنانه نگه بر گشاد | همه جیب ها کهن کرد یاد
چو شعب ابوطالب آمد نظر | بدل آمدش جور هر کینه ور
همانا که از کافران حسود | ستمها در آن مرزها دیده بود
چو خود را در آن روز پیروز یافت | بلند اختر خود جهانسوز یافت
سپاس و ثنا کرد از سروری | که بخشید داور جهان داوری
چو برگشت سایه بحکم زوال | به بام حرم شد ز حکمش بلال رض
بهیبت برآورد بانگ نماز | که بر خاک مالید روی نیاز
خدایا طفیل چنین ساعتی | برحمت بیامرز بی طاعتی
چو آوازهٔ نام او شد بلند | تزلزل در اکناف گیتی فگند
دل دشمنان خون شد از خشم ها | روان گشت خون دل از چشم ها
گروهی تبه کار و شوریده رای | شدند از سراسیمگی هرزه لای
ملک آمد و گفت با مصطفی | ز گفتار و کردار رهزن سرا
بپیغمبر و خواند آن حرف راند | ابی یک ازانها همه بر لب بماند
بر اعجاز احمد گواه آمدند | ازان بحر و بیبا بره آمدند
ببن حرب بود اندران سرکشان | ولیکن نگفت آنچه گفتند شان
بگفتا گمان می برم کز اثر | شهد این حرف پاره باتش خبر
چو شد پیش احمد بیان خیل گفت | بپوزش درآمد که او آن نگفت
پیمبر به شیرین لبی جان فزود | که بر دوشش از جان شیرین درود

تذکرهٔ بیعت مردان و زنان

چنین آمد از پیر معنی طراز | که چون احمد آسوده شد از نماز
بر آمد ببالای کوه صفا | نظاره کنان تابان نیرنگ ها

سله پاره ۲۶ سورهٔ حجرات رکوع ۲ - یا ایها الناس انا خلقناکم من ذکر و انثی وجعلناکم شعوبا وقبائل لتعارفوا ان اکرمکم عند الله اتقاکم - ای مردمان هر آئینه آفریدیم شما را از یک مرد و یک زن و ساختیم شما را جماعتها و قبیلها تا با یکدیگر شناسا شوید هر آئینه گرامی ترین شما نزدیک خدا پرهیزگار ترین شماست ۱۲ مولوی ولی الله سلمه عفیت لفتح خامه

خدا خانه دریافت پیش نظر / بگسترد دست دعا سر بسر

ستا بنده شد ایزد پاک را / چو گوهر برافروخت آن خاک را

برآسود لختی در آن پاک جای / فضای صفا کرد مینو نمای

صحابه ز هر سو کمر بر کمر / کمر بسته پیشش نگاهش عمر

زن و مرد هر خیل شوریده وار / به بیعت دویدند از هر کنار

ز رحمت دو دست کرم برگشاد / خنک آنکه این دولتش دست داد

زنان را باندر ره دستور داشت / که دست خود از دستشان دور داشت

دگرگونه گوید سخن پروری / که بستند بستی سر چادری

رها کرد یک گوشهٔ آن پرند / گرفتش بکف هر که شد بهرمند

هم آورده دانا که پی رتیاب / فرو برد دستی در آوند آب

بفرمود هر زن که آید به پیش / نهد اندرو همچنان دست خویش

ولی استوار است اندر جهان / که بربست کار زنان بر زبان

ببین در بنی آیهٔ پاک را / که محکم گواهست بر ماجرا

تکلم انصار و دلدادن سید ابرار صلوات الله علیه وسلامه

چو انصار دیدند از مصطفی / که با مکیان کرد اکرام ها

بهر موبدان را محلها نهاد / زیاری در آشتیها کشاد

چو زلفین فتادند در پیچ و تاب / درونها برافروخت از التهاب

نهادند با هم سخن در میان / که در ساخت اینک بهم تخمگان

بخویشان بپیوست از ما برید / کنون رخت با ما نخواهد کشید

بماندیم تنها که ما را گذاشت / بیاسود از ما و تنها گذاشت

چو پیغمبر آزارها دیده بود / بلا خورده بود و ستم دیده بود

ز شورش نسیده شنیدند گمان / که بی کینه گروه چنین مهربان

ببستند از حکم داور خیال / که او میکند آنچه باید مثال

فرستادهٔ پاک قدسی نژاد / رسول خدا را خبر باز داد

درآمد بدلداری و دلدهی / بفرتاب رحمت بشان مهی

بفرمود حاشا که من این کنم / شما را بدین شیوه غمگین کنم

نه از خود به هجرت کمر بسته ام / بحکم خداوند پیوسته ام

بهر گونه فرمان او می برم / زیم با شما و ز شما بگذرم

چنان گفت کانصار بگریستند / ز اندوه بسیار بگریستند

بگفتند کای نور ایمان ما / نثار تو در هر سخن جان ما

ز جوش درون این سخن رانده ایم / ز دلبستگی سخت درمانده ایم

نخواهیم جز اینکه باشی بما / مبادا دهی جا بخراشی بما

چه گر بی رخت زندگانی کنیم / حرامست گر کامرانی کنیم

بگفتیم ز هر تو با قریش / ولی تا نبایم ما تلخ عیش

له آیهٔ بیعت زنان در سورهٔ ممتحنه رکوع دوم مذکور است ۱۲

گرامی داشتن آنحضرت صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم حرم محترم را

چو روز دگر خور بر آمد ببام
ز زر روز بگه کرد آسمان و زمین
نشاید که بی حرمتی ها کنند
وبال ست گر شاخ را بشکنند
همان اذن من یکنفس بود و بس
یکی از خزاعه یکی را بکشت
مرا و را بحکم دیت کرد خاص

دگر خطبه بر خواند خیر الانام
چنین ست و پیوسته باشد چنین
ورا حرام او رخنه پیدا کنند
نکال ست گر سبزه را بر کنند
حلالم نفرمود جز یکنفس
ز کین پروری بی محابا بکشت
بهر فرقه داد اختیار قصاص
اگر حکم خون ست یا خونبها

نفرمود کاین خطبه چون امام
پرستندگان خدا وند را
نیرزد درین خانه خون ریختن
و گر ایزد و مر و را اذن قتال
دگر همچنانست و باشد مدام
پیمبر فرو خواند این خطبه را
نفاذ حد هر کشنده که هست
رها کرد بر رای او هر دو را

بود پیش داور بسی محترم
که آینده داننده روز جزا
بسر پنجه با هم درآویختن
نفرمود بر دیگرانش حلال
روا نیست توهین بیت الحرام
و ها نید از خیره کش خونبها
برابای هم تخمه کشته بست

مجملی از بیان وقعات هنگام قیام در بیت الحرام

چو احمد بگه بزد بارگاه
ولی کرد خون گروهی هدر
برستند از دار و گیر فتن
گزیدند اسلام گشتند پاک
جز اینان که کیفر زش آویختند
یکی عزم بیت المقدس نمود
چهارم چو پیشینه پیمود راه

زمانی بر آسود از رنج راه
که بودند بسیار شوریده سر
بگفتن نبی هفت مرد و دو زن
نکردند خود را بهر شتی هلاک
تنی را که دیدند خون ریختند
که عمدا ز پی این ظفر بسته بود
که سر نیز همین جا بهر پایگاه

بخشید هر فتنه پرورده را
ز زن خاشش تن و یازده تن ز مرد
دو عبداسد و وحشی و عکرمه
رها گشت هند[۱] و دگر قرتنا[۲]
بدزدی برید دست زنی
چه پیروز شد احمد سرفراز
شه یارش بتعظیم پرسید مرد

چو ناکرده بند شست هر کرده را
همه را بخون ریختن حکم کرد
بن اسود و کعب و صفوان همه
بایزد پرستی ز بند رفتا
که ترسند زیاد اش هر بر زنی
بر آن شد که بگذارد آنجا نماز
همان گفت حرفی از آن کم نکرد

۱؎ هند زوجهٔ ابوسفیان ۱۲

۲؎ قرتنا بفتح قاف و سکون را مهمله و فتحهٔ تای فوقانی و نون مفتوحه نام کنیز کے مغنیہ ، مدارج

بهای بت و خوک و مردار و می | برامت حرام آمد از حکم وی
همان بیعه داو و هم مزد فال | بفرمود کاینها نباشد حلال

فرستادن آنحضرت صلی الله علیه وسلم خالد بن ولید وغیره را بخراب کردن دیر عزی وغیره

چو اسلام را سر بگردون رسید | تباشیر صبح سعادت دمید
پیمبر سه تن را سه جا برگماشت | بتخریب بتخانه ها برگماشت

بسی راکب آورد خالد شتافت | که سازد کلیسای عزی خراب
نور دیده عمرو عاص شجاع | که ویران کند سومنات و سواع[51]

بزد سعد بالست فارس قدم | که دیر منات افگند در عدم
چو خالد بنخله[52] شد آنجا که هست | صنم خانه برکند بت را شکست

بپرسید احمد چو باز آمده | که باری چه دیدی در آن بتکده
بگفتش دو ره آ که ای نیک پی | ندیدم بجز آن صنم هیچ شی

بفرمود عزی بجای خود است | تو هرگز نه برکندی آن سنگ پست
دگر بار خالد به پیمود راه | بتفتیش دیری کرد نیکو نگاه

زنی دید ژولیده موتیره فام | تن او برهنه دل ور خام
بزد تیغ بران و کردش دو نیم | فرستاد او را به قعر جحیم

شتابنده شد سوی خیر البشر | رسانید از کشتن او خبر
بفرمود عزی همین بود باز | نگردد پرستیده اندر حجاز

چو عمرو جری شد بجای هذیل | که بتخانه از پا درآرد چو سیل
بپرسید سادن که کارت چیست | کدامی و در اندرین تو چیست

بگفتا که این خانه را بر کنم | بحکم پیمبر صنم بشکنم
بگفتا نیابی بر آنکار دست | همانا که بر سنگ خواهی نشست

که از بهره کاین بت سپاری کند | بدین شیوه گردن فرازی کند
چو بشنید ازو عمرو ایزد پرست | برآورد دست و صنم را شکست

فرو گفتش آنگاه دیدی که چون | بسر پنجه کردمش سرنگون
همان کین سخن مرد آگاه گفت | مع کافر اسلمت بالله گفت

چو سعد از گذر در مشلل[53] رسید | پرستار بتخانه از دور دید
بپرسید کای گرزبان کیستی | چنان گرم کین از پی چیستی

بگفتا که خواهم شکستن منات | برآنم که ویران کنم سومنات
بگفتا تو دانی و اعیان او | پرستیدن و دست ایمان او

ازان پس یل نامی کینه خواه | زنی دید دژخیم و رنگش سیاه
برهنه تنی سخت بیچاره | پراگنده موی سیه کاره

ز سر تا بپا ناتراشیده | رخ از غم بناخن خراشیده
ز مویه گری دست بر سینه زن | بفریاد از سختی بت شکن

[51] سواع بضم سین مهمله و در آخر عین مهمله نام بت قوم نوح ۱۲ منتخب

[52] نخله بنون و خاء معجمه نام جایست ۱۲

[53] مشلل بضم میم و فتح شین معجمه و شدت لام اولی نام موضعی بین الحرمین ۱۲ مدارج

علم کرد تیغ و دبتی بکشت / پرستشگران را و تا کرد پشت / چو بر گشتن سنگر و دست یافت / عنان جانب مصطفی باز تافت

واقعهٔ قتال خالد بن ولید رضی الله عنه

چو این داوری پاسخ انجام یافت / دگر بار خالد بفرمان شتافت / به پنجاه و سیصد جوان دلیر / بیلملم[1] روان شد چو شیر
بر آن سر که اسلام شایع کنند / جذیمه[2] بانذر تابع کنند / چو شد سوی آن خیل گوهر نشاند / زره زندگان را باسلام خواند
بگفتند یک یک صابی شدیم / همانا که از کیش آبی شدیم / نگفتند گردن نهادیم ما / باقبال اسلام شادیم ما
چو خالد زبی گفتار یافت / خم و پیچ در کار و کردار یافت / بسختی شتابنده آن کار کرد / گروهی فرو کشت اصرار کرد
یکی از جذیمه شتابنده گشت / باحمد خبر داد از سرگذشت / پیمبر ز کارش در اندوه شد / پراگنده از خون آلوده شد
ز کردار خالد بس آزرده گشت / سراسیمه دار و دل افسرده گشت / علی را فرستاد و مالی سپرد / که پوزش کنان سوی آن فرقه برد
چو خرسند شد سرکیان از خونها / درون نهانی گشت از کینه‌ها / گروهی بهم چاپلوسی کنان / گشادند در کار خالد زبان
بحل کرد پیغمبر مصطفی / که الحکم لله فیما مضی / بیا ای ملک هی که چون آفتاب / ز مشرق سوی مغرب آیی شتاب
سلام عزیزی ببر تا نبی / که گوید جواب بشیر نبی

آغاز غزوهٔ حنین

سخن سنج رنگین که رحمت برو / چنین غازه بند سخن را برو / که چون مصطفی بر سر آن حنین / نهادند سرکیان بر زمین
گروها گروه از عرب تاختند / گرایش کنان آشتی ساختند / بحکمت فرو بست بر بست‌ها / گشادند در پیش او دست‌ها
ثقیف[3] و هوازن دو فرقه بهم / ز شورش نهادند رسم ستم / سران سری از سر خود سری / فشردند پی در سگالشگری
از آن جا فرسخت ز تسکین شدند / ز گردن کشی در پی کین شدند / مدارا نمودند با هم دگر / ز شوریده مغزی کشیدند سر

۱ یلملم بفتح تحتانی و لامین و سکون میمین نام کوہے مقام احرام حاجیان ۱۲ منتخب

۲ جذیمه بفتح جیم و کسر ذال معجمه ۱۲ مدار نج ۱۲

۳ ثقیف بروزن شریف و هوازن بروزن معاون هر دو نام قبیله ۱۲

شکستند بر خود بسی از عناد — بدادند بس کاه کهنه بباد
بگفتند کاحمد بحکم نبرد — دم تیغ بر یکیان تیز کرد
بدانگر آید به پیکار ما — که در داوری چیست هنجار ما
ازان پس هنگامه ساختند — دو دیده بدیشش برون تاختند
گروهی ز شوریدگان چهار — بدان خیل سرتافتند یار
ز مجموع شان گر بجوئی شمار — ز آلاف بالاف بشمر چهار
دو تن را با فسر افراختند — بسرکردگی نامزد ساختند
یکی زان میان بود چالاک من — در ید جهاندیده پیر کهن
سخن ماند کامی ملک این جای چیست — بفرزند وزن فتن انجای چیست
دگر بانگ زد جهان آزمای — بحیف از تبه کاری سست رای
خرابی کند مالک ناتمام — نباید نهادن درین راه گام
سپاه یا کند کودکان و زنان — گریزد ز هنگامه دشمنان
بشورید مالک ز سودای خام — ز خامی برآورد تیغ از نیام
بگفتا گر از رای من سرکشید — ازین داوری پای را در کشید
برون آید از فلک پشت من — نباشد جز این پاداش درشت من
مبادا شتاب ید بجو نیز خویش — بلای دگرگونه آرد به پیش
بمالک ازان رای بکرو شدند — روانه همه در پی او شدند
رسیدند بپایه خاک چنین — خزیدند در هر مغاک چنین
بران دل که گر لشکری در رسد — بخون ریز نوبت برابر رسد

چه بودند زور آور از شور و شر — توانگر بسرمایه سیم و زر
بدانند آن قوم آئین جنگ — ازین پای ایشان در آمد بسنگ
اگر یکنفس هم نبردی کنیم — ببینید که یک یک چه مردی کنیم
بگفتند با خود بجنگش رویم — چه سود است کاهنگ او بشنویم
گرفتند با خود زر و سیم قریش — دواب و هم مال و کالای خویش
نشنابنده با کودکان و زنان — نهادند دل بر هلاکی چنان
هوازن بفرمان مالک روان — تفقیف تبه با کنانه دوان
سرآورده عمر صد و شصت سال — فرو مانده بی دیده اندر مآل
نسنجید مالک تنهای مرد — ز آگنده گوشی خیالی نکرد
بگفتا چه ای از ان چه زشتیست این — بنزدیک من بد سرشتیست این
نیاید بر آن فرقه زنهار دست — بغارت دهد هر متاعی که هست
درو نهاد پندش درآمد ز جای — پراگند گیها شده رهنمای
حریفانه بر سینه خود نهاد — سفیهانه داد سفاهت بباد
همین تیغ را میکنم متکا — هلاک از تباهی کنم خویش را
هوازن شدند از کلامش غمین — بگفتند نادان و برناست این
درید سینه کوره پیر — نیز پرپستر داری دار و گیر
بفرزند و زن ره نوردآمدند — بحکم اجل در نبرد آمدند
نشستند اندر کمینگاه ها — ببستند از هر طرف راه ها
بهر چار سو تیر باران کنند — گرایندگی همچو یاران کنند

خبر یافتن آنحضرت صلی الله علیه وسلم و بیرون آمدن بمحاربهٔ حنین

پیمبر چو بشنید کان دشمنان ‏ دویدند بیرون چو آهرمنان
بکالا و مال و دواب و عیال ‏ بمیدان نهادند پای قتال
بفرمود گرد آوری کرد راست ‏ همه بهره از بهر یاران ماست
ز صفوان فرو خواست عبدالله را ‏ که بالا کند کار هنگامه را
بگفتا ای محمد بگو بی دغل ‏ بجیف است یا عاریت این عمل
بگفتا گر آید زبان در میان ‏ بگفتا وارهم از بهر تاوان آن
هنوزش بدل بود اندیشه ‏ که پنداشت وراستم پیشه
ز داد آفرین هر که داد آورد ‏ کجا تیغ بیداد بر سر برد
پس آنگاه با جمله خیلی که داشت ‏ بسوی حنین لویه برفراشت
بانبوه انصار هر بس قمر ‏ شمار الوفش باثنا عشر
صبا دید یکسر روان هر فریق ‏ گروهی خلیف و گروهی طلیق
همانا دو الف آمده در حساب ‏ چو پایین پرستان دوان در رکاب
نسق بند فرمود عتاب را ‏ بیفزود در گوهرش آب را
یکی از صحابه چو آن جاه دید ‏ ز راهی همه گرد تا ماه دید
بگفتا بدین مایهٔ تاب و فر ‏ محالست بر لشکر ما ظفر
چو از حکم داور نه پنداشتش ‏ نبی البرایا گران داشتش
شکستی کزو رخنه در کار شد ‏ مگر از همین جا نمودار شد
در آئی ز پا گر تو سرکشی ‏ نه بینی زیان گر زبان درکشی

فرستادن مالک عوف جواسیس را

چو احمد بر آمد بخون ریختن ‏ مهیا به اندر هم آویختن
فرستاد مالک تنی چند را ‏ بجاسوسی خیل هنگامه را
رسیدند و دیدند هر سو بچند ‏ نهیبی گروهی ز مردان تند
گروهی که چشمی چو ایشان ندید ‏ بدین هیبت آشوب کیشان ندید
چو برق از سپیدی لباس همه ‏ چو ابر از سیاهی هراس همه
بزیر دوران کره های دو رنگ ‏ بصحرا پلنگ و بدریا نهنگ
برفتند ترسان و گفتند باز ‏ که بیرون کن از سر تو ترکتاز
ازین عزم برگرد و تیزی مکن ‏ ز شوریدگی خاک بیزی مکن
مبادا ازین بینی انجام تلخش ‏ نشیبی برد ز سیه چون [illegible]
تسنجید مالک بمیزان هوش ‏ نیاورد گفتار شان را بگوش
فرستاده حالی گروهی دگر ‏ که آرند از فر موکب خبر
فرستاده رفتند و باز آمدند ‏ هراسنده و لابه ساز آمدند
همان حسن یک یک آن فرو راند ‏ ز بیمی پی مرگ در خون نشاند
ولی مالک از ساده لوحی که داشت ‏ همان نقش بشنیده بر دل نگاشت

وقوع محاربهٔ ناگاه بالشکر حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم

طراز چنین پیر فرخ نژاد — که پیغمبر مصطفی با مداد
در آورد از رو بمرز چنین — بپوشید از گرد ره خافقین
توانا سپاهی ز گردان کشید — علمها بگردون گردان کشید
چو پیش آمد آن وادی پیچ پیچ — بجا لشکری ره نبردند هیچ
درآمد دران رهگذرهای تنگ — ز سختی کشی پای مردان بسنگ
نشد تا همه همگروه ره روند — دران جاده‌ها با فراخی شوند
پراگندگی در روش راه یافت — براه دگر هر تهمتن شتافت
همه فرقه فرقه جماعت پریش — جداگانه منفذ گرفتند پیش
برون تاختند از کمین دشمنان — گرفتند ناگه بپشت کمان
ز هر گوشه بر یلان ریختند — بیکبارگی فتنه انگیختند
زیکتایی علم سوفار و شست — به تیر افگنی برگشادند دست
ز یاران خالی یکی فرقه را — بجا یک نه مرکز بجنبید پا
همانا که بودند از اقتراح — روان گشته با خیل و بی سلاح
چو هنگامهٔ کافران گشت تیز — ندیدند جا بهر جز در گریز
بدنبال شان کافران قریش — رسیدند یکبارگی و حشی ز جیش
تهی چند از تازه اسلامیان — پی شان گرفتند از بیم جان
چو انبوهی از لشکر کینه ور — گرفتند ره بر پی یکدگر
درون صحابه نیاورد تاب — فتادند بی خویش در اضطراب
نهادند رو در یمین و یسار — برون برد جنبش ز دلها قرار
هزاهز برآمد بپیش و پس — بگردید پرسان کس از حال کس
بجز چند تن کس نیفشرد پی — خبر نی که لشکر کجا رفت و کی
علی بود و عباس و پوران او — یلان تهمتن کش جنگجو
دو گرد از بنی سفیان بنام — جگربند حارث بدی تمام
عقیل و اسامه و شمشیر زن — همان ابن مسعود و ایمن دو تن
ابوبکر و ابن زبیر و عمر — همین رازداران خیر البشر
هم اندر دگر ز اهل بیت کرام — نگردند جنبش چو کوه از مقام
بدمسازی مصطفی گرم خوی — چپ و راست بودند یا پیش روی
پیمبر یکی بغله زیر دوران — همان تیزتگ دلدل ارمغان
کمربسته عباس از یک طرف — رکابش گرفته بکف
ز دیگر طرف حارث حق گزار — زده دست اندر رکاب سوار
دگر گونه آمد ز یزدان سرشت — که میداشت حارث زبانش بجست
نفس در نفس حمله کردی بعزم — که بر کافران گرم راند بزم
مهیا که خود را بر ایشان زند — پرشید نی درمیان افگند
همان هر دو تن باز سید استند — نگاه از تگ و تاز سید استند
نه عباس برداشت دست از رکاب — نه حارث عنان او کار و شتاب
همی گفت من بندهٔ داورم — دروغی نباشد که پیغمبرم
جگر گوشهٔ مطلب بوده‌ام — ز اصل همان منتسب بوده‌ام
کجایم من ای بندگان خدای — کجا هستم ای مردان وفای

پیمبر نگوید حدیثی دروغ / که او راستی باشد و او فروغ
ایا ناصران خدا و رسول / بهر داوری پایمرد وصول
به پیروز داور که سعد و ماست / فرهمندی داوری با شماست
بدینگونه میگفت اصحاب را / همیخواند هر فصل و هر باب را
همیداد و دل تا فراهم شوند / بگردند چون رشته محکم شوند
دلیرانه لختی فرو ایستند / بمردانگی ها برو ایستند
ولی از هجوم نهیب عدو / نمیداشت کس گوش بر بانگ او
گریزان همه ازبطر بے خبر / نکردند بر پشت و پشتی نظر
تنے چند از کافران قریش / زبان در نهادند از کین و طیش
کسانیکه نو بود اسلامشان / بگشتند با کافران همزبان
بگفتند کاصحاب احمد تمام / چو مردان ندارند پای قیام
چنان می گریزند کز بیم جنگ / نیارند تا سیف دریا درنگ
سخن راند کلده[1] چه کلده زبون / که میگردد امروز برهم فسون
نبازید سفیان به نیل امید / بصفوان فروگفت کاینک نوید
هانا محمد زمیدان گریخت / نه تنها با نبوه یاران گریخت
چو صفوان از و آشتی دیده بود / بزنهار خرسند گردیده بود
نشد خرم از هرزه گفتار او / برآورد بانگے بانکار او
بگفتش که اے ابله خامکار / دهان ترا بشکند کردگار
اگر پرورد از قریشم کسے / به از پرورد از هوازن خسی

گرم شدن هنگامه کارزار

چو لشکر بپاشید از هر کنار / درآمد پراگندگی ها بکار
پیمبر بفرمود عباس را / که بانگے بزن زنده ناس را
بگو خیل انصار یا مرحبا / برآور باصحاب رضوان ندا
زبس داشت عباس بانگی بلند / بهر جانب آوازه در فگند
بفرموده احمد آواز داد / ز منشور پاکش خبر باز داد
صحابه زهر گوشه پویا شدند / به لبیک لبیک گویا شدند
چو زنبور کاره بیعسوب روے / دویدند بیتاب هنگامه جوے
گرا مرکبے سست در زیر بود / ز رفتارش اندیشه دیر بود
پیاده شد و گام بر زد براه / شتابان بسوی رسالت پناه
گرانباری خود ندید از صلاح / برافگند برکنده از بر سلاح
کما بیش صد کس فراهم شدند / پے افشرده چون بیخ محکم شدند
همه بر سر مشرکان تاختند / لوای تجلد برافراختند
روان زیر موج زره تیغها / نهنگان بدریای خون آشنا
سنانها فرو سفته بسیار تن / شده آسمان چنبرکار تن
هنرها بآشوب در ساخته / کشاکش بهنگامه پرداخته
تمکن ز میدان برون برده رخت / تزلزل بشو قطار یق سخت

[1] کلده بفتح کاف مهمله ولام ودال مهمله ۱۲

منشها در اندیشه جانبری | روشها باندازه خونخوری
جوانان که از تیغ دم می زدند | بلغزیدگی قدم می زدند
ز بازوی جنگ آوران زورها | ز فریاد رنجیدگان شورها
زمین در فشار از تگ و تازها | فلک همچو گنبد پر آوازها
بکنج پدید امان بر سه تنگ | به تلواسه از بیمناکی درنگ
تباهی ز هر گوشه پیدا شده | خرابی بران مرز شیدا شده
قیامت بپا بوس آن دار و گیر | سلامت در اندیشه تیغ و تیر
نمایان شد از دیدها احولی | فراموش کردند مردان یلی
یکی تیغ تیز از نیامش برون | یکی سیل خونش بجوش از درون
فرود آمد از نعلهٔ تیز رو | زمین گفت کای بخت بیدار شو
بینداختش سوی گردنکشان | بفرمود شاهت[1] تنبه بشان
نه خود بر گرفت آن خزف پاره ها | رسانید عباس رض یا مرتضی
بفرمود خوردند اینک شکست | به پروردگار محمد که هست
نیرزد که این فرقه مستی کنند | بر اسلامیان چیره دستی کنند
بسوگند آگاه کرد از شکست | شکستی که از فتح طرفی نبست
خدایت بآموزش انعام کرد | دعائی که بر موسیٰ الهام کرد
سپس ما رمیت و رمیت از خدای

سگالش بعزم سپر افگنی | گرایش بیک گوشه زجا کنی
نشاری بهر سینه کرده جای | دلیری بهر کز نیفشرده پای
زهای گردان جگرها کباب | درون ها ز تشویشها خون ناب
بلائی دگرگونه هر سو محیط | مرکب همه در بلا تا بسیط
بسنگ آمده پای سنگین یلان | یلان مانده بر جا چون کاهلان
روان گشته هر سو ز خون سیلها | اجل ابدان سرزمین میلها
ز هر جانبی بانگ تند از خروش | در آورده مغز دلیران بجوش
اگر اختلاطی دران مرز بود | هماتا در آشوب در لرزه بود
پیمبر بشبل زد که اینک تو زود | بگرمی در آمد که سر پیش در
ز خاک و خزف پاره بر گرفت | دگرگونه هنگامه بر گرفت
هم آورد راوی که از پشت زین | طلب ساختش تا فگند این چنین
چو افگند یک تن نماند از شرار | که چشم و دهانش نشد پر غبار
بر آورد دست دعا کای خدای | همان عهد که خود بیا در بجای
هم آمد ز دانای معنی طراز | که اول دعا فرو خواند باز
فرود آمد آیندهٔ رازدار | بگفت ای پسندیده کردگار
رهانیدش از جور فرعونیان | نگه داشتت از نهیبی چنان
رسانید برگشت و یگره بجای

روایات در ذکر سنگریزه ها و نزول فرشتگان و فتح اسلامیان

چنین گفت جابر که چون مصطفیٰ | بیفگند مشتی خزف پاره ها
صدای مهیبت برانگیختند | مگر طشتی از آسمان ریختند

[1] شاهت الوجوه خراب شد روی ها ۱۲ سله پاره ۹ سورهٔ انفال رکوع دوم وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلٰكِنَّ اللّٰهَ رَمٰى ترجمه و تو یا محمد نیفگندی

هوازن که بودند اندر نبرد زیوران شان آوردنگرد
که چون مصطفی آن خزفها فکند تزلزل بسنگینی با فکند

بجنبید از جای خود پای ما نیفشرد کس پای بر جای ما
نمیدید کس یک تن از ما نشان که چیزی بچشمش نیفتاد از ان

بلرزید بر خود درونهای ما بجوشید از هول خونهای ما
چنان شد پر از سهمگین بانگ دشت که آهن بکوبند بالای طشت

بدیدیم چیزی چو ابر سیاه که افتاد در مادران رزمگاه
نظر تا بجایی که میکرد گشت پر از نله های سیه بود دشت

اگر سنگ و نخلی دران دشت بود سواری بچشمان ما می نمود
بچشم آمد از آسمانی گروه گروهی ببر برگ هوا پر شکوه

گروهی پر اسپان ابلق سوار بخون ریختن شاطر از هر کنار
لباس همه از سفیدی چو نور نظر از محابای شان دور دور

میان و دو بازوی شان شمله ها نشانی که ترسان کند مرد را
سخن مختصر کاندران داوری باسلامیان کرد حق یاوری

فرستاد خیلی ز گردون بیان بخونریز آن فرقه از آسمان
شماری که آورد صاحب نظر به پنج است آلاف شان در خبر

چو آن غیبیان در نبرد آمدند بکافرکشی پا بمرد آمدند
درونهای مردان در آمد بجوش گشادند دستی بمردی و هوش

کشیدند شمشیرها از نیام بدادند داد دلیری تمام
یکایک بر آن سرکشان ریختند چو انجم که از آسمان ریختند

بیک حمله کشتند و خستندشان باشوب کین در شکستندشان
فرو رزید یک تن بمیدان قیام سر آمد بیکدم خیالات خام

بر آمد گریز و در آمد شکست ز گمراهی خویش گشتند پست
سر خود گرفتند خرد و کلان نیاورده تاب نبرد یلان

وزان پس که از جنگ پرداختند باسلامیان آشتی ساختند
همیگفت هر یک چو آمد بهوش کجا بند آن فرقهٔ حله پوش

سواران ابلق سمندان تنند بسنجیز از راس و چپ چند چند
زمان اندران ادی جانستان نشد کشته کس جز بخونریز شان

واقعهٔ اسلام شیبه بن عثمان جمحی[1] رضی الله عنه

چنین آمد از شیبه کز حکم طیش برون آمدم با گروه قریش
بعزم پیمبر روان تیز تیز سراسیمه چابک و گرم خیز

بران دل که کین پدر در کشم ز خون پدر کینه ور کشم
چنان بود عزمم که گر خود جهان مدارا کنندش کنم همچنان

شدم بر قفایش که تیغی زنم کنم حمله و بیدریغی زنم
سبک بند مر خامکارانه کام که سازم سبک دستکارش تمام

یکایک میان من و مصطفی درخشنده شد آتشی شعله زا
چنان تافت از سرکشی بیرم که پنداشتم کرد خاکسترم

[1] جمحی بضم جیم و فتح میم و بعده حاء حطی نام قبیله است ۱۲

پیمبر مرا خواند نزدیک تر — بر فتم بفرمان خیر البشر
یکے دست بر سینہ من بزد — کہ یا رب نگہدارش از خصم بد

ز ابلیس کافر پناہش بدہ — گناہش ببخش و نگاہش بدہ
ہمانا درونم اپاک شست — ببستم کمر بہر دارش چست

شدم ایمن از فتنۂ اہرمن — پسندیدہ تر شد ز من نزد من
بفرمود با من کہ خونریز کن — برو تیغ کافر کشی تیز کن

پس از آشتی بے محابا شدم — پس و پیش او کینہ آرا شدم
ہمی رفتم و خون ہمی ریختم — طلسم تحیر برانگیختم

بدا در گرم زندہ بودی پدر — ز تیغم سلامت نمی برد سر
چو آن جمع گشتند پشت از ستیز — پیمبر در آمد بہ بنگاہ خویش

بر فتم بدیدار فرخندہ فال — کہ تا دیدہ روشن کنم از جمال
بفرمود کای شیبہ از خواستت — بسے بہتر آنچہ حق خواستت

ضمیر نہانم کہ نا گفتہ بود — ہمہ یک بیک آشکارا نمود
پشیمانی خوردم از گمرہی — شہادت فرو خواندم از آگہی

بگفتم کہ آمرزش من بخواہ — بفرمود کو را ببخش ای الہ
ز لطف نخستہ کن بکدم ای راز جو — ز گردیدن شیبہ و حال او

درون کسے گر گرایش کند — یقینش بایمان ستایش کند
زبان گر باقرار ور زرد رنگ — بنزدیک دانا بنا شد درنگ[لہ]

واقعۂ کشتگان و گریختگان

درین جنگ اسلامیان چار کس — بفردوس اعلی رسیدند و بس
وزان فرقۂ شوم ہفتاد تن — بآتش کشیدند رخت محن

گروہے باسلام مائل شدند — بآمرزش جرم سائل شدند
گروہے گرفتند راہ گریز — سہ فرقہ شدند اندران رستخیز

نہادند جمعی در آشوب سخت — سوی بطن نخلہ کشیدند رخت
برفتند اسلامیان بر اثر — دلیرانہ گشتند در رہگذر

نہادند مشتی باوطاس روے — بہ تشویش مال خود اندازہ جوے
قشونے بطائف گرفتند جاے — بمالک بن عوف ہنگامہ آشنے

وثری استوار اندران مرز بود — فراہم شدند اندران ہمچو دود

واقعۂ قتادہ رضی اللہ عنہ

درین داوری مصطفے حکم داد — روان کرد فرمان بر آئین داد
کہ ہر کہ آورد کافری زیر تیغ — سلاح و سلبہا بردبے دریغ

قتادہ فرو کشت یکے زہ سر — بیفتاد رختش بدست دگر
قتادہ شد و گفت آن مرد ہم — بر مصطفے شد بچشم کرم

لہ یعنے منافق نباشد و مومن باشد نہ کافر ۱۲

بشد لابه گر کای رسول خدای	به پیوند من تا روشن نمای	ببخشید چو خوشنود گرداندش	بمن واگذارد باسایشش
ابوبکر گفت این بنا شد روا	که احمد بدست بخشش ترا	چو شیری ز شیران پروردگار	درآرد بسر پنجه گرمی بکار
نیرزد که مایوس بگذاردش	ترا بخشد و خسته دل داردش	پیمبر بفرمود کو راست گفت	بدو باز ده آنچه بردیش مفت
	فتاده همه برگرفت از جوان	خرید از بهای زره بوستان	

واقعه زن کافره

چو خالد درآمد بجا لشکری	زنی را بکشت اندران داوری	پیمبر ببالین آن زن رسید	بهجوم کسان از چپ و راس دید
بفرمود کاین چیست گفتند زن	که خونش بریختش خالد تیغ زن	فرستاد مردی به تشریع مرد	که دیگر نشاید چنین کار کرد
	ازین پس مکش طفل و فرتوت زن	برین هر سه شمشیر بران مزن	

فرستادن آنحضرت صلی الله علیه وسلم ابو عامر رضی الله عنه را باوطاس

چو جمعی باوطاس بگریختند	پی سیم و زر خاک ره بیختند	پیمبر ابوعامر پاک را	فرستاد تا گرد آشوب زا
جلو ریز او کرد اندی دگر	ز اعیان اصحاب دانش گهر	مشیر رفیقش ابوموسی اشعری رض	نشان داد او هم گوهری
چو رفتند یاران دلاور نبرد	برافروختند آتش جنگ و کین	دریدکین سال زان خیل زشت	درین داوری جسم خاکی بهشت
ز تیرش بخون دست تا بید و گشت	دگر شوربختان بداو ندیشت	همه کشته گشتند در داوری	ندید آنداز بخت خود یاوری
ابوعامر پاک هم خسته گشت	بیکی تیرش از زانو گذشت	ابوموسی اشعری رض حمله کرد	بمردانگی خون خصمش بخورد
ازان پس ز زخمش برآورد تیر	نه استاد خونش بحکم خبیر	دمم نزع کردش امیر نبرد	خدایش ثنا بیمبر ذکر کرد
دگر گفت چون گشت کارش تمام	که از من رسان سوی احمد سلام	دعای بآمرزش من بخواه	که بخشد دعایش گناهم پناه
چو برگشت ابوموسی اشعری رض	به پیروزمندی ازان داوری	بشکو فرو خواند پیغمبرش	شنید و بیاز بوریا بسترش
اثر کرده اندر تنش بوریا	زهی بی‌نیازی بدین کبریا	سلامش و گفت آن آرزو	دعائی فرو خواست از بهر او
طلب کرد آب وضو تازه کرد	نمازی بآیین اندازه کرد	برآورد دست و بیاض بغل	نمود ار شد از خضوع عمل

بگفت ای سزاوار مهر کبریا | بیامرز ابو عامر خسته را
بخواهش کن از برترین امتم | نصیبی بده یارب از رحمتم

چو تیمار او دید اندازه بیش | فرو گفت ابو موسی از بهر خویش
دگر بار دست از پیش برفراخت | بهشتش دعا گفت و خورسند ساخت

بگفت ای ز مهر گفتنی ماورا | بیامرز عبدالله قیس را
درآرا کرم ای مهین مهرور | بجای گرامیش روز دگر

همانا ابو موسی این نام داشت | که دانا بشرح دعا بر نگاشت

حکم فرمودن آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم در باب غنیمت

غنیمت چنان اندرین جنگ بود | کزان عرصهٔ داوری تنگ بود
اواقی[۱] ز سیم سره چار الف | جداگانه ز آمیزش کذب و خلف

شمار غنم زاید از چل هزار | ز سنجیده راوی اندر شمار
حساب بل بست و چار از الوف | که بشمرد دانا بحکم وقوف

بزان در عدد از شمردن برون | ز هر گونه کالا فزون در فزون
ز کالای رخت و متاع و قماش | ز هر جنس هر چیز با صد تراش

جز این چیزها بردگان شش هزار | که آیند در پیش خیر بکار
نیفتاد در دست اسلامیان | بختان این مغنمی پیش از آن

بفرمود احمد که یکجا برند | همه در جعرانه[۲] گرد آورند
بدارند یک یک در انجا نگاه | حراست نمایند شام و پگاه

تصرف بچیزی نیارند پیش | که بخشیده آید بهنگام خویش
برانگیخت مردی منادی کنان | که هرگز ندزدند چیزی ازان

بود هر که را راستی با خدا | بترسد ز آشوب روز جزا
ازین شیوه باشد بفرسنگ دور | نورزد بآئین دزخیم زور

عقیل از قضا سوزنی برده بود | چو بشنید برد و بیفگند زود
دگر داد فرمان که هر وافگنان | نیارند هم بستری با زنان

چو باری ز خون بی نمازی شوند | ازان پس بنزدیک ایشان روند
نگیرند آبستنی در کنار | ولی چون نهد وقت میعاد بار

واقعه زنی که خواهر آنحضرت بود از رضاعت صلی اللہ علیہ وسلم

زنی بود اندر سبایا اسیر | یکی سخت گفتش و سان دار و گیر
بگفتا منم خواهر مصطفی | ز همشیرگی یافته نوشها

ببردند یاران بر احمدش | نشان چیست زو چون به پیش آمدش
زن از انچه دانست و داشت یاد | پیمبر گواهی بر آن گفته داد

[۱] اواقی جمع اوقیه اوّل بفتح اوّل دوم بضم اوّل چهل درهم بموجب حدیث ۱۲ منتخب

[۲] جعرانه بکسر جیم و عین مهمله مکسوره و را مهمله مشدده و نون بعد الف نام جایی ۱۲ مدارج -

بگستر فروزینش همی گذاشت / سپرا و بگردون گردان فراشت
ز حال حلیمه خبر باز جست / ز خویشان خلیلش اخبر باز جست
بفرمود گر خواهی اینجا بپای / که هرگونه تعظیمت آید بجای
همین خواست تا باز گردد بجای / پذیرفت پیغمبر پاک رای
عطای بخویشان او نیز داد / ز هر آنچه بایست هر چیز داد

روان کرد اشکی برخسار خویش / بیاد آمدش نازبردار خویش
بگفتا که گشتند خورد اجل / نور دیده شد نامهای عمل
دگر نه بنیگاه خود باز رو / که بخشم تو نعمت نو بنو
کنیزی ببخشید سه سفته گوش / بسی گوسپندان پر از شیر نوش
باسلام و ایمان سر افراز گشت / بخرسندی و خرمی باز گشت

واقعهٔ تخریب بتخانهٔ ذی الکفین و ختم غزوهٔ حنین

چو پرداخت احمد ز جنگ حنین / فرستاد بعضی سوی ذی الکفین
خودش جانب طائف آورد رای / بگفتش کز آنجا سوی طائف آی
طلب کرد از قوم خود یاوری / مهیا شدندش بیاریگری
بطائف در آمد پس از روز چار / بلشکر بپیوست در کارزار
بیا ای ملک ایکه جان منی / سرور دل ناتوان منی

طفیل اندر آن داوری شد ببر / بدان بتکده شد پی دار و گیر
الهی در آن خانه از خشت بود / بشد فرو کارش بچستی نمود
برانداخت آن و تربت شکست / مرادی که میخواست آمد بدست
بیاورد آلات پیروز دژ / که از داوری شب کند روز دژ
برو سوی طایه نهان از کشان / بصد خاکبوسی سلامم رسان

آغاز غزوهٔ طائف

چنین گفت دانا که چون قرابان / گریزنده گشتند از بیم جان
بمالک بن عوف در ساختند / دگر بار هنگامه پرداختند
وزان پس که از جنگ بگریختند / ز گردن کشی آبرو ریختند
ببستند درها ز هر چار سو / نشستند در دژ همه جنگجو
بیاراست لشکر بجنگ آوری / هراول بجا لد سپهدار سری
بدانجا یه فرتابش لشکر براند / ستیهنده را هوش در سر نماند
بفرمود تا سوختندش بزود / که ایوان مالک بن عوف بود

بطائف دژی بود بس استوار / گرفتند یکسر همه آنجا قرار
همان سرزمینست کز دیرباز / ثبیر و عجم نام دارد حجاز
دران دژ که شد خانهٔ عنکبوت / بهم کرده بودند یکساله قوت
پیمبر بفتح دژ آورد رای / که بخشد سزائی بهر کینه زای
هزارا هرمن سوز گرد قوی / دوان بر پی او بجای گروی
بجائی گذر کرد در رهگذر / بیکی کوشکی آمدش در نظر
زخاشش یکبند نه چون خشت خام / بیک لحظه کردند ویران تمام

نشان میدهد راوی راز جو / که با غنده پنبک تبان هم درو

له ذی الکفین نام بت [illegible] ۱۲ منه

نزول اردوی معلی در حوالی طائف

چو اردوی احمد بطائف رسید — ز اردوی بگرد حصار آرمید
هوازن گشادند تیر از کمان — باندازه های برون از گمان

زمین دستگاهی وران داشتند — تنی چند را از دره نگذاشتند
گروهی بخستند از زخم تیر — ز تردستی منزع زخم ریز

بفرمود پیغمبر ره نورد — که لشکر از ان مرز ترحال کرد
بجائی که ایدون صحرانگاه — بر آن بیشه خویش زد بارگاه

فرودند بالای آن تیغ کوه — پی زینب و ام سلمه شکوه
دو خیمه چو پیتین با فرقدین — زدند اندران مرز با زیب و زین

درین غزوه بودند این هر دو تن — جلو ریز پیغمبر تیغ زن
وزان پس بفرمود فرمانبران — کمر چست بستند چون چاکران

بازار آن فرقه پرداختند — ز رود نخل ریخی برانداختند
برآورد فریاد هر خیره سر — کزین شیوه بهر خدا درگذر

مراعات پیوند و خویشی بکن — خیالی ز پاکیزه کیشی بکن
بفرمود لله بگذاشتم — بحکم صله دست برداشتم

چهل روز یا هجده یا پانزده — دران داوری بر زد حمیت سپه
بهر واتگی جنگها ساختند — ز هر گونه نیرنگها ساختند

فلاخن که آورده بودش طفیل — ز هر سو در آورد شانزاویل
نخستین فلاخن در اسلامیان — ازینجاست گر باز جوئی نشان

جگرها ز بیطاقتی خون شده — تب و تاب ها روز افزون شده
بلائی ز هر گوشه رنجیخته — قضای بهر یک در آویخته

زمین را ز جنبش قراری نماند — فلک را بگردش مداری نماند
نظر ها ز آشوب در خیرگی — سیه مثل شب روز از تیرگی

پریشانی هر نفس رو نمای — درون تابی و سینه هم جانگزای
چپاچپ بهر گوشه از تیرها — بخون خفته مردم چو نخچیرها

ز بسیاری زخمها هر بدن — شده پاره پاره چو بشکسته لگن
کمین بازی گرز ماران بجنگ — نشانیده در ژرف دریا نهنگ

نهان بود در غابه گر شیر بود — ز سر پنجه شاطران زیر بود
بشورش لب زخم انجیدگان — بکاوش سر تیر و نوک سنان

زمین گشت صحرا پر از بانگها — پریشان همی جست منفخ هوا
ز آسیمگی حال مردم تباه — ز جانش بجوشیده هر سو سپاه

طراقی بهر جانب از مقرعه — هرا هر بهر سمت از قعقعه
یکی خاست از جای نشکسته — یکی بجو افتاد و بازن شکست

یکی از بلا خوردن آمد بتنگ — یکی را ز دهشت بگردید رنگ
ز کاهش تن نهامی و دل ملال — ز غم کالبدهای گردان خلال

صهیل سمندان بجا لشکری — گذر کرده از چرخ نیلوفری
تگ و تاز مردان اثر بر اثر — ز زلزالها کوه زیر و زبر

ز تشویش گردان لشکر شکن — تهی ماند در گور رستم کفن
دو ده دام یکسو خوابید زین — بخون خوردنی یافته پرورش

چنان گرم شد سخت هنگامه — که سوزد به تحریر هر خامه — صحابه که با جنگ یکرو شدند — دو افزون ز ده سوی مینو شدند
بسی خسته گشتند از زخم تیز — ز سرتیزی ناوک زخم ریز — گروهی از آن سنگرویان سخت — یکایک به آتش کشیدند رخت

تفصیل واقعات بعضی از اسلامیان

دو عبدالله از خیل یاران پاک — شدندی اندرین روز بازی هلاک — یکی پور صدیق و دیگر جوان — ز جان امیه بگیتی نشان
ابو محجن از چوبه سر خمناک — ولی شد به وبرد جان از هلاک — در ایام صدیق آن زخم سخت — گشاد و به خلد برین برد رخت
یکی زخم در چشم سفیان رسید — که چشمش دگر نور در خور ندید — دلش خسته از سختی درد خویش — به دست اندرش حدقهٔ چشم ریش
به پیغمبر درآمد به بالین او — لبش گوهرافشان به تسکین او — بگفتا همین چشم خواهی دگر — که چشمی ببینو پسندیده تر
اگر بازگویی دعایی کنم — ز بهر شفا التجایی کنم — پسندیده بگزید چشم بهشت — معا چشم بی نور از کف بهشت
دگر چشم او در زمان عمر — بیرموک بیکار شد از نظر

منادی برانگیختن آنحضرت صلی الله علیه وسلم

یکی روز فرمود خیر الوری — منادی برانگیخت هر سو ندا — که هر بنده کز دشت آید بزیر — بآزادگی دست یابد چو تیر
ز حلقه بگوشان کم از بیست کس — دویدند بیرون نفس در نفس — ابی بکره زان خیل نامی ترست — بشهرت ز هر یک گرامی ترست
به دل بردن آمد رسول جهان — که آزادگان خدا گفت شان — پس از روزگاری که اهل حصار — گزیدند اسلام بی اضطرار
ز پیغمبر آن فرقه را خواستند — بفرزانگی پوزش آراستند — پیمبر ببخشیدشان بازپس — که نبود بر آزاد فرمان کس
بحکم خدا کرد هر آنچه خواست — در اینجا کرا جای چون و چراست

تخریب بتخانه و سرگوشی آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم با علی مرتضی کرم الله وجهه

طرازند کاندر جهان روزها — برآمد بفرمان بری مرتضی — طوافی برآورد گرد حجاز — صنم خانه‌ای بود از دیرباز
پرستشگه زشت کیشان خام — سطان ثقیف و هوازن تمام — علی حمله‌های هنر رانه کرد — چو مردان بکوشید و ویرانه کرد

بهر گوشه چندان خرابی نمود | که هر کافری تنگتابی نمود
بر آورد تکبیر و خلوت گزید | سخنهای پوشیده گفت و شنید
بگفتند یاران بهم در نهفت | که با پور عم خود بسی راز گفت
بگفتا نه من راز گفتم نهان | که ایزد بدو گفت از نهان

چو برگشت و آمد به نیل مراد | نگاه پیمبر بر ویش فتاد
چو دید که بسر گوشی او گذشت | بهر سو در اصحاب واگویه گشت
پیمبر چو واگویه ها گوش کرد | به تنبیه شان چاره هوش کرد
علی ولی راز دار نبی است | همین نکته سنجیده هر دلی

مراجعت فرمودن آنحضرت صلی الله علیه وسلم از طائف

پیمبر چو سختی در آن کار دید | ز آزار هر مرد را زار دید
روان کرد فرمان هر دم نواز | کزین داوری گاه گردند باز
صحابه گران داشتند این مثال | که بی فتح ترجال باشند بال
بمردی چنان هم بمردی کنید | که پیروز حاصل بمردی کنید
بکوشش در آمد ستیزنده خیل | بجوشید از چار سو همچو سیل
کفن پاره کردند جنگ آوران | بسر در فتادند چالشگران
بهر حیله دست و پائی زدند | بهر چاره سر بجائی زدند
نکرد از دست و بازو کمی | نیفتاد در کار در بر همی
ز بسیاری حمله های ستیز | بدنها شد از زخمها ریز ریز
پیمبر بفرمود فرد آنگاه | برانیم مرکب ازین کوچگاه
تبسم کنان شد پیمبر که باز | همان بود انجام این ترکتاز
دعای بد از بهر ایشان بکن | یکی طیره بر زشت کیشان بکن

ز تشویش اصحاب اندیشه کرد | ز مهری که بودش کم پیشه کرد
نهد پا بره لشکر ارجمند | بگردید به پیروز دست بلند
بفرمود باری گر این هست رای | بکوشید محکم فشارید پای
دگر روز چون شاه آفتاب | فرو هشت از چهره مشکین نقاب
برادند یک یک به مردانگی | بسی داد مردی و مردانگی
ز هر سو بهنگامه پرداختند | ز هر جانبی مرکبی تاختند
بسختی تراشید هر یک به سنگ | شکست استخوان فرق بسی بجنگ
تپیدند در خون ستیزندگان | شکستند با گرم خیزندگان
بسی ریختند از تنگ تا رخوی | ولیکن بجای نبردند پی
شنیدند فرمان و خرم شدند | پذیرنده حکم محکم شدند
بگفتند کز تیرهای ثقیف | فرو سوختیم آه زخم نجیف
بر آورد دستی رسول خدای | که ای داور این فرقه را ره نمای
گرامی با سلام نزدم بیار | پذیره بکن ای خداوندگار

رویای آنحضرت صلی الله علیه وسلم

پیمبر در آن ترکتازِ شدید	یکی جام پُر شیر در خواب دید	خروسی در آن آمد از نوش پیش	فرو ریخت پیمانه از پاک خویش
بصدیق فرمود این خواب را	خیالش بتأویل بود آشنا	بگفتا که امسال پیروز نیست	بطائف ترا حکم پیروز نیست
	بگفتا بلی راست گفتی همه	درِ سفته من سفتی همه	

مشورت آنحضرت صلی الله علیه وسلم

یکی روز با نوفلِ دیلمی	سخن سنج شد احمدِ هاشمی	بگفت او که این قوم چون روبه اند	ز حیلت سوی کنج در منخرند
اگر دست یابی بگیری همه	وگرنه نیازند جز دمدمه	ندارند دستی بآزار کس	که دشواری آرند در کار کس

رحلت فرمودن اردوی معلّی از طائف

عمر چون ز صدیق اکبر شنید	که امسال نصرت نیاید پدید	بر مصطفی رفت و پرسید راز	پیمبر همان گفته را گفت باز
بگفتا برانگیزم اینک ندا	که حکم رحیل است از مصطفی	بفرمود فاروق از حکم او	منادی برانگیخت هر چارسو
گرایش نمودند یاران براه	روان شد ز خیمه بوادی سپاه	چو شد بسته عزم نبی کوچ را	دم کوچ فرمود اصحاب را
بگفتند دادار گیتی یکیست	خدای بجز آن خداوند نیست	خدائی که پیمان خود راست کرد	خدائی که هر آنچه میخواست کرد
سر بندهٔ خویشتن بر فراخت	سر افگنده خود بیاری نواخت	شکستی فرستاد احزاب را	ببرد از درون همه تاب را
زبانی که هر یک در آمد براه	دگر داد فرمان رسالت پناه	بگفتند گردندگانیم ما	سبک ره نوردندگانیم ما
	ثناگوی پروردگار خودیم	نیایش کن او بکار خودیم	

نزول فرمودن آنحضرت صلی الله علیه وسلم در جعرانه و تقسیم غنیمت

چو احمد از آن مرز لشکر براند	خیالش به پیر ز طائف نماند	بسوی جعرانه فرمود میل	بران جاده چالشگری کرد خیل
نوردید راه و بزد بارگاه	یکی را بیاسود از گرد راه	دو دست دهش را ز کرم برگشاد	به بیگانه و خویش بخشش بداد

دو رونها لبس مایه خرسند کرد
سر اسیمگان را فرحمند کرد
بپاشید بر فرقه‌های قریش
زر و سیم و هر گونه کالا عیش

بدانها که ایمان شان تازه بود
نوازش کنان کرد بسیار جود
بفرمود تا کرد زید از شتاب
شمار رکسان و شمار دواب

بهر بخششی از گنه هوشمند
چهار اشتر آمد چهل گوسپند
صد و بیست بز کرد بخشش سوار
ببخشید هشت اشتر افزون ز چار

سران عرب جمله را فرد فرد
با یثار هر گونه خوشنود کرد
ز هر خیل و هر فرقه هر مرد را
ستاینده خویش کرد از عطا

ز بسیار بخشید تا اندکی
ربود از مدارا دل هر یکی
نه مومن بماند و نه کافر گذاشت
فشاند آستین جود از آنچه داشت

گراینده گشتند سویش همه
و دیدند بخود بویش همه
همه بنده بذل احسان شدند
سر افگنده چون پایبوسان شدند

دو رنگان بیک رنگیش تاختند
ز دلداریش آشتی ساختند
کسی را کز اسلام بی بهره بود
نوالش ره نیکبختی نمود

کسی را که ایمان دل بود سست
توانا تری کرد کارش درست

واقعات بهره‌مند شدن بعضی از ارباب قریش

یکی روز سفیان بر مصطفی
ز سیم سره دید انبارها
بگفتا که امروز با این جلال
توانگرترین قریشی بمال

شکر خنده کرد خیر الوری
دگر بار گفتش که ای مصطفی
نصیبی از این ها بمن نیز بخش
که یابم ز جود تو من نیز بخش

بفرمود تا چستی آرد بلال
گشاید به تعجیل دست نوال
چهل وقیه داد او با صد شتر
دل او ز جوش فرح کرد پر

دگر خواست زان بخشش بیشتر
همان بهر بخشید بار دگر
بگفتا که ای مادرم خاک تو
روان پدر صید فتراک تو

گرفتی تو در جنگ و در آشتی
که در هر زبان پاس ما داشتی
بایزد که هستی نکوکار تر
بیاری گری از همه یار تر

صد اشتر به پور حزام از کرم
(حکیم بن حزام)
ببخشید و آزش نگردید کم
چو دانست کش بر نیاید مراد
دو صد شتر از اموالش بداد

واقعه عطیه به صفوان

یکی روز صفوان بخیر الوری
بدامان کوهی گذشت از قضا
شگفتا دره دید پر گوسپند
عجب ماند و چشمی بر و میفگند

بپرسید خوش آمدت این همه
بگفتا بلی گفت دادم همه
بگفتا به جودی چنین بی حساب
نیارد کسی جز پیمبر شتاب

گرفت آنچه بخشید راهی ندید
اجابت کنان دین پاکش گزید

واقعهٔ عطیه به بعضی از اهل جوار

تنی چند بودند اهل جوار / ببخشیدشان اشتران از قطار
نفیسه واقرع دو تن را دو صد / بعباس مرد عم کم در عدد
درآمد به پنج از پی صد شتر / زاندوه مندی دلش گشت پر
درین باره سنجید ابیات چند / بشورید و آوازه در فگند
پیمبر بفرمود کای انجمن / زبانش ببرید از طعن من
ابوبکر دادش دگر اشتران / که خرم شد از سرور سروران
برین داوری گفت خیرالوری / کزین بیشتر برد موسی جفا
خداوند یکتاش رحمت کناد / که جز صبر چیزی نیاورد یاد

واقعهٔ گفتار انصار رضی الله عنهم

چو دیدند انصار پاک آن نوال / بدان فرقه های خصومت سگال
تهی از مدارا درونهاشان / به پیکار جوشنده خونهاشان
نه رنجی ز خونریز برداشته / نه رسم وفا درمیان داشته
نهادند مشتی سخن درمیان / بماندند همدی گرایش کنان
بگفتند با ما ندارد سری / که بی بهره باشد چو با دیگری
ببخشیدشان را و ما را گذاشت / ز بیگانگی آشکارا گذاشت
چکید از مفاصیل ما خون هنوز / هم از تیغ ماست پیرهن هنوز
همان تشنه هاست در جان ما / ز جنگ آشکار است پنهان ما
پیمبر که گفتارشان گوش کرد / بپوزشگریها فرستاد مرد
درون خیمه اندر یکی جایگاه خویش / برون از بیگانگان از پیش
بفرمود تا درنیاید کسی / جز این فرقه اینجا نیاید کسی
رخ آورد و گفت ای گرامی گروه / شنیدم چنینها و گشتم ستوه
اگر این سخنها همه راست است / بگویید کاین از کجا خاست است
بگفتند حاشا و کلا که ما / چنین گفته باشیم ای مصطفی
سران و بزرگان با این چنین / نگفتند هرگز بحکم یقین
دگر گفت برنائی این جمع ها / ضمان داری او نیاید ز ما
نباشد ز نوخیز چندان شگفت / اگر راه کوتاه بینی گرفت
پیمبر زبان سخن برگشاد / بفرمود کای خیل فرخ نهاد
شما را بفرمانبری یافتم / ز هرگونه زشتی بری یافتم
به تشریف ایمان برآراسته / که نیکوترست از همه خواسته
ندیدم گرفتار بیچارگی / ز گمراهی اندر آوارگی
همانا که آن ابدست اندرست / عطائی کز آلا[۱۲] گرامی ترست
یکی ره چو مردان فرخنده کیش / بسنجید آغاز و انجام خویش
نبودید با هم دگر کینه سنج / صد و بیست سال از خصومت به رنج
چو گردید نحر و سیه رای من / درون هراز رده شد جای من
کسی را سر گرم خوئی نماند / بهم درمیان فتنه جوئی نماند

---

۵۱ اقرع بفتح همزه و رای مهمله ۱۲ ۵۳ مرداس بکسر میم و سکون را مهمله ۱۲

پدیدار شد آشتی از جنگ — دگر پای کس در نیامد بسنگ
چنین مهرورزی کجا بود و کی — مگر نعمت ایزد پاک هی

به نیروی یاری دلاور شدید — بسرمایه داری توانگر شدید
بپوران و سیم و زر و رختها — پدید آمد افزایش از بخت ها

زبان غنیمت بهر اوری — برومند گشتید از یاوری
یکایک نیاز آلای داور شمرد — جداگانه هر نعمتی بر شمرد

چو از هر سخن کان گوهر فشاند — سر افگند هر مرد خاموش ماند
بفرمود باری چرا هم دهید — یکی درمیان سنگ آبی نهید

چرا مهر برلب زدید از جواب — بگویید چیزی که باشد صواب
بگفتند کای سرور جان نواز — فرستاده داور بی نیاز

فدای تو ای حاجی لامکان — ز آبای ما جمله تا با مکان
چگوییم اندر جواب تو ما — گرامی شدیم از خطاب تو ما

سپاس آفریننده پاک را — ستایش خداوند لولاک را
ترا هستی هست بر جان ما — برون از سپاس فراوان ما

بگفتا شما می توانید گفت — سخن در گمانید آشکار و نهفت
بگویید تو آمدی سوی ما — بسر پنجه دست و بازوی ما

گواه تو بر راستی کس نبود — ز هم گوهران فتنه روی نمود
ز ما آمد این کار در ساعتی — که بودی تو درمانده طاعتی

نمیداشت پروای تو هیچکس — نیاز تو از ما بیفزود و بس
به نیکی کس ها تو یاری گری — بهر کار کردیم ما یاوری

برون راند هر یک ز خویشان ترا — ز بنگاه خویشت پریشان ترا
چو گشتی پراگنده از جای خویش — بدادیم جا بیت ما وای خویش

چو درویش بودی ز سرمایه ها — جوانمردی خدمت آمد ز ما
تو ترسنده بودی ز آهرمنان — بکردیم ما ایمن از دشمنان

چو فرمود احمد بآیین داد — سخن ها چو مردان خاکی نهاد
بگفتند انصار کای مصطفی — تویی خواجه ما و ما بنده ها

وجود تو ما را مباهی نمود — گدائی چه از پادشاهی نمود
ز تو بوده در گیتی گرامی شدیم — بنام آوری از تو نامی شدیم

ازین بندگی خواجگی ساختیم — سر از پای [illegible] افراختیم
چه بودیم ما چون بهائم همه — ز تست آنچه از ماست [illegible]

ترا گر نه بود پیوند ما — نبی بود کس آرزومند ما
نمیداشتی گر تو با ما سری — چه بودی ز ما فرق تا دیگری

بجان خدمتیم از کرمهای تو — پرستشگرانیم در پای تو
تو با ما بجان هرچه خواهی ببخش — گدائی بهل پادشاهی ببخش

بخوشنودی داور خود خوشیم — مبادا که از حکم او سرکشیم
نداریم ما بر زر تار نظر — کمر بستگانیم [illegible]

که باشیم بینیت که حرفی زنیم — چه زهره که بر خویشتن نیکیم
بکن آنچه خواهی که فرمان بریم — بپا این هستی ترا [illegible]

چو باشی تو با ما همین ما است — جمال تو آسایش جان ماست
بزرگان و پیران ز انصار ها — چنین ها بگفتند [illegible]

بسوی رخ پاک نگریستند — ز جوش درون سخت بگریستند
ببوسیدن دست و زانوی او — شکستند از بیخودی آرزو

سرافرازی جاودان یافتند   ازان بوسه نوری بجان یافتند

پیمبر دگر بار گوهر فشاند   بنرمی و پوزش گری حرف راند

بفرمود کاین فرقه را ز جنگ   درونها ز اندوه گردید تنگ

ز بسیاری تنگنای قریش   بسی خسته بودند و بس تلخ عیش

نه اسلام ایشان هنوز استوار   نه پیوندشان از وفا پایدار

جگرها ز آزارها خون شده   خیالات هر یک دگرگون شده

بدین بذل و دلداریی خواستم   بپاداش دلها بیاراستم

بتیمار هر خسته بستم کمر   بسرمایه بخششی شدم چاره گر

بود تا بایمان گرایش کنند   بمهر و مدارا فزایش کنند

ببینید کز اعتماد جمیل (بن سراقه ١٢)   نکردم به بخشیدنش هیچ میل

فروهشتمش گرچه درویش ماست   بهر غزوه مردانگیش تاست

ز اصحاب صفه وفا پیشه ایست   وزو بیشتر هیچ درویش نیست

عیینه و اقرع بهر یک ز جود   صد اشتر بدادم که تالیف بود

همانا که دانستمش ز اختصاص   به اخلاص یکروی و هم از خواص

گروهی که کردم مراعات شان   ز خلعت بدیدم و ایشان نشان

چو رفتند و بردندشان بهره مند   سوی خانه ها اشتر و گوسپند

شما با خدا و رسول خدا   خرامید خرم سوی خانه ها

عجب گر نباشید خرم بدین   بداور که دنیا نماند بدین

ازان باز گردید این بازگشت   بسی بهتر که هر کرا بازگشت

بهم بر میائید ای خاصگان   اگر دادم آن مالها رایگان

گر از بهر تالیفشان خواستم   شما را به پیوند جان خواستم

گرآئید مردم سوی وادیم   گرائید هر یک به آبادیم

گذرگاه من جاده های شماست (یعنی شعب)   نشیب و فرازم فضای شماست

همه بره اند و شما آستر   ز هر فرقه نزدیک من خاصتر

هم آورد را وی بحکم نشان   که چون عیبه[1] و کرش[2] خود گفت شان

بدینگونه دل داد و گفت از کرم   زنیم با شما ور شما بگذرم

وزان پس که این کان گوهر گشاد   نویدی ز آلای گیتی بداد

بفرمود بحرین خوش کشوریست   ز هر کشوری خوشتر و خرمتریست

جهان آفرین بادشاه جهان   بمن بسته پیمان ز پیروز آن

بر آنم که تان او دهم اختصاص   بملک شما سازم آن ملک خاص

نویسم خطی تا پس از من تمام   برومند باشید یک یک بکام

چو گفت این سخن هر یکی گریه کرد   درون همه خون شد از داغ و درد

بگفتند ما را بدانها چه کار   دریغست آه از چنان روزگار

مبادا که رویت نه بینیم ما   بروز سیاهی نشینیم ما

چو روی تو از دیده گردد نهان   بچیزی نیرزد متاع جهان

بفرمود کز جان وهی چاره نیست   مقام تکلم درین باره نیست

چو من از جهان رخت خواهم کشید   بسا دوزبانها که آید پدید

دران داوریها شکیبا شوید   نشاید که شوریده آسا شوید

---

[1] عیبه بفتح تحتیه چرمینه و جامه دان و جای سر و محل راز ١٢ منتخب

[2] کرش شکنبه ستور و فرزندان خرد و عیال مردم ١٢ منتخب

خداترس باشید و پرهیزگار	نگوئید پیش خدا اعتذار	چو آئید روز دگر سوی من	نباشید شرمنده در روی من
دران روز میعاد من کوثر است	بر آن چشمهٔ نوش خواهم نشست	پر از کوزه ها چون فلک از نجوم	ز هر جانبی کرده پاکان هجوم
بحکم درازی و پهناوری	چو عمان[51] و صنعان[52] بجای بری	شنیدند انصار دانش پذیر	سپاس خدا گفت برنا و پیر
نوازشگر پیروان ختم الرسل	بپرداخت از غم درونهای کل	نگردند پروای مال و متاع	نهادند سر در کلاه مطاع
	نخوردند از دست گیتی فریب	فشردند بر جای پای شکیب	

آمدن اهل طائف باسلام و درخواستن غنیمت از آنحضرت صلی الله علیه وسلم و یافتن آن و اسلام آوردن مالک بن عوف و فتح طائف

چو احمد بپاشید مالی که بود	بیفشاند دست نوالی که بود	رسیدند انبوهی اندر زمان	ز خیل هوازن گرایش کنان
بغربا فری دل فدا ساخته	بپاداش پرستی سر افراخته	نهادند سر بر سر خاک راه	گزیدند دین رسالت پناه
ز هرنگی بازپس ماندگان	خبر باز دادند پوزش کنان	دران بختمندان فرخنده کام	نکو بهره بود برقان[53] بنام
عزیز حلیمه به پیوندها	ز پیوند او افدر مصطفی	بگفتند کای سید سربلند	شدیم از دواهی بسی دردمند
نبوت تاب ما بر تو مستور نیست	اگر یک نوازش کنی دور نیست	برین خستگان از کرم رحمتی	خدا بر تو منت نهد شفقتی
همه مال کاچال ما باز ده	سبایا رها کن زکه تا مه	درین فرقه مخبر ز حالات تو	اسیرند عمات و خالات تو
در آغوش پرورده بشنیک ترا	هواداری کرده یک یک ترا	ورایام خردی نگهداشته	ز هر گونه ناز تو برداشته
بفرمود من خود نظر داشتم	بسی چشم در رهگذر داشتم	همی بستم از کارساز خیال	که باری بیائید فرخنده فال
ز پوزش سخن درمیان آورید	بساطی ز دا گوی گسترید	چو کردید در چاره جوئی درنگ	مجال سگالنده گردید تنگ
سر رشته اکنون ندارم بدست	ز دستم برون رفت کاری که هست	بدادم بجنگ آوران انچه بود	درین بی نوائی چه باید نمود

۵۱ عمان بضم شهریست به یمن و بفتح و تشدید میم شهرے در شام ۱۲

۵۲ صنعا بالف در آخر قصبه ایست در یمن هر سه از منتخب ۱۲

۵۳ برقان بضم با و سکون را مدارج ۱۲

براه اندر با من گروهی چنان ‌ ‌ که می ننگرید انجمن همگنان
ازین هر دو یک را کنید اختیار ‌ ‌ که آرم یکی پا مردی بکار
پسندیده تر نزد من راستی ست ‌ ‌ بهر گونه جان سخن راستی ست
بگفتند کای والی کاچال و مال ‌ ‌ چه خواهد بکار آمدن بی عیال
بفرمود من باز دادم تمام ‌ ‌ نصیب بنی هاشم از التیام
چو گردیم فارغ ز پیشین نماز ‌ ‌ فروایستید از سر سوز و ساز
گذارید پوران ما بازمان ‌ ‌ ببخشید از آشتی همگنان
پیمبر و اصحاب سرپا خاست ‌ ‌ بفرمود پاکی خداوند راست
هوازن شما را برادر شدند ‌ ‌ به پیشگه حکم داور شدند
قرار بدارا برآن ابتدا ‌ ‌ که خواهم سبایای شان باز داد
کسی را که این کار ناید پسند ‌ ‌ نخواهم پسندیدنش در گزند
هر آنچه ببخشد بمن داد و رسم ‌ ‌ ببخشم بپاداش آن لاجرم
همه پیش صلح باز پس میدهیم ‌ ‌ بفرمان پاک تو سر می نهیم
بگفتا نشاید انهم از هم جدا ‌ ‌ پذیرنده و ناپذیرنده را
پیمبر آن شیوه را بر گزید ‌ ‌ سخنگو ز هر گروهی دو دید
همه باز دادیم از خرمی ‌ ‌ ز هر دو نیامد بجز مردمی
سه تن از پذیرش ابا ساختند ‌ ‌ بفرمان پذیری نپرداختند
یکی اقرع از سروران تمیم ‌ ‌ هنوزش نبود اندرونی سلیم
سوم تن که عباس مرداس بود ‌ ‌ چو آن هر دو تن حیله سازی نمود
مثال پیمبر ز بخشش ماست ‌ ‌ ز ما آنچه هست از رسول خداست
ببخشم بهر آنچه بیشش نصیب ‌ ‌ اگر دست بردارد از یک اسیر

اسیران و هر گونه مالی که هست ‌ ‌ مجالست ایدون که آید بدست
بهر آنچه باشد از آن وزیر ترا ‌ ‌ کشاید لب بی خیالی دگر
اگر مال خواهید خواهم رسانان ‌ ‌ دگر نه سبایا رها کن بجان
گزینیم ما کام فرزند و زن ‌ ‌ نگه دیم زان چیز ما حرف زن
جز این هر چه دستی ندارم بران ‌ ‌ برای شما خواهم از دیگران
ها سوی یاران شفاعت آورید ‌ ‌ که از بهر خود بهر ما بگذرید
هوازن بر آن حکم کردند کار ‌ ‌ با پای پیمبر کردگار
از آن پس با سلامیان کرد رو ‌ ‌ گرامی پاک نیان پاکیزه خو
گرامیده نزدیک من آمدند ‌ ‌ ز فرزند و زن در سخن آمدند
ز تان هر که خوشنود باشد بدین ‌ ‌ گذارد نصیب خوبی از پاس دین
پژوهش نخواهم از هیچکس ‌ ‌ و هم از نخستین فی بازپس
صحابه بگفتند کای مصطفیٰ ‌ ‌ ز آن تو باشد همه آن ما
پذیرفته تو پذیرای است ‌ ‌ ز خوشنودیت خرمیهای ماست
شما خود خرامید بیرون ز پیش ‌ ‌ فرستید پیشم وکیلان خویش
بگفتند ما بندگان توئیم ‌ ‌ بمنت سرافگندگان توئیم
ز انصار و از مهاجران هر دو ‌ ‌ همین یک سخن را ندو پوزش نمود
بگفتند نبود برین میل ما ‌ ‌ چو ما کس نمیخواهد از خیل ما
دوم تن عیینه به تخمه همین ‌ ‌ رئیس فزاره برای همین
بپوزش بگفتند قومش همه ‌ ‌ که گفتار او نیست جز دمدمه
بحکم صفا گفت خیر الوری ‌ ‌ که باز آید آن کش نباشد رضا
ز اول غنیمت که بخشد خدای ‌ ‌ کنم بدل عهد خود آرم بجای

۱؎ یعنی بفتح فای که سهٔ یک خیال بدست آید ۱۲

وزان پس که خورشید شد بر یکی	نماند از کسی مصطفی را شکی
سبایا ببخشید آن فرقه را	بسی جامه ها داد و تشریف ها
نوازشگری کرد در کارشان	نمود آنچه باید سزاوارشان
بپرسید مالک بن عوف را	که آن دون پس از داوری شد کجا
بگفتند کاندر وطائف است	ز قرب پیمبر خائف است
بفرمود گر سوی ما آید بمهر	برافروزد از نور اسلام چهر
باو باز بخشم همه مال او	عیال و مواشی و کاچال او
صد اشتر بیفزایم از نزد خویش	بدلداری او ز شوق است بیش
چو مالک مثال پیمبر شنید	ز سر پای کرد و بپویش دوید
بنزدیک جعرانه بیخود شتافت	درآمد بدین و همه خیر یافت
بسنجید ابیات نعتش درست	گرامی منش گشت و نیکو سرشت
پیمبر بگردون فرازی نواخت	امیر هوازن بدستور ساخت
رئیس دگر خیلها هم نمود	که هر یک ز شان تازه اسلام بود
شد و کرد شوری بپا در ثقیف	کشید آنچنان لشکری بر ثقیف
بسی جنگهای دلیرانه کرد	که آخر بجان آمد از نبرد
گراینده سوی محمد شدند	گزیننده دین احمد شدند

عامل فرمودن آنحضرت صلی الله علیه وسلم عتّاب را در مکه معظمه و عمره بجا آوردن و نهضت فرمودن بمدینه منوره زادها الله شرفا و تعظیما

چو آغاز و انجام شد ساخته	همه کارها گشت پرداخته
بخشید احمد غنائم همه	شد ارکان اسلام قائم همه
بر آن شد که بندد از آن عزم رخت	کند طایفه پاک را سبز بخت
ببست از جعرانه احرام را	بجنبش درون دید آرام را
شبا شب درآمد بدار السلام	بپرداخت از عمره آن مقام
باصحاب خود کرد فجر و عشا	نبخشید آگاهی عام را
بجز خاصگان کس ندانست از	روان روز زان رفت و گردید باز
عمل داد در مکه عتّاب را	درخشنده مهر جهانتاب را
ابو موسی و هم معاذ جبل	همه دار بودندش اندر عمل
بن اسید ۱۲
بآموزگاری گرامی شده	باجرای احکام نامی شده
بمردم ز فرمان خیر الانام	بیاموختندی شرائع مدام
بهین زاهدی بود عتّاب مرد	که میلی بدنیای فانی نکرد
همین فاضلی طرفه نیکو نهاد	قریشی نسب سرور دین و داد
ز فخر بهر روز یک درهمی	بفرمان احمد گرفتی همی
چو خواندی فرو خطبه گاه گاه	بینداختی سوی حرم نگاه
بگفتی جگر تشنه با دا کسی	که خواهد ازین بیش جز ناکسی
بدین پایه خورشید هم از مصطفی	نیازی بکس نیست هرگز مرا
چو شد عمر او بیست و پنج سال	شد سوی مینو فرخنده حال

بروزی که صدیق رفت از جهان | همان روز سوی ارم شد روان

نزول آرزوی والا در مدینه منوره بپیروزی حق تعالی

چو برگشت احمد ز دار السلام | بطهران درآمد شبان تمام
فرو ماند نهبه را بخش کرد | ربود از مدارا دل فرد فرد
وزان پس بمحروسه ختلی براند | تکاور بسوی مدینه جهاند
پس از شا زده بر در پیش از دو ماه | بطابه درآمد چو نور نگاه
بیا ای ملک جان دلبستگان | بهین آرزوی درون خستگان
سلام عفیفه جگر تفته را | ببر سوی احمد بدار الهدی

باب هشتم

تمهید باب هشتم در وقائع سالہ تا وفات خواجه کائنات صلی الله علیه وسلم

جهان چیست نیرنگ حیرت فزا | دل هر که بینی درو مبتلا
سیاه و سپیدش بچندین فریب | شب و روز از دل رباید شکیب
چه انبوه مردم چه خیل پری | نیارند زین شعبده جان بری
طلسمی چنان دیدنی هست و بس | که تا بینیش پیش پا ند پس
بیک چشم زد از نظر میرود | نظر خود بجای دگر میرود
قراری درین انجمن گاه نیست | وز و جز بسوی نیستی راه نیست
سواری نه بینی درین شاهراه | که گردد پیاده اگر هست شاه
چو ناگه رسد وعده جان دهی | شود تخته تخت فرماندهی
اجل چون زند بر تبیره دوال | سر تاجداران کند پایمال
یلان را یلان بازو و دست و زور | نماید سپر پنجه خاک گور
پری پیکران را بدان مایه ناز | فرستد بطلعه که سوز و ساز
ز حکمت وران مجسطی شناس | رباید بچندین کشاکش حواس
تو کی میتوانی گشاد از عجل | طلسم جهان و طلسم اجل
نگه شکنند راز دانی که بست | وگرنه جز او کس نداند شکست
کسانیکه دادند شان را کلید | نگردد نشان از رازداری پدید
همان ره گرفتند و رفتند باز | نهان داشتند از سر حکم راز
گر ایشان نرفتندی این راه را | شکستی طلسم جهان بر بلا
چو پیدا شدی سر نهان جهان | همی خورد سیر هم زمین و زمان
ازین پس سخن مختصر کن عزیز | بکن هرزگی چون نداری تمیز
بیا ای فرشته که عمری گذشت | دلم از غم و درد بیتاب گشت
سلامم پیمبر علاج هست | جوابش شفای مزاج منست

تنبیه

نوشتم درین بابت سال حال — که بسیار کم بود حال دو سال
ندیدم صواب از خرد پروری — بدانمایه تنگی سخن گستری
باندازه فصلے وبابی نبود — بجز یک ورق از کتابے نبود

سریهٔ عیینه رضی الله عنه

طرازند کاحمد علیه الصلوٰة — چو هر سو روان کرد حکم زکوٰة
فرستاده شد بشر بر کعبیان — که بستاند از آنچه باید نشان
چو بشر از مدینه بمنزل شتافت — لب چاه آن فرقه را جمع یافت
فراهم همانجا دواب همه — همانجا سکون و شتاب همه
شمرد آن همه را که گیرد زکوٰة — بحکم محمد علیه الصلوٰة
تمیم از سفاهت بنی کعب را — نمودند بیباک راه جفا
بگفتند اینک باها لها — چرا میگذاریدها این مالها
چنین مالها از قطار رمه — چرا داده آید با محمد همه
هنوز اندران سرکشان بود کین — نبودند محکم به پیوند دین
بنی کعب گفتند برنا و پیر — که ما بندگانیم و فرمان پذیر
نخواهیم گردن کشید از زکوٰة — زفرمان احمد علیه الصلوٰة
بآخر دویدند هنگامه خیز — به تیر و کمان و بشمشیر تیز
سلاح از سر جهل برداشتند — بجنگ بنی کعب نگذاشتند
گوارا نیامد ز آشوبها — که بیرون برد بشر یک ناقه را
گریزنده شد بشر زان داوری — ازان ممصه کرد خود را بری
هراسان به پیش پیمبر رسید — خبر داد از ماجرائے که دید
پیمبر چو بشنید فرمود کیست — که دشوار سازد بر آن فرقه زیست
عیینه کمر بست کانکس منم — بیاور که خود را بر ایشان زنم
نگردم ازان داوری گاه باز — کنم بر سر سرکشان ترکتاز
بیارم به پیش تو آن فرقه را — بسوزم برانداخها خرقه را
وزان پس که فرمان داور یافت — دلاور به پنجاه راکب شتافت
همه خانه ها دید ویرانه ها — وزایشان نشانی نه در خانه ها
زخیل زنان یازده بر[illegible] — یکے نیمه جنگ ناکرده یافت
ز مردان بجز یازده تن ندید — بمردانگی بر سرشان رسید
بدان برده ها راه خود برگرفت — ره بارگاه پیمبر گرفت
رسیدند خیلی پس از روز چند — بهمراهی اقرع اند و همند
خطیب خود و شاعر خود بساز — گرفتند با خود که سازند ناز
رسول دو عالم بقیلوله بود — بمقصوره عائشه می غنود
ندانسته شان بر در حجره ها — بفریاد بودند کای مصطفیٰ
چرا پرده کردی ز رخ مه ربا — چه دیدی که گفتی بنا وردها

همی داد دل هر یکی چون بلال / که بختی منالید شوریده حال
برآید پیمبر به پیشین نماز / کند از کرم چارهٔ سوز و نیاز
سر انجام چون شور بسیار شد / پیمبر ز ترباو بیدار شد
برآمد ز مقصوره چون آفتاب / سر دست بر دیده مالان ز خواب
بفرمود تا چیست این غرّه را / که کردند بیدار هم آشوب را
چو بگزارد از پاکبازی نماز / روان شد بحجره ز راز و نیاز
سر ره گرفتند و حرفی نگفت / جوابی بکوتاه نظری نگفت
او اگر دو سنت بمقصوره در / برآمد بفرخنده فالی دگر
بتهذیب در صحن مسجد نشست / بشانی که شایان پیغمبر است
سخن راند اقرع ز دستوریی / که حرفی براند به منظوریی
چو دستوریش داد گفتا که ما / نداریم زیبا بجود جز ثنا
بگوهش همه خواریی ما بود / همین شیوهٔ ما بود تا بود
بفرمود احمد که گفتی دروغ / بیان تو هرگز ندارد فروغ
خداوند را زیبد این برتری / جز او کس نزیبد بدین داوری
وزان پس بفرمود کام تو چیست / ازین گفت کنه کلام تو چیست
بگفتا که با شاعر خویش را / بیاورده ایم از سر اعتلا
خطیب خود آورده ایم از ترا / بدان تا بنازیم و سازیم فاش
بفرمود پروردگار مجید / مرا از پی شاعری نافرید
بفرمود تا ناز بر خود کنم / تمسک بدین شیوهٔ بد کنم
ولی گر شما را بدل نذر است / بیارید پیش آنچه اندر سر است
بفرمود آنگه بشان کریم / که خیزد عطارد خطیب تمیم
عطارد بپا ایستاد پای خاست / فرو خواند خطبه بدانسان که خواست
سپاس و ثنا گفت و بس ناز کرد / به فخر تمیم آبرو ساز کرد
چو پرداخت فرمود خیر البشر / که ثابت نه حلقه برآورد سر
یکی خطبه برخواند نغز و نکو / جهان آفرین را ثنا داد ازو
درودی فرستاد بر مصطفی / ستایشگری کرد اصحاب را
سخن راند از پاکی مهاجران / بر انصار گفت آفرین همچنان
زبان آوری کرد از آبرو / ز فرتاب احمد ز پیروز راد
بتایید اسلام شد رهنمای / ز پاکیزگیها که بستند خدای
بسی رهنمون گشت چون بدلها / بفرمانبریهای خیر البشر
وزان پس بفرمود تا زبرقان / قصیده فرو خواند از خیل شان
بنازاندر آمد ز هر آنچه خواست / ندانست کاین سرگی کی رواست
وزین سو بحکم رسول خدای / بجنبید حسان ثابت بجای
جواب قصیده بگفت و بخواند / که زان بهتر از جا گفتن نماند
پس اقرع فرو خواند ابیات چند / بسی کرد گردن بدعوی بلند
دگر بار حسان بحکم بشیر / قصیده فرو خواند مثل دبیر
چو این داوریها بپایان رسید / درونهای آن فرقه نرمی گزید
زبان تازه کرد اقرع از آشتی / که پیش تو ما راست ناداشتی
ترا نصرت از عالم دیگر است / جهان داور پاک یارگر است
بود بهتر از پیش آرای ما / خطیب تو از خطبه آرای ما

۵۱ زبرقان لقب حصین بن بدر صحابی بکسر زای معجمه و سکون موحده و رای مهمله مکسوره از منتخب ۱۲

گران سنگ آمد بمیزان ما	زبان آورست از زباندان ما	همه چیزهای تو خوشتر زماست	سر مهتری با تو شاید خطاست
بتسلیم فرمان گرامی شدند	همه بندهٔ نیکنامی شدند	رها کرد احمد اسیران شان	عطایا بیفزود از امتنان
بیا ای فرشته ثنا بنده شو	سوی طایبه چون برق تابنده شو	سلام عزیزی بر آن رسول	کزان شد سخن بی دروغ و فضول

سریهٔ قطبه رضی الله عنه که در سال نهم واقع شده

ببین گرد تیر آسمان بلند	که دارد سر گردنان در کمند	رسول خدا قطبه را حکم کرد	فرستاد با بیست و نه مرد
بتنبیه خشعم[۱] بفرمود گرد	روان شد باندازهٔ دستبرد	رسیدند و باهم در آویختند	حریفی که زد خون او ریختند
برآمد ز هر جانبی های هوی	عیان شد پریشانی از رای ردی	دل هر دو فرقه برآشوب گشت	جراحات هر یک بپایان گذشت
چو بازی ربودند مردان کار	پراگنده گشتند هر سو شرار	همه اشتر و گوسپندان همه	که بودند شان در قطار رمه
براندند یک بار دار السلام	گرفتند بر حکم مغنم تمام	برون کرده شد خمس بی قصه	چهار اشتر آمد بهر حصه
نهادند در سهم هر بختمند	بعیری مقابل بده گوسپند	بیا ای فرشته بکن مردمی	که در انجمن دیدهٔ انجمی
	سلامی گرامی چو نور نگاه	ببر از عزیزی بدان بارگاه	

سریهٔ ضحاک رضی الله عنه که در سال نهم واقع شده

طراز سخنور که خیر البشر	ازان پس برانگیخت بعثی دگر	بضحاک فرمود حکم شتاب	فرستاد سوی گروه کلاب
شتر دید و اورا دم داوری	که تنهاست چون صد از جری	بدست اندرش تیغ برّان مدام	بداشش به پشت پیمبر مقام
زمین در نوشت و باسلام خواند	نتنها اگر می سری براند	پذیرا نگردند دستور او	کشیدند گردن ز منشور او
برآورد شمشیر و خونها بریخت	در پیکار او هر سفیهی گریخت	نگونسار کرد و غنیمت گرفت	سر مرکز خود بنصرت گرفت
نیاورد در راوی که چون حکم یافت	بتنها شده پایهٔ تها نشانت	بیا ای ملک من ترا خاک راه	بکن مردمی بجز نور نگاه
	سلام ببر از عزیزی و گو	که این ارمغانیست از سواد	

۱ خشعم بجای مهمله و شین معجمه ساکنه و عین مهمله مفتوحه نام قبیله ۱۲ مولوی عبدالحی مرحوم

سریهٔ علقمه رضی الله عنه که در سال نهم وقوع شده

چنین آمد از راویان کلیم … که چون رفت ضحاک آمد سلیم … حبیب خدا و رسول همه … بفرمود سرکرده علقمه
بسی صد نبرده قوی پشت گرد … دلاور به تعجیل شد ره نورد … گروهی زبون از حبش همچو مست … برآورده بودند بیباک دست
در اطراف جده رسیده همه … چو سیلی بشورش دویده همه … خرابی کنان اندران مرز و بوم … قرار همه در جزیره چه بوم
نخستین فرستاد جاسوس را … نشان جست ماوای نوس را … پس آنگاه بر فرقهٔ شوم تاخت … ز شبخون او هر یکی زهره باخت
همه سرکشان گرم ناکرده جای … گرفتند راه خود آشوب زای … سبکخیز باز آمد از ترک تاز … بسوی مدینه پی سرفراز
از آنها که بودند شان در کار … نے چند رفتند راه شتاب … تهاوند چون پای بالا براه … برآن شد گزان عزم دارد بگاه
با بن حذافه که عبد اللهش … طراز و طراز ندهٔ آگهش … بفرمود بخشید مست سروری … که باری ز تعجیل باز آوری
بپیوست با فرقهٔ عاجلان … ولی یافت شوریدهٔ ناتوان … ز تکلیف سر تا جگر سوخته … پی اصطلا آتش افروخته
ولش بود خوگر بطیب و مزاج … بطیبے که دور افگند از صلاح … بگفتا که خود را بر آتش زنید … درین آتش شعله خیز افگنید
چو دریافت آمادگی منع کرد … که بود از سر طیب گفتار مرد … چو مردان دین ورزشت عذر را … بگفتند پیش رسالت پناه
بفرمود طاعت در امر ست و بس … نشاید چنین طاعت هیچکس … بیا ای ملک چون همائی بپر … سلامی چو بوی گل از من ببر
بود تا جوابی دهد از کرم … خطایش نه عزیزم کند لاجرم

سریهٔ حضرت علی مرتضی کرم الله وجهه که در سال نهم واقع شده

سخن سنج گوید که چون علقمه … سبک رفت و باز آمد از مظلمه … علی ولی شد سوی فلس[1] طے … به پنجاه و صد مرد فرخنده پے
به پنجاه رفت و بصد بیباک … دل سرکشان کرد آشوب باک … دران سرزمین بود بتخانهٔ … بتے شمع و هر مُغ چه پروانهٔ
پرستندگانش کمر بر کمر … چو آوردے ناشسته شام و سحر … چو سرکرده راه و در آنجا رسید … بتان و مغان اندران خانه دید
صنم را شکست و صنم خانه ریخت … ز قربانے هر زبونی گریخت … قطار شتر گلهٔ گوسپند … به مغنم ستد چون بتانش بکند
عدی ابن حاتم که سرکرده بود … ز جیش و دشام سرکرده بود … دگر آل حاتم که آمد اسیر … پس از خمس فرمود قسمت امیر
بفرخندگی در مدینه رسید … همانا مکین در مکینه رسید … دران بندیان دخت حاتم به بند … ولی داشت بس خسته و دردمند

[1] فلس بضم فا و سکون لام و در آخر سین مهمله نام بتے از بنی طے ۱۲ مدارج و در منتخب بکسر فا ۱۲ عه . بعین مهمله مفتوح و قاف بعد لام ۱۲

زنی همچو مرد و کلامش صحیح   جمالش ملیح و بیانش فصیح
بباب منی در نوا نخانه بود   بنالید روزی که ای اهل جود
پدر مرده و وافد[51] ام دور دست   کرم کن برین بی‌نوائی که هست
بته منتی بر من مبتلا   بنه دای نبی بر تو منت خدا
بپرسید احمد که وافد کدام   بگفتا عدی گرد نامی بنام
بفرمود آن از نکوئی ملول   گریزنده از خدا و رسول
جز این التفاتی بحالش نکرد   غنی از جواب سوالش بکرد
دوم روز هم نعرهٔ همچنان   سوالش همان و جوابش همان
سوم روز اسپی و ترلی بداد   رها ساخت از بند سختش بداد
بسوی عدی رفت در ملک شام   که شد عاقبت لطف او را غلام
چو گفتار احمد ز خواهر شنید   بجوشش درون سوی طیبه دوید
بجو بنگریش حلقه در گوش کرد   دو گیتی بمهرش فراموش کرد
بیا ای نوشته که مستی کنم   بعشق نبی ترک هستی کنم
سلامی فرستم که دل خون کنند   چو خون گردد از سینه بیرون کنند

غزوهٔ تبوک که در سال نهم واقع شده

طراز سخنگوی فرخ نژاد   که پاینده رحمت بر آن خاک باد
که بر عزم آن دار ملک ملوک   رسول خدا شد بسوی تبوک[52]
اگرچه نبود آنچه باید ز رخت   که اصحاب بی برگ بودند سخت
هوا گرم و زاد کم و خشک سال   رهی دور و بی توشه رفتن محال
چمن تفته صحرا ز حر تموز   ثمرها همه نارسیده هنوز
نه آبی که لب تر کنند خشک لب   نه خاکی که پهلو نهند از تعب
فرومانده در کار خود هر کسی   صحابه کم و خیل دشمن بسی
ز بسیاری لشکر کافران   ور اندیشه از بازی آسمان
بجان آمده تشنه و گرسنه   برون رفته آسیر از مومنه
همه خورد شان کرم خورده رطب   جو مور خورده بجای عنب
ز برگ درختان که خوردند شان   دو لب ورم تا دو کنج دهان
قتانی نه از مرکب گام زن   بجز اشتری خسته و رنجه تن
چو از تشنگی آمدندی بجان   بکشتندی از بیخودی اشتران
شکنبه فشردندی از اضطراب   که لختی به پهنا شود تر به آب
از آن تنگی سخت مرکب که بود   پیاده شدن سهل تر می‌نمود
گروه توانگر ز اسلامیان   بحکم طبیعت تامل کنان
بهنگام نو بر دل آویخته   چو نوشی به نیشی در آمیخته
چو وحی[53] از خداوند پاک آمده   بتنبیه شان تازیانه زده

[51] وافد براسپ نجیب سوار شونده ۱۲

[52] تبوک بفتح فوقانی و موحده مضموم و کاف عربی نام موضعی منتخب ۱۲

[53] سوره توبه پاره دهم رکوع ۶ یا ایها الذین آمنوا ما لکم اذا قیل لکم انفروا فی سبیل الله اثاقلتم

پیمبر که از علم فرتاب داشت
دلی فارغ از جمله اسباب داشت
دلش رنجه گردید زان سرکشی
نشاید که خاکی شود آتشی
چنین گفت دانای مینو مقام
که در طیبه شد کاروانی ز شام
ز هر مرز خیلی فرو خوانده است
ز هر گوشه سیلی بقهر رانده است
گروها گروه از شرار عرب
هوا خواه خاک در شرع روز و شب
بشروی گفتند حرفی خلاف
که آن مدعی رسالت بلاف
باسانیش میتوان زیر کرد
نشاید بلشکر کشی دیر کرد
ز مردان کار آزما چل هزار
صف آرای هنگامهٔ کارزار
سپهگر جوانی گرامی نژاد
ز گردان نامی و نامش قباد
شتابنده می آید از ملک روم
بچندین سپاه و بچندین هجوم
چو آهنگ بیداد هرقل شنید
خیال عزیمت برو صاف دید
نماید که زور آور از داوریم
بصد ناتوانی توانا تریم
کجا ترسد از خیل روباه شیر
ز بیشه روانا نیاید بزیر
فرستاد هر یک بخیل خودش
که آماده سازد بمیل خودش
بسا غز کشی رهنمائی کند
بدین پروری جانفزائی کند
صحابه نهادند بر خاک سر
دویدند بر حکم خیر البشر ص
زبان و ز جانی که میداشتند
بامکان خود هیچ نگذاشتند
نفرمود بر بی نوائی نظر
که قانون او زد نوائی دگر
خداوند او کرد یاریگری
فرو خورد ز و هیبتی هر فری
بگفتند هرقل طرفدار روم
که زیر نگین دارد آن مرز و بوم
ز هر فرقه جیشی بهم ساختست
بصد دست تیغ ستم آختست
پی چاپلوسی مهیا شده
ز بیش بسا لوس ترسا شده
سراسیمه شد اندرین خشکسال
بر اصحابش از تنگی آمد زوال
کمر بست هرقل بجنگ آوری
فرو خواند گردان پی داوری
سوی طیبه نام زد کرده است
غباری ز میدان بر آورده است
ز سرکردگی باد شد اندر کلاه
بفرمان او هر یکی از سپاه
ضمیر پیمبر چو آئینه بود
که عکسی ز هر صورتی مینمود
بر آن شد که از آنچه دارد گمان
بر او افگند پشت سخت کمان
هراسی نداریم از دشمنی
بیک جمع کافیست از ما تنی
طلب کرد و اصحاب گشتند جمع
چو پروانگان گرد فانوس شمع
ز انفاق مال و ز ایثار جان
بمیثاق مینو کنند شادمان
گرایندگان را براه آورد
شتابنده در بارگاه آورد
نکردند در چاره سازی درنگ
نهادند دل بر کمین و جنگ
باندازهٔ همت خود تمام
کشیدند پیش نبی الانام
بجای عرق خون دل ریختند
ز هر سو سپاهی برانگیختند

الا ارضیتم بالحیوة الدنیا فما متاع الحیوة الدنیا فی الآخرة الا قلیل ای مسلمانان چیست شما را که چون بشما گفته میشود برآن آئید در راه خدا گران شده میل میکنید سوی زمین آیا رضامند شدید بزندگانی دنیا عوض آخرت پس نیست متاع زندگانی دنیا در برابر آخرت مگر اندکے ۱۲ مولوی ولی الله رح

ایثار شیخین و فضل صدیق اکبر رضی الله عنهما

عمر چون بدانگونه فرمان شنید — به بنگاه خود بی تامل دوید
بخود گفت کامروز امروز هست — که یابم مگر بر ابوبکر دست
بود تا از و گوی نیکی برم — دهم تحفهٔ خالص باری برم
به تعجیل یک نیمه از مال برد — بحالی که میداشت در حال برد
بپیش سید احمدؐ که ای یار من — چه اندوختی بهر فرزند و زن
بگفتا که یک نیمه را داشتم — ز یک نیمه یک دام نگذاشتم
چو گردید خورم دل و تازه رو — ابوبکر شد یافته کوب او
ز دام و درم تا بشیزی که داشت — همه پیشکش کرد چیزی که داشت
چو پیغمبر پاک کردش سوال — که دیگر چه ماندی بر اهل عیال
بگفتا خدا و رسول خدا — که سرمایه کردم همین هر دو را
سخن هر دو فرمود آنگه خطاب — خطابی که باشد سراپا ثواب
که فرقیست اندر میان شما — بدان مایه کاندر بیان شما
چو فاروق آن تفرقه گوش کرد — ضمیر دل از خود فراموش کرد
بصدیق گفتا که ای بی مثال — بود بر تو پیشی گرفتن محال
دگر گونه گوینده وانمود — که در بردن هر دو هم فرق بود
عمر آنچه برد آشکارا شمرد — ابوبکر پوشیده برد آنچه برد

ایثار حضرت ذوالنورین و منقبت وی رضی الله عنه

چو حکم پیمبر بعثمان رسید — ز پایین پرستی بفرمان دوید
بران بود تا کاروانی بشام — فرستد بسرگرمی و اهتمام
بآزادگی از سرش درگذشت — گرفتش بسر آنچه در سر گذشت
دو صد اشتر با همه خواسته — بپالان و پوشش بر آراسته
اوانی ز سیم عیاری که نیست — که کمتر ازان در روایات نیست
هم آورد که مثقال زر یکهزار — همه اشتران سیصد اندر شمار
هم آمد که هفتاد و پنج سمند — هزار اشتر تیز بالا بلند
پیمبر دو گفت ای شفیع الامم — بگیر و ببخش و بپاش از کرم
دو دانگ از صحابه که اندر شمار — نیاورد کس کمتر از سی هزار
ز ایثار او اندران ترکتاز — حریفانه رفتند با کام و ناز
پیمبر برحمت بر آورد دست — که ای آنکه از تست هر چه هست
ز عثمان زر پاش خرسند باش — که خوشنودی ما ز و گشت فاش
حساب قیامت ز عثمان مگیر — مپرس آنچه آید از و ناگزیر
نویدش ز بستان فردوس داد — دری از کرامت بروئش گشاد
دگر گونه آورد [illegible] — ز هر گرد دامن فشاننده
که آورد دینار زر یکهزار — نبی را فرو ریخت اندر کنار
هزار است و هم ده هزار ... — فزونتر ازین نیست نزدیک کس
همی ساختش منقلب مصطفی — همی گفت او را دعا و ثنا

که چیزی بعثمان ندارد زیان	وگر هرچه خواهد کند جاودان که معفو کند از تو آمرزگار	بصد آفرین منزلت ساختش بود هرچه پوشیده و آشکار	خطاب از کرم کرد بنواختش
	ایثار عبدالرحمن بن عوف رضی الله عنه		
بن عوف از انچه سرمایه داشت بپیمبر دو دستِ دعا برفراشت	بیاورد نیمی و نیمی گذاشت بهر انچه دادم بهر انچه داشت سرانجام تا ماند منعم بماند	درم بر درم کیسهٔ چل هزار که بخشند فراوانی ایزد ترا دعای پیمبر بجائے رساند	بجوشش درون کرد بیخود نثار دهد بیشتر داور اندر جزا
	ایثار ابو عقیل انصاری رضی الله عنه		
ز انصار منصور مردی نبیل کشیدم ز صبح از پی مزد آب بپیمبر پذیرفت نذر وفا گشادند یک یک بعجز زبان	گرانمایه نام او بو عقیل دو پیمانه زر دست دادم شتاب نهادش ببالای سیم و طلا که گستاخ روئی گرفته زبان نیاید پسندیده بارگاه	بر مصطفی آورد لختی شعیر نهادم یکی از برای عیال شدند از سفاهت پراگنده گو فرستاد داور یکی آیه ادای زنوبان گم کرده راه	که از دست مزدوری اینک بگیر بصاع دگر کرد مت امتثال بدوزنگان ناپاک فیا رسیدے وعیدش بر او بسته پیرایه
	ایثار علبه بن یزید رضی الله عنه		
یکے از صحابه که صاعی نداشت	چو بار نخستین متاعی نداشت	بدائیم وفا پروری صید بود	معروف بعلبه بن زید بود

لہ پارهٔ دهم سورهٔ توبه رکوع دهم الذین یلمزون المطوعین من المؤمنین فی الصدقات والذین لا یجدون الا جهدهم فیسخرون منهم سخر الله منهم ولهم عذاب الیم ۔ آنانکه عیب میکنند در راه خدا صدقه دهندگان از مسلمانان در صدقات و عیب میکنند آنان را که نمی یابند مگر مشقت خود را پس تمسخر میکنند با ایشان تمسخر کرد خدا با آن تمسخر کنندگان و ایشان راست عذاب درد دهنده ۱۲ مولوی ولی الله رح

وزان رفت پیش نبی مست حال
چو عہد محبت بجان بستہ ام
ز بیچارگی چارہ انگیختم

کہ من خون ناموس کردم حلال
بجد ستمگر بہا میان بستہ ام
براہ خدا آبرو در ریختم
پذیرفت پیغمبر پاک ذات

منم اندرین راہ تنہا روی
کنم خدمت ہر کہ خواند مرا
چو آن بر نمی آید از دست من
برحمت نوازندۂ کائنات

بجز آبروئے ندارم چیزے
بسر می دوم گر دواند مرا
کنم اینچنین خدمت مرد و زن

ایثار صحابۂ کرام بالعموم

نوازند تا ہر یکے از مومنان
گروہے نکوکار از مومنات
دل ہر زن و مرد آمد بجوش
ببخشید مایہ بہ بے مالگان

رسانید سرمایہ ہمچنان
نمودند مردے بچشم نجات
کہ بشگفت اخلاص شان بجوش
بپاشید گنجینۂ رائگان
ہمانا کہ نعلین در پاے مرد

صحابہ باندازۂ دستگاہ
صلیبے کہ در گردن گوش بود
پیمبر چو اسباب بایستہ دید
بفرمود تا موزہ بے شمار
چو مرکب بود زیر ران در نبرد

نکردند کوتاہی از زاد راہ
فرستاد ہر یک بفرمان جود
کمربستہ اصحاب شایستہ دید
مہیا کنند از پے کارزار

سواری طلبیدن بعضی از صحابہ رسول اللہ صلی علیہ وسلم

گروہے ز بے مایگی کاستند
برفتند گریان ز بہر شتر
بہر یک بدادند جازۂ رہ
کہ چون فرقۂ اولین رفت پیش

مطایا ز ختم الرسل خواستند
ہمین گفت صلعم کہ ما ینفقون
بدارای شان بست شیرازہ
رسانید پیغام یاران بشیر

بفرمود پیغمبر با نوال
چو عباس رضہ عثمان رضہ و ابن عمر رضہ
دگرگونہ تاریخ دان فری
قسم خورد سلطان عرش آستان

نیابم اکنون چہ مرکب بمال
بدانگونہ دیدند شان مویہ گر
نوشت ابو موسی اشعری رضہ
کہ ہرگز نبخشم سواری بشان

ے پارۂ دہم سورۂ توبہ رکوع ۱۲ ولا علی الذین اذا ما اتوک لتحملہم قلت لا اجد ما احملکم علیہ تولوا و اعینہم تفیض من الدمع حزنا الا یجدوا ما ینفقون۹ و نیز آنکہ چون بیایند پیش تو تا سوارے دہے ایشان را گوئی نمی یابم آنچہ سوار کنم شما را بران باز گردند و چشم ایشان روان باشد باشک بجہت اندوہ کہ نمے یابند آنچہ خرج کنند ۱۲ مولوی ولی اللہ محدث مراد آنکہ بر چنین کسان تکلیف نیست ۱۲

چو برگشت از خشمش اندیشه‌ور | بیاران خبر داد آسیمه سر
چو شد دیر گفت کاین شش بصیر | پی خیل یاران خود باز گیر
خجل شد ابوموسی از کار خویش | ز تشویش حمد بگفتار خویش
بگفت اگه گشتی ز من راز جو | خدا داد مرکب بیاران تو
گرایم بکفاره پرداختن
پرداختن: آراستن ۱۲

بپالیش منادی زد و باز خواند | بفرمان پاکش بعهد باز خواند
همانا ز سعد آن فیلان خرید | زمانی که گردید مرد سعید
بپرسید راز عتاب و کرم | که باری چرا بر شکستی قسم
مرا گفت کز حسن خود دانمش | دگر بشکنم چون نکو دانمش
برای دل از غصه پرداختن
پرداختن: خالی کردن ۱۲

نهضت مؤمنان و حیله جوئی منافقان از همراهی سید انس و جان و بادسنجی بی صرفهٔ ایشان

[illegible]

چو شد لشکر احمد آراسته | ز آلات پیکار و از خواسته
بترتیب رایات آورد رای | دو تنگ راند از طلیعه بپای
لوای گرامی تر از هر لوا | دل دشمن از هیبتش بی‌نوا
پی هر گروهی نشانی جدا | نشانی که گوئی بنام خدا
چو پیچی ز گردان لشکر شمار | نیاورد کس کمتر از سی هزار
هزار اول از خالد شد که قاف | یلان سرکش از دهر خود چو کاف
سمندان چالاک عثمان ده هزار | سبک پویه در عرصهٔ کارزار
بچندین بنه مرکب تیز راند | چنان کز زمین جز غباری نماند
بجیب رفت هر تیره بختی که بود | ز هر گونه تکلیف سختی که بود
و زآن جمله جد گفت کای مصطفی[1] | دلم بر زنان مایل است از قضا

بفرمان بی امتناع مطاع | فراهم شدند در مقام وداع
ابوبکر صدیق سرخیل شد | روان خیل جوشنده چون سیل شد
بکشورگشائی بدست اندرش | همین بس که سایه بد بر سرش
علمدار اصحاب نامی همه | بتقدیم فرقان گرامی همه
که از صد هزار است افزون نشان | ز گفتار سنجیدهٔ راویان
ز طلحه قوی میمنه میسره | ابن عوف بر بازوی میسره
شمار همه اشتران رکاب | دو بالای ده در الوف از حساب
گروهی دورنگان گرفته زبند | بعذر نکوهیده پیش آمدند
بهر یک نمودند راه خلاف | ز جبن و نفور از ستیز و مصاف
چو بینم زنان جا بری بیکران | زنان بنی اصفر از هر کران
اصفر: رومی ۱۲

[1] پارهٔ دهم سورهٔ توبه رکوع هفتم. ومنهم من يقول ائذن لي ولا تفتني ألا في الفتنة سقطوا

شکیبم نباید ز ناز و عتیب ‌‌— دهم هر بت زشتک لعبت فریب
مبادا که در فتنه او فتم — غم تازه هر دم بهر کو فتم

گروهی ز رفتند بی معذرت — نکردند اندیشه معصیت
گروهی بعبدالله ابن سلول — برون آمدند از مدینه ملول

بحکم طمع گام فرسا شدند — اگر گبر بودند ترسا شدند
نکردند در رفتن و آمدن — بجز آنچه میخواست گمره زدن

زدی خنده عبدالله از ابلهی — بپیغاره میگفت از گمرهی
که احمد بعزم بنی اصفر است — نداند که رومی چه دور آور است

چه آسان گرفتست پیکارشان — سر خود کند در سر کارشان
همی بینمش خسته باز آمده — پراگنده از ترکتاز آمده

حریفان او را پشیمان شده — در اکناف گیتی پریشان شده
بدست یونان اسیر آمده — گریزنده از دار و گیر آمده

بدین هرزه سنجی و گردنکشی — که گوئی بجا کی کند آتشی
جدا از گروه رسالت مآب — فرود آمده در مقام ذباب[۵۱]

خبر میدهد ایزد از ماجرا — ز انجام هر یک بروز جزا[۵۲]
تأمل به تفسیر آیات کن — چو دریافتی مختصر کن سخن

استخلاف آنحضرت اصحاب را در مدینه

نگارنده گوید که خیر البشر — چو بربست بر عزم هیجا کمر
علی ولی را به مشکو گماشت — همه چاره سازی بدش برگذاشت

بن ام مکتوم را کرد امام — که آمد بمحرابگاهش قیام
ببخشید در طابه از سروری — بن مسلمه را حراست گری

ز یونان بگستاخی منجلی — گشادند با هم زبان بر علی
که باری زوی بر دل احمد است — ادای نگر ناگوار آمدست

وگرنه به همنگاه نگذاشتی — بر سم کهن باخودش داشتی
چو واگویه شان علی گوش کرد — سبک خیز گردید جوشن نورد

شتابان بارودی اللا رسید — بگفت آنچه از بدسگالان شنید
دگر گفت کایا چه دیدی ز من — مگر ماجرای شنیدی ز من

که در کودکان میگذاری مرا — بدست زنان میسپاری مرا
پیمبر بفرمود کاین افتراست — خیالیست کز وادی شک خاست

تو از من چه هارون ز موسیستی — چرا چون مه از داغ دل کاستی
نه خرّم بدا که باشی چو من — بود حکم عامم تو باشی چو من

علی ولی شادمان باز رفت — از آن جان نوازی سرافراز رفت

بقیه نوٹ صفحه ۲۷۲ وان جهنم لمحیطة بالکافرین والیشان کسے ست که میگوید دستوری ده مرا و در فتنه مینداز مرا آگاه شو که در فتنه افتاده اند و هر آئینه دوزخ در گیرنده است کافران را ۱۲ مولوی ولی الله رحمه الله تعالی

۵۱ ذباب بضم ذال معجمه و دو بموحده نام کوهست نزدیک مدینه ۱۲ منتخب ۵۲ آیت بالا گذشت ۱۲

بازگشتن منافقان از راه و فرمان حضرت رسالت پناه

چو احمد برون آمد از فاضحه[1]
بفر تاب پیروزی واضحه

دو رنگان هم از منزل اولین
عنان برشکستند چین بر جبین

پیمبر که دانای اسرار بود
ازان تلخ حرفی خبردار بود

ز گفتار عبدالله و کین او
خبر داشت از سستی دین او

باصحاب فرمود در باب او
اشانے از درد او و اصحاب او

کهی بود چیزی اگر در دلش
نمیرفت زنگ و نه پا در گلش

به بیگانه روئی نپرداختی
سپر از مدارا نینداختی

هما نا که داد ار منت نهاد
که از دست او مخلصی دست داد

رسیدن آنحضرت صلی الله علیه وسلم در تبوک و آنچه متعلق است بدان

سخن سنج نادره از دان ملوک
که چون خیمه زد مصطفی در تبوک

خبر گرم شد از قدومش به روم
تزلزل برآمد ازان مرز و بوم

زمانی برآسود از رنج راه
چو خورشید زد بر فلک بارگاه

زاندیشه خون شد دل رومیان
ببستند بر کینهٔ او میان

چو هرقل شنید آنچنان احتشام
نزول پیمبر به نزدیک شام

نیامد ازو عزمے اندر وجود
که از بیم یاری زدنش نبود

تهی کرد پهلو ز جنگ آوری
خیالی نیاورد از داوری

نه گردن کشید و نه بازو کشاد
نه بر هیچ گره از دو ابرو کشاد

فرستاد مردی دلیر و زکی
برو جست پیرایهٔ زیرکی

که آرد به فرزانگی آگهی
ز کیفیتش از رحله ناگهی

نشان جوید از خلوت و نشستش
ز گرمی و سردی بهر جلستش

کند فکر سنجیده در کار او
ز رفتار و گفتار و کردار او

ببیند که آیات پیشین کتب
چه آرند رو هست از عین لب

بجانش بخوبی نمودار کیست
کمالش نشانمند اسرار کیست

چو مرد آمد و دید و رفت و گفت
به پرسید و سنجید یک یک نهفت

بحکم انجمن ساخت اعیان روم
سخن راند در باب او از علوم

ثنایش باثار پاینده کرد
بدین بینش گراینده کرد

شنیدند سر از مدارای او
تخالف نمودند از رای او

نکردند پیشش درنگ اندکی
برون رفت از انجمن هریکی

چه پیچید هرقل ز آهنگ شان
بسالوس گردید همرنگ شان

ز بیمی که برایش آید زوال
نشان نبی را نکرد امتثال

رسول خدا روزگاری دراز
به پیمان کین بود گردن فراز

چو هرقل نیامد به پیکار او
فلک سستیے کرد در کار او

باصحاب فرمود تا رای چیست
کنون اندر او کین جاے چیست

[1] فاضحه بفا و ضاد معجمه جائے ست نزد مدینه منوره جذب القلوب ۱۲

عمر گفت کای جان ما خاک تو
سر ما همه صید فتراک تو
اگر این عزیمت بحکم خداست
در آن رای ادنی حکمت جداست

بکن هر چه خواهی که ما چاکریم
بهر آنچه حکمت فرمان بریم
چو نقش قدم در رکاب توئیم
نشان سکون شما توئیم

بفرمود گر امر بودے مرا
نبودے پرواے سودی مرا
بیاوردمی حکم داور بجای
نمی جستمی از شما هیچ رای

بگفتا اگر حکم دادا نیست
بتعجیل رفتن سزاوار نیست
بیارام و چندی رها کن شتاب
که دارد ملک لشکر بی حساب

نهان نیست از حال ما آنچه هست
عیان است پیش تو بالا و پست
هم از هیبت لشکر کبریا
همه آب شد زهرهٔ اشقیا

دل از جا بشد قیصر روم را
چو شب صبح شام اشهر شوم را
همان به که ترک خصومت کنی
تمسک بحزم و حکومت کنی

به نصرت سپه طالع آوری
بفرخندگی بخت نیک اختری
دگر سال آئی بایسال شان
بیکدم کنی قطع آمال شان

جز این هر چه رائے تو بیند صواب
روانیم چون سایه با آفتاب
چو فاروق اعظم چنین رای داد
پیمبر پسندید و بنهاد

درین روز بازی که گردون نمود
پسے کارسازی که در پرده بود
پذیرفت زو پادشاهی خراج
که دیدش بزرگی ده تخت و تاج

گزیدند خیره دونامی گروه
چو او بر فزودند خود را شکوه
بفرمود تا کاتب حق نوشت
پی هر یکی صلحنامه نوشت

بگفتا روا نامی ایزد پرست
هنوز آن کتابت در آن جمع هست

معجزهٔ تکثیر طعام

سخنور ز تاریخ پیغمبری
خبر میدهد کاندرین داوری
چو آسیمه گشتند مردم ز جوع
عمر کرد سوی پیمبر رجوع

بگفت ای رسول خدا حکم ده
که گرد آورد زاد که تا بهم
بر هر که باقی بود توشهٔ
به پیش تو آرد ز هر گوشهٔ

دعا کن بر او که افزون کند
بود تا کرم لطف بیچون کند
پیمبر پذیرفت ایمای او
پسندیده آمد دل آرای او

بفرمود نطعی بینداختند
فراهم در و توشه ها ساختند
یکے بے نوا برد نان پارهٔ
یکی مشت از خرما بیچارهٔ

گرامی تر از جمله آن مرد بود
که از تمر پیمانه برده بود
بر آن نطع آورده هر یکے
نشستند جمع چیزی بجز اندکے

دعا کرد احمد بافزونیش
بیفزود دادار بیچونیش
بفرموده سرور سرفراز
بر بنده انبان خود افگند باز

ز اعجاز او با چنان ازدحام
همه آن ذخیره شد بلکه تمام
همه سیر خوردند پس خورده ماند
که خود مصطفی آستین بر فشاند

له ابسال - هلاک سپردن ۱۲ منتخب

زانبوهی لشکر بی شمار — که گفتش گزارندهٔ تا صد هزار
بفرمود تا شاه این کلام — چه باید بنزدیک داور مقام
یعنی تشهد ۱۲ — مرتب نسازد جزای این
تشهد فرو خواند بر معجزه — فروغی دگر دید در معجزه
بفرمان حرمت کند محترم — فرستد بفردوس پاک از کرم
بجز آنکه بخشد بهشت برین

بعث فرمودن آنحضرت صلی الله علیه وسلم خالد رض را بجانب اکیدر و اسیر آوردن او را

چنین آمد از نکته سنج سعید — که چون احمد اندر تبوک آرسید
شتابنده شد خالد جنگ جو — سوی دومة الجندل از حکم او
سواران موکب ورا چو سد — عنان بر عنان بیست و چار صد
ز نصرانیان بود فرماندهی — بکین پروری و فراغ بر دل نهی
اکیدر بهان پور عبد الملک — شب و روز در سرکشی منهمک
سخن راند خالد که جان پرورا — بملک سگان میفرستی مرا
تنی چند همراه من میکنی — قبا بر تن ما کفن میکنی
بفرمود تا زود باشد که او — بدنبال صیدی شود صید تو
اسیرش کن و زنده پیشم بیار — بکش گر کند آشتی اختیار
و گر نه بشمشیر خونش بریز — ستیزنده شو چون نماید ستیز
چو خالد به پیمود راه دراز — بماوای او رفت گردن فراز
درخشان شبی بود و خوش ماهتاب — اکیدر بمشکو خراب از شراب
همی خورد می با زن خود کام — گهی محو ساقی گهی مست جام
می اندر سر و شاه اندر برش — لب لعل و نقل جان پرورش
به از حور باشد زن عشوه جوی — چو باشد بکام دل کامجوی
قضا را یکی گاو کوهی رسید — بسوی حصار اکیدر دوید
بدیوار میزد و سر بنگاه را — مشیت درین پرده دلخواه را
برآمد زن رهزن او به بام — تماشا کنان از سر و ریچام
در و دید و برگشت و با شوی گفت — که صیدیست بر پای دیوار مفت
شکاری چنین با مهتابی چنان — بود نا ورد از گردش آسمان
تو کی داده ای زدست کامی چنین — بگفتا بلی ای بت نازنین
پس از میل تنها که با صید داشت — می و جام و شاهد همانجا گذاشت
برآمد به پشت سمند چو باد — بجستی عنانش سوی گاو داد
اخ او که حسان[۱] نش آمد لقب — بد و همعنان گشته اندر طلب
تنی چند از سفته گوشان او — روان در رکاب از پی جستجو
بره چون ز انبوه مردم گریخت — اکیدر عنان فرس در گسیخت

۱ حسان بحای حطی مفتوح و سین مهمله مشدد ۱۲

تماشا همی کرد خالد ز دور / حریفان او در کمینش بزور
مگر از کمینگاه در تاختند / اسیرش بیک چشم زد ساختند
بر آورد حسان بشمشیر دست / ببیهش کشتند شیران مست
دگر همرهانش گریزان شدند / بدر ریشه چون خاک بیزان شدند
بدو گفت خالد که ترسان مشو / چو زنهار خواهی ز هیچم مرو
در حصن بگشا و گردن بنه / کلیدش بیار و بیا باز ده
بدین شرط دادم امانے ترا / برم همچنین است بر مصطفیٰ
اکیدر پذیرفت و بودش اخی / محافظ بدر شهر چون یحیی
نخستین در حصن را وا نکرد / سر انجام شد آتش گرم سرد
چو آزاد در عزم خالد نبود / تامل بکار اکیدر نمود
خیال مدارا دلش کرد راست / هزار اشتر و هشتصد تیر خواست
کلید در دژ بکلی که داشت / برآورد آیین پارین گذاشت
اکیدر بامید جان بر خویش / همه آنچه فرمود آورد پیش
خودش با همان پاسبان حصار / که بود از روان پدر یادگار
بخالد روان گشت سوی رسول / که بوسد مگر خاک کوی رسول
پذیرا کند هرچه فرمان دهد / اگر جان ستاند وگر جان دهد
فرستاد خالد ز یاران بشیر / یکی را به پیش پیمبر ز پیش
قبای ز زربفت او را اسیر / که از خون حسان نشان برد
ز باریکی و نرمی آن قبا / عجب بد عجب آمد اصحاب را
نبی گفت که پاک سعد بجام / ازین خوشتر آید بدار السلام
چو خالد به پیش پیمبر رسید / به پیروزی با اکیدر رسید
نبی از سر خون او در گذشت / بجزیه امان داد و خرسند گشت
ز اسلام او هم نشان داده اند / نشانش ز خط امان داده اند
بیا ای پر از حالت از نور پاک / بیا ای جلالت چو خور تابناک
ببر از عزیزی دران بارگاه / سلامی که در دین گوید پناه

قدوم آنحضرت صلی الله علیه وسلم در مدینه منوره و استقبال صحابه

چو باز آمد از رحمت کردگار / زمانی که خرم شود روزگار
روان شد پیمبر ز مرز تبوک / سوی طیبه کرد لشکر سلوک
بهر منزلے داور دین پناه / بنا کرد محرابگاهے براه
خبر یافت از مسجد پر عذاب / بفرمود تا ساختندش خراب
چو آمد بنزدیک دار السلام / دویدند مردم بجد تمام
زن و مرد یک یک برون آمدند / چو گرمی همی اندرون آمدند
پی پیش بازی شتابان شدند / چو ذره ز خورشید تابان شدند
گروهی به دیگر همی از دختران / سراینده هر سو چو بیک اختران
که آمد بمنزل مه چارده / سر آستانه گان خاک را
چنان تا ثنا از کجگاه وداع / که خواننده تهنیت گاه وداع
بفرمود چون بو طایه شنید / که هست آنچه گرده سجده
چو ما گر چه راهی نه پیموده اند / ولے از محبت بیالوده اند

[illegible]

دگر فرقه با ما و از ما جدا / که باشد به نیت صواب و خطا
ذران پس چو غنچه بگلشن شگفت / بجوش درون زهره طاق گفت

چو کوه احد آمدش در نظر / ز سر سبزی افزود برگ دگر
برآورد خوش مغزی از پوستش / که ای دوستم هست من دوستش

چو آمد بشکوی مشکین خودش / بگرتاب هر گونه از پیش بیش
ثنا گفت عباس نیکو سرشت / قصیده به نعت همایون نوشت

ختم غزوه و ذکر جماعتی از اصحاب که تخلف ورزیدند و بشرف انابت رسیدند

درین غزوه کز فر آیات دین / نشانیست از فتح رایات دین
باخبار دانای مشکین نفس / برفتند با مصطفی پنج کس

دو کس گام سنج از پس او شدند / پس از نهضتش با تکاپو شدند
یکی بود بوذر از آن هر دو یار / بعیرش فرو ماند در رهگذار

پیاده روان گشت و او رگذاشت / گرفته بدوش آنچه او بار داشت
چو دیدندش از دور یاران پاک / دویدند سوی نبی دردناک

که آهنگ بوذر پیاده رسید / شکیبا نگردید و تنها دوید
پیمبر ز دیدار یار عزیز / معانق چنان گفت و برخاست نیز

بفرمود رحمت ز یزدان پاک / بجان ابی ذر بهان جان پاک
که تنها رود تا رود در زمین / چنین میرود باز خیزد چنین

بپرسید پنج ره گوش کرد / دعا از پی او بصد جوش کرد
که ایزد ببخشد بهر گام تو / گناهی ببخشد باکرام تو

تو نیز از گرامی ترین اهل من / بجان مع نفس مشکل و سهل من
دگر بود ابوخثیمه[۱۵] کز وفا / قرارش نیامد بدار الهدی

دو زن داشت و هر یکی عشوه جوی / بآرام در کازه تازه روی
زمین رفته و آب صافی زده / زبس کوزه ها کازه ها میکده

چو از خورد گرم و چه از آب سرد / مهیا همه آنچه شاید ببرد
ابوخثیمه از در خانه دید / در آرایش و خوبی پر مزید

بدل گفت چون زندگانی کنم / بسی حیف گر کامرانی کنم
رسول خدا در بیابان تباه / من آسوده و فارغ و کامیاب

نشد در عرشی و سوگند خورد / بسوی سر عزم پابوس کرد
زنانش بتیسیر نیکی گفتگو / پی فتنه کردند در کار او

نکرد التفاتی بگفتارشان / نگردید یاری پی یارشان
بهم کرد زادی و محمل ببست / براند اشتر و دل بنیزان ببست

بپابوس احمد سرافراز گشت / دعا گفت و سرمایه ناز گشت
وزان سه که رد آمد پیج و دان / بکعب و هلال و مراره نشان

نبود آنکه سر آنچه شاید نبود / چه نزل و چه مرکب باید نبود
دلی زهره با حکم داور گراشت / مشیت نیاورد یک عذر هست

ثمر پخته و باد چون شعله گرم / زمین تفته و دل در آهنگ نرم
به تسویف امروز و فردا گذشت / پیمبر بلشکر ز صحرا گذشت

۱۵ ابوخیثمه بفتح خاے معجمه و سکون تحتانی و فتح ثا مثلثه ۱۲

چو از دست روزگاری که بود | نیامد از آن هر سه کاری که بود
پیمبر بآمیزش خشم و ناز | شکر خنده کرد و بپرسید راز
مگر زاد و داشتن مهیا نبود | چه بودت که هرگز سفر یا نبود
بترسید بر خود دلیر زید و گفت | که ابلیس نور دلم را نهفت
همه بر خدا کار هر یک گذاشت | ز حق در گذشتن گوارا نداشت
نیامیختندی صحابه بشان | همی دادی از مرگ شان دم نشان
چو بر جان آن هر سه سختی گذشت | خیالات مردم دگرگونه گشت
بر آن شد که از ره بر کعب بیا | فرو خواند و بنوشت کاینجا بیا
بیا تا گرامی شود پایه ات | چو من باشد از مهر همسایه ات
بگفتش فرستنده یا باز گوی | که هست از در احمدم آبروی
بدینگونه بگذشت پنجاه روز | که یکدم نبودند فارغ ز سوز
نخفتند از گریه هر یک نفس | نگفتند جز آه حرفی بکس
نه در دل بجز درد چیزی دگر | نه جز مرگ هرگز هوائی بسر
ولی کعب مشتید جز آنگاه | شکسته دل و خسته جان و تباه
تغافل کنان شاه هر یکلاه | همیکرد و ز دیده سویش نگاه
یکی از سر کوه آواز داد | که ای کعب پوزش پذیر افتاد
نهاد از سر بیخودی سر بخاک | بدان شد سوی مصطفی دردناک

چو باز آمد از داوری مصطفی | فضای زمین تنگ شد هر سه را
سخن پرسید با کعب کاخر چرا | نراندی بامر کبیر ایزد غزا
ز سختی ز نرمی و زگرمی و سرد | نشانی بحکمت نمودار کرد
سر انجام گفتش کی در خانه رو | زیاور ز اصحاب بیگانه شو
بیاران بفرمود کز اهتمام | کنند احتراز از سلام و کلام
بحتی اذا ضاقت[1] اینک ببین | ز تفسیر آن حال یک یک ببین
ز نصرانیان خسروی خامکار | هویدا تر و بیرشد پخته وار
تو شایسته این جفا نیستی | سزاوار این ابتلا نیستی
چو برخواند نامه بر آتش نهاد | بر اند آن و ز هم راکه آورد داد
غلط بر غلط آنچه پنداشتی | فدای عتابش هزار آشتی
یکیش بکردند خانه ز زن | ندادند آرام هرگز به تن
نه پروا خورد و نه آهنگ خور | دل و دیده هر سه باهم بجوش
هلال و مراره بجا ماند ریش | نرفتند بیرون ز بنگاه خویش
دو دیده به پشت قدم دوخته | سراپا ز تاب درون سوخته
دران بیخودی کعب عالی مقام | شبی بود افتاده بالای بام
دویدند یاران ز هر جا بسی | نکو گشت انجام هر تا بسی
بگفتش بسی تهنیت هر کسی | رسول خدا تازه رو شد بسی

لہ پارہ ۱۱ سورۂ توبہ رکوع ۱۴ - وعلی الثلثة الذین خلفوا حتی اذا ضاقت علیهم الارض بما رحبت وضاقت علیهم انفسهم وظنوا ان لا ملجأ من الله الا الیه ثم تاب علیهم لیتوبوا ان الله هو التواب الرحیم ۵ و بر آن سه کسی که موقوف داشته شدند تا آنکه تنگ شد بر ایشان زمین باوجود فراخی آن و تنگ شد بر ایشان جان ایشان و دانستند که نیست پناهی از خدا مگر بسوی او باز خدا برحمت متوجه شد بر ایشان تا ایشان رجوع کنند هر آئینه خدا توبه پذیرنده مهربانست ۱۲
ترجمه مولوی ولی الله محدث

بلا سود کامروز کار آزاده　　چنانی که از باد و رت ناده
دگر هر دو بارش ز گریه بجوش　　تو گوئی فراموش کرده بهوش
بجان بخششی خواجه کائنات　　ز بند گنه یافت هر یک نجات
چو هر یک بپای نبی خاک شد　　حساب همه از خطا پاک شد
بیا ای ملک تا درود دهم　　در ایوان والای پیغمبری
درودی که از هر گلبن صبا　　درودی که بلبل زند با نوا

تنبیه

درین سال شوکت چو پر شد پدید
گروهی رسیدند از هر طرف　　ز هر سو بپا بوس او آمدند
گزیدند اسلام و یکسو شدند　　شتابنده از چار سو آمدند
به پیغمبر پاک بگرویدند

سال دهم

سریه خالد رضی الله عنه که در سال دهم واقع شده

زآغاز سال دهم مصطفی　　سخن بی کم و بیش سنجید پی
که گروهی خالد جنگجوی　　کسی سوی حارث آورد روی
گروهی ز اصحاب همراه او　　به هر سو که هر دم هم ساز او
بفرمود پیغمبر نامدار　　که خوانند با سلام شان از بلاد
پذیره بجان گر پذیرا کنند　　کند آشتی چون مدارا کنند
بیاموز ارکان اسلام را　　نماید هر آغاز و انجام را
ز گنج الهی نصیبی دهد　　فشاند گهر با وشت نهد
دگر سرکشند از سر رای خام　　کشند تیغ خونریز را از نیام
جوان توانا چو پیر راه　　رسانید حکم رسالت پناه
نهادند گردن بفرمانبری　　ندیدند در سرکشی سروری
بیاموخت احکام دین متین　　که اینست آئین ارباب دین
سعادت چو یاری کند مرد را　　کند غازه عارض گرد را
ببخشند ز هر بند تن آزادگی　　بزرگی نماید در افتادگی
فرستاد نامه بختم الرسل　　نوشته که شاید چه جزو چه کل
گروهی بپا آورد والای او　　بخالد رسیدند همپای او
زمین بوسه دادند چون پیش خیز　　زبانها به تسلیم کردند تیز
سر افگنده بر پای نبی شدند　　مقرر شهادت بگرمی شدند
نبی هم بگفتا از پی اشتباه　　که ای شبهه من نیستم گواه

یکی قمیس نام اندران فرقه بود | وجیهی که آئین هر فرقه بود
امیلز سر منزلت ساختش | بدین پایگه سر برافراختش

وزان پس نفرمود تا سرفراز | سوی مرزما نوش گشتند باز
بیک چند عمرو فرو هیده را | انسق بندشان کرد با اعتلا

وزان روز تا چشم ستش غنود | جهان حق پرست اندران فرقه بود
بیا ای فرشته که عشقم بجست | تبو دادم ایمان روز نخست

سلامی که دل میفرستد بجان | بسلطان کون و مکان ارسان

غزوهٔ مباهله که در سال دهم واقع شده

چنین نقش بند و گرامی دبیر | زسنجیدهٔ راویان خبیر
که سال دهم سید انس و جان | فرستاد نامه بنجرانیان[٥١]

کسی کز نصاری دران مرز بود | دلیری بگردنکشی مینمود
فرو خواندشان را بپاکیزه کیش | ز آتش رهاننده آئین خویش

گروهی ازایشان بیکرنگیی | بریدند ره با هم آهنگیی
دل و دستشان بست با یکدگر | به پی بردن کار خیر البشر

تن شصت فارس براه آمدند | شتابنده در بارگاه آمدند
ازان سه اکابر بسبت کسوت مهان | به تحفه ز نامآوران جهان

سه تن از همه چیره تر در گروه | بدانائی و چابکی سرگروه
هم آهنگ ایهم[٥٢] به عبد المسیح | فرهمند هر یک بهوش صحیح

ابو الحارث از آسمانی کتب | همین دانش آموز ارباب لب
ز آیات احمد خبر یافته | علامات پوشیده دریافته

گرامی بفرتاب در خسروان | همه حکم او بر نصاری روان
کشادند سر براه اندر شتر | در آمد بسر ناگهان استرش

اخی داشت و نام او کرز[٥٣] بود | روان بر پی او دران حزن[٥٤] بود
بگفتش که باری در آید بسر | همان کس که از پا بود و زبر

کفایت به پیغمبر پاک کرد | شد و سر بپاسخ بخاک کرد
بگفتا که نی بل تو افتی بسر | محمد که افتد بدان مایه فر

بگفت اینچه میگوئی و از کجا | بخود بسته نقل و افزون چرا
بگفتا بدو که او برترا است | بگو تا شناسم که پیغمبر است

همانست کز روزگاری دراز | کشیدیم از و انتظاری دراز
بگفتا پس این سرکشی از چه رو است | درونت چرا خالی از مهر اوست

بگفتا که من از خلاف گروه | نه بینم بیکذره خود را شکوه
گرانی فزاید سبک سنگیم | فراخی نزاید ز دل تنگیم

٥١ نجران بفتح نون و سکون جیم شهریست در یمن ۱۲ - از منتخب

٥٢ ایهم بفتح همزه و سکون تحتانی و هاے هوز مفتوح ۱۲ مدارج

٥٣ کرز بضم کاف عربی و راء مهمله ساکنه ۱۲ ٥٤ حزن بضم زمین بیگیاه ۱۲

چو اشک افشم از چشم پر فتنه خو ‌‌ چو خوی ریزم از روی خود آبرو
نیاید ز یاران گرانمایگی ‌‌ ز نصرانیان پاس همسایگی

شتابند بر ما که آماده اند ‌‌ ستانند گر مایهٔ داده اند
بیک جو نه سنجند دیگر مرا ‌‌ ز یک ذره دانند کمتر مرا

بهانا که گیتی بدین داشتند ‌‌ بدین گونه گشتند و نگذاشتند
بسا کس که دانسته گمره شد ‌‌ بسا کس که نادیده آگاه شد

نشستر تیزتر کرد ز بیتاب اند ‌‌ شکی در دلش از پیمبر نماند
رسید از ره و سر به پایش نهاد ‌‌ بمهرش زبان شهادت گشاد

چو آن خیل خونخوار چاوه سوار رسید ‌‌ همه با سری پر ز سودا رسید
برون کرده پیرایه ها از تن ‌‌ فتادند از سرکشی در نهفتن

سراپای خود را بر آراستند ‌‌ نیفزود جاهی که میخواستند
بدست اندر انگشترهای زر ‌‌ لباس بریشم باندام بر

بروی زمین طرف دامن کشان ‌‌ بسیلی هوا طرفه آتش فشان
بهر اتکاه پیمبر شدند ‌‌ تحیت کنان پیش او در شدند

پیمبر به تلخی جوابی نداد ‌‌ خبر از خطا و صوابی نداد
ازان هرزه گویان نگرداند روی ‌‌ پسندش نیامد چه صنع و چه خوی

چو آمد زمان نماز همه ‌‌ فزون شد بیاد و نیاز همه
ستادند در پیش دانای راز ‌‌ همه پشت بر قبله اندر نماز

صحابه پی منع برخاستند ‌‌ وزان کجروی راستی خواستند
نفرمود پیغمبر حق پرست ‌‌ که از کارشان باز دارند دست

مزاحم نگردند زان ماجرا ‌‌ که این بی رخی هیچ ما را چرا
ز کردار هر یک براءت کنند ‌‌ بهر گونه خواهند طاعت کنند

چو فارغ ز داور پرستی شدند ‌‌ دگر فتنه پرداز سستی شدند
گشادند با دو بهی زبان ‌‌ نفرمود پاسخ رسول جهان

بناکام جویای عثمان شدند ‌‌ بسوی ابن عوف پویان شدند
بدان هر دو راز نهان داشتند ‌‌ شناسایی در میان داشتند

نهادند طرح سخن در میان ‌‌ که ما آمدیم از طلب همگنان
کنون چون به پیش پیمبر شدیم ‌‌ ز بی رونقش هر یکی تر شدیم

بگوید از راز حرفی بما ‌‌ مگر ره نماید شگرفی بجا
بهانا که نزد شما رای چیست ‌‌ ز برگشتن و ماندن پای چیست

شنیدند آن هر دو یار نبی ‌‌ شدند از وفا چاره جو از علی
علی ولی شیر مست خدا ‌‌ بآیین شایسته شد رهنما

که بیرون کنید این قباها ز بر ‌‌ ز انگشت انگشترهای زر
چو از سر نهید آنچه اندر سرست ‌‌ دل پاک پیغمبر آید بدست

بپوشید رهبانانه لباس ‌‌ بود تا پذیرا کند التماس
چو کردند رفتند بر پای او ‌‌ سخن گفت پیغمبر نیک خو

فرو گفت اول جواب سلام ‌‌ دگر با ادا پیشش شد همکلام
بفرمود با لعل گوهر فشان ‌‌ نخست اهرمن بود همراه شان

وزان پس همه را بسلام خواند ‌‌ سخن از سر مهربانی براند
نرفتند گامی بجز کجروی ‌‌ نهاد کهن یافت از سر نوی

رسانند جای کلاه از عتو ‌‌ کلام از ابن مریم چه گویی بگو
بفرمود لختی درنگ آورید ‌‌ زمام سکونت بچنگ آورید

بنگویم امروز گویم شتاب — بمانید تا باز گویم جواب
پس آنگه فرود آیهٔ ابتهال[له] — باگاهی راز حل شد سوال
سر از حکم داور بر تافتند — بجز در ره شر نشتافتند
نبی با علی گشت پیکار جو — حسین و حسن اندر آغوش او
روان بر پی مصطفیٰ فاطمهؓ — علی ولی در پس هر همه
بگفتا که چون من دعائی کنم — ز راز درون ابتدائی کنم
شما بر قفای من آمین کنید — بر آیین مذموم نفرین کنید
خدا دشمنان را جگر گشت خون — بدل هیبت ایزدی شد فزون
نکردند در پیشه سستی شتاب — ز بیمی که از داور آید عذاب
شدند از شتیلان خود چاره جو — که گشتیم اندرین چارسو
ندادند حکم از پی ابتهال — بترسید هر خیره سر از نکال
بگفتند کز خیل پیشینیان — که بودند زور آور و پر توان
نکردند هرگز گروهی چنین — ولی با نبیا و آسمان برین
به نیروی پیغمبر روزگار — برآورد گردون یک یک دمار
محمد پیغمبری راستست — خدایش بدین نیز پیرآراستست
اگر نیست خرسند کس از دین او — ندارید میلی بآیین او
بفرزانگی صلح با او کنید — بگردید تنها که نیکو کنید
ابو الحارث از دانش و دین — سخن سنج شد کای گروه متین
نظر میکنم چند وجه وجیه — درخشند از نور رای نبیه
که گر پیشتابند پیش خدا — بجنبانند از جای خود کوه را
اگر میکنید آنچه آهنگ اوست — خداوند او حامی جنگ اوست
نیابید یکبار از دلیری فنی — نماند ز خیل نصاری تنی
پس از دانش آموزی هر همه — برفتند پیش پیمبر همه
بگفتند از آشتی بی جنگ و جو — که ای ابو القاسم نیک خو
نداریم با تو سر ابتهال — بهم نیکی نیست ما را مجال
بفرمود گر عزم پیکار نیست — تو سلم با سلام دشوار نیست
بگفتند کاین خود نیاید زما — سوائی چنین هم نتابد زما
بفرمود پس هیچ جز این کار — کمر بسته باشید بر کارزار
بگفتند تا ورد ما جای نیست — که ما را بجز آشتی رای نیست
همان به که با تو مدارا کنیم — خراج تو بر خود گوارا کنیم
رسانیم سالانه بی درنگ — دو الف از زر حلهٔ سرخ رنگ
گرانمایه هست بها از بهی — که پائی نگه لغزد از دوالهی
دگرگونه می آورد در زمان — که پیمان بدینگونه بستند شان
که هر سال سی تایچه گره — بسی بیست و پنجی شتر و سی زره

له پارهٔ سوم سورهٔ آل عمران رکوع ۶ فمن حاجک فیه من بعد ما جاءک من العلم فقل تعالوا ندع ابناءنا وابناءکم ونساءنا ونساءکم وانفسنا وانفسکم ثم نبتهل فنجعل لعنة الله علی الکاذبین ۵ پس هر که مکابره کند با تو در باب عیسی بعد از آنچه آمد ترا از دانش پس بگو بیائید تا بخوانیم فرزندان خود را و فرزندان شما را و زنان خود را و زنان شما را و نفسهای خود را و نفسهای شما را پس همه زاری دعا کنیم پس لعنت خدا گردانیم بر دروغ گویان ۱۲ مولوی ولی الله محدث۔

بیاریم پیش تو از سر گزه
که بخشند مگر زندگانی مزه

بیاید هر سی عدد مستعار
بدید از بر ما پس از وقت کار

بگیرید از یکدگر سود مال
که باشد بال همه در مآل

نوشتند نامه بعهد درست
بگوهر گرفتند الفاظ چست

چو شد ختم نامه سپردند شان
بتسلیم با خویش بردند شان

که همراه ما ساز مردی مطاع
پی رفع پرخاش وقت نزاع

چو رفتند شان نزد و باز آمدند
باسلام گردن فراز آمدند

پذیرفت و فرمود کافر خراج
اگر رد نماید بما احتیاج

متازید مرکب به پیکار ما
مخواهید پوشیده آزار ما

سخن چون بهر سو بپایان رسید
زبانها بپیچ دهن آرمید

گواهش گروهی ز اصحاب پاک
خلافی نماند میان زانهماک

زبانی که از خطا بستند بار
بگفتند باسرور نامدار

بشد بو عبیده بفرمان او
بفرمود کو هست امینی نکو

پیشین گوئی آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم

چو محمل ببستند نجرانیان
نبی گفت با مردی از کاروان

دگر باره از خواب برخاسته
جنازه بمحمل برآراسته

زمانیکه راکب بمنزل رسید
همان واژگونی بعاجل رسید

که می بینمت خفته در شاهراه
جبینش کجا ده درین کوچگاه

برافگنده پالان برو تازه گون
ز تشییع خواهی خویش سرنگون

چو فرمان پیغمبر آمد بیاد
زبانرا باقرار او برگشاد

ختم غزوه و خبر دادن آنحضرت صلی الله علیه وسلم از انجام این واقعه

چو این وز بادی بپایان رسید
پیمبر بفرمود و یکیک شنید

شدی بی نشان خیل نجرانیان
نمیماند یکتن ز نصرانیان

بر آتش همیگشت این بادیه
همیسوخت چون آتش هاویه

زمین تابش دست افروخته
درو هر چه بودی شدی سوخته

سلام عزیزی ز کنج خمول
بکن عرضه در بارگاه رسول

اگر نوبت باحتمال آمدی
ز گردون گردان وبال آمدی

نمیدادمان قهر حق یکسنه
شدندی همه خوک یا بوزنه

نمی بود اندر بیابان نشان
ببالای نخلی ز مرغی نشان

بیا ای ملک همچو گل تازه روی
بکش غازه چهره از رنگ و بوی

سریهٔ صحابه بتوالی جانب یمن که در سال دهم واقع شد

چو بازان طرف دار ملک یمن — بدار الجنان شد ز دار المحن
رسول خدا ملک او را تمام — بفرمود قسمت بچندین سهام
ازانجمله برخی بفرمان داد — به فرزند دلبند او باز داد
بیعلی ببخشید یک ناحیه — که فکرش پی فکر شد ناحیه
سوادی معاذ جبل را سپرد — که رفت و دران سرزمین پا فشرد
بیک جانب آن بهر دین پروری — فرستاد ابوموسی اشعری
بفرمود اندرزها لخت لخت — که نرمی نمایند در کار سخت
اگر مشکلی باشد آسان کنند — بشارت رسانند و احسان کنند
بآمیزش و اختلاط تمام — ربایند بعزم دل از خاص و عام
با بن جبل خاص کرد این خطاب — که تو میروی سوی اهل کتاب
بخوان سوی سلام تا سر نهند — کلاه سعادت بسر بر نهند
شناسند کایزد یکی بیش نیست — نبی بجز راستی کیش نیست
پذیرند کانرا باثبات حال — خبر ده ز خوشنودی ذو الجلال
بگیر از توانگر بدرویش ده — بگیر انچه باشند هر جنس به
بترس از خدا چون سماعت کنند — بفرمان داور اطاعت کنند
حذر کن ز فریاد بیداد خواه — که نبود ازین تیر ناوک پناه
رسد بانگ بیداد کش بی حجاب — بدرگاه داور باندک شتاب
چو هر یک ز شان پا در ره نهاد — بجا آمد ز حکم خدا حکم داد
که شد سوی نجرانیان کار دین — سبک راند مرکب بسوی یمن
در آمد با سلام هر کس که بود — نیامد کج از راستان در وجود
ازان پس علی نیز منشور یافت — که با سیف بست از کف بتافت
بدست همایون خود بر سرش — ببست آن ستاره بهر گوهرفش
طراز سخنور که سرپنج داشت — دو شمله هم از هر دو جانب گذاشت
ببستی ز پیش و ببستی ز پس — که فوقیت در سر اوی بکس
بفرمود تا میر دستم ترا — دریغ آیدم از ذات تو با
برو از سر حزم و بیجا مکن — نخست از خود آهنگ هیجا مکن
بگو تا بتوحید گردن نهند — باخلاص بر من گواهی دهند
بیاموز اجابت کنان را نماز — که بر خاک سایند سر از نیاز
پس حکم تا از برای نجات — بپاشند بر تنگدستان زکوة
درشتی مکن چون کنند این دو کار — تقرب بجو هیچ مکن انتظار
علی گفت کای آفتاب بلند — زمین و زمانت بزرین کمند
مرا میفرستی باهل کتاب — جوانم بهر ذره تا آفتاب
نمیدانم از شرع دانستنی — توانا نیم در توانستنی

ـه یعنے باے موحده در اول مقام زائد یعنے مقدور است یعنے باندازیک دست ودر مقام دوم اصلیست که یکمشت بمعنی بالشت است موافق روایت ۱۲

اگر از برای پری جوانم هنوز | ور از علم گویی ندانم هنوز
بدانش دو عالم تا بهر کشور | نگهدار یارب بیابان و کشور
بفرمود از فرقتش کای علی | اگر از تو مردی شود مهتدی
چو شد شیر یزدان بفرمان او | هویدا بر آفاق شد شان او
بتخصیص همدانیان یکسره | نهادند گردن چو مسکین بره
نبی لوری سر بسجده نهاد | خداوند را از طرب کرد یاد
علی فیروزگاری در آن مرز ماند | ز هر گونه دانش لآلی فشاند
بگفت ای علی چیست این ماجرا | بگفتا و خمس است و خمس آن ما
ولی در دلش ماند کینی از او | بخالد بگفت آنچه بود از غلو
بگفتا اگر دشمنش داشتی | بریدی از او رشته آشتی
دگر دوستی دوستی بیش کن | سر پس ازین غم بیش کن
دگرگونه دانای روشن بصر | چنین میدهد از بریده خبر
بگفتا مشو با علی فتنه جو | که او خود ز من هست و من خود از او
فرود شد ولا از سخن جایگیر | بکار آمده ناتوان جنبش
بیا ای ملک من فدای توام | بسودای سخاک پای توام

شنیدند و بر دو دست بر سینه اثر | ز هر انستی ساخت گنجینه اثر
بجائی ساندش و عای مجاب | که گردش پی انقضا کم آخر خطاب
بهر زانچه خور بر سرش تافت | ز نوری کز سینه ات یافت
گروها گروه اندران چارسو | مسلمان شدند از تولای او
فرستاد نامه بسوی رسول | که کردند دین تو یکسر قبول
چو فارغ شد از سجده آن شه | بگفتا سلامی بهمدانیان
کنیزی ز خمس از پی خود گرفت | بریده فرو ماند زو در شگفت
بود از علی هر چه هست از نبی | بها تا نبود این کنیز اجنبی
چو پیش پیمبر رسید باز گفت | ز سهم بهتری قصه را باز گفت
بگفتا بلی گفت هرگز مدار | ازین پس مکن دشمنی بیهار
نصیب علی بیش بود از کنیز | بخمس و بنصابش نکردی تمیز
که چون آگهی داد ما را چرا | برافروخت گلگون رخ مصطفی
ز من گشت مولا و گوهر فشاند | پس اندر سر او خیالی نماند
همه یار بود و مددیار او | مکن نسبت شان بجز و احمد
درودی که عقل از درون برد | بر سوی احمد که جهان پرورد

سال یازدهم

آخر سرایا از معارک خیر البرایا یعنی سریهٔ اسامه بن زید که در سال یازدهم واقع شد

طرازندهٔ نامهٔ آگهی | طراز و ز تاریخ شاهنشهی
که چون برده افزود سالی دگر | فلک بست ناگه خیالی دگر

پیمبر که سلطان آفاق بود — فروزندهٔ شمع نه طاق بود
چو بست و ششم از صفر رو نمود — دو شنبه در روشنائی گشود
رسد بر پیمبر ز فرقهٔ خیره سر — عنان زن به تعجیل پیش از خبر
برو راه دانان پی رهبری — رود تا چو شیران بروم دری
کشد انتقامی ز خون پدر — کند زخم هر سرکش از سر بدر
برین عزم بودند یاران پاک — که ناگاه گیتی شد آشوبناک
رسول خدا گشت صاحب فراش — ز تکلیف بحوری بپا نخراش
بروز دگر آسمان بلند — چو از خم برآورد نیلی پرند
بفرمود کای گرد گردن فراز — غزا کن بنام خداوند راز
اسامه لوا از پیمبر گرفت — بدست خود از دست او برگرفت
بجرف آمد و گرد آمد سپاه — ز اصحاب و انصار و هر کینه خواه
گروهی بمعنی گران داشتند — زبونی درین حکم پنداشتند
پیمبر شنید و بسی خشم راند — بهرگونه اندرز گوهر فشاند
سر منبر از پای خود بر فراخت — فرو خواند اصحاب آگاه ساخت
بگوید که کردم اشارت بزید — نمیخواست هر یک امارت بزید
پدر او که هم زید شایسته بود — سزاوار این کار بایسته بود
هم او نزد من بود محبوب تر — هم این بعد او مثل او خوب تر
اسامه یکی از خیار شماست — قیاسی چنین در حق او خطاست
بروز دوم از نخستین ربیع — شده جیش اصحاب شان رفیع
چو بنهاد و از بعثت شکوه — دو دیدند مردم گروها گروه

فرستاد اسامه بن زید را — بابنی[له] پی تاختن آشوب را
بفرمود تا آورد رو براه — شتابد بدان سرزمین کینه خواه
نخستین همه مسند جالیس را — که فرصت نیابند ابلیس را
بهر گوشه هنگامه افگند — بهر خانه آتش در زند
که در موقع گر خون او ریختند — پی موت خود فتنه انگیختند
چو از چار شنبه سپیدی دمید — شد از بست و ششم سیاهی پدید
تن او که در غیرتش بود درد — ز جوش تب و درد سر گشت زرد
بدانا یه بخشی که جان کاسته — لوائی بدست خود آراسته
بکش سرکش و ناهراسنده را — امان باز ده حق شناسنده را
بریده بحکم اسامه دوید — علمدار گشت و علم برکشید
چو شیخین دیگر امثال شان — بحکم پیمبر ز پیشان
نشد چون مطیعان بدل جا گیر — که باشد اسامه بریشان امیر
عصابه بسر بست آمد برون — شتابان به تکلیف جوش درون
بفرمود کاین حرف بیکاره ایست — همانا که انجام اسرار چیست
کنون در اسامه سخن میرود — حکایت بهر انجمن میرود
هم از زید اسامه بسر کردگی — نیاید ازین هر دو مردگی
پذیرا کنید این وصیت ز من — چو بشنید هر جا همه بیت زمن
چو پرداخت از منبر آمد فرود — فروغی بشکوی مشکین فزود
همانروز کرد شش منزل وداع — مطیعش به تسلیم شد هر مطاع
روا روز نان سوی وی تاختند — بلشکرگهش بستر انداختند

[له] ابنی بضم همزه و سکون موحده جائیست از دیار روم ۱۲ مدارج

اسامه برون دگر باز رفت — به پیش رسول سرفراز رفت
بعزم وداع از محبت شتافت — چو آمد ببالین بسی خسته یافت

سر دست بوسید و ماند و نهند — ندیدش مجال سخن از گزند
ولی در جهان بیخودی همچنان — برآورد دستی سوی آسمان

پس آورد بر پشت در روش فرود — دعا کرد و جوش لب او فزود
بناکام در لشکر خویش رفت — پر اندوه با سینهٔ ریش رفت

چو شب رفت و صبح دوشنبه دمید — ز بیتابی آن سوش رو دوید
پیمبر که جز نیک بختی نداشت — چو رو در نخستینه بختی نداشت

سخن گفته فرمود رخصت که خیز — چو مردان به پیش خدا کن ستیز
اسامه بجنبش آمد و حکم داد — که لشکر ازان خاک جنبد جهاد

چو خود خواست بر خانهٔ زین نشستن — روان سوی نبی بآذین نشستن
همان مادرش ام ایمن بنام — فرستاد مردی و دادش پیام

که آمد بجان نوبت مصطفی — اگر آمدن میتوانی بیا
اسامه چو حالی چنین گوش کرد — ز خود رفت و رفتن فراموش کرد

سراسیمه سوی مدینه دوید — چو هوش پراگنده آنجا رسید
کبار صحابه خود از غم هنوز — به بنگاه بودند با ساز و سوز

بریده لوا بر در پاک برد — ز کجبازی چرخ شد مات برد

وفات خواجهٔ کائنات صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم

بهشت برین با همه خواسته — ز روز ازل بود آراسته
مرصع ز دیوار تا در همه — زمین مشک و کافور و عنبر همه

یکی خشت سیم و یکی خشت زر — ز هر آنچه گویی درخشنده تر
گلابه ز مشک اندرو ریخته — بآمیزش زعفران بیخته

ز کاخ زمرد ز ایوان در — همه خانه از تابش نور پر
بساطش ز استبرق تافته — تو گویی ز تار نظر بافته

ز شایستنی هر چه گویی درو — ز نادیده چیزی که جویی درو
غلط بلکه از آنچه دانی فرید — که نشنید گوشی و چشمی ندید

بدین مایه خوبی نگینی نداشت — ملیحی بهشت آفرینی نداشت
گرانمایه قیمتی نبود — که از تاب او آبرویی نبود

همی خواست کز نور ذات الجلال — جمالش بهر وجه یابد کمال
ز هر غرفه چشمی گشادی براه — ز هر طرفه کردی بهر سو نگاه

بچشمی که فرخنده فالی رسد — بناگاه روشن جمالی رسد
ندانسته کی بر فزاید شرف — تجلی کند از کدامین طرف

چو جوشش دلش موج زد تا سبیل — روان شد ازو کوثر و سلسبیل
چو شد بهره اش آب از آرزو — بخورشید کافور و تسنیم ازو

ز هر گوشه پیش طاق بسیج — نشان داده از اشتیاق بسیج
بس آغوش اکرده از هر دری — که کس در کنار آیدش دلبری

بهم کرده با این پریشان و — که مردی اگر نام شان مرد مرد
فریبنده حوران نادیده شوی — که سازند بیخود ملک از بوی

ز هر شاخ طوبی بصد برگ و ساز ... همی کرد دست دعا را فراز
چو رفت آدم و هر که بود از رسل ... هم او دلش بر نیاید ز گل

بصد آرزو بیشتر کرد میل ... که سالار پیغمبران پیش خیل
جمال خلیلش گلستان نکرد ... ز اندوه خود شکر مهمان نکرد

ز یوسف نشد گرم بازار او ... شکیبش نیامد ز دیدار او
ز جاه سلیمان و انگشتری ... بنقش نگینش نشد مشتری

ز ایوب بی صبری آغاز کرد ... در فتنه بر روی خود باز کرد
بمزمار داؤد حالی نکرد ... دران بی نوائی خیالی نکرد

بروی کلیم آن تجلی نیافت ... درونش ز نور تسلی نتافت
عزیزا آنچه گفتی خود ایشان همه ... بماندند بی او پریشان همه

بهشت برین گر چه جای نکوست ... نه خرم بود بی تماشای دوست
پیمبر که بود از کرم آیتی ... [illegible] رحمتش غایتی

چو پرداخت از کار یا خاکیان ... بیفگند سایه بر افلاکیان
اگر چون خودش دانی اینهم خطاست ... خدا از نبد او جمال خداست

نقابی که بر روی خود بسته بود ... بر افگند هست آنکه پیوسته بود
همانا ز صورت بمعنی شتافت ... که در هر دو عالم بجز خود نیافت

دمی کز جهان رست و از تن فراغ ... شد آن شمع شبهای غم بی چراغ
چراغی که کونین ازو روشن است ... چه غم از چراغش که بی روغن است

رسانید هر آنچه شاید بجا ... کتابی بهر مشکلی رهنما
چو آرایشی یافت این خاکدان ... بشد سوی فردوس فرخ وسیان

ارم ساحت خویش معمور یافت ... دل و دیده انبیا نور یافت
یکی بی چنان در مکانی چنین ... نباید بما هم جهان آفرین

عزیزا نگویم که از ما برید ... شد او سوی ما خاکساران پدید
بجان کرد دلداری عرشیان ... چنین خفت در عهد ما فرشیان

نگویم که از ما بیاسود و رفت ... پی [illegible] بود و رفت
هنوزش به پیوندها کارهاست ... ز ما بر دل نازکش بارهاست

[illegible] بود جان [illegible] خاک ... تن او و شد اندر جهان پاک
درودی که جان پیش تن آید ازو ... بر آن خاک پاکیزه و مشکبو

نماند ببر آن خاک عرش و حطیم ... نباشد بجز این مسلک مستقیم
صحابه که بودند شیدای او ... چو دیدند خالی ازو جای او

بسوی همی خاک می بیختند ... باندوه خونابه می ریختند
جهان گر دو دیده روشن شود ... چه بینی گر از پیش چشمت رود

همان با جهان رفت بر جان شان ... که در پرده شد نور ایمان شان
در آمد پراگندگی در حواس ... جداگانه از هر حسی گفت قیاس

بیک فرقه یاران جنبش نماند ... سخن بر علی را از آنجمله خواند
زبان گروهی فرو بسته شد ... چو عثمان که از بیخودی خسته شد

یکی زهره گشتند شوریده سر ... ز ادراک مشکل شدی بی خبر
بسی از تب و تاب آشفته حال ... نگویند آوارگی چون بلال

یکی زار و کاهیده و ناتوان ... گذشتند یکسر از این خاکدان
یکی دید چون بنده در گور شد ... دعا کرد تا چشم او کور شد

شده چهره ماه فروز بی چراغ ... دلش کرد روشن [illegible]
دل فاطمه از غمش بد بدرد ... چه فریادها کز محبت نکرد

چو دیدی سوی هر دو نور نظر　　شدی از سر مهر بیتاب‌تر
همه اهل بیت از غم جانگزا　　ستمدیده و در بلا مبتلا

فغانی برآمد ز انصار پاک　　که گشت آسمان برین دردناک
نبود از ابوبکر دانا تری　　بتجهیز صحابه توانا تری

ببرد نمایه اندوه با هوش تر　　بدانگونه هنگامه خاموش تر
ولی وهم از کاوش نیش دل　　نیاسودی از گریه متصل

پراگنده شد هر نفس ناله‌ای　　برون داده از سینه پرکاله‌ای
همه غافل از خود و فارغ ز نوش　　سراسیمه حالی و پراگنده هوش

نشستند یک یک بدرد سیاه　　همان بزم عشرت شد آشوبگاه
مدینه ز شب گشت تاریکتر　　قیامت ز نزدیک نزدیکتر

زهر گوشه شور اصحاب غم　　چو فریاد لبیک اندر حرم
همه کوچه‌ها گشته ماتمکده　　ز آسیمگی خانه‌ها غمکده

نشانی نه در سینه از سکون　　نه در دیده نور جز اشک خون
نه آسایشی در تنی از تبی　　نه جز آه حرف دگر بر لبی

بمرگ آرزومند جانها بتن　　بفرسودگیها روانها بتن
گروه پری در هوا نوحه‌گر　　ملک بر فلک مویه‌گر چون بشر

سیاهی ز خورشید پیدا شده　　تباهی ز هر سو هویدا شده
افسرده یکسر شد از انجمن　　گل تازه گلچین بر بود از چمن

چه باشد ازین ماجرا عجب‌تر　　که شد سوی فردوس خیر البشر
شد از بار غم ناقه او تمام　　که آب علف کرد بر خود حرام

ز بیطاقتی اشترش جان سپرد　　که خود را بچاهی در افگند و مرد
احد بی سروپا فرو ماند باز　　که می‌ساختش پای و سر سرفراز

عزیزی آه از آن اضطراب عظیم　　که گم شد گرانمایه دُرِّ یتیم
محمد ز دنیا برفت آه آه　　تو هم نعره بردار وا احمداه

ستفدی چو یاد دو ریشان اکرد　　چه پرسی ز بیتابی اهل درد
درودی روانبخش بر تربتش　　بر آل و بر اصحاب و بر امتش

خلیفه شدن حضرت صدیق اکبر رضی الله عنه و رفتن اُسامه به اُبنی

چو آفاق آرایش از سر گرفت　　خلافت بصدیق اکبر گرفت
ز کار پیمبر بپرداختند　　بسوز درون همگنان ساختند

به جیش اُسامه همان حکم داد　　به فرموده پاک گردن نهاد
لوا برد صاحب لوا بر درش　　همان جرف شد منزل لشکرش

بناگاه خیلی ز اعرابیان　　نهادند گردنکشی درمیان
گروهی ز یاران نمودند رای　　که گردد چنین جیش نهضت‌گرای

مبادا که کین پروران بشنوند　　ولا در تباراج طایه شوند
ابوبکر اعظم گوارا نکرد　　بر آن مخالف مدارا نکرد

بفرموده هرگز ندارم روا　　خلافی بفرموده مصطفی
اگر خورد وحشی بیابان شویم　　ازان به که راه تخالف رویم

ولی از اسامه بالحاح خواست　　که اعمال فاروق انجاح ماست
بحکم اُسامه عمر باز ماند　　چو آن ماه بگذشت لشکر براند

رسید گروهی از ایشان بخشت / چو گردان بُری پریشان بخشت
چو شیری که تازد بسوی رمه / قصاص بهایش بگیرند از همه

بسی خانه و کشت و بستان بسوخت / بسی پشت و سینه به پیکان بدوخت
ز قاتل کشیده تقاضی که بود / بلا زین جهت در بهر مقامی که بود

ببسیاری زخم مقیمی که یافت / بچل روز سوی مدینه شتافت
بیا ای فرشته هزاران درود / بسر تا به پیغمبر دار الخلود

بگو کاین فرستاده تا کیست / که از ایشان تو ادنی کسی

خاتمهٔ کتاب مستطاب

بحمد الله این نامه انجام یافت / سخن باده پخته و جام یافت
بحمد الله این دُر برآموده شد / دل و دیده دشمن آسوده شد

بحمد الله این گلشن آرزو / شگفت از بهاران برنگ و بو
بحمد الله این نامهٔ معنوی / بار الهی یافت از پیروی

بحمد الله این تازه نقش بدیع / بکرسی نشست از بیان رفیع
بحمد الله این نو خطا کمال / فرو پیش آمد بحسن و جمال

بحمد الله این لعبت فرهنگها / طلسم نظر شد چو ارژنگها
بحمد الله این نسخهٔ معرفت / هر لبی شد و نوش شد از صفت

بحمد الله این عین نور نظر / بهر دیده بخشید نوری دگر
بحمد الله این کارگاه سخن / چو چشم بصیر نور گشت انجمن

بحمد الله این نکته های شگرف / بدلها شد از گوشها حرف حرف
بحمد الله این تازه فکر جدید / به پیمانه گشت و بجا رسید

بکابین آرایش این کتاب / خبر یافت بیدار مغزی بخواب
شکیل حج یار سا فال من / کرم گستر از مهر بر حال من

سرش پر ز شور و دلش چاک چاک / محافظت عین الله از شیخ پاک
ببین صوفیه عالی نیک نو / ز دین حق پرستی که هست اهل

چنان دید کاین نسخه دارم بدست / به ترتیبگه مرشد حق پرست
گرفت به مرقد خویش جا / و سیّد خدا عارف رهنمای

نشان صفا شاه خادم صفی / چو بالش بهر مظهری مختفی
دو چشم من آئینه روی او / دلم دایما سر خوش از بوی او

دوا بری او قبله جان من / طواف دو پاکش ایمان من
پس استاده از سمت پائین او / فرو خوانده اسم بلده برود

چو بشنید فرمود سلطان راه / که شاباش خوش گفته واه واه
بدین هر سه لفظ آفرینم نمود / همان نظم کردم که فرموده بود

کنون هر گدایان ندارم خبر / که کردش گزین سید المرسلین
عزیزانم کمترین تا کسی / فتاده بخاک رهش چون خسی

چو شد نسبت من به هستی درست / ولایت علی بود نامم نخست
عزیز اللهم خواندا از اخشی / ازین پیش جز با قلم نا واشتی

گزین کرده اوست نثر و هم گر نظم | تخلص همیشست نامم همین
دو سال از دستور است خواهم | ز اصلاح او همت خواستم
هم اینجا کو خود چند روز پیام | فرستادمش پاره از کلام
گوارا نکردم که رنجش دهم | گرانباری کوه سنجش دهم
کنون هرچه دارم ز گنج سخن | نباشد بجز حاصل فکر من
ز شکرم بتعلیم او معترف | اگرچه نباشد بجز یک الف
مبادا که بیداد گوشی کنم | چو [illegible] پوشی کنم
همانکس که با من این کار کرد | بحکمت همی از حق انکار کرد
ندانی گر از ناشناسی مرا | ثنا گفتم تا شناسی مرا
ز خوانش نمک خورده ام هیچ نیست | ز دانش دوتا کرده از رنج پشت
چو روشن علی خان که توشن علیم | نه چشتی دیگران را فهیم
ز یک دوده بودند آبای من | جهان سرزمین بود ما و امن
ز اولاد امجاد شیخ صفی ست | چه شیخی که مرآت سر خفی ست
کنون در همین مرز هستم مقیم | که دارم در او کعبه با حطیم
چه بابی همچو من از کجا | چنین گنجدان سخن از کجا
همه رحمت اوست هر چه هست | وگرنه چه ام من بجز خاک پست
نوشتم سه دیوان که هستند با | نشاطی دهد هر که پوشش را
جز این نیز دارم کلامم کم | مفید عزیزان صاحب هنر
پسندیدگی بخشد این گفته گر | دهد آبرو هر دو سفته را
سخن را جزا او نه جا هم نیست | بجز نام حاصل ز نام نیست
بپای فرشته سلام آخرست | کلام آخرست و پیام آخرست

نخستین که داد سخن داده ام | به نزدیک غالب فرستاده ام
ز دیدار او ماند شوقم بدل | بماندم ز دست تهی پا بگل
چو فرزانه پوزش نوشت از کرم | که از پیری آمد به بالین سرم
از آن روز خود حرف گیری نجوی | ثنا سای کالای نیک و بدم
ولی آن عطایم فراموش نیست | زبانم ز اقرار خاموش نیست
خدایم نگهدار از خوی زشت | که گردم بنا راستی بدسرشت
روا دارم این جور بر جان او | که معدوم گردانم احسان او
کند ناسپاسی خدا ناشناس | که باشند زایشان جدا ناسپاس
چه دو دهم که در تربیت [illegible] | دبیران شاه او فدا کرده اند
سعادت علی خان که نواب بود | بفرقاب مهر جهانتاب بود
نیای منست این گرامی دبیر | قیاس مستی از این اسم گیر
چو محبوب عالم گرامی گهر | بحکم نسب با درم با پدر
نشستنگه من صفی پور گشت | دلم نور و تا ز بیش دور گشت
خداوند خود را ستایشگرم | سجودی بدرگاه او میبرم
چو من ورهمین نواره از کجا | زبانی چو فواره از کجا
سرودم ازین پیش نه مثنوی | که تخمست گوئی اگر بشنوی
نگاریده ام چار زیبا کتاب | به نثری جداگانه با آب و تاب
خداوندگاری که از حکمتش | بمن داد سرمایه حکمتش
بشیرین زبانی کند نامیم | نگهدار از هر بلا [illegible]
از ده الف هشت از هزار گرد | فزون بود کاین [illegible]
هزاران درود و هزاران سلام | بر آن عزیزی بخیر الانام

مناجات

خدایا کرم کن که هستی کریم
ستم روز و شب میکنم بر ندیم

چو از مشت خاک آفریدی مرا
بافتادگی برگزیدی مرا

بامید لطف آمدم عذرخواه
ز قهر تو در هر دو گیتی پناه

چو من بنده شرمسار توام
ز روز ازل اعتذار توام

تو دانی که در سینه دارم غمی
چنان کن که غافل نباشم دمی

که تا زنده مانم بمانم بتو
چو مرگ آیدم جان فشانم بتو

کنون میکشم ز شرمندگی
بشرمندگی میکنم زندگی

زدم دست در دامن مصطفی
ازین پس من و هر چه خواهد خدا

جمال محمد بچشم من است
محمد سراپا بجان و تن است

محمد پاینده رحمت است
محمد ز سر تا بپا رحمت است

ز هندوستان رو بملک عرب
بخوان بسته دست بحکم ادب

سلامم کلک سلامم کو رد
بر آن جان قدسی که اول زند

سلامم علی آله دائما
نه چندانکه گنجد بارض و سما

سلامم علی اهل بیت النبی
ز هر مشرقی و ز هر مغربی

من از نفس سرکش بجان آمدم
بیا عزیز چون ناتوان آمدم

سرشتی ز رحمت بدستی که هست
بده آتشی را برین خاک دست

پراگنده دارد چو خاکم هوا
خدایا بیا دم دهی تا کجا

مکن مبتلائی بلایم چنین
که ابلیس داغم نهد بر جبین

نخست از تو خواهم رضای ترا
دگر در دل و دیده جای ترا

بشد سی و نه سال پی اشتباه
ز عمر عزیزم بزشتی تباه

ندانم بجز آه راهی عزیز
کشیم از درون هر دم آهی عزیز

محمد بسیار شکر بالب است
محمد حبیب و راس نبی بس است

محمد ازل تا ابد یار ماست
محمد مؤید بهر کار ماست

بیا ای فرشته سلامم عزیز
ببر کآخر آمد کلام عزیز

سلامم علی سید العالمین
سلامم علی اکرم الاکرمین

سلامم کریح الصبا والشمال
بر آن شمع بزم جلال و جمال

سلامم علی کل اصحابه
د نور کقلبی بایجابه

سلامم علی امة المصطفی
اگر زند باشد و گر پارسا

بمصحف کنم ختم فتح مبین
عزیزا سلامم علی المرسلین

تمت

خاتمة الطبع

فقیر خادم محمد عزیز الله عرف محمد ولایت علی بن منشی محمد یحیی علی خان علیه الرحمة والغفران مقیم صفی پور نظم این کتاب از ماه ذیقعده تاریخ بست و نهم روز یکشنبه سال یکهزار و دو صد و نود و یک آغاز کرده بود و در ماه رمضان شریف تاریخ دوازدهم روز سه‌شنبه سال یکهزار و دو صد و نود و هشت بانجام رسانید و درین مدت که بیگمی هفت سال و نه ماه و چند روز می‌شود علی الاتصال به تصنیف منهمک نماند بلکه ماه‌ها بآزادگی و یکسوئی می‌گذرانید و یک بیت موزون نمی‌کرد تا آنکه بختم رسید و از نا داشتن نتوانست که به مطبعی فرستد و مطبوع گرداند همین غرض سه رساله نوربان داستان پیشکش شاه جهانی بنام نواب سرو قار الامرا و نواب محبوب علیخان و نواب شاهجهان بیگم بالای بعضی از اجله احباب و اعزه در پارسی خالص به صنائع دیگر برنگاشت بذریعه یام فرستاد الا از پاشکستگی و خانه نشینی ره بجای نبرد و نامه اعمال بهره وور دروغ سیاه کرده خود را در دایره والشعراء یتبعهم الغاوون چون مرکز قرار گرد اکنون بانابت باز در حلقه التائب من الذنب کمن لا ذنب له در آمده و بوعده محکم الا الذین آمنوا وعملوا الصالحات امید آمرزش دارد و از کرمش ملتجی است که توفیق عمل به صلاح عطا فرماید. مثنوی۔

ای کریمی ای رحیمی سرمدی	در گذر از بندگان این بدی	ای دعا از تو اجابت هم ز تو
ایمنی از تو مخافت هم ز تو	ما بجرمی ها ز خود را سوختیم	وین دعا را هم ز تو آموختیم

ملک رسیده دست تو بحر و بر	خوش سلامت ما به ساحل باز بر

و بعد هذا سپاسگزاری منت برادر عزیز سعید محمد صفی ایده الله بالطاف الجلی والخفی می‌کنم که این از سی و چهار سال از تصنیف این [illegible] شده بود با خرج خود و صرفت برادر دست و نام برادر اقدرم شیخ خورشید علی صفوی که از اولاد گرامی حضرت شیخ عبد الصمد عرف مخدوم شاه صفی صفی پوری است ملبس به حلیه طبع [illegible] ۱۳۰۵

این سعادت در سرنوشت او نوشته بود اکنون نظم غزوات از فقیر است و اشاعت
از دست اللهم اغفر لنا وارحمنا وانت خیر الغافرین وارحم الراحمین۔ اللهم انی
اسئلك العفو والعافیة فی الدین والدنیا والاخرة بحق سیدنا وشفیعنا
ونبینا ومولانا محمد رسول الله وآله واهل بیته واصحابه واولیاء امته اجمعین

قطعه تاریخ طبع فتح مبین از مصنف

یادگاری ز عزیز الله است
کرده است به نظام و به نسق
من و او را ابدا یاد بکن

این کتاب همه صدق و همه حق
طبع گردیده به رنگینی ها
عیب پوشی بکن از لطف و خلق
طبع شد فتح مبین با رونق
۱۳۲۴ھ

چون محمد صفی ابن حاکم
همچو گلدسته ورق تا به ورق
یافتم مصرع تاریخ عزیز

صحتنامۂ کتاب فتح مبین

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
١	٢	دُرِ	دُرسے	٢٧	٩	پایگان	پایکان	٤٤	١١	بفیروزنیے	بفیروزنیے
٤	٢	اقصی	میقات	×	١٤	عنه	عنهم	٤٦	٥	هرا	بپا مصرع آخر
٨	١	بے قرار	بے قرار	٢٩	١٢	جبزامید	خزامید	٤٩	١٣	چو مصرع آخر	چه
×	×	×	مصرع ٢	×	١٤	بایان	بایا	٥٠	ا حاشیه	ودگر	واگر
×	٧	بنیاید	بنیاید	٣٠	٣	زنشاشی	رشاشی	٥١	١١	سرسبزمی	سرسبزی
١٠	سطر آخر حاشیه	بسـتر	سـتر	٣١	٦	ازچه	ارچه	×	١٢	بدان	مدان
١٤	١٣	تیر	تیز	×	٢ حاشیه	٣ ور	×	٥٢	٦	گریزیی	گریزی
١٦		بعد ختم سطر پنجم		×	×	و	٣	٥٦	٢	همیشه	همیشد
سخن پروران کہ عیسی دم اند				٣٢	١	پیغامبر	پیغامبر	×	١١	گریزد	گریزد
دراقصای گیتی همیشه کم اند				٣٣	٣	از	ار	×	١٣	بتاریکی	بتاریکیی
مرادم زدزدان بیدا این گروه				×	آخر حاشیه	ای	حاے	٥٨	١٢	باچرا	باجرا
مبر این گمان هرگز ای حق پژوه				٣٥	١٣	ندارد	ندازد	٥٩	٥	فروزند	فرزوند
١٦	٧	لغز	لغز	٣٧	١٢	نے	سے	×	١٥	گرزنا	گزران
٢٢	١٤	نبی الری	نبی الورٰی	٣٨	٩	سجادنے	سجادنیے	×	١٦	پاس	پاس مصرع آخر
٢٤	٣	هما	همان	٣٩	٣	زانش	زانش	٦١	١٥	هما	همان
٢٦	١١	یه	به	٤٣	اول حاشیه	فمن یمی	فمن تبعنی	٦٦	٤	بود عامرهم	بوعامرهم

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
×	۱۲	یکبش الکنبه	یکبش الکتیبه	۱۰۸	۵	نباید	بنامد	۱۳۵	سطر آخر	گرون	گردن
۶۷	۱۷	گشته	کشته	×	۱۵	باریسخی	بادسنجی	۱۳۹	۱۹	مصرعه ۲ نیست	منت
۶۸	۱۸	همیت	تهنیت	×	۱۸	خریدند	خزیدند	۱۴۱	۳	بسبزی	بسبزیی
۶۹	۷	خشکالیشی	خشکریشی	×	۱۸	برآورد	برآورده	×	۷	معرکه قبیله	معرفه قبیله
×	۸	ضلیل	صلیل	۱۱۰	۵	خوداهست	خوداز است	×	۱۳	بجای	بجائ
۷۱	۱	غم	عمّ	۱۱۱	۱۰	راندشد	راندوشد	۱۴۴	۱۱	رهیان	رهبان
۷۴	۱۱	خف	کف	۱۱۲	۶	جانهب	جانب	×	۳ حاشیه	بسن	بسین
۷۵	۲	قتاده	قتاده	۱۱۳	۶	خراز	ازو	۱۴۵	۱۸	فتاوه	قتاده
۸۰	۳۰	برآورد	برآورده	۱۱۷	آخر حاشیه	مثل	سامن	۱۴۶	۱۷	گشتنند	کشتند
۸۱	آخر حاشیه	سفحه مشد	مفتوحه دستخت تی شده	۱۱۸	۱۱	علیش و	علیش	۱۵۱	۱	فردخواند	فروخواندو
				۱۲۰	۶	بست چار	بست چار	+	۲	سرکسے	سرکشے
۸۴	۲	آلتشی چو	آلتشی چون	۱۲۳	۱۱	هربازه	هرباد	+	۶	خالی	ــ
۸۶	۱۴	۳۷	۳ سجای ۳۷	×	۱۲	شباشب	شباشب				اصح بصاد مهمله بای موحده غین معجمه مراج
×	حاشیه	۳	+	۱۲۵	۱۷	فلسفے	فلسفیے				
۸۸	۷	جر	جز	۱۲۷	۴	زلبس	زلبس	۱۵۳	۵	شے	سے
۹۸	۲۰ حاشیه	می لمند	می غلطید	۱۲۹	۱۶	خرشیدضو	خرشیدوضو	۱۵۴	۴	پاپچتاب	باپچتاب
۱۰۰	۳ حاشیه	طای لطی	طای حطے	۱۳۱	۱۷	زیزند	ریزند	۱۵۹	۸	خوالی	خواری
۱۰۷	۱۴	سرگره	سرگزه	۱۳۴	۵	انتناع	انتناعی	۱۶۰	۱۴	تباه	تباهے
			جزئیه	×	۱۵	اشتر	استر	۱۶۵	۱۳	آرزم	آرزم

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
+	۱۵	+	+	۱۹۰	۱۳	توانا	توانان	+	۹	ژآغاز	درآغاز
۱۶۶	۶	سمشتی	سمشتی	۱۹۱	۶	کام ناکام	کام وناکام	+	۱۰	القباد	القیاد
۱۶۷	۲	بار	یار	+	+	افسرده	افشرده	+	+	ناخلاص	باخلاص
+	۵	گران	سطر آخر گوران	۱۹۲	۱	ایمد	اینده	+	۱۵	سرتن	ہرتن
۱۶۹	۱	سشد	سشد	+	۱۳	تنگ	تنگسا	+	۱۶	خانہ	خانہ ز
۱۷۳	۳	بایا	بایان	۱۹۴	سطر آخر	کوه و	کوه	۲۰۴	۶	مہین	مے
۱۷۵	۲	رفت و	رفت	۱۹۵	۱۶	گرشنے	گروسنے	+	۱۲	ہہین	ہمے
۱۷۸	۲	دہین	دہن	۱۹۶	۱۱	متاع	مطلع سورہ آخر	+	۱۴	فروغ	دروغ مصرع آخر
+	+	کاواسے	کاپواسے	+	۱۳	ستائش	نیایش	۲۰۵	۵	سے	کاسے
۱۷۹	۵	خوانذ	خوانده	+	۱۵	قرار	قرارے	۲۰۶	سطر آخر	سوتے	سودالے
+	۱۳	ہمہ	ہمان	۱۹۸	۱۱	زبان	زنان	۲۰۷	۱۴	کہین	کمین
۱۸۱	۲	خوش	خون	+	۱۲	فراوانی	فراوانیے	۲۰۸	۲	راست	راس
+	سطر آخر ہندسہ	ہوخا	ہوده	+	۱۳	سیغ	سیج	۲۱۰	۱	کشف سخن	کشتۂ خون
۱۸۳	۷	بنشتم	بنشیم	+	۱۵	حلم	جملہ	〃	۴	بردنتی	بردنیے
۱۸۴	۸	پیوست	پیوستا	۱۹۹	۲	عذر	[illegible]	〃	۱۴	پابندگی	پاینیدگی
۱۸۵	۱۱	سترہ عالم	سترہ	۲۰۱	۲	سپرده	سپہر	۲۱۱	۱۰	منتش	منقش
+	۱۲	دعاسے	دعاے	+	+	بیش	پیش	۲۱۳	اول	فرو خواند	فرو خوانده
۱۸۶	۱۳	حصار	حصاے	+	۵	نقد جان کم گشت رشتان او		۲۱۶	اول	بجز نالی	بجز نالے
+	۱۵	سشد	سشد			فرد قیمت [illegible] بہاران او		۲۴	۱۳	راحل	راجل

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
+	۱۵	سروشے	سرودکر	+	۱۷	اشتر	استر	۲۴۰ ۲۴۱	۱۵ ۴	[illegible] باتود	[illegible] باغود
۲۱۷	۴	بفرسود	بفرمودہ	۲۲۴	۸	بستر	بستر	+	۶	بالات	بالات
+	۸	بنگافتی	بنگافتے	+	۱۴	مداراشے	مداراو	+	۸	من	فن
+	۱۵	بنهفته اند	بنهفته اند	۲۲۶	۲	بستور	بستوده	+	آخر	گرایندگی	همه خاک گرای کج
۲۱۸	۴	فرسهندی	فرسهندگے	+	۱۲	تبدبیر	بہ تکبیر	۲۴۲	۴	درگردم	وادرم
۲۱۹	۶	بفورش	بفورشش	۲۲۷	۱۴	سو	شو	۲۴۳	آخر	داواسے	والے والے
+	۹	ترک تاز	ترکتاز	۲۲۹	۱۱	گفت	گفت و	۲۴۴	۳	بگیرفتد	بگردوندو
+	۲۰	بنجشم	بنجشم	۲۳۱	۸	صبیری	شبیری	۲۴۵	۱۰	برگرفت	درگرفت آخر
۲۲۰	۱	سے	سے لے	۲۳۲	۱	جملہ	حملہ	۲۴۶	۱۸	کام	گام
+	+	روزگاری	روزگار	+	+	پرخون	پرخون و	۲۴۷	۵	پشت ازو شبه	[illegible]
+	۴	بے پنل و	بے پنل	۲۳۳	۸	نا بچہ ام از ہر اسپہ		+	آخر	قتادہ	قتادہ
+	۵	تیہ کاری	تیہ کارسے	+	+	بستند و راز درغرتش		۲۴۸	۴	قتادہ	فتادہ
+	۹	ہم بہ	ہم	+	+	کہ خالی زہرہ دم بو خلوتش		۲۴۹	۹	پیشخبر	پیشخبر
+	۱۱	لیثانی	لیثانیشه	۲۳۵	۹	نکوکار	نکوکاره	۲۵۰	۲	خلیلش	خلیلش
+	+	خورد	خوردہ و	۲۳۶	۲	خاکست	خاکست و	+	۱۱	کشان	کسان
+	۱۶	ناکامی	ناکامے	۲۳۷	۱۳	بستند	بستند	۲۵۱	۶	افزود	بفرسوده
۲۲۲	۱۶	و اسلام	و اسلام	۲۳۸	۱۳	اسلام	اسلام	+	۵	زر	رز
۲۲۳	۳	سان	ستان	۲۳۹	۷	بجائی	بجائے	+	۱۱	بلای قضا	بلائی قضا
+	۱۱	بانلیشم	باندیشم	+	+	کہ	نہ	+	۱۴	پریشانی درون باتحے	پریشانی درون [illegible]

۲۵۳	۷	گردند	گرد ند	۲۶۵	سطر آخر	سلام	سلامے	+	۱۰	ره	ره و
۱	۱۴	بجای	بجائے	۲۶۶	۱	بفرمود	بفرمودو	+	۱۴	چو	چه
۲۵۴	۱	بیش	پیش	+	۱۶	رفت	اسپ	۲۸۰	سطر آخر	نرمی	بنرمی
+	مصرع آخر	ازباک	بانوک	۲۶۷	۱	مئی	بنی	۲۸۱	۱	فرقه	خرقه آخر مصرع
+	۱۰	بفرمود	بفرمودو	+	۴	بجالیش	بجالش	۲۸۱	۱۴	سکفایت	کنایت
+	۱۳	خدای	خدائے	+	۱۰	دورسنے	دوروبے	+	+	که	سکے
+	آخر	یکے را	یکے ره	+	۱۱	بهند	نهند	۲۸۲	۱۱	بگردند	نگردند
۲۵۵	آخر	تجشید	تجشیدو	۲۷۰	۵	پیشتر	بیشتر	۲۸۵	۳	فکر	کفر قوم جا
۲۵۷	۹	چگویم	چگوئیم	+	۱۲	نیابد	نیابد	+	۷	شناسید	شناسند
+	۷	ستی	سفتے	+	+	ادائے	ادای	+	+	بنی ا	بنی را
۲۵۸	۲	تنگنابی	تنگتابی	۲۷۱	۱	آبروی	آبروئے	+	۱۴	پیچ	پیچ پیچ
+	۱۰	گردید	گردیدن	+	۲ حاشیه	اعنیهم	داعلیهم	۲۸۷	۲	کلینر	کینه
۲۶۰	۲	خیالے	خیال	+	+	ونه برآنکه	ونه برآنانکه	+	۱۴	لبست	لبست و
+	۷	زنان	زنان	۲۷۳	۱۴	ماجرائے	ماجرائے	+	۱۴	اسرار	اصرار
+	۹	شدن	شند	+	۱ حاشیه	دانشان	دورانشان	۲۸۸	۱۸	موج زن	موج زد
۲۶۱	۶	اسیر	امیر	۲۷۴	۱۴	که	گز	۲۸۹	۵	انچه	این چه
۲۶۲	۴	شازده	شانزده	+	+	چهار	چها	+	آخر	دراغ	چراغی نه داغ
+	۱۴	مجستے	مجسطے	۲۷۵	۱۶	پردهٔ	بردهٔ	۲۹۱	۱۵	دوم	دو
۲۶۳	۳	چو سال نهم شد زهجرت شرع		+	۱۹	خوردند	خوردندو				
		جهان فتنه باز آمد اندر وقوع		۲۷۷	۲	به بچش	به تیغش				
+	۱۴	نگردم	نگردم	۲۷۸	۵	برفتند	نرفتند				

تم شد

المنة لله که کتاب فتح مبین

در غزوات سید المرسلین بجواہر ربط نامہ سیاہ

احمد الله متوطن قصبۂ نور حضرت مصطفیٰ پور ضلع اناؤ ملک اودھ

بفرمائش فلاطون زمن حکیم سید عماد الحسن صاحب

پانزدہم رجب المرجب سنہ ۱۳[illegible] ہجری

پیرہن اختتام پوشید